3

Anvari, Awhad al-Din Muhammad
Kulliyat

دیوان کلیات انوری

مؤلف انوری

متون ادبیات فارسی شعر

چاپ هند ۱۸۹۶ م

به عونه تعالی

روشن کلامی منظوم که شاهدان حسن انوار معانی از
[illegible]ے الفاظش باصد غنج و دلال درجلوه گری

اعنی

کلیات نظم انوری

از

کرشمهٔ خیال انور و فکر آسمان گذر حکیمی فاضل عالی
کامل شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع منشی نولکشور کانپور طبع شد

سنه ۱۸۹۷ء

اطلاع اس مطبع مین ہر علم و فن کا ذخیرہ … فہرست … موجود ہے … فہر
معمول ہے … کو چھاپہ خانہ سے مسلکی ہے جسکے معاینہ … سے اصلی … کی …
ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین بعض کتب کلیات دواوین
وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی

کلیات دواوین و قصائد۔

کلیات حضرت شمس الحق تبریزی۔

نالہ عاشق بر تماشے دیگر است	ملق بسمل را انداز دیگر است

کہان ہین صوفیان صافی مشرب درکہان ہین سرمستان طل
صوفی لقب اور کہان ہین خم کستان کی حقیقت اور کہان ہین
طلبگاران جام طریقت اور کہان ہین انغو درفتگان۔
بیخودی اور کہان ہین شیفتگان جمال سرمدی اور کہان
ہین انخود فراموشان عشق اور کہان ہین تارکان عشق
اور کہان ہین گرم روان جادہ حقیقت اور کہان ہین
جو یکان دشتہ شریعت کہان ہین مارسواران منصور منش
اور کہان ہین سالکان شبلی روش آئین ادھر آئین
اور دیکھین کہ ان کا عشق رنگ لایا ہے اور اس نے
ایک عمر کی جستجو کے بعد کیا گل کھلایا ہے کہ بستان بیام
مین ایک عجب چمن حقیقت لگایا ہے جسکا ایک ایک
گل نے ایک جہان کو اپنا بلبل بنایا ہے۔

جہان تک باغبان نے باغ سینچا خون بلبل سے
کہ آخر رنگ ہو کر پھوٹ نکلا چہرہ گل سے

باغ ہے عشق سے آزاد وہ عشق ہے آباد کہ جس مین بجائے
ان دو روز مین پژمردہ ہو جانے والے پھولون
کی لالہ ہائے سند اہا بدل داغدار کچھ کھلے اور
کچھ دل گرفتہ غنچے ہین۔

حسن جانان ہے لالہ زار نہین
ہو خزان جسکو وہ بہار نہین

یہ دفتر غم عشق سر دفتر عاشقان جانباز …
راز قدوۃ السالکین سلطان العاشقین …
حضرتنا حضرت شمس الحق تبریزی کے صفحہ …
ریزی ہے کہ جسکی جلا دیزی کا شہرہ تمام …
خاک مین شتاب روان شیدائی کا آدیزہ …
ہے اور اس بستان معرفت کی عطر بیزی …
صوفیان پاک سرشت کے مشام جان کو …
حضرت عشق حقیقی کی شگوفہ کاریونکا …
ہے کہ جسکا اشتیاق ناخنگان سر والف …
گلوی اور جسکے لیے کو بکو کو تو زبان بصد شو…
جستجو ہے۔

نہن بر آن گل عارض غزل سرایم و …
کہ عندلیب رخت ہر طرف ہزاران …

اسی طرح من اولہ الی آخرہ تمام غزلین او…
مین دوبی ہوی ہین سبحان اللہ کلام کیا …
حقیقت کا ایک چشمہ ہے جسکا کوئی ساحل …

بیمن عون شافی مطلق بتوفیق فضل حکیم برحق

زروشن کلامی منظوم که شاهدان حسن آرای معانی از زیر نقاب الفاظش با صد غنج و دلال در جلوه گری

قصائد انوری

از کرشمهٔ خیال انور و فکر آسمان پیمای حکیمی فاضل عالی کامل شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
وین حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
ناقص همه این را شد و زاید همه آن را

هم جره برآورد فرو برده نفس را
هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گلگشت ز بلبل
آن روز که آوازه فگندند خزان را

اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست
آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم
زانحال همی کم نشود سرو نوان را

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت
کز خاک چمن آب فشد عنبر و بان را

گر جام نه بست است صبا رنگ ریاحین
از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

خوش خوش ز نظر گشت نهان از دل آب
تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم
در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را

بادام و دهن‌ست که از خنجر الماس
تا داده لبش بوسه سراپای فسان را

ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه — چون رستم نیسان بنجم آورد کمانرا
که بیضهٔ کافور نیان کرد و گهر ریز — بینی که چه سوداست مراین بایه زبانرا
از غایت تری که هوا راست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخانرا
گر نافهٔ ترهٔ ابر نشد پاک بریده — چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلانرا
در ابر نه در دایگی طفل شکوفه است — باز آن سپر ابر چه گشاده است دهانرا
در لالهٔ نورسته نه افروخته شمعی است — روشن ز چه دارد همه اطراف مکانرا
نی رمح بهارست که در معرکه کرده است — از خون دل دشمن شه لعل سنانرا
فیروز شه عادل منصور معظم — کز عدل بنا کرد دگرباره جهانرا
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش — بی وزن کند غبت او حمل گرانرا
شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش — البته کمان خم ندهد حکم قرانرا
منعش بفلک باز دهد طالع بد را — حکمش بعمل باز برد عامل جانرا
گر باره کشد راعی حرمش نبود راه — جز خارج او نیز دخول حدثانرا
در پرده زند لشکر عزمش نبود تنگ — جز داخل و نیز ردیف سرطانرا
گر ثور چو عقرب نشدی ناقص بی چشم — در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبرانرا
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری — با تو ندهد فائده یک ملک ستانرا
در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج — تا نیست دگر هیچ نه بهمان و فلانرا
تو قرص سپهری و نخوانند بهمین نام — خباز گه جلوه گری هیئت نانرا
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی — هم کاسه کجا دید فنای عطشانرا
جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون — هم گوشه کجا یافت ره کاهکشانرا

آنرا که تپ لرزه حرب تو بگیرد | عیسی نه تند بر تن از تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد | آبستنی نار دهد یا در کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ | قهر تو گره دار به بند و خفقان را
از ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیبی ست | سعی تو فرد شوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند باک | در سال نخست از فقط بهیده بران را
در کار با امید قبول تو کند خوش | آهن الم تیک و خراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در رستهٔ او دیو | نظم از جهت مجتبی داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر | در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش | در اصل لغت نام ندانند گران را
در عالم جاه تو گر ار وے گذر ماند | چون مهره فرد شد چه یقین را چه گمان را
روزیکه چو آتش همه در جوشن فولاد | بر باد نشینند هژبران جولان را
از فتنه درین سوے فلک جای ببینند | پیکار پرستان نه امان را نه امان را
از زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد | سر هم نشناسند نگون را و ستان را
سر جفت کند افعی قربان چه آن دید | پرواز کند کرگس ترکش طیران را
از عکس سنان و سلب لعل طرازش | میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهے ز فغان نعره کند راه هوا گم | گه نعره بلب در شکند پایے فغان را
در هیچ رکابے نکند پای کس آرام | آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد | بیواسطهٔ دیدن شریان ضربان را
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد | چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود درع تو در دست تو شکلی	از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از سیر دو دو دام	لگر کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر رد و لفس تیغ جهادت	یک طایفه میراث خورد مرثیه خوان را
قدر در کنف حفظ خدای و تو جهانی	طعمه شدگان حوصله هون هوان را
تا یارد گر پیر و جوان گردد هر سال	گیتی بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک عیان باد	تا حصر کند دامن هر چیز میان را
باقی بدوامی که در آحاد سنینش	ساعات شمارند الوف دوران را
قائم بوزیری که ز آثار وجودش	مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی و نقادش	در ملک معین نکند آیت شان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را	در وقت سخط پای کشاینده روان را
آن خواجهٔ دیرینه که تدبیر صوابش	در بندگی شاه کند قیصر و خان را
دستور جلال الوزرا کز در عالیش	انصاف رسانند هر انصاف رسان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید	بر معجزه تفصیل بود سحر بیان را
آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت	برابر کشد حاصل باران بنان را
از سیرت و شان رشک ملک آید	حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را
از مرتبه دانیست درین مرتبه دانی	یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند روی یقین را	تا هیچ خبر جز ننهد پشت عیان را
این بارگهی فتح کیانی و شهی باد	زین هر دو مقصد شده شاهان کیان را

سته ناگذرانست چو جان در بدن ملک
ضرورت

یارب تو نگهدار مرا این ناگذران را

ای قاعدهٔ تازه ز دستِ تو کرم را   ای مرتبه نو ز بنانِ تو قلم را
از سحر بنانِ تو و اعجاز کفِ تست   گر کار گذارست قلم را و کرم را
دین عرب و ملکِ عجم از تو تمام اند   یارب چه کمالست تو عرب را و عجم را
آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم   همراه دوم گشت حدوثِ تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست   نشگفت که در خانه نشانند عدم را
تقدیم تو جائیست که از بیم و هی او   افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند   گر عرض دهد عارضِ جاهِ تو حشم را
بر جامهٔ عطارد بنشاند قلم تو   گر در سر منقار کشد جذر اصم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیاید   از بوئیه او خواب خوش آهوی حرم را
با دائیه عفو تخطت الف گرفتند   چون ناف بریدند شفا را و الم را
تا خاک کفِ پای ترا نقش ببستند   اسباب تب لرزه ندادند سقم را
انصاف بده تا در انصاف تو بازست   عمخوار ترا ز گرگ شبان نیست غنم را
سوهانِ فلکت تا گل عدل تو شگفتست   تیزی نتواند که دهد خار ستم را
برتر نکشد قدر ترا دست وزارت   افزون نکند سعی شمر ساحت یم را
گر شاه نشان خواجه بود خواجگی است   روزست در روشنک نبود هیچ حکم را
از حاصل گیتی چو تو ئی را چه تمتع   ور خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را
زین بیش باندازهٔ هر طائفه مردم   آوازهٔ اعزاز قوم بود نغم را
امروز در اقبال تو آن صیت ندارد   بیچاره نغم چو تو شدی سغبه نغم را

دودی که سر از مطبخ جود تو بر آرد — آماده تر از ابر بود زادن نم را
آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت — خر خیزد زیارت نکند باغ ارم را
روزیکه دوان بر اثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج — گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
ق
یک ناله که کلک تو کند در مه ملک — آنجا که عدو عشوه دهد بخت دژم را
آنکه
با فایده تر زانکه مه روزه همه روز — از شست کمان ناله دهد شست نجم را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست — پیمودن آن پایه بمقیاس همم را
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به — نامی نکند بازوی دست علم را
بخت نه یمین است که ره گم کند اقبال — گر نیک کند دشمن بدبخت دژم را
بدخواه تو بر تخته این سکنه خاکی — صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را
حاسد ترا در بدن از خوف تو خون نیست — ور هست چنان نیست که اصناف امم را
سبابه بقراط قضا یک حرکت یافت — شریان حسود تو و شریان سقم را
جمره است مگر خصم تو زیرا که نیاید — در هیچ عمل منصب او پیش آدم را
تا خاک در آمد شد هر کاین و فاسد — پرداخته دیر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت — کاندر شکم چرخ تو بی شادی و غم را
در بار گهت شیوه حجاب گرفته — بهرام فلک نظم حواشی خدم را
در بزم گهت چهره بعیوق بر آورده — ناهید فلک شعبده مثلث و بم را
خاک در تو از سجده احرار مجدر — تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بر آن وزن و قوافی ورد نیست

کامروز نشاط ست فره فضل و کرم را

ای داده بدست هجر ما را — خود در رسم چنین بود شما را
برگوشه نهاده سر زلف — از گوشهٔ دل نهاده ما را
هر لحظه گژی نهی دگرگون — تن در ندهد کس این دعا را
تا کی ز دروغ راست مانند — زد در و امید کو دوا را
بردی دل و عشوه دادی ای جان — یا داش جفا بود وفا را
ما عافیتی گزیده بودیم — دادی تو بما نشان جفا را
آن روز که گنج حسن کردی — این گنج وثاق بی نوا را
گفتم که کنون ز درگه دل — امید عنان کشد جفا را
یکدم دو سخن بهم بگوئیم — زان کام دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل نانشسته — هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بگشا — بیگانه مدار آشنا را
گستاخ در آمد و بر آمد — بتهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری — گر من نکشم تو ناسزا را
یازی تو بدامن دغا دست — من در زده آستین جفا را
خواهم که خبر کنم هم اکنون — زین حال کسان بادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش — صد بار بدیده شد دغا را
احمد که ز محرمات نشانیست — هم نامی ذات مصطفی را
آنکو چو بحرب تاخت بیند — بر دلدل هست مرتضی را

گرد سپهش بحکم رد کرد		از حجرهٔ دیدهٔ تو تیا را
خاک قدمش بقهر بنشاند	گوشن	در گوشهٔ فتنه کیمیا را
ای گردهٔ خجل نسیم خلقت	لطفت	در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر ازو کشد دُر		یک تعبیهٔ کرد صد بحار را
دست تو که کوه ازو برد کان		صد گنج نهاده یک عطا را [اشارت است]
در بزم امل ز بخشش تو		محروم ندیده جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو		زنهار نخواست جز وبا را
از غیرت رایت فلک دید	رایتِ تو	در خط شده خط استوا را [شرمنده]
در عالم معدلت صبا یافت	مملکت	از عدل تو معتدل هوا را
روزی که فتد حسن کدورت		در دیدهٔ هوای با صفا را
[یعنے وقت جنگ] در گرد ز مرد باز دارد		چون ظلمت چشمهٔ ضیا را
از رمح چو مار گشته بیجان	مهره	خون گرد د چهرهٔ اژدها را
از لعل حجاب سازد الماس		رخسارهٔ همچو کهربا را
گه حسرت سر بود کله را [تیغ]		گه فرقت تن رسد قبا را
در دیدهٔ فتح جای سازی		از کوری دشمنان لوا را
پیش تو اگر زمین نبوسد	قلموس رنگ کلاه	قیموس تبه شود سما را
عکس سپر سهیل شکلت	یعنے ماه آفتاب	از چرخ درآورد سها را
از تیغ تو ای بقای دولت		منکر اگر رسد فنا را
تا روی بخطهٔ خراسان	مانده	آورد وماندهٔ خطا را [نام شهر]

ایجاز ز حد و اسب رای عنایت — یک شغل نمی رسد خطا را
چون نیک نگه کنم ز ربید — جز نام تو زیور ثنا را
آراسته نظم من عروسی ست — شایسته کنار کبر یارا
آخر ز برای آن نکو دام — این پر هنر نکو ادا را
یکدم منشه از کنار فکرت — آن حور نهاد و خوش لقا را
تا هیچ نسب بود ز امیسان — در دیده مردمی حیا را

نیز بود — نظر — خود — این نوبت

آن بحجره بادا ز بزرگی — درجات که بود انبیا را

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند — بر منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفت فلک همت این را — همواره دعا کرد ملک دولت آنرا
این مزرعه تخم امل کرد زمین را — وان دفتر آیات ثنا کرد زبان را
آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز — در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را
نزد تو اگر صورت اینحال نهانست — بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب نعمان چو شهاب زکی از جود — یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را (نعمه)
چون دست حوادث در آن نیز فرو بست — در بست جهان نیز بامساک میان را
آن بود که از بحر کرم زد در برانگیخت — از لجه کف ابر چو دریای روان را
تا بر دهن خشک جهان نائره بگشاد — وز تیغ بزد شعله نار حسدشان را

ورنه که بتن باز رسانیدی ازین قوم — تا کتم عدم رفته دو صد قافله جان را

القصه ازان طایفه کز روی مروت — آسان گذرانند جهان گذران را

زیر فلک پیر ز پیران و جوانان — او ماند تو دانی که نماند دگران را

بخت ست جوان اهل جهانرا بحقیقت

یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

سپهر رحمت و بحر نوال و ابر سخا — علاء دین که سپهریست از سنا و علا

ابوعلی حسن آن مسند سمو و علو — که آسمان جلالست و آفتاب سخا

بقدر واسطه عقد جنبش و آرام — بعدل قاعده ملک دهر و حوا

کند بکلک خطا بر خط قضا وقت — کشد بنطق جنا بر کف صواب خطا

همش بحیطه امن اندرون حوش و طیور — همش بسایه احسان درون رجال و نسا

ربا و صولت او خاک خواهد استخفاف — ز تف هیبت او آب گیرد استسقا

زند رضا و خلافش اساس کون و فساد — دهد عتاب و نوالش نشان خوف و رجا

ایا بپای تو یازان فلک بدست ادب — دیا بسوی تو ناظر قضا بعین رضا

خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون — یمین بوسعت طبع تو وسعت دریا

بجنب رای تو منسوخ چشمه خورشید — بپیش قدر تو مدروس گنبد خضرا

زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر — سحاب دست تو حامل بلولو لالا

بزیر دامن عدل تو فتنها پنهان — بپیش دیده وهم تو رازها پیدا

بر درنگ رکاب تو بیدرنگ زمین — بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا

نواهی تو به بندد همی گذار قدر — اوامر تو بتابد همی عنان قضا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد — حدید و سنگ شود مستعد نشو و نما

سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد — سموم — شهاب وار بپرد ز حل ز روی سما

همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان — مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا

گمان خاطرت از صدق باد جنبت یقین — بقای حاسدت از رنج باد جنبش فنا

گذشته بر تو هر آواز بهتر از کانون
نهاده با تو هر امروز وعدهٔ فردا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — بهار دین خدا آن جهان قدر و بها

علای دولت آن مقصد سمو و علو — ابوعلی حسن آن منبع بها و علا

خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام — خلاصهٔ بتحقیقت خلاصهٔ لسبزا

نظام داد مقامات ملک انجمن — چنانکه کار مقیمان خاک را اینجا

خدایگان بزرگان که در مراتب قدر — برش سپهر بود چون بر سپهر سها

شکسته طاعت او قامت صبی و مسن — نه بسته قدرت او گردن صباح و مسا

نهفته راز قدر برکشد بجذب ضمیر — درو نه رنگ صواب آید و نه بوی خطا

بدرگه تو فلک اگذ بپای ادب — بحضرت تو قضا را نظر بعین رضا

تو اصل دادن و دادی چو حرف اصل کلام — تو محض دانش و دینی چو صوت اصل صدا

ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا سیت — گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا

صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت — ز شرم نطق تو در رشک لولو لالا

ز نور روی تو روشن شدست روی سپهر — رائی — دگر نه کی رودی آفتاب خر بعصا

تو آنکسی که ز باران فتح باب گفت — حدید — مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

قوی که گر سخطت ابر ژاله بار شود | اجل برون نتواند شدن ز موج فنا
بصد قران نه برآید یکی نتیجه چو تو | ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او | بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل | که با رکاب تو خاک است با عنا هوا
برفتن اندر بحرش برابر خشکی | بجستن اندر کوهش مقابل صحرا
نه چرخ و چرخ ازو کاج خورده در جنبش | نه کوه و کوه ازو کوب خورده در بالا
گه درنگ ز خاک زمین ربوده قرار | گه شتاب بباد هوا نموده قفا
بشکل آب رود چون فرو رود به نشیب | بسیر باد رود چون در آید از بالا
ز مروین سمش اندر دغا بقوت جذب | ز دیده مهرهٔ افعی برون کشد ز قفا
اگر بپایهٔ او برنشاندش تقدیر | وگرنه کی بغبارش رسد سوار ذکا
برد ز خرم غبارے که نعلش انگیزد | کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زمانه سیری کامروزش ار برانگیزی | بعالمی بردت کاندرو بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست | که باز ماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زمانے زبان من ز ثنات | چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
به نعت هر که سخن راندم فزون آمد | بهم مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا
مگر به مدح تو کز غایت کمال و بهات | چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن نه بست مرا اندرین قضیهٔ عجز | همی چگویم بس نیست این قصیده مرا
بشکل نیست به تو گر دیگران برون آیند | زمانه نیک شناسد زمرد از مینا
خدای داند کز خجالت تو باد ایش | که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا

همی چه گفتستم گفتم که زیره و کرمان		همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا بود اندر بقای عالم کون		امید و عافیت اندر حساب بیم و رجا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا		که چون اندر کمیت برون شد ز اتقا
بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان	بشهر	بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

بر استقامت تو حال بر بسیط زمین
بر آسمان لعنت کهف الحصیب کرده دعا

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیا را		نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک	بهار آمدن	ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار ورد و گهر مے کشد بدامن ابر		نثار موکب اردی بهشت و اضحی را
مذکران طیور اندر منابر شاخ		ز نیم شب مترصد نشسته املی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش		طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طفلهاست که اطفال شاخ می زنند	باغ	بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد		نگارخانه حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گوئی از طریق مزاج		باعتدال هوا داده جان معنی را
صبا بتعرض زلف بنفشه گردشبی		بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید		بنفش نامه برداشت این دو معنی را
چو دید نامه کین یکدو تن ز لشکر او	بذات	متابعت ننمودند عهد تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را		خواص نطق و نظر داد بهر امنهی را
چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته		دعا و خدمت دستور صدر دنیی را

باده که گو جان معنی در بدایع هوا آمده ۱۲

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی / مرتب اند چه انکار را و دعوی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ظفر / ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی بتربیت دین نهاده صد انگشت / تا اثر ید بیضاست دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک / چنانکه عکس زمرد بدیده افعی را
زکنه تبت تو قاصر است قوت عقل / بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو / اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صدبار بیش طعنه زدست / سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت باستیزه رأی طبع / خواص شکر آرد مزاج کسنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ / ز بول کاه کند کوهپایه فربی را
دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند / قضا و رأی تو ملک معانی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت / قضا چو آب نویسد جواب فتوی را
مبارک الله معیار رای عالی تو / چه واجب است مقادیر امر شوری را
هر آن مثال که توقیع تو بران نبود / زمانه طی نکند خبر برای حنی را
ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست / در اعتقاد تو ضدست نون مکرنی را
به هیچ لفظ تو نون بنا نه پیوندد / وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید / زمانه صورت سوال و جواب آری را
وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان / که امن سلوت میخواند من و سلوی را
و بود جود تو رایج فتاد اگر نه وجود / به نیم نان ز قضا می فروخت جری را
زهی رواج جودت ز روی استغنا / امید شکسته احیا فکند موتی را

چو روز جلوهٔ انشا راوی بدست — ببارگاه درآرد عروس انشی را

برقص درکشد اندر هوای بارگهت — هوای مدح تو جان جریر و اعشی را

اگرچه طائفهٔ در حریم کعبهٔ ملک — ورای پایهٔ خود ساختند بادی را

به پنج روزه ترقی لسبقت او برده اند — چولات و عزی اطراف تاج و مدرے را

شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ — زطاقهاش درافگند لات و عزی را

طریق خدمت اگر بسپرند باکی نیست — زمانه نیک شناسد طریق اولی را

زچرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند برآب — زخصم نائرهٔ خلق بهر مجبری را

همیشه تاکه زشمشیر و کلک نظم دهند — نگاه خشم و رضا خلق بهر مجبری را

زباس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان — که تیغ بسید نماید بچشم خنثی را

ترا عطیهٔ عمرے چنانکه هیلاج است — کند کبیسهٔ سالش عطائے کبری را

نصر فزاینده باد ناصر دین را — صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را

صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز ذاتش — صبح سعادت دمید دولت دین را

آنکه قضا در حریم طاعتش آورد — رقص کنان گردش شهور و سنین را

وانکه قدر در اداے خدمتش افگند — موی کشان گردن یسار و یمین را

آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش — نطق و نظر داده اند کلک و نگین را

قلزم و کان را که مستفید نخست اند — کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را

قفل قدر بشکند تفحص حزمش — کشف نهانخانهاے غیب و ثمین را

پای نظر بی کند بلندی قدرش — رغم اشارت کنان شک و یقین را

غوطه توان داد در زعرض ضمیرش ⁂ در عرق آفتاب چرخ برین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش ⁂ در ثمین کرد اشک در ثمین را

بی شرف مهر خازنش ننهاد است ⁂ در دل کان آفتاب هیچ دفین را

بی مدد عزم قاهرش نگشاد است ⁂ کوکبه روزگار هیچ کمین را

واهب روح ازلی طفیل وجودش ⁂ قابل ارواح کرد قالب طین را

خود بدر جامه‌خانه کرم او ⁂ کسوت صورت ندیده هیچ جنین را

تا افق آستانش رست نگردند ⁂ شعله نزد روز نیک هیچ حزین را

بر در لطفش بخاک در ننشانند ⁂ باد صبا را نه بلکه مار تعین را

فاتحه داغش از زمانه همی خواست ⁂ شیر سپهر از برای لوح سرین را

گفت قضا گر پی سباع نوشته است ⁂ کاتب تقدیر حرز روح امین را

ای ز پی آب ملک رونق دولت ⁂ واقعه فتنه کرده رای رزین را

از پی احیای دین خزان و بهاری ⁂ بر سر خر زین ندیده خنگ تو زین را

رای تو بود آنکه در هوای ممالک ⁂ رائحه صلح داد صرصر کین را

رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان ⁂ بدرقه شد یک جهان چنین و چنین را

ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش ⁂ تسلیه کند شیر چرخ شیر عرین را

حصن هزار اسپ اگرچه بر در آن ملک ⁂ سد قدیم است حصنهای حصین را

کعبه دلهاش گشت چون دید فصیلش ⁂ سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

تیر سریع شهاب کلک تو بس بود ⁂ رجم چنان صد هزار دیو لعین را

خود مدد تیغ پادشه بچه کار است ⁂ خاصه تنهای کارهای چنین را

غیبت خوارزم شاه گر ز پیش شماه / چشمهٔ خون کرد چشم حادثه بین را

دست بفتراک اصطناع تو در زد / معتصم ملک کرد حبل متین را

شاذ زی ای در ظهور معجز تدبیر / روی سیه کرده رسم سحر مبین را

ناصر تو خیر ناصرست و معین ست / طاعت تو خیر طاعتست معین را

باغ وجود از بهار عدل تو چون گه / رشک فزاید نگارخانهٔ چین را

ملک و ملل از تو در لباس نظامند / بی تو نه آنرا نظام باد نه این را

المطلب

آنکه می بینیم به بیداریست یا رب یا بخواب / خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

این منم یا رب درین مجلس بکف جزو مدیح / وآن توئی یا رب در آن مسند بکف جام شراب

آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب / رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه دائم در فراق خدمت تو داشتند / هر که بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشک چون باران کثرت دیده چون ابر از سرشک / نوحه چون رعد از غریو و دل چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر / حال بر عبد الحق بتر باشد که باشد بی رباب

از جهان نومید گشتم چون ز تو غائب شدم / هر که گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب

لائق حال خود از شعر معزّی یک دو بیت / شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب

کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد / جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود / یکجهان جان بود و دل همچون ماهتاب

در زوایای فلک با وسعت او هر شبی / ذره را کی نه از بس دعای مستجاب

دائم

شرح

جمع زاویه بمعنی گوشه ۱۲

دل نهیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد / روز و شب چونانکه باشی ابر اندازی شراب

با چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکون / دایم اندر عشرتی از خورد و بیگه چون آب

انوری آخر نمیدانی چه میگوئی خموش / گاو ماهی اندر میان زانه مران در خلاب

شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد / تا نتیجهٔ حسن عهد او شد این حسن المآب

ای سپهر ارکان اقبال تو صاحب قرانه / وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب

آسمانی نی که ثابت پای نبود آسمان / آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب [رائی]

سیر امرت چون مسیر اختران بی ارتفاع / روز عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب [دور]

پای حلمت را ندارد خاک هنگام درنگ / دست حکمت را ندارد باد هنگام شتاب [تاب]

قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار / لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب [شراب]

ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد / ملک گوئی آسمانستی و کلک تو شهاب

گر نشیند پای بابت در برتاب قیمت / خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب

در کف آرام نادیده ز گیتی جز عنان / دیگران در پایت افتاده خوار چون رکاب

تا ابد دود دخان بارنده گردد چون سحاب / گر بیفتد بر فلک از دست تو یک قطره آب [جرم]

عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز / تا ابد را کس نیارد گر دهی مست خراب

جود و دستت هر دو همزادند همچون رنگ و گل / کی توان کردن جدا رنگ از گل و بو از گلاب

بخشش بی منت و احسان بیلافت کنند / ابر و دریا را از خجلت خشک چون دو سراب [گزند]

بالتزام گر بر سر دندانش شود بالاف رعد / فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب

قطرهٔ باران از و بر روی آبی کی چکد / کو کلاهی بر سرش ننهاد خالی از حباب

ابر کی باشد برابر با کف و دستی که گر / کان ببخشد لی ثنا و امانش گیرد ثواب

کوس عدد رایت بر فرش همی گند اشتم ‌ ‌ یک سر الم را جوابی ده نه جنگ و نی عتاب
جلوهٔ احسان خود در عمر کردستی تو نه ‌ ‌ گر همه صد بدرهٔ زر بود دست صد بدره زر شتاب
خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولی ‌ ‌ گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب
آسمان قدرا زمین علما خداوندا مکن ‌ ‌ با کسی کز تو گزیرش نیست بیجرمی عتاب
ای ز راستی ایام الانصاف تو جز بخت ترا ‌ ‌ یک جهان از بر ده اندر سایهٔ عدل تو خواب
خود نکردستم بهجو تو برے مرا زین ساختستم ‌ ‌ حق همیداند بری الساحتم من کل باب
از پی صاحب غرض فتم مبتادم ز راه ‌ ‌ این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب
چین ابروی تو بر من رستخیز آرد کلیف ‌ ‌ روزها شد تا بساط مهر را نفرمود جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عزتت ‌ ‌ وز عنا آمد شبی حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که من الاعتذار ‌ ‌ قهر تو هر لحظه ام گوید که هاتِ الاجتناب
من میان هر دو با جانی بغز آمده ‌ ‌ در کف غم چون مدر شسته وا مانده در چنگ عقاب
خود روا داری که چشمی کز جهان بر تست نه ‌ ‌ هر شبی بریا شد از خون و نمی شد ز خواب
از فلک در بندگی تو سر هم نفگنم ‌ ‌ گر بخون من کنند تیغ حوادث را خضاب
نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود ‌ ‌ هست بر علمم گواه من عنده ام الکتاب
دانی آخر چون تویی را چون منی باشد ضرر ‌ ‌ چون کنم بر داشتم از روی انیمی نقاب
گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام ‌ ‌ این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب
تا خیام چرخ را نبود ز شعشع همچون ستون ‌ ‌ تا طناب صبح را نبود گره چون نا که تا تاب
در جهان جاه لشکر گاه اقبال ترا ‌ ‌ خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب
عرض تو چون جرم گردان باد ایمن از فنا ‌ ‌ عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

از بلندی پایگاه دولتت فوق الافلاک
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب
طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب

آنجا که هستی ست ندارند در جهان
پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب

بندند گر دهی تو اجازت چو بندگان
در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب

از بوی تو ربوده نشان مشک و غالیه
وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب

ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند
یا دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب

در صف نیکوان بمقام مفاخرت
خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب

باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو
در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب

محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او
گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب

بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب

خاقان کمال دولت و دین آنکه بر فلک
از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب

بفزود دولت او مال و جاه را
چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از شخص او نگشته جدا جاه و مفخرت
در حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب

بنموده در دلی و عدو خلقش آن اثر
کاندر قصب نموده اثر ماه و آفتاب

آفاق را جلال ز جاه و جلال اوست
جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب

شاهان نهند از تو اجازت دهی بسر
بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب

با عزم و با بقای تو با سرعت و ضیا
بنهاده گام و نازده پر ماه و آفتاب

اندر ظلال موکب میمون عزم تو
دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب

در قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند — لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب

از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو — آرند تحفهٔ فتح و ظفر ماه و آفتاب

تا مانده اند مسخرهٔ فرمان ایزدی — ق — در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب

بادا کنون نوای بقای عدوی تو — چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای سخا را مسبب الاسباب — وی کرم را مفتح الابواب

آستان تو چرخ را معبد — بارگاه تو خلق را محراب

کف تو باب کان پر گوهر — درلو آب بحر بی پایاب

عنف تو در لب اجل خنده — لطف تو در شب امل مهتاب

صاحبا گرچه از پرستش تو — حرمت شیب یافتم بشباب

از حدوث قدیم هست مرا — آستان مبارک تو مآب

بارها عقل من مرا می گفت — که ازین بارگاه روی متاب

تا نگیرد ثواب روز خطا — که درنگست شو ببدل بشتاب

زود جنبش مباش همچو عنان — دیر آرام باش همچو رکاب

دوش با یار خویش میگفتم — سخنی دوست دار از هر باب

تا رسیدم بدین که عقل شریف — می نماید مرا طریق ثواب

گرد در زیر لب تبسم و گفت — ای ترا نام در عنا و عذاب

نه سلام ترا ز بخت علیک — نه سوال ترا ز دهر جواب

طره گاه سکوت از اعدا | حجبلی وقت دعوی از احباب
تو چو هی غافلی و بیخبری | تن ز دستی درین وثاق خراب
روز و شب محرم تو کلک و دوات | سال و مه مونس تو رحل و کتاب
نه ترا راحت لقا و حباب | نه ترا لذت طعام و شراب
رمضان آمد و همی سازند | کدخدائی سرا اولی الالباب
نزنی لاف خدمت اشراف | نکشی بار منت اصحاب
هم غریو تو چون غریو غریب | هم خروش تو چون خروش غراب
چون فلک بیقراری از غم و رنج | چون ملک بی نصیبی از خور و خواب
معده خلق و ناز و نعمت تو | طعمه صعوه و گلوی عقاب
گرچه در فضل و جود بنماید | سایه صاحب آفتاب و سحاب
گرچه اقبال او که دایم باد | از رخ ملک برگرفت نقاب
گرچه بر جنگ همتش گیتی | هست بیوزن تر ز پر ذباب
تشنگان حد دو عالم را | در یکی جام چون کند سیراب
در سمرقند در بخارا هست | قدری مال و اندکی اسباب
دخل آن در میان خرج فراخ | دیو آز رم را بود چو شهاب
محرم من توئی مرا اسم تو | بسرای رسان ز بهر ثواب
بشنو این از ره حقیقت و صدق | مشنو این از ره حدیث و عتاب

یک مه از هجر خدمت صاحب
بکشم از روی اضطراب و عقاب

ای از کمال حسن تو خوروی آفتاب — خلعت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب

زلف چو مشک ناب ترا بنده مشکناب — روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسر شب ست — وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب

باغیست عارض تو که دارد ستاره بر — سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

گر حور آفتاب نهم نام تو رواست — کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری — بس لائق ست با شکرت همسر آفتاب

انگیخته است حسن تو گل با مه تمام — وامیخته است لعل تو با شکر آفتاب

ق

گر نائب سپهر نشد زلف تو چرا — در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

خالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنان — خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب

گوئی که نوک خامهٔ دستور پادشاه — تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب

مخدوم ملک و رد و صدر جهان که هست — در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب

فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر — بارد ز رای روشن او رهبر آفتاب

عالی ابو المعالی ابن احمد آنکه هست — از فخر آسمانی و از منظر آفتاب

لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان — فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب

بر طالع تو پیش دعاگوی مشتری — بر طلعت بهیش ثناگستر آفتاب

هر صبحدم بسوزد بهر بخور او — مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب

بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند — بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب

زیبد زمانه را که بود بهر مدح او — خامه شهاب و دوده شب دفتر آفتاب

آن سروری که دائم در آسمان ملک / دارد ز رای روشن او شعر آفتاب
ای از بجل چنانکه ز بهر آفریده جان / ای از شرف چنانکه ز بهر اختر آفتاب
آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان / وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد مشتری حور عین / از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد / از رای تو اجازت گر یابد آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو / هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر نیفگند / در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را نه بهر قرده صباح / تا نام تو نه بندد بر شهپر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی / تا خضر ز جود اوست گهر پرور آفتاب
چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام / گوئی همی بر آید از خاور آفتاب
با بندگانت پای ندارند سرکشان / میرد سیاه شب چو کشد لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح / در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت / بر سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیست بیزوال / وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لائق آسمان / وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط / خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
ننگ است اگر نویسد این شعر انوری / بر روی روزگار بتابد ز بر آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود / تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد تا صحت از دور آسمان / پژمرده لاله وار حسود تو در آفتاب

در جشن آسمان وش تو بخت مناز
ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

ای جهان عدل انصاف تو مالک رقاب ‌‌ دین حق را نجم و گردون شرف آفتاب

دست عدلت خاک را چون کند از باد بست ‌‌ پای قهرت بسپرد مر باد را در زیر آب

فکرتت همچون فلک دائم سبک رو عنان ‌‌ صولتت همچون زمین دائم گران در رکاب

پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ ‌‌ پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

از بلندی اوج گردون نشیند سقف خیال ‌‌ وز بزرگی جرم کیوان شاید ت میخ طناب

زود منع حکم گردون را حنا بر کف نهند ‌‌ در سر آن عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب

کشته قهر ترا تقدیر ننماید نشور ‌‌ تشنه فضل ترا ایام ننماید سراب

دست عدلت ار بخواهد آشیان اندر نهد ‌‌ کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب

در جهان مصلحت با احتساب عدل تو ‌‌ قوت مستی همی بیرون تواند از شراب

ای ز استیلاء انصاف تو چو بخت ترا ‌‌ تکیه جانها ز ابر ده اندر سایه عدلت خواب

دشمنت آب نی از خاکساری بر جگر ‌‌ لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب

همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را ‌‌ گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب

بر ضمیر خصم تو یاد تو همچون نان رود ‌‌ کز اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب

ز اتفاق رای تو با مجد دین اسود گشت ‌‌ عالمی در اضطرار و عالمی در اضطراب

در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر ‌‌ در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب

شد قوی دل دولت و دین از وفاق هر دوتان ‌‌ قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب

گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان ‌‌ ور نبودی دست تو بخشش نماندی در نقاب

چرخ پیش همت تو همچون باطل پیش حق — فتنه پیش پاس تو همچون قصب در ماهتاب

تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف — او ز بهر خدمت او زندگانی و شباب

گر مراد او نباشد تو نخواهی صدر و قدر — ور هوای تو نباشد او نخواهد جاه و آب

تا به پیوسته است دست عهدتان با یکدگر — دست جور از دهر ببریده است پیوند صواب

گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت — هر حدیثی کو بگوید نزد او یابد جواب

هم باقبال تو می یابد ز سلطان جهان — اسپ و طوق و جامه و فرمان و القاب و خطاب

گرچه گل بی نار چون بشکفت نبود تازه تر — تا نگیرد آخر صبا بی نم نشد و تری سحاب

ای زبان بسته گویی چه حیلت عمرت — دی خیال است نیست همنشین جهی ناب

تا بود مقدار سعد و نحس گردون خیر و شر — تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب

پایه قدرت مباد از گردش گردون فرو — عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب

عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد — سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

ای ذات

بدسگالت در دو گیتی در سقر بادا و سقر
نیک خواهت در دو عالم در ثنا و در غذآب

چون وقت صبح چشم جهان شد ز خواب — بگسسته شد ز خیمه مشکین شب طناب

بنمود روی صورت صبح از کنار شب — چون گوی سیم برطرف نیلگون سراب

جستم ز جای خواب نشستم بخانه در — با سینه پر ز آتش و با دیده پر ز آب

باشد که بنیم از رخ نسرین او نشان — باشد که یابم از لب نوشین او جواب

کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم — و آلوده کرده نوک قلم را بمشک ناب

اول دعا بکردم بر حسب حال خویش — گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز — گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب

کامی نوش جانفزایت چون نعمت حیات — وی وصل دلربای تو چون دولت شباب

درخانهٔ فراق تنم را مکن اسیر — بر آتش شکیب دلم را مکن کباب

بادست بر لب من و آبست در دو چشم — از باد و با نفیرم و از آب در عذاب

هر صبحدم که موج زند خون دل مرا — سینه هزار شعله بر آرد ز تف و تاب ق

چرخ بلند را نه هم از تف سینه تاب — کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب

گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین — داری مرا مصیب درین نوحه مصاب

بودم درین حدیث که ناگاه در نزد — دلدار ماهروی من آن ترک آفتاب

از غمزهای نرگس او بیشمار سحر — در شاخهای سنبل او بیقیاس تاب

چون والیان ز جای بجستم و دیدمش — بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب

آوردمش بجای نشاندم و نشستمش — بر دست بوسه دادم و بر روی او گلاب

خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا — هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب

چندان درنگ کرد که کنم خدمتی بشرط — چندان قبا ز نه که کنم پاره جلاب

میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا — وز آب دیده گشته زمین نزد او خلاب

القصه بعد از آنکه بپرسید مر مرا — گفتا چه حاجتست بگویم بود صواب

گفتم بگوی گفت من از گفتهای خود — آورده ام چو زاده طبع تو سحر ناب

تا بی ملامت این را قرائت کنی ادا — اندر حریم مجلس دستور کامیاب

آخر نهادمش من آن کاغذ مدیح — بنوشته خط چند به از لولو مذاب

کای کرده بخت رای ترا هادی الرشاد — وی گفته بخت جود ترا مالک الرقاب

از عدلِ کاملِ تو بود ملک را نصیب
از بختِ شاملِ تو بود بخت انصاب

شد نیستی چو صورتِ عنقا نهان از آنکه
جودِ تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب

گر یک نجارِ بحرِ کفت بر هوا رود
تا رستخیز ژالهٔ زرین دهد سحاب

بوسند اخترانِ فلک مر ترا عنان
گیرند سرورانِ جهان مر ترا رکاب

افلاک را زمانهٔ اقبالِ تو ندیم
اشراف را ستانهٔ والای تو مآب

اندر حریمِ حرمتِ تو دیده چشمِ خلق
آلسنی گرفته فوجِ غنم مربعِ ذئاب (چراگاه ۱۲)

تا بر بساطِ مرکزِ غبرا کند زردیِ طبع
زردی ز زعفران نشود سبزیِ سداب

(و تاب)

پادشاهان حضرتِ تو مرجعِ حیات
بگرفته حادثه ز جنابِ تو اجتناب

گشت از دلِ من قرار غائب
کارم نشود به از نوائب

دل غم خورد و دلفریب شادان
غم حاضر و غمگسار غائب

بر ضعفِ تنم قضا موکل
بر سوزِ دلم قدر مواظب

افلاک بر مح طعنه طاعن
ایام بسیفِ هجر ضارب (همنشین ۱۲)

ما ئیم و شکایتِ احبا
ما ئیم و ملامتِ اقارب

آشفته دل از جهانِ جانی
آسیمه سر از سپهرِ غاصب

بر چهره دلیلِ شمعِ سوزان
بر دیده ز سیلِ دمعِ ساکب (سیل)

آسیبِ عوائق از چپ و راست
آشوبِ خلائق از جوانب

سر مستوی نی ز وصل مغلوب
سر مستغنی ز هجر واجب

شاخِ گلِ عیش با عواصف
برگِ گلِ انس با نواضب

با اینهمه نیست نه شوق مفتی — با اینهمه غصهٔ عشق خاطب
معشوق تبی که هست پیوست — عشقش چو زمانه پر عجائب
با شمس و قمر به رخ مشاعل — با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش لبش دُرش لآلی — وز رشک گل رخش عقارب
چینی کلمه بر عقیق چینی — تیر مژه بر کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان — زلفین چو زنگیان لاعب
با روح دو دیده اش معاشر — با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه بر آمده زخاکش — هر روز هزار مرد تائب
جماشش بدان دو چشم عیار — قلاشش بدان دو زلف ناهب
شیرینی لطفش از نوادر — زیبائی وصفش از غرائب
زیبا بود آن سخن که باشد — دیباچهٔ آفرین صاحب
صدر الوزرا مؤید الملک — دستور دل و دیدهٔ مراتب
دریای کرم نمای صافی — خورشید فرح فزای صاحب
ممدوح ائمه سلاطین — مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو — چون ابر سخا بدست واهب
معمور ببخششش اقالیم — منصور بدولتش کتائب (جمع کتیبه ۱۲)
از خون مخالفان طاغی — در مغز محاربان محارب
آلوده سر برا براتش گمراه — اندوده عقاب را مخالب
نگشوده بگوششش و به بخششش — مشغوف بقا دهم و نداهب

در قبضهٔ علم او مهمات　　در سایهٔ صدق او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل　　یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نظرش بسر مساعی　　جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن　　بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی　　قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب　　وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف　　کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطامع　　ایوان تو خاص را مکاسب
گردون بستایش تو مائل　　اختر بپرستش تو راغب
گفتار ترا ائمه عاشق　　دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو درج پر جواهر　　ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه ترا هزار منهی　　چون تیر ترا هزار کاتب
چالاک ترا هزار موسی　　فرسخ فلکت که آرب
ای جود ترا بحار خازن　　وی حلم ترا جبال نائب
آزادهٔ دهر و صدر اسلام　　با در دنوائب و مصائب
زندست بتو که زنده کردی　　اوراز جهانیان دوائب
روشن بتو گشت شعل گیتی　　شارق بتو گشت شمس غارب
تا هست علوم را مبادی　　تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی　　عزم تو همیشه باد ثاقب

با چرخ کمال تو مشارک
با دهر جمال تو مصاحب

ای ترک می بیار که عیدست و بهمن است
هنگام باده خوردن و شادی بر زن است

ایام خز و خرگه گرم است زین سبب
خرگاه آسمان همه در خز و ادکن است

خالی مدار خرمن آتش ز دود عود
تا در چمن ز بیضه کافور خرمن است

آن عهد نیست اینکه از الوان گل چمن
گویی که کارگاه حریر ملون است

سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند
بینی که جور صرصر دی چون جهان کن است

در غنچه گر نه عزم خروج است باغ را
چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است

نفس نباتی ار بغربت خانه بار شد
عیبش مکن که مادر بستان سترون است

باد صبا که فحل نباتست بالعرض
مردم گیاه شد که نه مرد است نی زن است

از جوش نشو دیک نما با فرو نشست
از دود تیره بر سر گیتی نهنبن است

در باغ هر که رقص بموج سمن کند
بیچاره هر که را چه دل رقص کردن است

گر دست دی چو دشمن دستور ملک نیست
کز پای تا بسر همه در بند آهن است

صدری که دایم از پی تفویض کار ملک
خاک درش ملوک جهان را نشیمن است

آن پادشا نشان که ز تمکین کلک او
هر پادشه که بر سر ملکی ممکن است

آن کز نهیب تف سموم سیاستش
خون در عروق بسته ز خشکی چو روین است

بر آیتی که آمده در شان کبریا
اندر میان ناصیه او مبین است

آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او
خورشید عنکبوت زوایای روزن است

آن قلعه جای اوست که گویی سپهر گرد
در منجنیق برجیس سنگ فلاخن است

چرم رکاب امر و عنان نفاذ اوست — زان دم که در ریاضت گردون توسن است

خورشید سرفکنده و مه خویشتن شناس — مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است

آنجا که گرد فرش بخون قهر اوست — نصرت سلاح دار و نگهبان جوشن و آهن است

کلکش چه قابل است که صاحبقران او — سیفی که نفس ناطقه در جنبش الکن است

صورت هنر بخنجرش از روی خاصیت — در صورت خیال چنان صورت افکن است

کاکنون فراز صدر اصم در محاورات — ده گوش و ده زبان بنفشه و سوسن است

ای صاحبی که نظم تو بانی ز انبساط — چون آفتاب روز جهان را معین است

در شرع ملک آیت فرمان تست نص — نصی که بی تکلف برهان مبرهن است

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون — نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است

در آستین دهر چه غش و دشمن نهان — دست قضا که آن نه ترا گرد دامن است

از حشو چرخ پر نشود جوف همتت — سیمرغ همتت نه چو مرغان ارزن است

آن ابر دست تست که خاشاک سیل او — تاریخ عهد آزر و نیسان و بهمن است

برداشت رسم موکب باران کوس عدل — وین مختصر نمونه کنون اشک و شیون است

تنگست بر تو سکنه گیتی ز کبریا — در جنب کبریای تو این خود چه مسکن است

وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز تنگ — بین چاه یوسف ست اگر چاه بیژن است

خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان — کاکنون همه جهان نه بر و چشم سوزن است

ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او — گاویست نیک شیر و لیکن لگدزن است

دشمن گریزگاه فنا را بدست کرد — کانجا ندیده بود که با جانش دشمن است

صدر امرالقوت جاه تو خاطریست — کاندر ازای فکرت او برق کودن است

مخاطب به ممدوح است ۱۲

مقابل ۱۲

وانجا که در معانی مدحت نگاه دمش — گویی جهان خزانهٔ دریا و معدن ست

گویند مردمان که بدش هست نیک ست — آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است

در بوستان گفتهٔ من گرچه جابجا — با سرو یاسمن همتا سیر و راسمن ست (شبل)

در خیر زمانه شتر گربه اسی بست — گیتی نه یک طبیعت گردون یکفن ست

با انیمه چو بنگری از شیوهای شعر — اکنون باتفاق همین شیوهٔ من ست

باری مراست شعر من از هر صنفت که — گر نامرتب است دگر نامدون است (نامزین)

کس دانم از اکابر گردنکشان نکنم — گورا صریح خون دو دیوان بگردن ست

تا جلوه گاه عارض فردوس لعبت شب — این تیره گل که لازم این سبز گلشن است

دور زمانه لازم عهد تو باد از انکه — از بست روز هر که درین عهد زرد شنست

این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب — از شعلهای آتش الوان مزین است (ملون)

با داچراغ دارهٔ فراش جاه تو — تا هیچ در فتیله خورشید روشن است

ایملک بهین نگین ترا کلک زیر است — کلکی که فلک قدرت و سیاره منیر است (منیر)

کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک — تا عدل و ستم هست بشیر ست و نذیر است

کلکی که بگویند بصیر انچه نویسد — وین سهلترین معجز آن کلک حریر است (بخواند)

منسوج لعابش چو نسیجی ست گزو ملک — یکسر همه بر صورت فردوس سعیر ست

اقوال خرد نشنود و باز نداند — زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر (بنبیند)

در رسم شیاطین ممالک چه شهابست — کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر ست

اسک چو تان هیبت او همچون بقلم کرد — هر چند برخ زند ترا زبرگ زریر ست

بازیست که صیدش همه مرغان دماغست — شاخیست که بارش همه مضمون ضمیرست
چون گرستم نوح زندگی تو جست — چون گرد بالا نشر کند ابر مصیرست — شود
ابریست که بگذشت امل تازه و سبزست — تیریست که از کار جهان رسته چو تیرست
نی نی چو بجوق درنگری شاخ نباتست — پس پیر جوا طفال هنوزش غم شیرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک — جانش سر انگشت گهر بار وزیرست
دستور خداوند خراسان که خراسان — در — با نسبت یکروزه ایادیش حقیرست
آن صدر جلال الورزا کز وزرا مست — چون تا نگه زانجم بمثل بدر منیرست — رزشکا
هم طاعت او حرز وضیع است و شریفست — هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست
با ابر کفش حامله ابر عقیم است — با بحر دلش واسطه بحر غدیرست
جاهش نه باندازه بالا و نشیبست — جودش نه بمعیار قلیلست و کثیرست
عفوش زپی جرم شود عذرپذیرشان — حلمش نگه عفو جنیان عذرپذیرست
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان — رود — عزمش نگه قهر جنیان کم شده گیرست
گو خواجه کمالیکه همه لاف علی زد — باری عمری گو هنر صد چو مجیرست
ای بار خدای که زرای تو جهان را — آن صبح برآمد که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت نرسد انک — از پایه او هر چه نه قدر تو قصیرست
در ملک کمال تو همه چیز ترا است — آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیرست
در موکب ای توحیت کیشی کرد — خورشید ازان در چشم چرخ امیرست
بر درگه عالیت بخدمت کمری بست — مریخ ازان والی اعمال خطیرست
انجاکه نه فرمان تو بیداد و تعدیست — وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیرست

بر ملک فلک حکم کند دست دوات / ملکی که درو کلک همایون تو وزیر است [مشیر]

هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد / هیهات که ناساخته چون رسن سیر است

از مهلکهٔ فتنه بعون تو برون شد / ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است [هرگز]

تا دی مثل او مثل موزه و کل بود / اکنون مثل او مثل موی و خمیر است

از شیر فلک روی مگردان که حوادث / بر خصم تو آموخته چون یوز و نبیر است

وین طرفه که چون دایره‌ها بر سر آیند / وین نقش نبرد همه شان نقش حریر است [آب]

تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی / ناهید ازان مطربه و تیر دبیر است

در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشان / تا نام صریر قلم و نالهٔ زیر است

بیدار و جوان باش که هم دولت و هم بخت / تا هیچ جوان شیفتهٔ عالم پیر است

ای زمان شهریاری روزگارت / تا قیامت شهریاری یادگارت

ای ترا پیروزی بخت و شاهی مسلم / با تو تدبیر دبیری و شاهی وزارت [با]

ای بجایی کاسمان منت پذیرد / گر دهی حالیش کجا اندر حرارت

هر کجا رأی تو شد اصلی بکار است / جنبش گردون [illegible] اختیارت

هر کجا عزم تو شد جنبان [illegible] / بر سپهر قدرت اندر انتظارت

خنده خنجر برش تیغ بیقیاست / نالهٔ دریا ز دل بیشمارت

داغ طاعت بر سرین باختر و [illegible] / مهر بیعت بر زبان نامور و مارت

در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان / شیر شادروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان / عزم پنهان و نفاذ آشکارت

دی و فردا را بهم پیش تو آرد | بر در امروز امر کامگار است
هر مرادی کاسمان در جیب آرد | باز یابی گر بجویی در کنار است
نقش مقدوری نیارد بست گردون | خبر با مصقول رای هوشیار است
بر در کس عنکبوت جور هرگز | کی تند تا عدل باشد یار غار است
پردهٔ شب در گهت ار پرده گشتی | گر اجازت یابستی از پرده دار است (خرگهت)
پارهٔ درهم نیارد کرد گیتی | ثابت ارکان تر ز خرم استوار است
افعی هیجان نشد در روز هیجا | تیز دندان تر ز رمح خصم خوار است (صفت)
از دل خارا نیاید هیچ آتش | فتنه سوزی را تیغ آبدار است
گنج را لاغر کند بذل تسمینت | مالک افرینه کند کلک نزار است
مملکت از دریا کمال خویش خواهد | واندرین معنی دل دریا عیار است
لازم دستت چو دریای تو ان شد | کلک آبستن بدر شاهوار است
تابش خورشید نتواند گرفتن | کشتیی در کف و جاه بیکنار است (از)
پاودش اوهام نتواند رسیدن | تا کجا تا آتش رستی عطف روزبار است
در درون پرده‌ها افتاد از بدزدن نی | شیر گاو آسمان آموزشکار است
بر فلک دزد و بطنازی در آندم | حکم بد را بیک گردن گزار است (گاه)
روز هیجا کاسمان سیارگان را | در حق یا اندر کرد کار نزار است
رخنه در کوه افکند چه کر و فرت | لرزه بر چرخ افگند چه گیر و دار است (ز که)
شهریارا بخت یارت باد نی نی | آنکه او یاری ندارد باد یار است
در حد و افزون نماید در عمل نی | گاه کوشش ده سوار و صد سوار است

هر سواری را از لشکر دشمن دو کرد
ترمد از خنجر چون ذو الفقارت

خوف دوزخ بر کسی قدرت نبیند
گر جدا افتد ز عفو بردبارت

سایه از قهر تو گر آگاه گردد
بگسلد جان‌های جسم خاکسارت *مهر*

خرده خرده‌ش بار دیگر جمع گردد باز دیگر
گشته را کاید اندر زینهارت

پشته چون هامون کند هامون چو پشته
پویه جولان رخش راهوارت *رز*

بس که بر سیمرغ و رستم بذله گفتی
گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

تا دوام روزگار از دور باشد
دور دولت باد دایم روزگارت

گشته هر امروزت از دی ملکت افزون
باد چون امروز و دی امسال و پارت

خسروا این گونه شعر از بنده یابی
هم تو دانی ای سخندانی شعارت

شاخ دانش مثل من طوطی ندارد
من نگویم ای چه طوطی صد هزارت *چون*

گرچه از این بنده یادت می نیاید
باد صد دیوان سخن زو یادگارت *هیچ زن*

اصل حاتم تیغ هندی در یمینت
فرع شادی جام زرین در یسارت

مدح تست از هر چه گوید سهل و مشکل
گر یکی گوید وگر گوید هزارت

ای قوی بازو بحفظت دین و دولت
حرز بازو باد حفظ کردگارت

گر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ همه امهات آمیزند — درین صراحیه کون و فساد و نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی — ز خامه ایست که در دست جنبش آباست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن — که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبع ازو گزیری نیست — که بر طباع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف — نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
چه جنبش ست که بی اولست و بی آخر — چه گردش ست که بی مقطع است و مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست — که شرح آن بهمه عمر ممکن ست ادا
زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست — بجای من چه کز ینگونه صد هزار جفاست
چه عزم خدمت آن بارگاه دید مرا — که صحن و سقفش بیغاره زمین و سماست
چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم — چو بندگان روانم قصد حضرت والاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم — که هیچ حادثه گاهی نهان که پیداست
سبک بصورت خوبان گران بقوت طبع — که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کنندش — گرانست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست
عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق — شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنتست و غمست — وگرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست
ز روزگار خوشست اینهمه جز آنکه بهم — ز دستبوس نهادند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب — که در وزارت حسناتش شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

بنای ملت و پشت بنای ملک و دین
که دین و ملت ازو حشمت نصرت و بهاست

جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان بجهان
بخواجگان و امیران برش بعلو و علاست

زمانه کلکی کز کلک خاتمش در ملک
هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست

زبار حلمش در جرم خاک مستلام
ز لقمهٔ قهرش و در طبع آب استسقاست

ز قدر اوست که تار سپهر با پودست
ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست

قضا نگفت بدستت دهیم زمام جهان
زمانه گفت که او خود جهان بدستوفاست

بخط طاعت فرمان درش وحوش و طیور
بزیر سایهٔ عدل اندرش عیال و نساست

ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات
سحابی ابر دروغ و نوال بحر دغاست

به پیش نعمت تو چرخ کونیالیست
بجای دانش تو عقل کونیاشیداست

تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو
بمادح تو براز روزگار مدح و ثناست

بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب
بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

غبار قدر تو آن اوجها که بر گردونست
عیال دست تو آن موجها که در دریاست

ز سوز مجلس تست آن طرب که در زهراست
ز مهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست

نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب
مسیر امر ترا پای برق و پای صباست

از اعتدال هوائی که دولتت دارد
بادراچو نبات انتهای نشو و نماست

فلک چو جود تو ساز لطیفهای وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی
سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست

جهان بطبع گراید بخدمت که تو
بذات کل جهانی و کل را اجزاست

وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند / که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست

قضا چو ذات ترا دید و گفت نیست عجب / جهان گذشت و هنوز اندرون تنهاست

اگر فنا در هستی بگل درانداید / ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان / بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست

نبارک الله از آن آب سیر آتش نعل / که بار کاب تو خاکست و باعنانت هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک / هواش خندق و دریا سراب که صحراست

نشیب و بالا یکسان سپارد از پی آنکه / بگاه او بجهان نه نشیب و نه بالاست

جهان نوردی کامروزش از بر انگیزی / بجائیست رساند که اندرو فرداست

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد / برش چه صورت آیی بود که بر دیباست

نه صاحبا ملکا نارزوی خدمت تو / دلم قرین عذابست و دیده بکار گریست

ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن / که رفتنم بسر پای و نشستنم بقفاست

همی بپشت چو کشتی سفر نیارم کرد / که راه وادی دشوار و غیره چون دریاست

چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن / که به کماهی حال من این قصیده گواست

ببی گناه نه برگست اگرچه عذری هست / که گر بگویم گویند بر تو جای دیست

ولیکن از بدن ملک تنگ نیست چنان / که خدمت تو کند جان باز مانده کجاست

بمن سوال و جواب امور دیوان را / تعلقی نبود کان شعار و رسم شماست

سوالکی ست درین حالتم ز غایت لطف / گمان من نه چنین ست کان نه نازیباست

زغایت کرم لست باز خامی من / که با گناه چنان منکرم امید عطاست

بدین دقیقه که راندم گمان کند نه مبر / به بنده گرچه گدائی شریعت شعراست

سرم بظل عنایت بپوشش بس باشد — که سالهاست که در تفت آفتاب دناست
همیشه تا بجهان اندر روز دور فلک — شبست و روز و درین هر دو ظلمتست و ضیاست
ثبت همیشه ز اقبال روز روشن باد — که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان — بهر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات — از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی — کاندرو نعل از هلالست اسپ را میخ از بنات
موکب صدر جهان پشت بدر روی ظفر — خواجهٔ دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات
لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح — لاجرم آبت فراخی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را بره ترجیح نتواند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داد کلک بیقرارش کار عالم را قرار — داد رای باثباتش ملک و دین را ثبات
هر چه در گیتی بر و نام عطا افتد کفش — جمله را گفته است خذ جانم قلم ز آن گفت هات
در غنائی خواهد افتاد از کفش گیتی چنانکه — بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو گشته اوج اندر فلک — وی ز رشک دست تو نالنده فوج اندر فرات
آمدی اندر هنر اقصی نهایات الکمال — چون محیط آسمان اقصی نهایات الجمال
در هنر
از خداوندی نبودستی خدا هرگز چنانکه — نفس مع جود از وجود و ذات مع صفو از صفات
بعد از آن والی که بنیاد جهان از جود اوست — بر خلائق چون تو والی کس نبودست از ولات
دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار — دست محمود است بر بتخانهای سومنات
گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه — اندرون کعبه هرگز آمدی عزی و لات

هر دو نامهای ت ۱۲

هر کرا در دل هوای تست ایمن از [illegible] | هر کرا در جان وفای تست ایمن از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع و رسم | اعتصام الا بحبل طاعت بعد از صلوات

زانکه امر واز اولی الامر است یزدان را نبی | همچنین گفتست و حق هست دیگر ترهات

خون دل آید زبان تیغ چو گردون بشکند | در عظام دشمن ملک ار همه باشد رفات

صد عنایت نامه گر زان عهد برکرده گیر | چون ز دیوانت بجان کردند خصمی ابرات

خصم را گو هرچه خواهی کن که در تدبیر ملک | آن خبر دانی خداوندا که دارم کل شات

صاحبا صدرا خداوندا اگر یابنده گر | یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمتت سر پا سازد چون قلم | زانکه گشته است از فراق تو سیه دل چون دوات

بر قضای خدمت ماضیش قوت تا دهاد | آنکه حسرتهاش پیدا دست بر هم بر فوات

اندرین خدمت که دارد طبع از تشویر آن | پیش فیتان جم آسانست بر بستن چون قنات

گرچه بعضی شایگانست از قوافی باش گو | عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس ادات

بود الحق تا ای چندی دیگر از وجدان ولیک | چون ممات و چون عنات و چون روات و چون غزات

گفته آخر شایگان خوشتر بود از وجدان بد | فی المثل چون حادثات ای آنکه رسا حادثات

هیچکس در یک قوافی بنده را یارست نکرد | هر که بینی شعر دانست از رعیت و ز رعات

خیر جمال الدین خطیب آنکس که بر خواند از نبی | تا بیابت عابدات سایحات ثیبات

توبه کننده ۱۲ عبادت کننده ۱۲ سفر کنندگان ۱۲ زنان بیوه ۱۲

تا کند تقطیع این یک مصرع از اوزان سخن | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جیش تو بادا به بلخ و جشن تو بادا بمرو
بارگاهت در نشاپور و مقام اندر هرات

اگر در چهرهٔ گیتی کمال است | ز آثار کمال الدین خال است

جهان محمدت محمود صدری | که بر مسند جهانی از جلال است
کمال یافت زو عالم که بادا | جز اندر بحر و کان نقصان خال است
ز بیم بخشش متواتر یابند | که دایم با تو از ایشان وصال است
یکی در حقهٔ قعر بحار است | یکی در صرهٔ جوف جبال است
بعهد او که دائم باد عهدش | کمینه ثروت آمال مال است
طمع کی گربه در انبان فروشد | که بخل امروز با سگ در جوال است
چنان رسم سوال از دهر برخاست | که پنداری زبان حرص لال است
سوال ار میکند او می کند بس | سوالی کانهم از بهر سوال است
نخواهم کلک او را نال ازین پس | که دریای نوالست آن نه نال است
مثال چرخ و خاک بارگاهش | حدیث تشنه و آب زلال است
چو گردونست قدرش نی که آنجا | نهایات جنوبست و شمال است
بحمد الله از آن جنس ست قدرش | که در ذاتش نهایت را مجالست
چو خورشیدست رایش نه که آنجا | که او را در اثر تغییر حال است
معاذ الله نه زان نوعست رایش | که او را در اثر تغییر حال است
خداوندا بگو لبیک هر چند | که بر خلقان خداوندی وبال است
توانی کرد بی فرمان خدمت | میان چرخ را جوزا دوال است
کرشمه همت ست آنکه دائم | ز گیتی التفاتش را ملال است
من ار بویم ثنا ورنه تو دانی | صبا را کمترین دانه نهال است
زنیکو نه گفت حالش بی نیاز است | کسی را کاسمان نیکو نکال است

غلو سدهٔ مدح تو آن نیست — که باز فکر نے را پر و بال است
کسے در سخن گنجد که مدحش — نه در اندازهٔ وهم و خیال است
چو ادراک تو بر خاطر حرام ست — گر انشتم شعر من سحر حلال است
کمالت چون تن اندر نطق ندهد — چه حاجات حرف و صوت قیل و قال است
ترا گردون سفال آید ز رتبت — اگر چه اندر اقصاے کمال است
مرا از طبع رنگین آنچه زاید — صدای اصطکاک آن کمال است
پس آن بهتر که خاموشی گزینم — که اینجا از من این خیر المقال است
الا تا سال و مه را در گذشتن — بد اختر در قیاس نیک فال است
بد اختر خصم و نیکو فال بادے — همے تا گون دور ماه و سال است
هلالے را که بر گردون نسبت — ز تو امید صد جاه و جلال است

ز دوران در تزاید باد نورش
الا تا بر فلک بدر و هلال است

تیر ستم فلک خدنگ است — شهد شمرهٔ جهان شرنگ است
گردون بخورد عمت که شوخ است — گیتی بخورد دمت که شنگ است
بر کشتی عمر تکیه کم کن — کان نیل نشیمن نهنگ است
در گوی هنر مباش کان گوی — اقطاع قدیم شالهنگ است
با جهل بساز کاندر این باغ — با بید همیشه بادرنگ است
منصب مطلب که هر کجا هست — هر خر وای همین دو تنگ است
بر گردن اختیار احرار — اکنون نه ردا است پالهنگ است

در نیچه موش خانه من — اینست که ناخن پلنگ است

تا چهره آرزو ببینم — بر آینه امید زنگ است

بوی خبرم بهست بشادی — باز انچه نگیرم و انچه رنگ است

زیر قدمم همیشه گوئی — از زلزله خاک بی درنگ است

ما سن که زمین با گشتی نیست — اینست که آسمان بسنگ است

سن روبه و پوستین نگاور — وین گرسنه شیر شرزه خنگ است

گویند ز سنگ و هنگ دوری — دانی که نه جای سنگ و هنگ است

تا تیره شده است آبم از سر — اشکم بخلاف آن چو رنگ است

پنهان گریم ز مردم چشم — زیرا که جهان نام و ننگ است

در خنجرم از خروش مستور — صد ناله زار و زیر چنگ است

ای صدر جهان مپرس کز چرخ — در موزه بخت من چه سنگ است

تا دست شکسته پای جهدم — در جستن ناگزیر لنگ است

دریاب مرا و زود دریاب — کین دست شکسته تنگ تنگ است

در زین مراد با درشت است — تا رخش سپهر تنگ است

روزی خوردن و شادی و نشاط و طرف است — تا بفت هفته است اگر غره ماه رجب است

برگ رزان بهمه حال فرو باید ریخت — لقمه احکه از و برگ و نوای طرب است

تا در باغ ستردن شدن نگذارد — چه کند نامیه عنین چه سیت غرب است

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی — مدتی شد که بر آونگ سرش در کسب است

موی بر جسمک بیده زحمت تیغ زن است — تا بجلوت لب خم بر لب بنت العنب است

گر نه صراف خزان کیسه فشان شد ز ماغ — چون جمیها ز دهانش همه یکسر ذهب است

وین عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید — گفتی آهو بره مینا سم و بیجاده لب است

یارب الماس بجش باز که گردد شبه سم — بینی ای گنبد فیروزه که چون بو العجب است

انهمه سکهٔ صحراست که گفتی ز سموم — تربت این زخرف و رستنی آن حطب است

خیز از سعی دخان بین وز تاثیر هوا — تا درین هر دو کنون چند رسوم عجب است

روز زان این همه پر ذرهٔ زرین زره است — عرصهٔ آن همه پر پیشهٔ سیمین سلب است

لمعهٔ سکه کانون شده بر خود پیچان — افعی کاه ربا پیکر و مرجان عصب است

زره حلقه شده در سطح هوا خم در خم — سطرهائیست که مکتوب بنان لهب است

شعلهٔ آتش ازین رو که گفتم گویی — در مقادیر کتابت قلم منتخب است

هر زمان لرزه بر آب ثمر افتد نگرش — در مزاج از اثر هیبت دستور تب است

صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح — جنبش رایت عالیش قوی تر سبب است

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید — صدر عالی گهر و طاهر عالی نسب است

آنکه در ششجهت از فضلهٔ خوان کرمش — هیچ دل نیست که از آز در آن دل کرب است

آنکه بازو نه جهت از برق کمانی بجهد — همه از بارقهٔ خاطر او مکتسب است

ساحت بارگهش مولد ملک عجم است — عدل فریادرسش داور دین عرب است

ضبط ملک فلک ار نه شه همیکرد بسی — زانشبای را دمقیمان فلک قد و جلب است

صاحبا نیک نگاهم بچرا و انکه ترا — مدحت از وصف بروبست چه جای لقب است

نام سلطان نه چرا است که تا خوانندش — بل ترا ای شرف شکر و فخر خطب است

گوشهٔ بالش تو چیست کلهٔ گوشهٔ ملک — و اندرو هم ز نسب نعمت و هم از حسب است
مسندت برتر از آنست که در تکیهٔ آن — چرخ را گنج تمنا و مجال طلب است
غرض از کون تو بودی که ز بهر دل — گرچه از خار گذر نیست غرض هم رطب است
آسمان دگری زانکه بهمت جنبی — جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است
مه بغل هم اسب تو تشبه می جست — خاک فریاد برآورد که ترک ادب است
گر جلیس تو بود بر همه اعضاش نشست — تا که اجرب شده و آنکه همه سالش جرب است
رخ چون کوژ شکسته است از آنرو که گناه — چهره چون چهرهٔ بادام همه ثقب است
خصم اگر تاب تقابل زند از روی حسد — حق شناسد که بوالقاسم و که بولهب است
گر مقابل بنهمش نیز بیک وجه رواست — تیر چو خورشید بر اسپ و چو قمر در ذنب است
رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه — دارا وار خشب و تخت تو هم از خشب است
آخر از رابطهٔ قهر کجا خواهد شد — سرعت سیر تفاوت نه بپای هرب است
در کشد سد سکندر مثلا گرد نقابش — آن مهندس که در افعال و رای تعب است
عقل داند که چو مهتاب زند دست تیغ — رو دو منعش نه باندازهٔ درع و قصب است
همه در ششدر عجز زند و ترا داد بهفت — ضرب بستان و بزن زانکه تمامی ندب است
تا که تبدیل شب و روز و سال و مه است — تا که ترکیب مه و سال بروز و شب است
بتو ترتیب شب و روز و مه و سال بپا — که ز سر جملهٔ آن مدت تو منتخب است

بی مطرب خوش نغمه شغب بیش نمای
که ز انصاف تو اقطار جهان پر شغب است

روز عیش و طرب بستانست — روز بازار گل و ریحان است

توده خاک عبیر آمیز است | گلاب | دامن باد عنبر افشان است

وز ملاقات صبا روی غدیر | | راست چون آئینه سوهان است

لاله بر شاخ زمرد بنشست | | قدحی از شبه و مرجانست

تا کشیدست صبا خنجر بید | همه را | رخ گلزار پر از پیکانست

فلک از هاله سپر ساخت مگر | باچمن | با زمینشان بجدل پیمان است

میل اطفال نبات از پی قوت | بالا | سوی گردون بطبیعت زانست

که کنون ابر دهد روزی شان | | هر کرا نفس نباتی جان است

باز در پرده الحان بلبل | الوان | مطرب بزمگه بستان است

گر پی تهنیت نوروزی | | باغ را باد صبا مهمان است

شاهد باغ ز مشاطه طبع | شاخ شاخ | غرقه اندر گهر الوان است

چهره باغ ز نقاش بهار | | به نکوئی چو نگارستان است

ابر آبستن دریست گران | | وز گرانیش گهر ارزان است

بکف خواجه ما ماند راست | صدر جهان | نه که این دعوی و آن برهان است

مضمر اندر کف این دینار است | | مدغم اندر دل آن باران است

کثرت این سبب استغناست | | کثرت آن مدد طوفان است

بذل آن که بکه و دشوار است | | جود این دمبدم آسان است

گرچه پیدا نکنم کان کف کیست | | کس ندانم که برو پنهان است

کف دستی ست که بر نامه رزق | | نام او تا ابد عنوان است

مجد دین بو الحسن عمرانی | | که نظیرش پسر عمران است

آنکه در معرکه سحر بیان — قلمش همچو دم ثعبانست
طول و عرض دلش از کرمست — پود و تار کفنش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند — که بر او اوج زحل نادانست
ابر با دست جوادش داند — که بر نام سخا بهتانست
نظرش مبدء صد اقبالست — سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثه گردون را — سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات دلیش — خار عقرب به چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش — زخمهٔ زهره بشکل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش — نفخ صوری نه که در قرآنست
کان نشورست دهد آنرا که تنش — بر سر کوی اجل قربانست
دین حیاتی دهد آنرا که دلش — کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای تمامی که پس از ذات خدا — چو کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی — چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر — ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امر تو در زنجیرست — جور از عدل تو در زندانست
بالله ار با شرر انصاف شود — عدل تو نائب نوشروانست
چون از این درگذری کل وجود — چو عمید الملک مردانست
شیر با پاس تو بی چنگالست — گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست — وان نه گرگست کنون چوپانست

هست حرفی که در رشیم فلکست | همه پوشیده و دو عریانست
قلمست که چون کاتب قضا | ایمن از سهو و از طغیان است
از پی خدمت تو گوی فلک | نه بصورت به صفت چوگان است
در بر سایهٔ تو ذات عدو | نه بمعنی به صور انسان است
در سرای امل و آز از خوانت | سفره در سفره و خوان در خوان است
ز آتش غیرت خوان تو مقیم | بر فلک ثور و حمل بریان است
هرچه در مدح تو گویند رواست | جز دو د آن لم یزل و سبحان است
شعر جز مدحت تو زور و ریاست | شغل جز طاعت تو عصیان است
رمزی از نطق تو صد تالیف است | سطری از خط تو صد دیوان است
پیش مقالات من و مجلس تو | راست چون زیره و چون کرمان است
وصفت احسان تو نتوان کردن | من کیم در بشل حسان است
من چه دانم شرف و رتبت تو | عقل در نام تو حیران است
از تو آن یابم ندارد خرد هم | گر ترا اخبر تو نتوان دانست
ای جوادے که دل و دست ترا | سخن دریا دل و کان است
روز و شب روز و سے اندر رسم با | همه شیارهٔ از جریان است
کس دگر باره درین دهر رسد | پس بخور گرچه همه شعبان است
تا چه داری به حقیقت نگرے | نه شعبان و قصر یکسان است
همه بگذار که این گنه است | که فزون از کرم یزدان است
در جهان خرم و آباد بزی | زانکه آباد جهان ویران است

تاکه نه دائرهٔ دیران را   حرکت گرد چهار ارکان است
از بد چار و هشت باد پناه   آنکه بر چار و هشتش فرمان است

مدت عمر تو جاویدان باد
تا ابد مدت جاویدان است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست   دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودود شه موید دین پهلوان شرق   کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او   خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در برقاج   بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر   رسمیست ظل رایت گرد سپاه اوست
ای پس همای بخت که پرواز می‌کند   در سایه که در عقب نیکخواه اوست
هم سبز خنگ چرخ نگین بارگیر او   هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بهشت قدم نهد   گردی که مایهٔ قدمش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دو دست لاجرم   انصاف او بدولت دائم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بکام باد   کان ایمنی نتیجهٔ روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای تو
کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

زمانه گذران لیس حقیر و مختصر است   ازین زمانهٔ دون درگذر که درگذر است
بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر   که پیشکار قضا و مدبر قدر است
کف کفایت و در صولت صبر راجل   بحل و عقد جهان را زمانه دگر است

صفی ملت اسلام و صدر دین خدای / عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
بلند همت صدری که دست طبعش را / قضا پیام دهست و قدر پیام بر است
بجنب همت او برق گوئی بازی است / بجای خاطر او بحر گوئیا شمر است
بقدر همت چو گردون اگرچه در همت است / برای هیبت چو خورشید اگرچه سایه ور است
بر عنایت او سعی چرخ ناشکور / بر عطیت او ملک دهر مختصر است
چو لطفش آید بیچاره زمانه بهاست / چو قهرش آید اقبال آسمان بدتر است
ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر / ازان قبل که نهاد و دلش همه شکر است
ز بهر خدمت اندیشه که در دل او است / زبان تا بسرش صد میان بکمر است
ایا زمانه مثالی که از سیاست او / چو عالمی ز زمانه زمانه در خطر است
توئی که معده آز از عطات ممتلی است / توئی که دیده بخل از سخاوت بی بصر است
سحاب دست ترا جود کمترین باران / محیط طبع ترا علم کمترین گهر است
بآتش اندر آب عنایت تو مقیم است / ز آب / بآب در ز سموم سیاستت شرر است
چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است / چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است
سپهر بر شده رازی ندارد از کم و بیش / که نی صلابه حزم ترا ازان خبر است
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود / رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است
میراز خدنگ حوادث همی بر برد از آنک / همای قدر ترا روزگار زیر پر است
سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب / کنون که پیش حوادث حمایتت سپر است
تو آن جهان امانی که در حمایت تو / تذرو با شه و روباه ماده شیر است
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است / سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است

ز خواب من تو در گوش کس نشان ندهد | که خفته بیدار بخت تو اندرون سهر است
عدو بخواب درست از فریب کین تو نیز | بدان دلیل که بیدار دل گنگ و کور و کر است
اگرچه مایهٔ خواب از رطوبت طبع است | خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب حسود تو شایست بیکرانه چنان | که روز حشر ز صبحش نگاه خیزتر است
همیشه تا همه چیزی ز روی مایه و مطلق | چهار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد | گزین چهار چو نه چرخ همتت زبر است
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی | که داد و دین دو در جهان ز تو سمر است
مباد جسم تو خالی ز جان که بی آن | که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

بکام کام بساط زمانه را بسپرد
که پای همت تو چون فلک فلک سپر است

شاها زمانه بندهٔ درگاه جاه تست | اسلام در حمایت و دین در پناه تست
تا بر جهان شاه بقا و لی در دوام ملک | بهتر گواه عدل بود وان گواه تست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو | خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست
هر آیت از عنایت و حمایت که منزل است | در شان بدسگال تو و نیکخواه تست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج | بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست
چشم حسودان ظفر نیست بر قدر | بر همت نور رایت و گرد سپاه تست
قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن | تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
رای تو گفت خرمن مه را که چیست آن | تقدیر گفت سایهٔ گرد سپاه تست
ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار | تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

ماهِ نوبت فلک شده آهم نفس شده — با نوبت است گفته که خورشید فرو دست
با خاک بارگاه تو من بنده انوری — گفتم چو زنده جان ترا مدعم بجاه است
فتم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد — گفت انوری بهانه چه آنی گناه است
گفتم سکر آب جیحون گفتا خری مکن — بگذر که عالمی همه آب و گیاه است
گفتم لطالعم خللی هست گفت نیست — عیب از خیالهای دماغ تباه است
یوسف نهٔ و بیژن ار نه بگفتمی — کاندر ازای مجلس شه بلخ چاه است
گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست — ای حضرتی که عرش نمودار گاه است
زان اعتمادهاست که چون روز و چون شبم — بر مدحت کشیده و روز بیگاه است
گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزا — از عدلِ شه خطاب بسد کاین گناه است
تا کمر با چو دست تصرف برد بگاه — از عدل شه خطاب بسد کاین گناه است

پیروز شاه باد ندا از زمانه این
پیروز شاه احمد بوبکر شاه است

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست — سید و صدر جهان باز ندادست کجاست
دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود — چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست
بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد — او نه بر عادت خود در نهان است چراست
دوش گفتند که رنجور ترک بود ار سر — بار نا دادنش امروز بدان قول گواست
پرده دارا تو یکی در شو و احوال ببین — تا چگونه است بنفس است که دلها در واست
ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان — مردمی کن بکن این کار که این کار شماست
در تو دانی که رهی باز کسی به باشد — تا بر آئیم و سلامی بکنیم ار تنهاست

در جهانست که حالیست بر وفق مراد
خود مگو برگ نیوشیدن اینحال کراست

که تواند که باندیشه برآرد ز جهان
کز جهان آنکه جهان صد یک ازان بود جداست

وانکه باقی بهد و دادن جاهش بودی
نعمت ایمنی امروزه در حال لقاست

وانکه برخاست از ورهم بدی چون بنشست
دامن عمر بیفشاند و بیکره برخاست

آفریده چه کند گر نه کشد بار قضا
کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست

والی ما که سپهریست ولایت سودا
وای کاین والی سوزنده بغایت والاست

اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت
گر تو گوئی که زمین درگذر و این سوداست

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد سپس
کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست

ای دو قرن از کرمت برده جهان گرد نوا
تو چه دانی که جهان بیتو چه بی برگ و نواست

بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول
تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست

از فنای چو توئی گشت سپهر من مارا
که تر و خشک جهان زاره سیلاب فناست

با تو گیتی که جفا کرد وفا باکه کند
وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست

دایهٔ دهر نه پرورد کسی را که نخورد
بینی اید وست که این دایه چه بی مهر و وفاست

گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند
اندرین دور که شب جان تشویش و بلاست

دهر در هیچ جفای چو وفات تو نبود
آخر ای دهر فلک تفت بدان اینچه خطاست

رفتی و با تو جمالی که جهان داشت بزد
گر جهان زالبس ازین ناقص چو انجم مسراست

کی دهد کار جهان نور تو غایب ز جهان
شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست

تنگ بودی ز بزرگیت جهان و بمعنی
داند آنکس که باسباب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون بیتو ازان تنگتر است
زانکه از درد تو خالی نه خلا و ملاست

گرچه در هر جگری درد و غمت بیخ زده ست — که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست
چه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست — چون چنین است همین کار به تسلیم و رضاست
گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت — وان قصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست
نیست با اینهمه کز نالهٔ زارش همه شب — سقف گردون نه پر از ولولهٔ صوت و صداست
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت — حال ما حالت بگذشتن نیسان ز گیاست
کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت دل و دست — کز فراقت نه ثمره ابر و کنارش دریاست
تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر — همچنان در طلب خون تو ناپرواست
تا جهان را نگذاری ز جنان جای یتیم — که یتیمی جهان گرچه نه طفلست خطاست
ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست — وای این درد نه دردیست که درمانش دواست
وی دریغا که شب هجر و غم رفتن تو — نیست آن شب که درو هیچ امید فرداست
وی دریغا که ثناها بدعا باز افتاد — چون چنین است درین حال اگر کار دعاست
یا ربش در کنف لطف و رضا خود دار — کانچنان لطف کرا در خور آنست تراست
حور با بندی ازین تفرقها جمعش کن — یا که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

در پی هر نظری گرد بر و تنگ مگیر
که جهان دجله شد و ما همه استسقاست

صدریکه از و دولت و دین جفت ثناست — آن خواجهٔ شرعست که سلطان قضاتست
آن عقل مجرد که وجودست بکمالش — هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین هر دو خجسته — این دانه و آن ذات که دانند که چه ذاتست
او ضامن برگیش چه اسفل و چه اعلیست — کانرا همه اسباب فلک فرع و زکاتست

گردون بکفایت بکفت آورد زنگارش — آری چکند کسب شرف کار کفاتست

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد — بر سدهٔ او باش که جودی نجاتست

ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو نیابد — جاه تو بهانیست که بیرون ز جهاتست

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت — بر ذمهٔ احرار چه صوم و چه صلواتست

تو قبلهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر — هر جا که رود ذکر تو گوئی عرفاتست

گر دست شطرنج خلاف تو برد چرخ — در بازی اوّل قدمش گوید بالست

در خدمت میمون تو کو راه وفا زد — آنرا که ز سیلی اجل بیم وفاتست

ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی — کان معجزهٔ جملهٔ اوصاف و صفاتست

آتش که بر آب شود چیره بمیرد — گرچه فلکش دجله و نیلست و فراتست

فرخنده قدوم تو که کمتر اثرش زد — تمکین دلالت مراعات دعاتست

بوسیدن دست تو در آورد بمن جان — در قلزم دست تو مگر آب حیاتست

اقبال مرا ز امدنت نشو و نما داد — ابریست قدوم تو که اقبال نباتست

من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم — گفتی که عظامم ز لگدکوب رفاتست

تا مقطع دوران فلک الجهان بحر — هر روز بتوقیع دگرگونه براتست

بادا ابد توجه اقطاع وجه دوران — تا بر اثر نعش فلک دور بناتست

وین خدمت که در جلوهٔ انشاد — دوشیزهٔ شیرین حرکات و سکناتست

زان رادی خوشخوان نرسانیده بخدمت — کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

عرصهٔ مملکت غور چه نامحدودست ‌ ‌ ‌ که دران عرصه چنان لشکر نامعدودست

رونق ملک سلیمان پیمبر دارد ‌ ‌ ‌ عرق سلطان چه عجب کز نسب داودست

چشم بد دور که بس منتظم است این دو دولت ‌ ‌ ‌ آری این دولت را منتظمی معهودست

ای برادر سخنی راست بخواهم گفتن ‌ ‌ ‌ راستی بهتر تا فاستقم اندر هودست

عقل داند که مهنا بوجود دو کس است ‌ ‌ ‌ هر چه از نظم و ز ترتیب در و موجودست

از یکی بازوی اسلام همه ساله قویست ‌ ‌ ‌ در دگر طالع دولت ابدا مسعودست

گوهر تیغ ظفر پیشهٔ این از فتح است ‌ ‌ ‌ همت دست گهر گستر آن از جودست

مردی و مردمی از هر دو جهان منتشر است ‌ ‌ ‌ که شعاع از مه و رنگ از گل و بوی از عودست

بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس ‌ ‌ ‌ چرخ با این همه لقا وازان بعلت محسودست

فضلهٔ مجلس ایشان چو بیغما دادند ‌ ‌ ‌ گفت رضوان به یقینست همین موجودست

هر چه در ملک جهانست همه ظاهر چه خفی ‌ ‌ ‌ هر دو در نسبت این هر دو نظیر هر دودست

تیغ شان کز افق صبح شود غوطه خورد ‌ ‌ ‌ در زمین ظل زمین این کابد ممدودست

خصم را دولت چون عود سیه سوخته اند ‌ ‌ ‌ کار دولت چه عجب ساخته گر چون عودست

نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند ‌ ‌ ‌ جز قدم زانکه قدیمی صفت معبودست

با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان ‌ ‌ ‌ نیست خیری که بنزدیک تو آن مفقودست

کیستند آن دو خداوند بتعیین بنمای ‌ ‌ ‌ که فلان غایت این شعر و فلان مقصودست

گفت ازین هر دو یکی خسرو که شهاب الدینست ‌ ‌ ‌ گفتم آن دیگر گفتا حسن محمودست

گفتم اغلوطه مده انچه دوئی باشد گفت ‌ ‌ ‌ دوئی عقل که هم شاهد و هم مشهودست

ویران ای بکمانی که ز آغاز وجود ‌ ‌ ‌ بر وجود چو توئی راه دوئی مسدودست

ملکی از حصر برون باد و عمری ز اعداد
گرچه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از ورد و ثنای تو مبادا دهنی
تا قلم را چو سخن ورد زبان مورود است

دست

ملک و معمور است و حصن ملک حصین است
منت آفریدگار را که چنین است

شعله باس تو بر چه عرصه ملک است
سایه عدل است هر چه ساحت دین است

خنجر تشویش با نیام تو صلح است
خامه انصاف با قرار بکین است

جام سپهر از قفا دو روز و ستم ریخت
ملک جهان گو که دور ما معین است

خواب که در چشم فتنه هست نه خفتست
بلکه بخونابه سرشک عجین است

آب که در جوی ملکهاست نه تنهاست
بل ز روانی که در دوام قرین است

عاقله آسمان که نزد وقوفش
نیک و بد روزگار جمله یقین است

هر که بگوید که اعتصام جهان را
از ارکان کیست آنکه حبل متین است

دور زبان دارد آنکه وقت تمسک
عروه وثقی خدایگان زمین است

شاه جهان سنجر آنکه بسته امرش
قیصر و فغفور و خان و رای نگین است

شیر شکاری که داغ طاعت فرضش
شیر فلک را حروف لوح سرین است

نام ترا در کنار سکه صحیفه است
نعت ترا در قرینه خطبه قرین است

آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش
قلعه بدخواه ملک خسته چو سین است

آنکه یسارش به بزم حمل گراست
وانکه یمینش به رزم جمله گزین است

بحر نه از موج والتهاب و لرزه
گر نه غم آسیب آن یسار و یمین است

تیغ جهادش کشیده دید و ظفر گفت
آنکه بدو قائم است ذات من ایمن است

راه حوادث بزور زانت رایش
پاره نخواهد جهان همی که جهان ا
عمر نیابد ستم همی که ستم را
شکرت ادیبی برد بجای اگرچند
نعمتش از مستحق گرنیز ندارد
باکرم او والفت که هیچ ندارد
ای بسزا سایهٔ خدای که دین را
قهر ترا رتبتی که در شب ظلمش
حکم ترا روزگار زیر رکاب است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد
خطبهٔ ملک ترا که داند یارب
با قلم خود گرفت خازن همت
بی شرف مهر شرفان و قوفت
مردمک چشم جور آبله دارد
قدر تو جائی زدست خیمه که تقدیر
تا چه قدر رفت رتی که شیر علم را
تکیه ستان در کف تو معرکه سوز است
کوب فنا کی خورد کمال تو کورا
لازم از آنست خصم مهر مست را

عقل چه داند که آن چه رای رزین است
امن کنون خود نگاهبان امین است
روز نخستین چو روز بازپسین است
در رحم ما در زمانه جنین است
گر همه در طینتش بقیهٔ طین است
در سرشتش اکنون هوای انزوت یقین است
سایهٔ چترت هزار حصن حصین است
روز سیه را هزار گونه کمین است
رای ترا آفتاب زیر نگین است
توسن ایام را متنی زین است
کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است
هر چه قضا را ز سر غیب دفین است
گنج عدم را کدام غث و ثمین است
تا که در ابروی احتیاط تو چین است
بره را و چون طناب خاک نشین است
در صف رزم تو سلسله شیر عرین است
چشم زره در بر تو حادثه بین است
سده ساحت برون ز چرخ برین است
آنکه جنیبش قفا قفاش جنین است

بقای
گوش

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت　　آتش خشم خدا و دیو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو گفتی　　آیت تخصیص آن چو روز مبین است
قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانکه　　خصم نه فغفور چین و غور نه چین است
گرچه هنوز از غزای لشکر خصمت　　جمجمهٔ کوه پر صدای انین است
در چه تیغ مبارزان سپاهت　　سنگ بخون مخالفانت عجین است

ق

با چو تو صاحب قران بذکر نیرزد　　درین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه　　نام تو با نام کردگار قرین است
گو برو از خطبه باز پرس ز سکه　　هر که بتعیینش به شک و ریب رهین است
تا که آید شد شهور و سنین در　　طی شدن عمر شادمان و غمین است
شادی و عمر تو باد کین دو سعادت　　مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جاهت خدای عز و جل باد
کوست که او خیر ناصرست و معین است

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است　　از خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانهٔ که بابت گاهست نشست　　آزاده که در خور صدرست و مسند است
با بذل دست بخشش او ابر بد خل است　　با سیر برق خاطر او برق مقعد است
از عزم او طلایهٔ تقدیر منهزم　　با رای او زمانه خورشید اسود است
چون حرف آخر است ز ابجد گو سخن　　و ز نور راستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک را اهتمام تو تسدید یافته است　　شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
ای سروری که حزم تو تسدید ملک را　　هنگام دفع حادثه سد مسدد است

از عادت حمید تو هر دم بنازه‌ئی — رسمیست در جهان که جهان مجدد است

تا دست تو گشاده شد اندر مکاسب — از خجلت تو دست عطارد مقید است

چشم نیاز پیش کف تو چنان بود — گویی که چشم افعی پیش زمرد است

خصم ترا بفرق برست از زمانه دست — تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است

اسپ فلک چو از عنان تو شد چنانکه — با ماه و مجره اشهب ترا نعل و مقود است

اصل جهان توئی و از و بیشی آنچنانکه — اصل عدد یکی است ولی نامعدد است

تا شکل گنبد فلک ز درع آفتاب — چون ورقه ملوکب و درع مزرد است

تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد — تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است

تیغ هندی یعنی سر دی ۱۲

چشم بداز تو دور که در روزگار تو
چشم بلا و فتنهٔ ایام ارمد است

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت — ملوک جهان جمله در اهتمامت

خداوند خاص و خداوند عامی — از آن بندگی میکند خاص و عامت

جهان کیست پروردهٔ اصطناعت — فلک چیست دروازهٔ احتشامت

نه خیره بذل از شهریاری مرادت — نه خیره عدل در پادشاهی امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز شادی نامت

اجل پرتو شعلهای سنانت — ظفر پاره‌های چشمهای حسامت

باطراف گردون غبار سیاهت — در آویخته عالم طناب خیامت

بزن بر در خسروی کوس کسری — که زد بی نیازی علم گرد بامت

زهی فتنه و عافیت را همیشه — قعود و قیام از قعود و قیامت

سلامی ز گیتی بسوی تو آید — بکه زان کند بادا دان سلامت
تو آن ابر دستی که گر همت دریا — همه قطره گردد نیابد تمامت
عطا دام ندهی عجب آنکه دائم — عجب نیست از شکر در زیر دامت
گروهی نهند از کرام ملوکت — گروهی نهند از ملوک کرامت
من اینها ندانم همیدانم و بس — که زیبند اینها و آنها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی — صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در جهان دیر ماند — بخشش — بس است این یک آیت دلیل دوامت
چو از تست نفع مقیمان عالم — جهان تا مقیم است باشد مقامت
جهانی تو گوئی که هرگز ندارد — جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چو در رزم رانی مراکب فرونت — زینت — چو در بزم مانی خزاین حطامت
بفردوس بزم تو کوثر در آمد — برون شد ز در چون در آمد مدامت
چو از روی معنی بهشتی ست بزمت — تو گر می خوری می نباشد حرامت
فلک ساغر از ماه نو پیش دارد — بخشش — چو ساقی جرعه باز ریزد ز جامت
همی بینم ای آفتاب سلاطین — اگر سوی گردون شود یک پیامت
که خاتم ثریا شود در یمینت — که گوهر ثریا شود بر ستامت
تو خورشید گردون ملکی و حیرت — ق — که خیرست از و خرمن مه غمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد — اگر چند در سایه گیرد مدامت
منشق ز انکه امکان ندارد — چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن — که حالی نشد توسن چرخ رامت

بود هیچ ملکی که صیدت نگردد
چو باشد سخا دانه و عدل دامست

الا تا که صبح است در سطح شامی
مدار جهان باد در صبح و شامست

مبادا که یک لاله فتح روید
نه در سبزه غنچه سبز قامت

مبادا که خورشید نصرت برآید
جز از سایه زرده تیز گامست

می بیاور که جشن دستورست
جشن عالی سرای معمورست

قبه گر نوای مطرب اوست
کوه را در سر از صدا شورست

صورتش زاقتضای شهوت نیست
که گچش را مزاج کافورست

تری و خشکی مزاجش را
آب چون آفتاب فردورست

آفتاب بروج سقفش را
تا کشش آفتاب باجورست

ماه زاسیب سقفش از پس ازین
نگذرد بر سپهر معذورست

که ز محشر و ظل او همه سال
خائفست از خسوف و رنجورست

چشم بد دور باد ازو که بلطف
چشمه عرصه نشاپورست

نی خطا گفتم این دعا زچه رو
زانکه خود چشم بد ازو دورست

دست آفت بدو چگونه رسد
تا در و بام دست دستورست

ناصر دین حق که رایت دین
تا که در فوج اوست منصورست

طاهر ابن مظفر آنکه فلک
بر مراد هواش مقصورست

آنکه تنگ نقابش شب و روز
از سواد و بیاض منشورست

حلم او را تحمل جودی
رای او را تجلی طورست

صفحهٔ گرز فروغ دیوارش | آسمان در ممتوج نور است
جرعهٔ خنجر خلافش را | چون اجل صد هزار مخمورست
جبر فرمانش را که ناقص باد | چون قضا صد هزار مجبورست
قهر او قهرمان آن عالم | که درو روزگار مقهورست
جود او کدخدای آن کشور | که ازو احتیاج مهجورست
عدل او را بگو که آمر عدل | بعد ازو هر که هست مامورست
رای او نور آفتابی نه | که بتعقیب سایه مشهورست
امر او مالک رقابی نیست | که بملک نفاذ مغرورست
آتش اندر تب سیاست او | طبع او زان همیشه محرورست
آب رافت رعایت اوست | سعی او زان همیشه مشکورست
ای قدر قدرتی که با عزمت | زور بازوی آسمان زورست
جرعهٔ جام حکم تو دارد | باد ازان در سیر مخمورست
عسل از غایت تفاخر گفت | تا مرا وصف خط دستورست
کمر خدمتی ز روی شرف | سال و مه در میان زنبورست
سخن ترجمانی قلمت | هرچه در ضمن لوح مسطورست
نشر اموات میکند بصریر | نگرش آفرینش صورست
کشف اسرار میکند برموز | برموزی که در منصورست
وصف مکتوب او همیکردم | بملادت چنانکه مذکورست
شهد گفت آن کمر که می بندی | زین سبب بر میان زنبورست

تا که مقرون حل و عقد قضا | در حجاب زمانه مستورست
دست قدر سود حل و عقد تو باد | هرچه در سلک دهر معقودرست
روزگارت چنانکه نتوان گفت | که در آن تسبیح روز محذورست

هم ازان سان که بو الفرج گوید
روزگار عصیر انگورست

ملک هم بر ملک قرار گرفت | روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود | شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود | عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک | که زمین ملک در یسار گرفت
آنکه گنجی بیک سوال بداد | وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت | آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد | خانهٔ زهره اوز نگار گرفت
بزم او از زمانه یاد آورد | فکر تش رنگ نوبهار گرفت
رزم او از افلاک تصور کرد | ساختش تیغ آبدار گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افگند | گوهر خاک از و وقار گرفت
شعلهٔ باس بر اثیر کشید | گنبد چرخ از و شرار گرفت
تا که خنجر واحد او ندا | این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عد و حصر قضا | چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و خرد قدر | پایهٔ حکم تر اعیار گرفت

همه عالم شعار عدل تو داشت
ملک عالم همان شعار گرفت

پای ملک استوار اکنون گشت
که رکاب تو استوار گرفت

روز چند از سر خطابینی
ملک ازین خطبه گر کنار گرفت

مخبل اینک بعذر باز آمد
سر تخت تو در کنار گرفت

سایه بر کاخ قیصر افگندی
گرچه زانداز پیشکار گرفت

هست بی ضرورتی دو سه روز
انفرادی باختیار گرفت

گوشهٔ از جهان بدو بگذاشت
گوشهٔ تخت شهریار گرفت

تا بپالیش ستاره خار سپرد
تا بدستش زمانه بار گرفت

روز هیجا که از طمراوهٔ نعل
موکبت شکل لاله زار گرفت

کاه از هزاهز سهمت
صورت قسم کردگار گرفت

از نهیب تو شیر گردون را
آب ناخورده پیشدار گرفت

فتنه را زآرزوی خوابیدن
هوس کوک ز کوکنار گرفت

ای بخواری فتاده حصنی
کاثر خصمی تو حصار گرفت

خصم اگر غنوده شد مستی ملک
چون دماغش زمی بخار گرفت

پای در دامن امل بنهست
دامن ملک پایدار گرفت

ملک در خواب غفلتش بگذاشت
ملکی چون تو هوشیار گرفت

خیز در راه صبوح دولت کن
هین که خصمانت را خمار گرفت

تا در امثال مردمان گویند
وی چو بگذشت حکم یار گرفت

روزگار تو باد در ملکی

که نه گیتی نه روزگار گرفت

منصب از منصبت رفیع‌تر است | هر زمانیت منصب دگر است
این مناصب که دیدهٔ خرویست | کار کلکی هنوز در قدر است
باشش تا صبح دولتت بدمد | کین هنوز از نتایج سحر است
پای تشریف صاحب عادل | که جهان را به عدل چون عمر است
در میانست خاک پایش را | خاک بوسیده هر که تاجور است
ذکر تشریف شاه نتوان کرد | که زمین سخن ز شعر او تر است
ورنه مفتاگه گفتمی بر تو | کافرینش بجمله مختصر است
واله از گرد دامن تو شود | هرچه در دامن فلک گهر است
هرچه من بنده زین سخن گویم | همه از یکدگر همه ابتر است
سخن آرائی و خلافی نیست | خود تو بنگر عبارت باخبر است
من نمیگویم آنچه میگویم | تا تو گوئی هباست یا هدر است
بر زبانم قضا همی راند | پس قضا هم درین حدیث ورا است
ای جوادی که پیش دست دلت | ابر چون دود و بحر چون شمر است
استخوان ریزهای خوان تو اند | هرچه بر خوان دهر ما حضر است
هرکجا از عنایتت حصنیست | مرگ چون حلقه از برون در است
هرکجا از حمایتت حرزیست | در الم چون شفا هزار اثر است
پاس تو آنچنان که کاه ربا | از ملاقات کاه برحذر است
عنصرت مایه ایست از رحمت | گرچه در سطح صورت بشر است

خط رایت زر استی که بود
وقت گفتار و گاه دیدارست
هست با حسن نامهٔ تو خامهٔ همه
ناوک روز انتقام عدوی
در دو حالت که دید یک آلت
با سر خامهٔ تو آمده گیسر
گردش آفتاب سایهٔ لست
زانکه دایم همای قدر ترا
شوخ چشمی آسمان دان اینکه
ورنه از شرم تو بحق خدای
گر کند دست در کمر با کوه
بگسلد روز انتقام تو چیست
گر دهد خصم خواب خرگوشت
چرخ داند که ریشخند ست آن
یکره این دستبرد بنمایش
که بسوراخ غور کین تو در
آدم با حدیث سیرت خویش
بخدائی که در دوازده میل
تخته کارگاه صنعت اوست

همه خطهای جدول هنر است
سنگ را سمع و خاک را بصر است
هرچه صد ساله پختهٔ فکر است
سپر روز فتنه و خطر است
که هم او ناوک و هم او سپر است
هرچه در قبضهٔ قضا ظفر است
زیر قبضه که آسمان زبر است
هرچه در گردش است زیر پر است
بر سرت آفتاب را گذر است
کز عرق روی آفتاب تر است
کیست کز پای تا بسر جگر است
هر کجا بر میان او کمر است
مصلحت را بجز که عشوه گر است
نه چو آن ریش گاو و کون خر است
تا نه بیند اگر چه کور و کر است
بمثل موش ماده شیر نر است
که نمودار مردمان سیر است
هفت پیکش همیشه در سفر است
گر سواد مه از بیاض خور است

که مرا در دو فای خدمت تو / نه بشب خواب و نه بروز خور است
چمن بوستان نعت ترا / خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا / دایمش شاخ و بیخ و برگ و بر است
شعر من در جهان سمر شد از انکه / که شعار تو در جهان سمر است
گشته ام بی نظیر تا که ترا / بعنایت بسوی من نظر است
آتش عشق سیم نیست مرا / سخنم لاجرم جواب زر است
تا سه فرزند آخشیجان را / چار مادر چنانکه نه پدر است
ناگزیر زمانه باد بقات / تا ز چار و نه و سه در گذر است

پای قدرت سپرده اوج فلک
تا جهان را فلک لگد سپر است

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت / که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم / که از او رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان که تابش خورشید بقهر / دامن بیعت او و دامن هر کام گرفت
آنکه در معرکه ملک بشمشیر ستد / وانکه بر مهرمان راه بانعام گرفت
لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید / همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت / از دستارکشان راه در و بام گرفت
داغ فرمانش چو تفسید و شد از آتش پاس / نسخهٔ اول از دو شانهٔ ایام گرفت
نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد / حرف حرفش همه در چهرهٔ اجرام گرفت
کوزهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد / کوزهٔ جنت جان مایه ز انجام گرفت

حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا — خیبر لبیک زد آهو بره احرام گرفت

برق در خاره روان گشت چو آن جا که زمین — چون بکف تیغ زر اندود بلب جام گرفت

ای سکندر را تو کانچه سکندر بگشاد — کار فرمای تفاوت بدو پیغام گرفت

هر چه ناکرده عزم تو قضا فسخ شمرد — هر چه ناپخته حزم تو قدر خام گرفت

بارهٔ عدل تو یک لابه همی شد که جهان — گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

خامهٔ خشک تو یک دو رهی گشت که خصم — نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت

حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام — که بهر عرصه الف خفتگی لام گرفت

هر که بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان — که نه از سکتهٔ جوابش همه کام گرفت

صبح ملکی که نه در مشرق حزم تو دمید — تا در آمد چو شفق پیش روی شام گرفت

تا چنین کسوت حفظ تو نپوشید نگشت — کی تقاضای وجع دامن حجام گرفت

پس چنین خنصر جیب عقده ایادیت گذاشت — پس لب از بهر مکیدن سر ابهام گرفت

ای عجب نی ای احسان عطا دام نداد — شکر احسانت جهان چون همه در دام گرفت

هر چه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت — همه ادعیهٔ تر تو لبس دام گرفت

دست خصمت بسحازان نشود باز که گل — دستهاشان بر حم در همه در خام گرفت

همه زین روی همی سر ابر دو تائید تو اند — هر چه زان سوی فلک لشکر اوهام گرفت

تا ظفر یافتگان متهربان را گویند — که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت

عام باد ظفرت بر همه کس در همه وقت — که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیز و با چشم چو بادام به بستان می خواه
که همه ساخت نشان گل بادام گرفت

منت از کردگار داد گر است
که ترا کام با نظام و فر است

سعد آفاق صدر دین که ز قدر
قدمش جای تارک قمر است

نے مراتب کنون که مے بینی
اثر جنبه و کلی قدر است

باش تا صبح دولت بدمد
کین هنوز از نتایج سحر است

ای جوادی که دست و طبع ترا
کان دعاگوی و بحر سجده بر است

پیش دست و دل تو ناچیز است
هر چه در بحر و کان زر و گهر است

دم و کلک تو در بیان و بنان
گر چه بر خصم و دوست نفع و ضر است

غیرت روح عیسی است آن یک
خجلت و چوب موسی آن دگر است

هر چه در زیر چرخ دانا نیست
راستی پرتوی از آن هنر است

رانده بر جهان تو آن احکام
کز خجالت رخ زمانه تر است

پیش دست تو ابر چون دود است
تر ز طبع تو بحر چون شمر است

ذهن پاک تو ناطق وحی است
نوک کلک تو منشی سحر است

در حصار حمایت حزمت
مرگ چون حلقه در برون در است

مه و خورشید شوخ و بی شرمند
تا چنین بر سر تو شان گذر است

جود تو آن شنیده این دیده
مه گر کور و آفتاب کر است

ما بقی را ز خوان خود چند ار
هر چه بر خوان دهر ما حضر است

بحقیقت بدان که شبل تو نیست
زیر گردون مگر که بر زبر است

آمدم تا حدیث سیرت خویش
که نمودار مردمان سیر است

بجد ائیکه در دوازده میل
هفت پیکش مدام در سفر است

عمل کارگاه صنعت اوست　　کز سواد مه از بیاض خوراست
بصفاے صفی حق آدم　　که سر انبیا و بو البشر است
بدعاے که کرد نوح نجی　　که در آفاق هنوز از و اثر است
برضای خلیل و ابراهیم　　که بتسلیم در جهان سمر است
بنماز و نیاز یعقوبے　　در غم یوسفی کش او پسر است
حرمت موسے کلیم کریم　　بدم عیسے که زنده گر است
حق داؤد لطف نعمت او　　که ترا در بهشت منتظر است
بسر مصطفی شریف قریش　　که ز جمع رسل عزیزتر است
بوفا و صفاے صدق عتیق　　که دل و جان فروش و شرع خراست
بدلیرے و هیبت عمرے　　که ظهور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذو النورین　　که حقیقت مولف سور است
بکف و ذو الفقار مرتضوے　　که بحرب اندرون چو شیر نر است
حرمت جبرئیل و روح امین　　که بعصمت جهانش زیر پر است
حق میکان خواجه ملکوت　　که ز کروبیان مهینه تر است
بصدا و نداے عزرافیل　　که منادی و منهی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل　　که کمین دار جان جانور است
بصلوة و زکوة و حج و جهاد　　کاصل اسلام ازین چهار در است
بحق کعبه و صفا و منے　　حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خداے عزوجل　　که هر آیت از وده و صد عبر است

حرمت روضهٔ قیامت و خلد — حق حسنی که نام او سقر است
بعزیزی حق نعمت حق — که زیادت ز قطرهٔ مطر است
که مرا در وفای خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خور است
چمن بوستان نعمت ترا — خاطرم آن درخت بارور است
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا — دائمش شاخ و بیخ و برگ و بر است
وانچه گفتند حاسدان بغرض — لب بر تو که شد جملگی بدر است
خاک نعل سمند تو بر من — بهتر از توتیای چشم تر است
زانکه دائم بپیش همت تو — آفرینش بجمله مختصر است
سبب خدمت تو از دل پاک — جان من بسته بر میان کمر است
پس اگر اعتماد در مشتی — حاسدی گو فتادگان ز سر است
تو پسندی که زر بکس بخشم — چون منی را بچون توئی نظر است
چکنم باز گیرم از تو مدیح — بنده را آخر اینقدر بصر است
چه حدیث است از تو برگردم — الله الله چه قول مختصر است
چون بعالم مرا توئی مقصود — از در تو بکوی کی گذر است
پس بگویند بنده را خاشاک — مردکی ریش گاو و گون خر است
ای جوادی که خاک پایت را — بوسه ده گشته هر که تاجور است

عفو فرما اگر مثل گنهم
خون شیر و کشتن شیر است

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

نوبت چوبی بزن هین که سیاه خطت — کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح — طرهٔ میگون شب خم بخم اندر شکست
راه رجا امید را عشوهٔ تو پی برید — خامهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست — جرعهٔ تو مست شد ساغر عنبر شکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید — نقطهٔ تو چون خطت خامهٔ آذر شکست
جان من آن رزم چو بسکه تو در گریخت — کبر تو بیگانه وار بسکه بمن [illegible] شکست
مسکن اگر جان کشم پیش غمت خیمهٔ — تیر شکار [illegible] آهو دل [illegible] شکست
با تو نیارد گشاد مهر فلک مهرگان — کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست
خسرو پرویز شاه آنکه به بزم و به رزم — بدلش لشکر فزود باشش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گرد سپاهت چو روز پردهٔ خورشید گشت — عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین — نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست
کرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو — گرچه بتمثال خیر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین بیک ظفر در سند — کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بزیر بر تن فغفور دوخت — مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زده از بیم جان — که ره و بی ره بدید که و گه در شکست
کیش بند ابر کشاد راز نهان گفته ای — زهره در آن رزمگاه خفته ز تو در شکست
شاه بدان ننگریست گفت که روز چنین — بال هما جبر گرفت جنبش [illegible] شکست
وهم نیارد شمرد آنکه شه از جمله جیل — در پی اشتر [illegible] شکست

اسپ سکندر ز نور خشت شب چند گرفت   در ظلمات مقدسش گوهر احمر شکست
تا سگ فرزندگانش وحشی دریا گرفت   زانکه پاسبانش خیبر افسر شکست
آنکه صد و سه هزار هندو و هندی رسید   تا ز نهیب من گماشت تو بتکده شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت   سخته دیوار دهر عاقبتش سر شکست
از ملکان عهد تو هر که بخست از بخست   مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست
خرم تو از بس درنگ خطر پاک سوخت   عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست
مرگ ز باس تو بود تیکه بخشم ستم   در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت   تا کله خطبه را نعت تو بر بر شکست
پشت ظفر تیغ تست گر نگشی بشکند   شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست
کوس تو در رزمگاه زخمه آهنگ زد   گر به خصم از نهیب رقم خنجر شکست
برق زمین بوس اگر خصم هبر داند درست   زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
از حسد فتح تو خصم تو بی گرد اسپ   همچو حجی کز حدوک چرخه مادر شکست
سید شرع کرم بازوی احسان تست   کاین در بروری کشاد وان در خیبر شکست
خصم تو گر پدر سبب در حسب پیکان زند   تیر تو در چشم و دل هر دو بخنجر شکست
سدرهٔ قدرت کجاست وانکه سرغ وهم   در پی او سپه لشکرش حمله شیر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از باس تو   تا که سخن رنگ زد رنگ سخنور شکست
در صف آن رزمگه کز فرسنگ کرد و فر   زلزله رزمگه گوشه محور شکست
شست به پیغام تیر خطبه جان فتح کرد   دست بلای گرز منبر سر شکست
حدت دندان رمح زهره جوشن دریده   صدمه آسیب گرز تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفته — لعب هوا بر سراب خاک آذر شکست

آتشکی خاک نزد در دی لو وداج خورد — برکت او دواج مست هر که چو ساغر شکست

حمله تو سنگ کرد عرصه موقف چنانکه — پهلوی خصمان چو نال پایه بیک اندر شکست

هرچه ازان پس بد تیغ شنیع برید — هرچه ازان پس شکست گرز تکبر شکست

بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زخم — لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست

زنهیم اندر گذر با سخن خواجه آی — کز سخنش وحی را زینت شد در شکست

صاحب صاحب قران چو تو سلیمان [illegible] — کاصف او وصف دیو [illegible] شکست

باز در ایام تو از پی تسکین ملک — خواجه چه صفهای دیو یک بیک اندر شکست

وین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او — باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

خواجه بتدبیر ورای سدّی دیگر کشید — رخنه یاجوج بست سد سکندر شکست

معرکه تکر دیو ظلم عمر بشکند — چرخ که نظاره بود دید که سنگر شکست

تربیت خواجه کن زانکه نیارد زبیم — هیبت تدبیر او چرخ مدور شکست

انچه کلک او کند خنجر ازان عاجز است — از وزرا کس نکرد کلک صلح [illegible] خنجر شکست

گرچه زبس موج جود بحر محیط کفش — هیبت [illegible] چون [illegible] گوهر شکست

تا که در افواه خلق هست که از چار طبع — اصل فساد جهان فرع که گوهر شکست

آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشان — گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

بیتی شاه با دوست جهان کرد جهان
دست ستم عدل شاه هشت جهت شکست

هرچه زآب آتش و خاک وهوای عالم است — راستی پایه طفیل آب و خاک آدم است

باز هر کاندر دوام جزو و کلی دست او
بر بنی آدم توی تر بهترین عالم است ؛

گر کسی تعیین کند کان کیست بی باک نیست
معنی دارد معین گر بصورت مبهم است

علیی اندر آسمان هم دانداز خواهی بپرس
نات گویا این سخن رمغوة الدیک یم است

بادشه سیرت خداوندی که در تدبیر ملک
هر چه رای اوست رای پادشاه اعظم است

آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم
مشهور نهاد ثوابش اغواص خاتم است

ای ازان برتر که در طی زبان آید ثنات
طوطی معنی منم اینک زبانم ابکم است

درت را چون حلقه بر در بسته ای بس عجب
من چگویم چون نعتها از حروف معجم است

ابجد لغت تو حاصل زان دبیرستان شود
کاوستادش علم الانسان مالم یعلم است

گر بخاطر در نگنجد مدح تو شگفت ازان
هر چه عقلش در تواند یافت از قدرت کم است

قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلست
دیدن خورشید بر خفاش کاری معظم است

مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد
زان تاسف آسمان اندر لباس ماتم است

خواستم گفت آسمان نعتت گفتا مگوی
کاسمان از جمله اقطاع ما یک طارم است

تو در آن اندازه از کبریا کاندر وجود
هیچکس را دست بر نتوان نهادن کو هم است

بادرا در شارع حکمت شتابی دائم است
خاک را از فضله حلمت اساسی محکم است

ایمنی باشنده جاهت چو دستاگر گرفت
فتنه را گفتند ایمان تازه کن کاخر دم است

تا در انعام تو بر آفرینش باز شد
آز را پیوسته دریا بی نیازی در هم است

فتح باب دست تو شکلی ست کز تاثیر او
دود آتش را میان چون ابر نیسان پر نم است

موج شادی میزند جان جهانی از کفت
نیست غم گرکان و دریا را از آن شادی کم است

سعد اکبر کیست گو کانه رود کز مقنع ترا
آن سعادتها دنیائی و دینی معظم است

گر ز رای بیخ گردون ده یکی آن خاصیت
مشتری را در صدد وی گر عمامه معلم است

تا که از دوران دایره خم سقف فلک
با چراغ صبح شمع شب و شام او هم است

آتش جود ترا گر دود منت فارغ است
آن سعادت باد دائم گر زبون این حرم است

رایت عزم تو بر بام قضا تا در گذشت
طره شب تیره فوج زمانه را پرچم است

می نیارم گفت خرم باد عیدت تو چرا
زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرم است

یارب این بارگاه دستور است
یا نمودار بیت معمور است

یا سپهر است و ماه مسرع آن
مسرع قیصر است و فغفور است

یا بهشت است و حوض کوثر او
جام زرین و آب انگور است

بل سپهر است کاندرو شب و روز
ماه و خورشید مست و مخمور است

بل بهشت است کاندرو همه سال
باده کش هم فرشته هم حور است

از صدای نوای مطرب او
دائم اندر سر فلک شور است

وز اداء روات شاعر او
گوش چون درج در منثور است

غایتی دارد اعتدال هوایش
که ازو چار فصل مهجور است

فتنه را آن هوا نسازد
زان بر نخ سبات رنجور است

مرده را زنده چون کند بصری
ور او گر نه نایب صور است

بی تجلی چرا نباشد هیچ
صحن او گر نه مانی طور است

دامن سایه گشته او
که ازو راز روز مستور است

مسرع صبح اگر بدو نرسد
شعله آفتاب معذور است

بر بساطش اگرچه نیم شب است — سایه‌ها را گذارهٔ نور است
گر نتابا شیر صبح رای وزیر — دست آسیب شب ازو دور است
صاحب عادل افتخار جهان — که جهانش بطبع مأمور است
صدر اسلام و بدر دولت و دین — که برو صدر ملک مقصور است
آنکه در کلک او مرتب شد — هرچه در ملک دهر مقدور است
آنکه در دار دولت از رایش — هر کجا رایتیست منصور است
آنکه با ذکر حلم در افتاد — خاک معروف و باد مذکور است
آنکه نامست حرص و حرمان را — کیسه مرطوب و کاسه محرور است
قلمش تا مهندس فلک است — فتح معمار و تیغ مزدور است
تا که در جلوهٔ عروس بهار — سعی خورشید سعی مشکور است

شب در فزونش بهار دولت باد
تا بخورشید روز مشهور است

ای راستی که در دل لیل و نهار یافت — ما تا که ز اعتدال مزاج بهار یافت
بار روزگار کج روش این طبع معتدل — از راستی معدلت روزگار یافت
از دست شاه ابر تو سرمایه گرفت — اطراف خاک از آن گهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زرد و سپید باغ — سیم قراری و زر کامل عیار یافت
جانم نوای باربدی کاملِ خوشدلیست — بر شاخسار بار ز الحان سار یافت
بدریده پیرهن گل سوری و نوحه کرد — بلبل بنفشه را چو ز غم سوگوار یافت
از ترکتاز باد صبا گشت روشنم — کین خاک تیره نافهٔ مشک تتار یافت

نرگس فشند گر از عرق جام ابر مست / چشمش سراسر از چه نشان خمار یافت
ماننده بنده سوسن آزاده ده زبان / بهر ستایش ملک کامگار یافت

آن مشتری لقا که در انشاد این غزل / راوی بزم او نظر زهره یار یافت

چشمم ز زردی خوب تو چون لاله زار یافت / جانم ز تو چو حال گل و لاله زار یافت
تو ماه گل رخی و ز سودای تو چو من / ماهی در آب سینه پر از خار خار یافت
زاهلیست عشق تو که دل شوربخت من / آنجا قطار بخت غم بر قطار یافت
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم / زیرا که سرو تازگی از جویبار یافت
پر شد دلم ز خون جگر چون انار لیک / پیوسته چشمم از تو مهی چون جنار یافت
بیش از هزار بار در خواب زد خیال / تا در سرای وصل تو یکبار بار یافت
با دام تو بخون دلم سعی کرد لیک / از لطف بسته تو بجان زینهار یافت
با زلف تو خوش است سرم زانکه بوی مشک / از خاکپای شاهجهان یادگار یافت
ماحی کفر حامی اسلام رکن دین / کایام رکن مملکتش استوار یافت
فیروز شاه که فیروزگون سپهر / همواره بر سبیل مرادش مدار یافت
آن خسروی که ز آتش شمشیر آبدار / چون باد خصم را بوغا خاکسار یافت
اختر ز گرد موکب او کحل چشم یافت / گردون ز نعل مرکب او گوشوار یافت
از سبزه چهار ز سپاه چو مور او / ایام خان و مان عدو تار و مار یافت
اسفندوار شد دل بدخواه سوخته / زین غم که شاه قوت اسفندیار یافت
هرجا که دست او که نهال امید خلق / در بوستان دل ز بنش برگ و بار یافت

بر قیمت تیغ او که سنانش بروز حرب — بر فرق خصم بد گهر الماس بار یافت
بازلیست تیر او که بمنقار آهنین — در رزم جان شیر دلان راشکار یافت
ای شاه تاج بخش که بر تخت مملکت — گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت
گر نیست نقره خنگ فلک نوبتی تو — نعل زر از هلال برای چکار یافت
اندیشه در سواحل دریای جاه تو — بسیار غوطه خورد دلی کم گذار یافت
در خواب دیده خصم تو خود را بلندیی — تعبیر آن بدیدهٔ بیدار دار یافت
شاها جوان پیر چو بخت جوان تو — زیب و فر از عنایت پروردگار یافت
اکنون می طلب که دل آب حیات را — در عالم حقیقت ازان مستعار یافت
بهر عروس مدح تو چیست زبرجدی — از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
فخر است از ثنای توام گرچه کلک من — زیر است کز نوشتن اشعار عار یافت
شد در دمن ز غایت اخلاص مدح تو — وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
از حکم تو گزیر مبادا زمانه را — زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت

از طلعت تو دیدهٔ عالم قریر (روشن) باد
کز خنجر تو عرصهٔ عالم قرار یافت

خون لنگ

ساقی بیار باده که نوروز عالم است — روز خجسته چون رخ شاه معظم است
در جسم خاک تعبیه کرده است باد روح — گویی که باد چون دم عیسی مریم است
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا — آری در اصل مشک چو بوی شگرفی است
قوت گرفته نامیه از نم عجب مدار — زیرا که طفل نامیه را شیر از نم است
جام جهان نمای شمر تحفه لاله را — کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جم است

در نوبت چنین که گرفتست دم ربیع را | در دو زبان خلق همه خیر مقدم است
بر خستگان پنجهٔ زخم سمنبران | در چار سوی یاسمن تازه مرهم است
گر ظلم نیست پیچ نیست بر آزادگان چرا | هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکم است
از فصل گل چو موسم سور است باغ را | آخر چرا بنفشه نشسته بماتم است
بگذار این حدیث در شباب دم مزن | کین فصل وقت رطل شراب دمادم است
آن لعل می ز خاک سیه در ده و بگوی | کین آن کمیت که از نسل ادهم است
می اشک چشم دختر تاکست یا مگر | خون سپیر چکیده ز شمشیر رستم است
ماه است جام باده که در دورش مدام باد | در ماه نیست از چه خطائش محرم است
هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع | از عدل شاه عرصهٔ آفاق خرم است
فیروز شاه کعبهٔ اقبال رکن دین | کز خاکپای او اثر آب زمزم است
شاه فرشته خوی که نامش زمانه را | از بهر دفع دیو ستم حرز اعظم است
نالنده نیست هیچ در ایام عدل او | ور نیز هست پردهٔ زیر است یا بم است
گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست | گفتا برو چه جای زمین آسمان هم است
بر پیل اسپ نوبتی بارگاه او | از مهر آینه است و ز مه طاس پرچم است
در زیر طوق طاعت او سیر آسمان | گردون نهاده سر چو کلب معلم است
اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب | رایش ز راستی گه و بیگاه محرم است
کار جهان بواسطهٔ تیغ گوهرش | پیوسته مثل عقد ثریا منظم است
زخم زبان نیزهٔ خطیش روز جنگ | در کام بدسگال چو دندان ارقم است
ای خسروی که قاعدهٔ کبریای تو | چونانکه قصر بوستش افلاک محکم است

در پیش خدمت تو چو ابر دی دلبران / پشت ملوک روی زمین جمله در خم است
چون از نسیم باد سر زلف نیکوان / بدخواه خاکسار ز بیم تو در هم است
اندر هوای جود همای است همتت / کش آشیانه برتر ازین سبز طارم است
بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند / زان روی بحر در کف راد تو مدغم است
از رشک چتر لعل تو در تاب می‌شود / خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتم است
قدرت بر اختران چو بر نعت جدل زند / گویند جمله مجلس عالی مسلم است
نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو / چون فاخته همیشه عزیز و مکرم است
خواهم که پیشتر سپرم راه بندگی / با آنکه التفات تو سوی رهی کم است
تو شاد زی مقیم که از فر دولتت / قسم حسود لست اگر در جهان کم است

فرمان تو چو آب روان باد در جهان
تا حرم خاک را شرف از نسل آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشن است / میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است
از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر / شد رخنه چون زره هوس تیغ و جوشن است
هر جزو در خیال من از گل بوستان / گویی که گاه حسرت پر ملون است
سوری گرفت باغ زد در فلاک لیک / قمری نگر که شیوهٔ او باز شیون است
شاخ درخت عود مطرا شد از صبا / زان باده که طره گر بوی چندن است
در خانه تن عزل که ز دستان عندلیب / در هر بهشت با عجبه عمده جان تن تن است
خیز از می قدیم مرا سیر کن بر طبل / بگذر ازین حدیث که یک سیر و یک من است
رود و دستگانی آر علی رغم دشمنان / کان دوست را که می نخورد عقل دشمن است

جانست باده در تن مجلس بیا بکن — در جان من فروست که در خورد این تن است
بشنو که گذشت بهارست گلفشان — بر خسروی که خاک درش تاج بهمن است
چون گل نباز برگ چمن باز بهر آنکه — بلبل بیاد مجلس عالی نوازن است
عادل غیاث دین که بیک تن گه دغا — از بهر قصد جان عدو صد تهمتن است
فرمان ده زمانه محمد شه آنکه ملک — از رای او چو روی عروسان مزین است
موسی سخن شهی که ز فرمان جاه او — بر خوان خاص و عام کنون سلوی و من است
افراسیاب عهد که این عالم فراخ — بر دشمنانش تنگ تر از چاه بیژن است
عدلش گواه دعوی ملکست و حجتش — با آن گواه عدل جهان را مبرهن است
از حزم شه تگلبن مشکین نگر از آنک — با سیم و زر میان بیابانش مسکن است
در جای ساخت در دل بدخواه تیغ او — نشگفت از آنکه جای گهر سنگ و آهن است
ای کرده مومنان بجناب تو التجا — کان جانب از حوادث ایام مامن است
شهباز دولتی و سلاطین کبوترت — وز طوق طاعتت همه از یب گردن است
تا طعمهٔ عقاب عقابت بود برزم — پرورده دشمن تو چو مرغ مسمن است
شمشیر تو ز خون عدو راند رود نیل — لیک آب نیل نیست درو آب دشمن است
زیر زمین ز بیم چو قارون فرو رود — گر زر نبرد خصم تو بازور قارن است
هر کس که سر کشید چو مد از امر حزم تو — بر سر زده همه چو حروف مسنون است
در چاک جیب صبح چو مینی لون تو — گر خون حاسدت فلک آلوده دامن است
از اعتماد عدل تو در راه کهکشان — بارسته بهمن باه که او را چه خرمن است
ایوان تو چو منزل کیوانست بنگر آن — شعری که بر صحیفهٔ شعری مدون است

هر ذره بهر گفت و شنوده ثنای تو — ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است
سوسن سخن نگفت گر از رشک من چه شد — من بندهٔ توام نه هر آزاده چون من است
هر فن که بنده را تو دران امتحان کنی — پنداری از کمال مگر هم درین فن است
گر از دعا بسوی دعایت روم رواست — کان حرز آزمودهٔ هر مرد و هر زن است

پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان
کز آفتاب رای تو آفاق روشن است

بیدلا تا روی تو آئینه جان آمده است — وز لب و دندان تو لولو و مرجان آمده است
چون نسیم زلف تو بوئید گوئید از فرح — مژده ای کیهان که یارا مژده جان آمده است
گرچه خوان حسن روی تست بهر ملح را — زان لب شکر فشان بر روی نمکدان آمده است
از گل رخسار تو ای خار عشقت سینه را — خار خار در دل گلهای بستان آمده است
صوفی سرمست سیارات یعنی مشتری — بهر تو چون زهرهٔ مطرب غزلخوان آمده است
زادهٔ خورشید در تابست از رخسار تو — تا چرا زلفت بران گلگون بجولان آمده است
روی تو ماه است و دل از مهر خاک کوی تو — همچو عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است
عارض مسکین مان زمانی باز آبی گونه شد — تا لب لعل تو چون یاقوت و مرجان آمده است
خون دل ای خاک می افشانم از دولاب چشم — تا مرا سودای آن چاه زنخدان آمده است
گرد زلف را زنخدان تو سرگردان چو گوی — گرچه گردان حال گوی از خم چوگان آمده است
کلبهٔ دل بیت معمور فلک را طعنه زد — تا خیالت اندران ویرانه مهمان آمده است
بی خیالت گنج بود و گر در کنج آنجا مقام — زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمده است
از قد چون تیر تو شخصم کمان تمثال کرد — چون کمان وقت گشاد تیر نالان آمده است

جنبش من از عشق لعلت بر رخ بیجاده رنگ — چون سر کلک تو نی پر شه درفشان آمده است

آصف ثانی نظام الملک دستور جهان — گر بکمال کامگاری چون سلیمان آمده است

صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف — چون محمد زبدهٔ ترکیب ارکان آمده است

هم اندیشی حضرتش گشته است دولت چون الف — هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است

قطرهٔ از جام نقلش حصهٔ قطران رسید — لقمه از خوان عقلش لستم لقمان آمده است

فقه دولت اندر الفاظ کلکش مضمر است — گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است

مرغ کلکش چون گذر بر بحر ظلمت می کند — لاجرم منقار او در آب حیوان آمده است

تا ز رقاع بکرست گشت از خط ثلثش روان — ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمده است

تا نسیم عنبر افشانی که خلق خواجه راست — از غلامانش یکی در باغ ریحان آمده است

پیش چشم همت عالیش از روی قیاس — هشت چرخ سدابی چون سپندان آمده است

از تن دشمن بزخم تیغ گوهردار او — خاک هیجا غیرت لعل بدخشان آمده است

گر چه بحرش ماریجان است لیک از سهم آن — دشمنش بر خویشتن چون ماریجان آمده است

ابر نصرت خوان کمانش را که از تاثیر آن — روز و شب بر فرق دشمن تیرباران آمده است

عرصهٔ دل دشمنان را تنگ نارنگیست لیک — تیر او بی راهبر آنجا چو پیکان آمده است

صاحبا آن شه نشانی کز دبیر آسمان — نام تو بر نامهٔ اقبال عنوان آمده است

گوهر آل جنیدی وز کرامتهای تو — مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است

هر که سر بر خاک ایوانت بنهاد از قدر — پایش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است

وانکه سر برداشت از پای تو دور دوش — چون سر گوی مه روان ببایان آمده است

تا که گرد سر بپاسی خویشتن — در مزاج خلقت افلاک دوران آمده است

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو / کز ازل آن لذت اندر زیر دندان آمده است
چون فشاند دامن پرنور بر چرخ آفتاب / گرنه باران سیرست هم گریبان آمده است
دشمنت از غایت سردی که در افعال اوست / بوسیتها را فراخور چون زمستان آمده است
با توای پیمانهٔ عمر حسودت پر شده / باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است
تا مخالف گشت بخت سازگارم کار من / راست چون زلف نگارستان پریشان آمده است
شکل طالع سعد و حال نحس مشکل حالتست / تا مگر نسبت کواکب جمله بهتان آمده است
سالها شد بنده را گر لطف هر آزاده / در حریم این ممالک حصهٔ حرمان آمده است
خانمان بگذاشته بر سمت شهری رفته کو / از علو قدر شاهش چون جهان آمده است
خوان جود شهریار چرخ کاسه شکل آراسته است / این ثناخوان بی نصیب از جور اخوان آمده است
یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد / بنده چون یعقوب سوی بیت احزان آمده است
بی خیانت هست مقناطیس در باب هنر / بنده سوی این دیار از جذبهٔ آن آمده است
کشتی نوحست درگاهت چه باک آید مرا / گر ز بیدادی بر اهل فضل طوفان آمده است
قسم دونانست گر یکجا دو نان بینی بچشم / گوش دار این نکته کز دانای یونان آمده است
کار من گردان بدی گر دولت بنوی حاسدم / نی ستم بر من ازین گردون گردان آمده است
از کمال خود مرا دعا ستم را وزن کن / تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است
مولد و منشا مبین در خاک هندوستان مرا / نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است
تا چو نعل نقرهٔ خنگست جرم زرین هلال / هر مهی بر صحن این فیروزه میدان آمده است
ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر / کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است
باد چون لاله ز خون خصم تیغت سرخرو / کز تو سرسبزی اهل شرح نعمان آمده است

عمر نوحت باد و شغلت فارغ از طوفان غزل	گرچه اخلاق ترا اخلاق کنعان آمده است

زغم بد خواهان نکو باد ابعوثت کار من
گرچه نیکی دیدی از حکم یزدان آمده است

گر لب لعل دلبرم شکر است	باز خبر عشق عقاب جان شکر است
تا زبان یاد کرد آن لب ا	کام من چون دهان نیشکر است
غم او از دلم نمی گذرد	گرچه کار زمانه برگذر است
عرصهٔ دل که نیک ویران است	غم او را همیشه مستقر است
سیم بارم زابر دیده که باز	گرچه سنگین دلست سیمبر است
می بلرزم چو آفتاب در آب	من بر آن مه که آفت جگر است
در جهان آیتی شدست رخش	لیک از حال خویش بیخبر است
کاروان نفیر از دل من	بر سر راه او نفر نفر است
شاید از زین سپس ستم نکند	که زبان وزیر دادگر است
چون عمر عادل و محمدزاده	صدر عالی محمد عمر است
آستان کرم نصیر الملک	کآفتاب صدور و بحر و بر است
شاه تخت هنر که روز دعا	تیغش آئینه رخ ظفر است
گر نه از بخت او نمودار یست	دیدهٔ نرگس از چه در سهر است
کوه قاف ارچه بس گران سنگ است	پیش حلمش چو کاه بیخطر است
همت عالی تو قانونی است	که از آن جود معنی مختصر است
نقد دولت کلام تست مدام	چشم اقبال را بتو نظر است

"چشم" "شکار کننده" ، "سنی" ، "بیداری"

گهر عقد خاندانی لیک — خط و لفظ تو سر بسر گهر است
عقل را با کمال بینائی — خاک پای تو سرمهٔ بصر است
پیش حشمت چو خاک بی آبست — هرچه در گنج دهر سیم و زر است
خیمه بر بام چرخ زد قدرت — زانکه بختت بر آستان در است
کمر خدمت تو خواهد بست — هرکرا در میان چو نی کمر است
سر بدخواه دانی از چه خوشست — زانکه با نیزهٔ تو سر بسر است
سحر راحت تو بی شام است — شام رنج عدوت بی سحر است
چکند خصم تو که غم نخورد — گر قضا قسم او همین قدر است
لیک شاید بدور دولت تو — کاین زمان ظهر اوت هنر است
نیکنامان تو نایاب میدانی — که ز بد حال من بسی بتر است
طرب افزای و رنج کاه شود — دل من کز سپهر در جگر است
تاکه در اجتماع و استقبال — ماه چون ناخجست و چون سپر است

ماه جاهت چو مهر تابان باد — سر ۱۲۵
که حسودت چو سایه بی سر است

ای بشاهی ز همه شاهان فرد — مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب — مجلس و معرکه را مرد و هم مرد
برجهان ای ز جهان قدر تو بیش — دولتت سایه از آن سان گسترد
که در آن سایه کنون بادر شاخ — همه بی خار همی زاید ورد
بار هست کان نه باندازهٔ ماست — باهوای تو کز آن نیست گذر
با توان آمدن از دریا خشک — برتوان خواستن از دوزخ سرد
باست از سوی معادن نگرد — لعل را روی چو زر گردد زرد

شرع حکم تو صد بار فزون — چرخ را گفته برد از ره گرد
گر نه از عشق تکینت بودی — زانگبین موم کجا گشتی فرد
ای بجا مانده که کشد خاک درت — دامن اندر فلک باد نورد
مدتی بود که میکرد خراب — کشور شخص مرا والی درد
من محنت زده در ششدر رنج — پی برون شو شده چون مهره نرد
تا یکی روز که در بردن جان — تن پر بیم وز مرا می ارزد
وارد حضرت عالی برسید — چون درآمد ز درم برد ابرد
ناسگالیده ازانسان بگریخت — که تو هم برسیدیش بگرد
بنده را پرسش جان پرور تو — شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را حالی — وان بغارت شده باز آورد
پس ازین درکنف خدمت تو — زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین میگردد — کره گنبد دولابی گرد

در جهانداری و کشور بخشی
چون سکندر همه آفاق بگرد

ایضاً

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد — جاودان چشم بد از جاه جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش — تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت و رایش که در نظم ممالک آیتی است — تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین — بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر — در رکابش ز اختران پیوسته صد مذکور باد

تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور — زین سبب رایش بملک و جاه نا مغرور باد

هر که همچون دانهٔ انگور با او شد دو دل — ریخته خونش چو خون دانهٔ انگور باد

در زد ایای عدم گر بر خلافش وارد است — همچنان در طی سطر نیستی مستور باد

هر چه در الواح گردون آیت است از اسرار غیب — در ورقهای وقوفش سر بسر مسطور باد

آسمان از نیک و بد هر آیتی کاملا کند — شان او را قضای هر یک او مقصور باد

ور برای پاسبان قدر او یعنی زحل — ورنه اقلیم فلک تا روز محشر شبرو باد

مشتری از شرف در دولتسرای حضرتش — چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد

در کنار بارگاهش در صف حجاب بار — والی عقرب کمر بسته چون زنبور باد

آفتاب از کلهٔ بدخواه او روشن کند — یعنی مریخ
روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد

زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی — در میان اختران چون نی ادفی الطنبور باد

منشی ملک فلک در هر چه منشوری نوشت — حکم رای صایبش توقیع آن منشور باد

گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد — از جهانی کافتابش سیه مهجور باد

ملک معمورست تا معمار آن تدبیر تست — تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

ای بتدبیر آصف ملک سلیمان دوم — جبر امرت چو انس و جن ملک مجبور باد

در عمارتهای عالم گر تو خواهی شد تمام — هر کجا رایت نهد بر آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتیست — عامه
خط بر خورداری عالم از و موفور باد

فتنه را بخت بد اندیشت مگو همخانه است — هر دو را امکان بیداری ز نفخ صور باد

هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب — آنکه بیت المال و دارد ترا گنجور باد

گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود — شب غربی رتبه سقنقور قدر کافور باد

ریگ ماهی ۱۲ — مرد ۱۳۲

بهر تو در سر نه از جام وفات مستی است
جانش از زور داجل تا جاودان مخمور باد

خواستم گفتن جهان مامور امرت باد و باز
گفتم آن مامور و آنگه گوئیش مامور باد

وهم من با وصف تو خورشید و خفاش آمده است
در چنین حضرت گرش سهوی رود معذور باد

خصم بدبخت که کمتر ملک را اشتم سگ است
گر کند خدمت همش جان یا دو هم ساجور باد

ورنه دائم چار چشمش در غم یک استخوان
بر در قصاب از اندر سر ساطور باد

شاعران از دشمن ممدوح چون هجی کنند
رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد

بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز
همچنان مغرور این دار الغرور زور باد

لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصهٔ
کاندر و راحت شمار و مرگ از رنجور باد

باغ دولت را که آب و لعاب کلک تست
با نمای عهد نیسان حاصل با جور باد

وین چهار آزاد سروش را که تعیین خط نیست
از جمال هر یکی چشم و دولت مسرور باد

تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل بود
کشور بلخ و هرات و مرو و نیشابور باد

تا که المقدور کاین شرط کار عالم است
کلک در ایت کارساز کاین و مقدور باد

پیش صدر مسند عالیست هر عیدی چنین
از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد

وانکه از پیرایهٔ عدل تو تا عیدی دگر
گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد

بارگاهت کعبهٔ آمال و درگاهت حرم
مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

احتیاجی نیست حاجت را بسعی روزگار
ور کند نوعی بود از بندگی مشهور باد

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد
ایامت از حوادث ایام رسته باد

گلزار باغ چرخ که شیر مردیش نیست
در انتظار مجلس تو دسته دسته را

بازار مصر جامع ملک از مکان تو | تا بارهٔ سهم ز جهان رسته رسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر و قضا | بر هر نشانه که زند باز جسته باد
گر نشو هیچ امن بود جز بباغ تو | از شاخهاش در تبر فتنه دسته باد
در آبروی ملک رود جز بجوی تو | زاب فساد کل ورق کون شسته باد
در هیچ کاری تو فلک امیاد خوض | پس از بود نخست ز رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد | بس زین چرخ زنا جگر جدی بسته باد
در مشتری حجوی ز هوای تو کم کند | یکبار مرغزار فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر بخون عدوی تو تشنه نیست | زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
در دور شود بر وزن بدخواهت آفتاب | گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
در زهره جز ببزم تو خنیاگری کند | جاوید دست در بده و بربط شکسته باد
در نامهٔ دهد نه بیر داند تو تیر | شغلش فرو گشاده و دستش بسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود فضل مکرمت | از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
وندر هر آنچه رای تو گردد اقتضای آن | تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید | هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

بادام وار چشم حسود تو اژ ده
در ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

ایام زیر رایت رای امیر باد | ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز عید باد | نامش بخیری همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت | سلطان اختران ز رایش نظیر باد

در بارگاه حضرتش از احترام و جاه   مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افگند   دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود   خورشید رای او بهدایت مشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او   هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
وانجا که از احاطهٔ علمش مثل زنند   بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده زمان   گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست   از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند گشت   دریای همت تو معیر و عسیر باد
جود تو فتح باب بست در خشکسال آز   زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز و ارکان بود قرار   حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گرم است وعدهٔ صلتت چون روح می   امید ملک تمنزلت شهد و شیر باد
سرد است و خشک طبع سنانت چو طبع مرگ   در طبع بدسگال ازو زمهریر باد
یا دیو دولت تو بدیوان ملک در   کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است   از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است   تا نفخ و صور کلک ترا در صریر باد
تا زیرکان ز زیر زمانه مثل زنند   دایم ز چرخ نالهٔ خصمت چو زیر باد
اندر شکنج حاسد تو چون بقم شده است   از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بیقرار   وز نفرت زمانه یکی را نفیر باد
تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو   دایم براستی و روانی چو تیر باد

وز یاد تو چو تیر و کمان تو جان خصم
دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد
آه از حجاب حجرهٔ دل بر در اوفتاد

هجران ماه روزه پیام وصال داد
اینک نهیب او بجهان اندر اوفتاد

گوید بحیث روز دگر نفس طبع را
دیدی که رسم توبه ز عالم در افتاد

آن شد که از تقرب مصحف باختیار
از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد

آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود
هم بال بخت از خلل و هم پر اوفتاد

عشق و سرور و لهو مرا در نهاد رست
سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد

آنکس که از دو کون بیکباره دل بشست
آزاد و چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد

فرمانده زمین و زمان مجد دین که مجد
با طینت مطهر او در خور اوفتاد

آن ملجاء ملوک سلاطین که شخص را
از کار ما عبادت او خوشتر اوفتاد

بر وسعت ممالک جاهش گواه شد
صیتی که در ترانه ز خشک و تر اوفتاد

چون کین او ز مرکز علوی سفر کند
از بیم لرزه بر فلک اختر اوفتاد

وز باختر سیاست او چون کمان کشید
تیرش سپهر سپر شد و در خاور اوفتاد

ای صاحبی که صورت جان عدو ملک
از قهر تو در آینه خنجر اوفتاد

دریا دلی و غرقه دریای نیستی
از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد

جائی که عرصه کرد جهان با تو نقد ملک
افسار در مقابله افسر اوفتاد

روزی که عنف و خشم شد از باد چرخ را
آتش ز کار و بار تو چنبر اوفتاد

مرگ از برای دادن دارو طبیب شد
بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد

در موضعی که جود تو پرواز کرد زود / در پیش زائران تو زر بر زر اوفتاد

در درج گوشها بنظاره عقود را / از لفظ تو نظم همه بر گوهر اوفتاد

قصد جبین ماه و رخ آفتاب گیر / در فتنیکه از مدیح تو بر دفتر اوفتاد

دریای انتقام تو آنجا که موج زد / از کشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد

از نیک ضربه‌ی کلک تو در نوبت نبرد / از صد هزار سر بفرق مغفر اوفتاد

اقبال تو بچشم رضای ز ملک دید / خورشید بر سپهر ادق نیلوفر اوفتاد

پیغام تو بقیصر اگر افگند اضطراب / از هر نقطه زلزله در منبر اوفتاد

از نسل آدم آنکه یقین بود مهتر او / بر خدمت تو بر شکم مادر اوفتاد

از شاخ خدمت تو که بار آوریست هیچ / هر میوه بخاصیت دیگر اوفتاد

بحق مثال نیست که بنده چو دیگران / از عشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد

او را که شکر بارهء شکر ز شعر ماست / زهری بسست واقعه در شکر اوفتاد

از حضرتی که حشر بدو نیست حاضر آمدند / تا دیده عمرکی در فزع محشر اوفتاد

تیمارش از تعرض هر خنجر فزود / دستارش از تقیله صد مجمر اوفتاد

بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر / بنگر که در خلاب چگونه خر اوفتاد

با منکران عقل درین خط کار او / دانند همه خدا که بس منکر اوفتاد

کافور در غذاش بافطار هر شبی / از جور او بمومن و بر کافر اوفتاد

از بسکه بار داوری این و آن کشید / او در سخن بحضرت این داور اوفتاد

تا انگشت عقل که از خامهٔ قضا / نقش وجود قابل نفع و ضر اوفتاد

بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر

گرچه از وعدوے تو در آذر او فتاد

اے نمودار سپهر لاجورد | گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد

ق هم سپهر از رفعت سقفت خجل | هم بهشت از غیرت صحنت بدرد

اشک این چون آب شنگرف تو سرخ | روی آن چون رنگ نارنج تو زرد

آسمان چون لاجورد حل شده | در سرشک از غبن سنگ لاجورد

ساکنے ورنه چه مابین است فرق | از تو تا این گنبد گیتی نورد

جنتی در خاصیت زان چون ملک | وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد

رستنیهاے تو بے سعی نما | جمله با برگ تمام از شاخ و برد

بلبلت را نیست استعداد نطق | ورنه دایم باشدی در ورد ورد

باز و کبکت بی تحرک در شتاب | میش و گرگت همداوست در نبرد

پردهٔ آهنگ مطرب راصد است | گردد ترتیب از طریق عکس و طرد

آسمانی آفتاب و صاحب است | آفتاب کاسمانے چون تو کرد

آفتابی کاسمان ساکن شود | گر نفاذ حکم او گوید مگرد

آفتابے کز کسوف حادثات | دامن جاهش نبیند رفته است گرد

گفته رایش در شب معراج جاه | آفتاب و ماه را از راه گرد

دست رادش کرده در اطلاق رزق | آز زو را امتلے از بیش خورد

فاضل روز بعقبے هم برد | هر کرا آن دست باشد یار مرد

تا نباشد آسمان از دور دور | تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان | در نظام کل وجودش ناگزرد

گشته گردم گرد تدبیر او تقدیر گاه تدبیر آسمان تیز گرد

بوده در نرد فسیح نقشش بکام
تا فرح تاریخ این نقشش ست و نرد

باغ سرمایهٔ دگر دارد — کان شد از بسکه سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست درو — که نه پیرایهٔ دگر دارد
می نماید که اندر سیدن عید — چون دگر مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر — که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست — جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای ترنم و زیر — صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بیکوس و رعد می نرود — با گل اندر جهان حشر دارد
گر ز بیجاده تاج دارد گل — ز سپیدش ملک تاجور دارد
بر ریاحین نه جملگی ملک است — نه سر و کار مختصر دارد
نی کدام است واند کجا بارے — که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک — ق — بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استقاست — ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم گشاد — هر شب از هاله مه سپر دارد
با بقایای لشکر سرما — گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید ... — وز چه معنی زره ستبر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز — کس نداند چه عذر حضر دارد

یاسمین را ببین که تا دو سه روز   با رفیقان سر سفر دارد

دهن لاله چون دهان صدف   ابر پیوسته پر گهر دارد

لاله گوئی که بر زبان همه روز   مدح دستور دادگر دارد

ناصر الدین که شاخ دولت و دین   از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن مظفر آنکه خدای   همه وقتیش با ظفر دارد

آنکه گیتی ز شکر هستی او   یک دهان تالبر شکر دارد

وانکه از عشق نام و صورت او   خاک سمع و هوا بصر دارد

پایش اندر نظام کار جهان   از قضا سعی بیشتر دارد

کلکش اندر میان باطل و حق   کمترین مستمع قدر دارد

دستش از واهب حیات نشد   در حیا دات چون اثر دارد

اثری بیش ازین بود که درو   کلک نطق و نگین نظر دارد

کسوت قدر اوست آن کسوت   کز نهم چرخ آستر دارد

ورنه اقلیم آسمان حکمش   کارداران خیر و شر دارد

ده پشت پای همت اوست   هر چه ایام خشک و تر دارد

آتش باس اوست آنکه هواش   روز و شب شعله شرر دارد

عد اکبر که از سعادت عام   خویشتن در جهان سمر دارد

رسش ز آسمان بپرسیدم   گرز   کز چه این اختصاص فر دارد

نت شاگرد رای دستور است   پس بجد کو چنین هنر دارد

ی بجای که را ایست ار خواهد   زمانه   رسم شب از میانه بر دارد

نایدا اندر کرشمهٔ نظرت — هرچه تقدیر منتظر دارد

کلبهٔ از جهان جاه تو نیست — فوق و تحتی که این دو در دارد — جانور

چشم بخت تو در جهانبانی — سال و مه سرمهٔ سهر دارد — خرم

فتنه زانسوی خوابگاه نهاد — روز و شب پیشهٔ سهر (بیداری) دارد

عرصهٔ ساحت تو هست سپهر — کاختر و برج و ماه و خور دارد

روضهٔ مجلس تو هست بهشت — که فضا از برون در دارد

حیرت نعت تو چو حیدر اصم — تا جهان عقل گنگ و کر دارد

(یعنی به نعت تو کسی نمی رسد)

مهر تو از بهشت دارد قدر — قهر تو صولت از سقر دارد

عقل آزاد در تو می نرسد — که جهان جمله زیر پر دارد

مرغ فکرت کجا رسد که هنوز — رشته در دست خواب و خور دارد

هم ازین سوی سدره در گشت — هر ولایت که این سفر دارد

پدر اول آدم آنکه وجود — نه زمادر نه از پدر دارد

قبلهٔ آسمانیان زانست — که چو تو در زمین پسر دارد

در دریای دهر کیست توئی — وین سخن عقل معتبر دارد

گوهرت زانکه زندهٔ بشر است — جای در چشمهٔ بشر دارد

آفتاب از زبر تر است چه شد — کاز گوهر نه مستقر دارد

جرم خاشاک را ازان چه شرف — کاب دریاش بر زبر دارد

دیو چندان علم زند که نه بس — تکیه بر سایهٔ عمر دارد

بتجمل چو تو نگردد خصم — خود ندارد هنوز گر دارد

چون کلیم و مسیح کی باشد | هر که چوب کلیم و نفس دارد
خصم چندان هوس نزد که ترا | علم بر عفو با حصر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی | که نه یک پای در سقر دارد
نوح تیغ تست که بر اعدا | قهر تست اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که یاور گرد | آنکه توفیق راهبر دارد
کاب در جوی تست چرخ چو گل | دشمنان را که گه سپر دارد
تا ز تکرار دور چنبر چرخ | بر جهان خیر و شر گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست | که شب انس زبان سحر دارد
بر گران باوی از خطر که جهان | همتو دارد اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب ببند که خصم
داغ چون لاله بر جگر دارد

تا ملک جهان را مدار باشد | فرمان ده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که با بزرگیش | در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسروان که تخفیفش | در تجربه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تاج او را | از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان عشق نامش | زر در فرع انتظار باشد
در خطبه چو تحمید او برآید | دین در طرب افتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد | حاشا پس عمر دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد | کی گوهر آن شاهوار باشد

تا تیغ جهاد کش نمود کاری — از جمجمه ذوالخمار باشد
گردی که برانگیخت موکب او — بر عارض عذرا عذار باشد
نعلی که بیفگند مرکب او — بر گوش فلک گوشوار باشد
در مجرفه فراشش مجلسش را — مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری — در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بیازار خر خشش آری — در دیدهٔ خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را — این واقعه گفتن شعار باشد
گفتستم که حدیث عراق گویم — در خود همه بیتی سه چار باشد
چون سالک معانی نظام دادم — تا زان سخنم آبدار باشد
الهام الٰهی چه گفت گفتا — آنرا که خضر دهیچ یار باشد
چون سایه مارا مدیح گوید — با ذکر عراقش چه کار باشد
خضر و لب سر تازیانه بخشد — چون ملک عراق ار هزار باشد
ای سایهٔ آن پادشاه که ذاتش — آزاد ز هر عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا — صحرای فلک پر غبار باشد
از زلزلهٔ حمله سواران — او تاد زمین بیقرار باشد
و ز نوک سنان خضاب گشته — اطراف هوا لاله زار باشد
یک پارهٔ علم بر سپهر جنبد — یاران کمان بی سنجار باشد
چون رایت منصور تو جنبد — آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غزلوا جنبد — پر دو تو که زینهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت — پروین ز حساب شرار باشد
چون سایهٔ رحمت گشید گردد — بر منهزمان سایه بار باشد
چون لالهٔ تیغت شگفته گردد — در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوئی که خنجر تو — در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر یلان بجوشد — گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر حمله سمتی (حمله) — کاعلام ترا رهگذار باشد
از چشمهٔ شهریان خصم بینی — دشتی که پر از جیفه بار باشد
جز رایت تو کسوتی ندارد — کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید — آن را که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را — فرزند جهان در کنار باشد
ملکی چو جهان پایدار بینی — خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش — چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را — از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش — در دولت و دین گیرودار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش (دربار) — تقدیر حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گهر که نشونمش — پرورده پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی — کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد — بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چو حکم شرع زاید ‌ ‌ ‌ بر دوش مسیحا غبار باشد
باد ست بدست ستم ز عدلت ‌ ‌ ‌ چونانکه بدست شکار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت ‌ ‌ ‌ چونانکه دل اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس فرستد ‌ ‌ ‌ نفس تو چنان بردبار باشد
خدمت بسر و هم راز داند ‌ ‌ ‌ رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا زنگاه و نه بیند ‌ ‌ ‌ نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد غبار نقصان ‌ ‌ ‌ تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نه بیند ‌ ‌ ‌ تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در و عزم کردی ‌ ‌ ‌ گر بارهٔ چرخش حصار باشد
در حال برا در کنها بجنبد ‌ ‌ ‌ گر چون که قافش وقار باشد
دهلیز سرا پردهٔ رفیعش ‌ ‌ ‌ تا رو سوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی آن در ‌ ‌ ‌ چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایر آن وحش و طیر باشند ‌ ‌ ‌ در ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی بهار گاه است ‌ ‌ ‌ و فدی ز صغار و کبار باشد
دانی چو سخن در عراق مشنو ‌ ‌ ‌ کان چشمه ازین مرغزار باشد
هر نیک و بدی کان سپهر زاید ‌ ‌ ‌ چونانکه بران اعتبار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزمت ‌ ‌ ‌ در مملکت فتنه بار باشد
عزم تو قضائیست مبرم آری ‌ ‌ ‌ مسمار قضا استوار باشد
بی پستی عزم تو در ممالک ‌ ‌ ‌ پهلوی مصالح نزار باشد

هرچه آن تو کنی در امور دولت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی شائبه اصطرار باشد
کانجا که مرادت عنان تابد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در بینی گردون مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یزدان بوفا حق گذار باشد
هرچند چنان حوت ترا که خصمست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از باد اجل خاکسار باشد
میشاید کش از بهر غصه خوردن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر مدت عمرش دوباره باشد
عمدا اصبهان در یمین طبعم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کانزا نه همانا یسار باشد
گر میوه تلقین لفظ و معنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پیوسته چو باغ و بهار باشد
چون کلک نقش گر بدست گیرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر دست عطارد نگار باشد
وز دولت تو همچو دولت تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر سال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگارم آری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مردیکه چنین کامگار باشد
کاندر کنف خاک بارگاهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کش چرخ برین بر جوار باشد
در مدح وزیری که خان آصف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از غیرت او دلفگار باشد
عمری سخن عذب تحفه اند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا
تا ملک جهان را مدار باشد

خیز بده که هنگام صبوح دگر آمد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد

نزدیک خروس از پی بیداری مستان
خورشید می اندر افق جام نکوتر
از می حشری به که در آریم بمجلس
آغاز نهید از پی مے بیخبری را
بر دل نفسی آمده گیتی بسر آرید
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
ایساقی مه روی دراندازه مراد
بر من مشکن بیش که من توبه شکستم
از دست گهر گستر دستور شهنشاه
دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست
مسند که تر و خشک جهان باقی و فانی
هرگز چو فلک داده سعادت نکند کم
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب او فنا
از همت او تنگدل جهانی بکشد غم
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را
عدل تو همایست که چون سایه گستر د
نام تو لب تربیت نام عمر کرد
سرمایه دریا نه ببازوی دلت بود

دیریست که پیغام نسیم سحر آمد
چون لشکر خورشید بآفاق برآمد
ز اندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد
کز ما در گیتی همه کس بیخبر آمد
گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
خوش و محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
زان می که ز رشکش یا در و لعلش بدر آمد
ز اندست که صد قلزم از ان یکشمر آید
دستے نه محیطے که نوالش گهر آمد
آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
بر گوشه خوان نعمتش ما حضر آمد
آنرا که فلک سوی درش اهبر آمد
آرے چکند چون در رزق بشر آمد
با همت او شاخ سخا بار ور آمد
در نسبت او کل جهان مختصر آمد
در وصف نیاید که چه بختے بسر آمد
خاصیت خورشید دران بخطر آمد
زانروے که عدل تو چو عدل عمر آمد
زانروی دفینش ز گران بحذر آمد

کان در نظر رای تو اند ز حقیری / کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بیدست تو کس را مزادی نرسد دست / بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان ابا دیت / چون پیرهن یوسف تو چشم پدر آمد
بر تو قدیم است چنان کز ره تقدیر / تر دهمه در کوکبه خواب و خور آمد
عزم تو چو عزمیست که بی منت تدبیر / در هرچه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که ز نه پرده بخیلت کلهی کرد / ترک کلهٔ قدر ترا آستر آمد
گردون که پی وهم مهندس نسپردش / اندیشهٔ تدبیر ترا پی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت / عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
آصف که ز سیر قلمش تیغ سکون یافت / حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد

اوصاف تو در نسبت آوازهٔ ایشان / وصف نفس عیسی و آوازه خر آمد
در امر تو امکان تغیر نه نهفتند / گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت ننهادند / گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن کمر کین تو از بیم تو بربست / نی راز پی حملهٔ صرصر کمر آمد
از آتش پاس تو نگردد و وند بدست / کز ساده دلیش آرزو شور و شر آمد
پاس تو شهابیست که در کام شیاطین / با حرقتش آتش چو شراب کدر آمد
خصم تو چو پروانه شود صاعقه در / کو را ز فلک دود ز اختر شرر آمد
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به / زیرا که سکون حلیهٔ کل سیر آمد
عنقا که ز نازک منشی جای نگهداشت / هرگز طرف دامنش از عار تر آمد
در هر زه روی سر چو فرو کرد بهر جای / یکسان ز غمش ماده و یکسان نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخواست — هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد

برنز

من بنده کزین پیش ز زخم درشتی — گردون که نه احوال من او را بسر آمد

در مدت ده سال که این گوشه و سکنه — در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر نور نظامی که در آمد ز در من — از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون جگرم داد که احسانش ز نل گز — احسان تو آن بود که آن بیجگر آمد

صدر التو خداوند قدیمی مرا بس — آنرا که هنرهای من او را اثر آمد

اقران مرا ز ز طمع بیشی تو دادی — زان در تو سخن شان همه چون آب زر آمد

از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند — هرگز که ز تشریف تو شان بر اثر آمد

انعام تو بر اهل هنر گرچه بحد بیست — گر شکر تو کام همه شان چون شکر آمد

نظمی که بر احوال من آمد همه شفقتی — از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که درو نقش هوای تو گرفته است — پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش — هر لحظه که بر عرفه سمع و نظر آمد

بعضر

از تو نگریزد که تو در قالب عالم — جانی و یقین است که جان ناگزر آمد

تا در مثل آرند که اندر سفر عمر — جان مرکب دوم زاد و جهان رهگذر آمد

یکدم ز جهان جان تو خرسند مبادا — کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو باد اکه برآید
زانکه از تو برآمد همه کامی که برآید

خدایگانا سال نوت همایون باد — همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلک است — هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو برامن عدل مفتون است / زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت / همیشه هم به تو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف / در آن ورق الف قد حاسدان نون باد
نهال بختی کز باغ دولتت ببرند / چو شاخ خشک ز را مکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند / ز لعل اسب حوادث خراب و هامون باد
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا / بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ور از مراد تو پای باز پس نهد گردون / باضطرار چو گردون مدارش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر نه بندد چرخ / وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر / سلام جمعه به تکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر توجیه رزق ها شکنند / محرران فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سوء المزاج نصرت را / ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد / ازو کمینه نکائی فرات و جیحون باد
بران کمین که ز فوج تو فوج حادثه را / زبان زبان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند / ترا چه غم که ترا روی بخت گلگون باد
دگر قدر شب فکرت بروز در ببرد / ازان چه باک ترا روز و شب همایون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست / عدوی ملک تو کم باد و ملکت افزون باد
ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی / هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد
ز روزگار بهر همتی که در پی نهی / هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت سمو و علو / همی ندانم گفتن که دولتت چون باد

دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود | که در دعاش سخن همچو در مکنون است

بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید
هم این زبان و هم این استغاثت و هم اکنون باد

خسروا انجمت همنشین تو باد | مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت | عرصه آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر | در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و سپهر و خورشید | تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا دیگ حادثات پزد | ناظرش حزم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کائنات کند | دفترش صفحه یقین تو باد
در براهین رویت ایزد | برترین شاهد جبین تو باد
رونق ملک و استقامت دین | دایم از قوت متین تو باد
از حوادث گریزگاه جهان | حصن اندیشه حصین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر | از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته | نوبتی دار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست | نائب خازن امین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند | سخره دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح بی نبرد | راه تحصیل آن رهین تو باد
در وقایع گره گشای امور | رای رایت کشش رزین تو باد
تا کسی از آفرین سخن گوید | سخن خلق آفرین تو باد

سعد و نحس مدبّران فلک — هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چیست چرخ را در مقام کون و فساد — جمله بر وفق هان و هین تو باد
مدت بی نهایت ابدی — از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل — حافظ و ناصر و معین تو باد

خراب کرد بیکبار بخل کشور جود — نماند در صدف مکرمات گوهر جود
وبال گشت همه فضل و علم و راحت و بال — شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود
برفت باد مروت بگشت خاک وفا — به لبّت آب فتوت بمرد آذر جود
بخفت فتنه و بجفت خفت شخص هنر — نماند همت و بیشوی ماند دختر جود
فلک بمهر نشد یکزبان مطیع خرد — جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
دریده گشت بزوبین ناکسی دل لطف — بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود
نمیدهد بمشام نسیم سنبل عدل — نمیرسد بدماغم بخار عنبر جود
بصدق نیست درین عصر بخت نامه جاه — بطبع نیست درین عهد ملک محور جود
هلاک گشت عقاب امل ز گرسنگی — مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود
چرا فروغ نیابد هوای سال امید — گر آفتاب هنر رفت زرد و پیکر جود
وجود جود عدم گشت و نیست هیچ شکی — که در جهان کرمی کس ندید منظر جود
کنون که صبح خساست بشرق بخل دمید — درون پرده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف — سپهر ملک نگردد بگرد محور جود
درین هوس که خرامان نگار من سید — بشکل غمزه بده بر من کشید خنجر جود

لبش نیوش بیاگنده لطف صانع — رخش بشکل نگاریده صنع داور جود
بخشم گفت که چندین برسم بی ادبان — بگوی مرثیهٔ جود در برابر جود
امید جود مبر در جهان کنون که گشاد — فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
بعون همت سلطان عصر شاه جهان — شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود
خدایگان سلاطین بوده عز الدین — کمال همت و دیهیم و تاج و مفخر جود
جهان گشای ولی نعمتی که همت او — همیشه هست ز انعام روح پرور جود
طراز بکر هست جود او ست سوسن ملک — قوی بتقویت کلک او ست لشکر جود
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم — بوهم همت او ظاهرست مضمر جود
نهفته در دل او بخت و ذات کرم — نشسته در کف کافیش طبع جوهر جود
بیمن دولت او گشت چرخ خادم ملک — بعون همت او هست دور چاکر جود
زهی بعزم و فراست کمال تربیت جاه — خهی بعزم و سلیست جمال و زیور جود
تویی بطالع میمون همیشه نایب ملک — تویی برای همایون مدام درخور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع عدل — باحترام تو رخشنده باد اختر جود
زعکس تیغ تو تایید یافت بازوی بخت — بنوک کلک تو توقیع یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف — عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندید مثل تو هنگام عقل چشم خرد — نزاد شبه تو هنگام لطف مادر جود
بیار سید ترا روزگار بر سر بخت — ببر درید ترا افتخار در بر جود
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد — مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
زهول گرز تو لاغر شده است فربه بخل — ز امن تیغ تو فربه شده است لاغر جود

شده است نام تو مجموعهٔ وجود کرم
بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

خدای جل جلاله ز من چنین داند — که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ — دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که میهمان دلند — یکی ز جمله هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دو پای بنشیند — ز دل برآرد و در جای جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار از بر — بمنجنیق اجل خاک هم نفرساند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا — برات عمر بتوقیع او همی راند
خصایصی که هوای تراست در اقبال — خرد دران بتحیر همی فرو ماند
بجز اجل که رسانید بخت موجب این — که روزگار مرا بندهٔ تو می خواند
کجا بماند که اقبال تو بدست قبول — طرائف سخنم را همی نپراند
چو مدحت تو برانگیزد اسپ فکرت من — زجوی قدرت ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو — عنان مدحت من چرخ بر نگرداند
بهمت تو که گر در مصاف گاه اجل — قضا بزور تمام ز زین بجنباند
مراد گر هنری نیست اینچه حاجت است — که هر کرا بود از مردمانش گرداند
نه در مناصب اقران حسد بیازارد — نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
خرد چو کان هنر دید خاطرم برسید — که این که داد خبر راستیت نرهاند
چو نام دولت الکف الکفات بردم گفت — بکار دولت الکف الکفات میماند
تویی که ابر ز تاثیر فتح باب گفت — تو اندر او همه آب حیات باراند

بسیم نام نکو می خری زبان مکنی
برین بهان که زمردم همین همی ماند

عنان بابلق ایام ده که الفی او
سعادتیست که در موکب تو میراند

غبار موکب میمون تست از بسیط زمین
سوی محیط فلک چون عنان بپیچاند

زنجر تکیه او گر نه فسخ عزم کنند
سپهر گوشه مسند زناه بفشاند

تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت
زبام گیتی تقدیر بد همی پراند

جهان باب وفاروی عهد میشوید
فلک بدست ظفر حبه ملک بنشاند

زمانه مهره تشویش باز چید چو دید
گرفته با تو همی تاز دو همی راند

تو در زمانه بسی از زمانه افزونی
اگر زمانه نداند خدای میداند

همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گریه ابر
دهان غنچه گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را البسر اخنده تو گریاند

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند
آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند

دین پروریکه داغ ستورش ستوربان
از مهر کسب مرتبه نقش نگین کنند

ارواح انبیا بمقام مفاخرت
بر دست و کاسه رانی و آفرین کنند

از شرم رای او رخ خورشید خوی کنند
هرگه که بر سپهر حدیث زمین کنند

اطراف مدرسش بزبان صدا چو دید
هر شب مذکریش شهور و سنین کنند

خورشید گشت جاکر ایشان از ین سبب
هر بامدادش ابلق ایام زین کنند

نقدیست نکتهاش که دارد عیار روح
در گنج خانها خردش را دفین کنند

ای تاج باکسی که مدار شریعت است
در شرع از طریق نهادن کمین کنند

مراد از تاج الدین ۱۲

صاحبقران شرع بجائی توان شدن — کانجا با مخنث و مطرب قرین کنند
مجلس بدوش گرچه شعار ان چرا شوی — چون نسبتت بخدمت شیر عرین کنند
یک التفات او ز تو گر منقطع شود — زان التفاتها که بصورت حزین کنند
منکر مشو از آنکه درین پوستینی — کازادگان بخیره ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل روا مدار — تا باسن این مکلف [illegible] کنند
چندان لقبات بادکه تاثیر صنع لطف — از برگ اطلس به زکریا انگبین کنند

شرع از تو سرخ رو چو گل [illegible] زرد رو تا
تشبیه چهرها بگل و یاسمین کنند

صاحبا جشن تو همایون باد — عید نو روز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت — زبدهٔ شکلهای گردون باد
صولت و سرعت زمین زمانت — بارکاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو — فتنه در خواب امن مفتون باد
رفع سوء المزاج دولت را — بلطف تدبیرهات معجون باد
خار و خاشاک منزلت ز شرف — طور سینا و تین زیتون باد
از تراکم غبار موکب تو — حصن سکان ربع مسکون باد
وز پی غوطهٔ حوادث را — موج توجیت چو موج جیحون باد
گرد جیشت که متصل بدو است — بر سمک و کوه و هامون باد
روز خصمت که منفصل عقب است — متمکن بر در شبیخون باد
تن که بیداع طاعتت زاید — از جراحات نشو بیرون باد

زرکه همسر خازنت روید | قسم میراث خوار قارون باد
گر نه لاف از دلت زند دریا | گوهرش در دل صدف خون باد
بر حواشی لوح بارگهت | الف قد خسروان نون باد
ورنه بر امر تو رود دوران | همچو گردون بارکشش دون باد
دست سرو ار دعای تو نکند | الف استقامتش نون باد
ور کمر جز بخدمتت بندد | نیشکر آلتش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان | آسمان را کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت | حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بخون عدوت | تا بشمشیر بید گلگون باد
در کمین عدم گرت خصم است | دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونیست | کمی دشمنت در افزون باد
بضمان خزینه دارابد | عز و عمرت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده | از ایادیت غیر ممنون باد
وز قبول تو پیش آب سخن | خاک در چشم در مکنون باد
ور شرف شود به تشریفی | قصبش پای مزد اکسون باد
صاحبا بنده را اجازت ده | تا بگوید که دشمنت چون باد

خار در چشم و کلک در ناخن
تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحبا عید بر تو خرم باد | گل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت — بتو آباد و عدل محکم باد

حزم و عزمت چو بر جواب سؤال — بر قضا و قدر مقدم باد

خدمت چرخ چنبری بدرگه تو — چون تیمم لب اهل یم باد

خطبه تعظیم یافت از نامت — همچنین سال و مه معظم باد

از بلندی سرای قدر ترا — بام افلاک سقف طارم باد

وز تری بدی بچشم بدخواهست — اشهب روزگار ادهم باد

دایم از فتح باب ابر کفت — خشک سال نیاز را نم باد

در یمین تو خانهٔ آصف — در یسار تو خاتم جم باد

خواستم گفت ملک هفت زمین — همه زیر نگین خاتم باد

آسمان گفت اگر منم چو نگینش — اندران رقعه نام من هم باد

آنچه در ملک جم نبود ترا — همه زیر نگین مسلم باد

موکب روز اگر نهفته رود — اشهب روزگار ادهم باد

دست سگبانت چون قلاده گشاد — شیر گردون سگ معلم باد

چرخ اگر بارگاه تو نبود — تا قیامت شکسته طارم باد

زهره خنیاگریت اگر نکند — تا ابد سوز زهره ماتم باد

فتنه پیش زبان خامهٔ تو — چون زبانهای سوسن ابکم باد

لیس لشکر تو تا زبان سنان — ستاده راه حروف معجم باد

گرد جنبش تو در دماغ ظفر — چون دم آستین مریم باد

حبس خصم تو با زوال خلاص — چون نهانخانهٔ جهنم باد

چیست میمون همت عالیت	سایه دار سپهر اعظم باد
پر بخیر کز تو حال اعدا هست	همه کار بیش چو زلفش درهم باد
در میان جسم بخت هست هنود	نیش شکر در مزاج او سم باد
تا که در بیش او شمار آید	دولتت بیش و دشمنت کم باد
قهرمان تو موسوی دستست	ترجمان تو عیسوی دم باد
همه سعی تو چون قران سعود	در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق	در مهمات نسل آدم باد
بند از مکرمات دست تو	همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش بر سر از تو زرین است	اطلسش در بر از تو معلم باد
از همه غلهای باطل دور	با همه رایهات حق همدم باد
در خلاف رضای تو همه سال	سعد با نحس زمانه مدغم باد
زحمت از جنبش تو بدخواه است	مرکب از نوع رخش رستم باد
دست سمر داره عائی که نگند	قامتش چون بنفشه پرخم باد
مدتت با زمانه هم آواز	راست چونانکه زیر با بم باد
دولت ای صدهزار دل بتو شاد	تا دلی در براست خرم باد
جانت است صدهزار جانت فدا	تا دست در تن است خرم باد
حاسدت را چو پاست در گل باد	از غم و رنج دست بر دم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک	همه در جنبش تو مدغم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد	روز تو همچو عید خرم باد

جرم برجیس اگر غمی دهدت	چرم برجاس ناوک غم باد

گرد سم سمند تو مادام
در دو چشم عدو تو هم باد

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید	نطقم بتحفه دادن کون و مکان رسید
هم وهم من بمقصد خرد و بزرگ تافت	هم کام من بمعبد پیر و جوان رسید
این دود عود شکر که جانست مجمرش	بدرید آسمانه و بر آسمان رسید
انده بهر دو منفعت او ز دل گذشت	شادی بزاد و منفعت او بجان رسید
رنجور بادیه بفضای ارم گریخت	مقهور هاویه بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت	گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح	از فر او اثر بزمین و زمان رسید
محبوب شد جهان که در اقلیم زایلش	از چهره سخا و سخن کاروان رسید
محنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت	دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید
عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت	صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان محمد دین که دین	از جاه او بمنفعت جاودان رسید
محسود جاودان علی ابن عمر که عدل	از رای او برویت نوشیروان رسید
آن شه نشان که قدرت شمشیر سرفشان	در عهد او بنامه عنبرفشان رسید
نقش بقا چو جلوه گری یافت از کلک	منشور بخت او بابد آن زمان رسید
در کارکرد کلک تو خنجر چو فتح کرد	حالی بسایه علم کاویان رسید
برخواست چرخ در طلب کبریای تو	میبودش این گمان که بدو در توان رسید

از کبریای قدر تو خبر هم نمیرسد ... آنجا که مرغ وهم و گمان گمان رسید
در منزلی که خصم تو نزل زمانه خورد ... از هفت عضو خصم تو یک استخوان رسید
ذات و صال عمر ابد جست سالها ... دیدی که از قبول تو آخر بهان رسید
از اضطراب دیدهٔ تسکین گشاده شد ... چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کردهٔ خدای میاور حدیث بلا ... کام تو لاجرم بچنین خاکدان رسید
ای خرز بارگاه بلا راز کام تو ... اینک ز صد هزار تراکی نشان رسید
سلطانی از نیاز در خواجگی زند ... چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
لقمه ز جود چرخ عیار راز در تو برد ... چون در علو ببارگه امتحان رسید
تقدیر اگرچه رزق بحکم خدای بود ... توجیه رزق از تو بانس و بجان رسید
در عشق مال آرزو آن شد بسوی تو ... هم در نخست کام بدریا و کان رسید
مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت ... چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید
صدرا بروزگار خزان دست طبع من ... در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید
گذار مدح تو بطراوت اثر نمود ... وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید
خصم بجد و جهد بفرمان انس و جان ... از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق تجبر دو دلم بتاخت ... اکنون بخدمت در تو بر کران رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو ... آوازه در فگند که جای زیان رسید
نی نی بسوی صدر هم از لطف کردگار ... آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید
کس از سر کشان زمانه نگاه کن ... تا خام قلتبان رازی مدح خوان رسید
نیست بس که از قبل بخت مست گشت ... وز بادهٔ محبت تو سرگران رسید

تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق | نزدیک هر ضعیف قوی با امان رسید
زر ریت فیض جاه باش که از فیض مکرمت | از باختر بپایه تو تا قیروان رسید

در بهرهٔ زمانه تو بادی که شاه را
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

عید بر بدر دین مبارک باد | سنقر آن آفتاب دولت و داد
آنکه شغل نظام عالم را | چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را | دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز | ابر جودش چو ابر معطی و راد
سنگ حلمش ببرده هنگ از خاک | سیر حلمش ربوده گوی از باد
در شجاعت بروز حرب مصاف | آنکه شاگرد اوست هست استاد
همتش آنچنانکه از سر عجز | امر او را زمانه دست گشاد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر | عدل او را زمانه دست گشاد
ای ترا رام گشته هر توسن | وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر نه حشمتت بودی | کاندرین حادثه شفیع افتاد
که گشادیش ور زمانه ز بند | که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران آزدی | هیچکس را همی نیاید یاد
گر نه عدل تو داد او دادی | آه تا کی برستی از بیداد
چشم از سر جهان بجهان | این نخستین جفا نبود که زاد
همتت چون گشاد دست بعدل | قدر تو بر سپهر پای نهاد

تا بود ز اختلاف جنبش چرخ　　یکی اندوهناک و دیگر شاد

روز شادیت را مباد زوال
شب اندوهت از زمانه مباد

گر دل و دست بحر و کان باشد　　دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمتش　　در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش　　بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با تیغ یا عطش زاید　　هر که ز ابنای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش روید　　هر که ز اجناس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود　　امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه در جهان فگند　　زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دائم از سیاست او　　تب و لرز اندر استخوان باشد
هر کجا خطبه شد بنام سخاش　　نطق را دست بر دهان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش　　بخل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا قدرتیکه با حزمت　　کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتیست که در حرفش　　فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که خبر خدای کسی　　حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز　　دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا　　که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان　　که چو اندیشه بیکران باشد

لطفت از مایهٔ وجود شود   جسم را صورت روان باشد

باسیت از بانگ بر زمانه زند   گرگ را سیرت زبان باشد

نبو دخط روز سے مجرے (خون ۱۲)   گرنه دست تواش ضمان باشد

خرسد کار عالمے بنظام   که نه پاے تو درمیان باشد

درجهانے وازجهان سبقتے   همچو معنے که در بیان باشد

افرین برتو کافرینش را   هر چه گوئی چنین چنان باشد

روز هیجا که از درخشش سنان   گرد را کسوت دخان باشد

در تن اژدهاے را اپهتا   باد را اعتدال جان باشد

شیر گردون چو عکس سنبر در آب   پیش شیر علم ستان باشد

هم عنان اجل سبک گردد   هم رکاب اجل گران باشد

هر سبو کز اجل شکسته شود   بر لب چشمهٔ سنان باشد

هر کمین کز قضا گشاده شود   از پس قبضهٔ کمان باشد

اشک بر ورعهاے سیمابی   نسخهٔ راه کهکشان باشد

چون بجنبد رکاب منصورت   آتش قیامت که آن زمان باشد (الی)

هر کرا شد یقین که حملهٔ تست   راه هستیش در گمان باشد

روح روح الامین دران ساعت   نه همانا که در امان باشد

نبود هیچکس بجز نصرت   که دمے با تو همعنان باشد

هر مصافے که اندر و دو نفس   تیغ را با کفت قران باشد

صد قران وحش و طیر را پس ازان   فلک از کشته میزبان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر است — گرچه یک مشت استخوان باشد
خسروا بنده را چو ده سالست — که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود — از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش ازانکه بفروشی — وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین سودا — دست بوسیدنی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه — شاعری خام قلتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل — موی در مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر هجو بخت عدوست — همدرین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی — زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد — نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبها را زبان بذکر تو تر — تا همه سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باز — تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان — تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان — تا بگیتی ده و ستان باشد

درجهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

ملکا مملکت بکام تو باد — ملک هم نام تو بنام تو باد
ساخت آسمان زمین تو گشت — خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است — همه حشمت ز احتشام تو باد

هرچه قائم بذات خود اول ... همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک ... شرف قصر و طرف بام تو باد
روزی خوردن تو بدر و هلال ... خوان بفضل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست ... طرفه چون طرف بر ستام تو باد
اشهب روز را دهم شب را ... پیشه لیسیدن لگام تو باد
گر بهی کان قضا نه بگشاید ... سخرهٔ دست اهتمام تو باد
زر بهی کان قدر نفرساید ... خستهٔ تیر انتقام تو باد
هرچه در تختهٔ ازل سر است ... همه در دفتر کلام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون ... شیر گردون شکار دام تو باد
ای چو کیوان ز کام خصم بری ... اوج کیوان بزیر کام تو باد
وز پی آنکه تا نگردد کند ... بفضل تقدیر در حسام تو باد
وز پی آنکه تا نگیرد زنگ ... تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تو ... گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام ... در ره قدر تو مقام تو باد
تا که در جام صبح و شام بود ... صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در حطام زمانه باقی نیست ... نعمت فضل تو حطام تو باد
در همه کاری از دوام و ثبات ... پختهٔ روزگار خام تو باد

هرچه در خنجر اجل قهر است
همه در قبضهٔ حسام تو باد

هزار سال ز بادت بقای خاتون باد — مه مبارک روزه بر او همایون باد
جهان فتنت و عز و جلال و عصمت دین — که عز و عصمت بر جانش هر دو مفتون باد
بر آسمان کمالش بهر قران که کند — هزار سال طواف سعود گردون باد
بر آستان جلالش بهر قدم که نهد — هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد
هزار سال بمیزان عدل و انصافش — امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم فکرت او روی شمس گلگون است — ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود — در انتظام وجود از وجود بیرون باد
اگر تفاخر دریا بدست او نبود — بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون — بر و مزید نباشد همیشه قانون باد
ز رشک وسعت دریای طبع پرگهرت — کنار دریا از آب دیده جیحون باد
ببارگاه تو در سیر فرش ایوان را — بخاصیت شرف و فرش سیر گردون باد
بروزگار تو گر هست فتنه فتنه بخواب — برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد
زمانه جمله چو بیمار و سهم حادثه اند — ز باس دامن تو شان باده معجون باد
خزانهای تواریخ عهد دولت تو — ز نه سپهر تو به درج در مکنون باد
تمنیی که باقبال روزگار تو هست — در انتظار قبول تو با دو اکنون باد
ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین — بپای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه تر است — مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
خرابه که ضروریست در بسیط زمین — ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
بدشمنان تو در هر شب از کمین قضا — سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد

بخدمت تو درم روزگار میمون گشت — وجود جاه تو کت روزگار میمون باد
ز خرمی که دلم عیش تو همی خواهد — بدان همی نرسد نکتهٔ که آن چون باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونی است
حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود — یا سخن در سر آن صرح ممرد میرود
یا حدیث آن بهشتی چهره کز مد و جزر — همچو خاتونان درین فیروزه مرقد میرود
یا دران حورالنسب کودک شروعی میکند — گه بشیب دگه مخطط گاه امرد میرود
یا همیگوید چرا بر کل انسان بر دوام — از محرک تمیکل و تحریک محدد میرود
بر زبان دور گردون در جواب هر که هست — ذکر دوران علاءالدین محمد میرود
آنکه پیش سایهٔ او پایهٔ خورشید را — در نشستن گفتگوی صدر و مسند میرود
وانکه خبر در موکب رایش نراند آفتاب — رایتش بر چرخ منصور و مؤید میرود
گرچه از تاثیر گردون بدست روزگار — ساکنان چرخ را انعام بجد میرود
هرچه رفته است از عطیتهای ایشان تا کنون — حاطه الله زو بیک احسان مفرد میرود
عقل کل کوتاه بیند نفس خاکی گوهری — کز دو عالم گوهر افشان و مجرد میرود
طبعش استقبال اجتهادان عنت میکند — کاندران نسبت زمان گوئی مقید میرود
دست او را در سخا تشبیه میکردم با بر — عقل گفت این اصل باری تا ممهد میرود
پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود — بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود
خاکپایش را ز غیرت آسمان بر سنگ زد — پایگاه چرخ موزون تا معدد میرود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم — در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد
ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد

در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی
دایمش آن استوار او ثبات طور باد

از سر جاروب فراشان او هر بامداد
سقف گردون پر غبار بیضهٔ کافور باد
یعنی آفتاب

وز صدای پاسبان بام او هر نیم شب
در دماغ آسمان از نغمهٔ خوش شور باد

آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام تو
روز روشن از کسوف کل شب دیجور باد

فضله کز خاک دیوارش بباران حل شود
در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد

استناد کنگرش بر ماه بادا یم دست
واندر و پیوسته عالی مسند دستور باد

چار دیوارش که از هر چار ارکان برترند
از جمالش جاودان چون فلک معمور باد

خط موفور است الحق این عمارت از حسن
خط برخوردار صاحب از و موفور باد

ای سلیمان دوم چون آصفی آصف اثر
تخت و بالش تا ابد بر هر دو تان مقصور باد

هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود
در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب وجود از رایت و رای شماست
سال و مه این رای و رایت صائب و منصور باد

ایخداوندیکه هرگز طاعتت سر بر کشد
روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد

گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد
جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد

رونق عالم بقصر فنای کلکت میدهد
ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد

بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجب است
تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد

تیر گردون کیست تا کز در همه ره بر زمین
گو بدیوان قضا یک حرف بر دفتر کشد

گر ز بهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست
بید باری کیست کو در باغ شه خنجرگر شد

صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست
تا بدان دامن ز جیب آسمان برترگر شد

کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو
ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشرگر شد

آسمان را گر نوید جامهٔ سکنان دهی
در زبان دراعهٔ پیروزه از سرگر شد

تا عروس بوستان از دست انصاف بهار
از رهٔ مشاطگی در حله و زیورگر شد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست
کار آزاری همه در بوستان لشکرگر شد

مژده عالم را ز عالم آفرین آورده اند
زانکه شه را از خلیفه آفرین آورده اند

ناصر الاسلام مستنصر که طوق طاعتش
زآسمان در گردن اهل زمین آورده اند

جبهٔ افلاک اگر چه سر بسر دامنست
زآستین کوسش طراز آستین آورده اند

شادی عامست در شهر اینکه بهر شهریار
خلعت خاص امیرالمؤمنین آورده اند

خلعتی یارب چگونه چون عروس آراسته
راست بر بالای شاه زآستین آورده اند

مرکبی کاندر روانی آب را ماند روان
تا مگر باد صبا را از زمین آورده اند

قصه کوته نه براقست آنکه بالش آشکال
از سر زلف دراز حور عین آورده اند

مرکبی زینسان مبارک خلعتی میمون چنین
از برای ظل ذات شمس دین آورده اند

شاه شمس الدین دنیا آنکه روز رزم و بزم
آفرین بر وی ز عالم آفرین آورده اند

امی آفاق الشمس که عزم و حزم او
گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده اند

ل ح بخش خسروان صاحبقران عهد آنکه
بخت را با تخت میمونش قرین آورده اند

ر لعلش از بحر اخضر گردون نثار
از کواکب بیکران در نگین آورده اند

همچو رای پیر او نزدیک ای باب خرد — دیدهٔ بخت جوانش دوربین آورده اند
طینت پاکش ز آب خضر همچون کرده اند — خاک رزم از خون خصمانش عجین آورده اند
دست در پیشانی شیران چو برزد در وغا — سروران زین رو به بالش جبین آورده اند
پیش درگاهش کمر فغفور و قیصر بسته اند — بهر دربانش زر از خان و تکین آورده اند
با یمینش بحر کی بارد زند دل لاف از یسار — چون یسار اهل عالم زان یمین آورده اند
نفع و ضر بدسگال و نیکخواهش هم — در سر زنبور زهر و انگبین آورده اند
بیضهٔ ملک ترا از امن بیداری مگر — جای زیر شهپر روح الامین آورده اند
راستی به ز آبد خواهت چو صبا خاتمی — در کژی مانند نقش از نگین آورده اند
یا چو مرغ زیرک آویزید بد اندیشت ز خلق — موی را به گردنش حبل المتین آورده اند
نقرهٔ خنگ چرخ با زین و ستام است نی بیت — لاجرم داغ هلالش بر سرین آورده اند
با مثال ملک از طغرای او زینت گرفت — نامهٔ فتح تو حقا بعد چین آورده اند
تیر تو مرغیست کز سهمش عقاب فتنه را — راست چون زاغ کمان گوشه نشین آورده اند
ارغوان رستست خصمت را ز بیر گسدان خصم — زانکه نیست را برنگ یاسمین آورده اند
خسروا از رشک صورتها که بر ایوان تست — چین در ابروی نکورویان چین آورده اند
صحن درگاهت نبرهست گلستانی شد کزو — خارخاری در دل خلد برین آورده اند
شهر را از شنجهت در زر و زیور بسته اند — قبها سر بر سپهر هفتمین آورده اند
چرخ را با آنکه دارد قرص زرین در کنار — در میان خوان جشنت ریزه چین آورده اند
الطرب کز چنگ غم در پردهٔ تقدیر حق — خصم را زه زه نواهای حزین آورده اند
بر سماع خسروانی جام می مینوش از آنکه — نیست می کز کوثرت ما معین آورده اند

وز ابقاء جسم بی علت که روح دولتست	روح تو در جسم خلق عالمین آورده اند
تا ز نیکی و بدی در عالم کون و فساد	در دل احباب و اعدا مهر و کین آورده اند

خسته ساز و خصم سوز و ازده و کشورستان
زانکه آئین جهانداری چنین آورده اند

ببغداد آمدم اینجا بفریاد	مگر شاه جهان دادم دهد داد
ز دست آن سگ روباه دستان	که شیطان سیرتست و آدمی زاد
چگویم آنچه من دیدم ازان جنس	خبر اینها دیدهٔ دشمن مبیناد
مرا کز لطف طبعم در محافل	بشاگردی چو من نازاید استاد
عروس بکر معنی را زمانه	ز من شایسته تا ورد داماد
شکر چینند ز الفاظ و خط من	هزاران نوشین لبی کاید ز نوشاد
چو بر بستر فتادم مشتری گفت	که یارب این عطارد را چه افتاد
چرا باید که چوب هر خسیسم	سر و تن بشکند چون زلف شمشاد
اگر دادی نیابم این ستم را	روم زین خاک غران تا شام برباد
ز آب چشم امیر المؤمنین را (مجید الدین)	نمایم دجلهٔ دیگر ببغداد
از و این ظلم را انصاف خواهم	اگر او هم نخواهد داد داد ام
روم در پردهٔ کعبه زنم چنگ	کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
ولی دانم بدین حاجت نباشد	که هم عادل شهی داریم و هم راد
شود این محنت و رنجم فراموش	اگر شاه جهان آرد ز من یاد
مدار عدل رکن الدین و دنیا	که ملک از وی گرفت احکام و بنیاد

زشت است بلکش و چشم گردون | چو مهر و مه سپهر هفتاد و هشتاد
زهی شیر افگنی کز بیم تیغت | چو روباهی شود در گین و سیلاد
برای بندگیت آورده در چشم | سلاطین قامتی چون سرو آزاد
بدور دولتت مستان خرامید | دگر عالم سراسر هست آباد
اگر گوهر نماند بهر بخشش | برآرے گوهر از شمشیر فولاد
اگر خاک درت چون زعفران نیست | چرا لبها کند خندان و دل شاد
حسودت را چو گل برداشت گیتی | ولیک از رمح تو خارش بنهاد
بآن در خسروے تا بر زبانها | سخن از عشق شیرین نیست و فرهاد

ولایت هر غلام کمترت را
ز محمود و ز سنجر بیشتر باد

صبح خیز انیکه وصف آن خط و خد کرده اند | در ره فکرت نوشتن جهد بیحد کرده اند
یعنی عاشقان
بهر حل و عقد یک معنی و لفظ جانفزای | خون دل صد بار محلول و مقصد کرده اند
بند و بست
زآتش اندیشه خود را هندو آسا سوختند | آن جوانمردان که نعت ترک امرد کرده اند
تا بدل کاری نقش لعبت مشکین نقاب | روح را بر صحن کافوری مجسد کرده اند
شعر باد است و چرا اعجاز سلیمان نبی | سحر مطلق بین که بادی را مقید کرده اند
پس برسم من بر اطلاق کهین از نظم تو | عهد یاران قدیمی را مجدد کرده اند
نیستم ز ایشان و هستم بر تو شیدا کز ازل | قصر عشقت در دل ویران مشید کرده اند
ای بلا شوری که گویت کربلائی دیگر است | کز شهیدانت در و هر جا مشهد کرده اند
نرگس بستان حسن آن چشم خواب آلوده است | از چه رو آن چشم بر خونم مشهد کرده اند

زروی و موی تست از بهر نبرد عاشقان — خنجر و در عیبه مصقول و مزرد کرده اند
زان صلیب زلف کافرافشانی دیده اند — مومنان عمامه نام خویش مرتد کرده اند
وان نبات رسته گرد چشمهٔ حیوان تو — بهر نفس ناطقه شاخ طبرزد کرده اند
باز ده جانان دلم بپذیر این پند سره — زانکه در سودا ازین سان قلب را رد کرده اند
قامت اگر الف خوانم بران مقصور نیست — نیز ممدود ست کابروی تو چون مد کرده اند
هم بمعبود یکه جایش نیست لیکن کعبه را — خانهٔ او خوانده و محراب و معبد کرده اند
گرچه در تکبیر ذکرش را اشتی گفته اند — لیکن از تنزیه وصفش را موحد کرده اند
لاله و شمشاد را مشاطگان صنع او — با رخ زیبا و با زلف مجعد کرده اند
هفت مینا خانه بر شمع منیر اختران — در سر شش روز از دور مصعد کرده اند
کز کمر شمشیر جوزا گوهر مدحت نثار — بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند
قاصدی را کانتظام حال می جوید چو من — راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند
آن سلیمان قدر و آصف رای کز فر منزلت — خانهٔ دیوانش چون صرح ممرد کرده اند
ظل ممدود است جای در پناهش خلق را — در بهشت او وعدهٔ طلح منضد کرده اند
خسروانرا گوش از لطفش مقرط دیده اند — سروران گردن ز لطفش مقلد کرده اند
در مشام روح می آید ز خاک درگهش — روح آن عطری که نامش عنبر و ند کرده اند
صورت اقبال آن ذات یگانه تا ابد — فرق نتوان کرد کایشان زاد و فرقد کرده اند
در مقامی کز بحار خون داز گرد نبرد — چشم مینا سپهر از کحل ارمد کرده اند
جان سپارانش بدان خار سنان آبدار — خاک از خون دل مردان مورد کرده اند
هم تیغش را ز برای نصرت انصار حق — دائما تایید یزدانی موید کرده اند

دین تازی را زبیم ترکتاز چینیان
هر کرا ترتیبش از فعل عناصر آمده است
دشمنش مطرود و نازیباست از سر تا بپای
صاحبا از سهم اعلام تو تیغ فتنه را
گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو
رخ دهد رای تو بر تخت ضعیف بخشی رواست
عدل و احسان ترا جائیکه افتاد اجتماع
گر قلم پیش تو از اخبار بر یک مانده ام
از برای دفع کید خصم بدرو نیت را
بشنیک از الفاظ من یک نکته مدح ترا
شعر من بر صفحه شعری مدون کرده اند
عرض میدارم بفرمان تو بر شاهان نظم
گر قبول افتد ز اقبالت قدر باشد رواست
تا برین فیروزه جامه سبز پوشان هر سحر
تا ابد دولت طراز جامه عمر تو باد

چون حریم ایمن بدان تیغ مهند کرده اند
در سواران سپاهش اسم مفرد کرده اند
لیک در هیجا سرش از زیب مظفر کرده اند
در اقالیم جهان مغلول و منفذ کرده اند
قول وارا اهل این دوران مردد کرده اند
شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند
ظلم و فقر آنجا طریق خویش مسند کرده اند
پیش قرآن یاد کردن لوح ابجد کرده اند
عهد شادی با تو هر روزی موکد کرده اند
اهل معنی در ازای صد مجلد کرده اند
نثر من بر جبهه نثره مجلد کرده اند — دیده ند
این عروسی کز دل و اناشم قد کرده اند
بیشتر زین روی ابیات ممرد کرده اند
خط ابیض احدا از خط اسود کرده اند
کانتظام ملک از جاهت موید کرده اند

چون حرا و منتشر باد العزت آن گرده
کاصل ایمان ازلی قولی مجدد کرده اند

زلفت که برنگ عنبر آمد
سرمایه مشک اذفر آمد
روز دل خسته همچو شبگرد
الحق که قوی ستیه گر آمد

در دم ز صفا چو فکر او شد — در وطن بم مکدر آمد
آری چو سیاه بود لونش — آن گونه بجان من در آمد
آن سیمبری که در فراقت (رنگ) — حاصل ز رخم همه زر آمد
در پرسش من که از هوائیت — بر عقل موان بی مر آمد
مگشای دهن که آب حیوان — در کنج لب تو مضمر آمد (رسوا ۲۲ تا — بسیار ۲۳)
کاشکم ز طریق در فشانی — با لعل تو نیک در خور آمد (پوشیده ۲۴)
چشم تو که پهلوان عشق است — در لشکر عشق صفدر آمد
سیمرغ دل من اگرچه گیر است — با باز غمت کبوتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزه است — اندر رگ جان چو نشتر آمد
اینک بنگر که خون آن رگ — از دیدهٔ من مقطر آمد
روی تو منور و مبارک — چون رای وزیر کشور آمد
دستور جهان موید الملک — کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد — کش دولت و بخت چاکر آمد
آصف صفتی که خسروان را — خاک در او چو افسر آمد
هر گه که چار طاق قدرش — از چرخ نهم فراتر آمد
شکر گفت او که رشک سحر است — در کام سخن چو شکر آمد
جائیکه فگند سایه رایش — خورشید چو حلقه بر در آمد
ای ابر دلی که خط دستت — در بحر هنر چو گوهر آمد
لفظت که چو دُر آمد از راست — بر گردن فضل زیور آمد

ذاتت که بحق عدیم مثل است / از بحر و گهر هم مصور آمد

طبع تو که ترجمان غیب است / اسرار قضا بنطقش از بر آمد

منکر شدن از اوامر تو / در مذهب عقل منکر آمد

از حکم تو هر که سر بتابد / از خنجر فتنه بی سر آمد

نفس خصمت ز تیر احداث / بر زخم چو شخص مجمر آمد

از فر سواد روی کلکت / رخساره ملک اخضر آمد

تا پشت بصدر عدل دادی / پهلوی ستم به بستر آمد

هرچند که خشک مغز بودم / در مدح تو شعر من تر آمد

بشنو سخنم که زحمت من / در حضرت تو مکرر آمد

افزون کردی مواجب من / لیکن نقصان مقدر آمد

زان روی که وضع گشت یکصد / بی آب ز روی دفتر آمد

فرمای برات بنده کامل / چون لفظ تو بنده پرور آمد

صدرا چو درت جهانیان را / از بهر ثبات مصدر آمد

گفتم که وزیر ده قران باد
آمین ز زمین فلک بر آمد

کرد عالی بنای این محدود / اختر سعد و طالع مسعود

از برای نزول میر عمید / صدر دنیا ضیاء دین مودود

آنکه حکمش دهد ز روی نفاذ / آتش و آب را نزول و صعود

بتفکر شود به سر فلک / تجسس رسد بوهم حسود

دل او برده باز نامهٔ بحر ‌ ‌ ‌ گفت او کرده کارنامهٔ جود
نیست بر رای او غلط ممکن ‌ ‌ ‌ نیست از عقل او خطا معهود
هست فرمانش رهنمای قضا ‌ ‌ ‌ هست احسانش نقش‌بند وجود
ای ز حزم تو در حوالی ملک ‌ ‌ ‌ دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر ‌ ‌ ‌ جور و الفت در صدود و ورود
پیش ذهن تو پردهٔ غیب چو شمع ‌ ‌ ‌ پیش کلک تو وحی کرده سجود
بکمال خدای اگر بجز او ‌ ‌ ‌ هست کامل‌تر از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت ‌ ‌ ‌ نیست کون و فساد جز مقصود

باد عمر تو در حصول مراد
همچو دوران چرخ نامعدود

ای در نبرد چیده گر ار روزگار ‌ ‌ ‌ وی کرده راست تیغ کجت کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان ‌ ‌ ‌ معمار عدل تو در و دیوار روزگار
واضح به پیش رای تو امکان حادثات ‌ ‌ ‌ آسان نبرد عزم تو دشوار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان ‌ ‌ ‌ تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زانسوی آسمان تصرف برون شدی ‌ ‌ ‌ گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون بماند چو بنا کن مکان ‌ ‌ ‌ بنهاد اساس دائره کردار روزگار
در در درون دائره ماندی ز رفعتت ‌ ‌ ‌ برهم نهادی خط پرگار روزگار
معدا ز قبای قدر تو ترکیب کرده اند ‌ ‌ ‌ این هفت هشت پاره کله‌دار روزگار
جزوی ز تو ملک و جاه تو اقطاع اختران ‌ ‌ ‌ نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار

با چرخ چو دو تو نه همانا وفا کنند — این مختصر خزانهٔ انبار روزگار (کنند)
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا — هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانها نه که هست تو چون ملوک دهر — تن در دهد به بخشش ادرار روزگار (دگر ملوک)
ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب — بر تو قضا و بسته ده استرار روزگار
تنزیه را این و آن نه همانا بدل کنند — استرار روزگار با نکار روزگار
زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست — احسنت الحذر ای نگه دار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند — الا که سرو و سوسن از اخیار روزگار (احرار)
جود تو چون ضمان به بهای وجود شد — بگشاد کاروان قدر بار روزگار
طبعت بچار سوی عناصر چو در گذشت — آویخت بخل را عدم از دار روزگار
ای در جوال عشوه علی وار ناشده — از حرص مرانه گاه بگفتار روزگار
تیغ جهادت از پی تمهید آتشش — این چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آسیب معرکه — پنهان کند طراوت رخسار روزگار (آشوب)
باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را — دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
دیگر وفر ز غایت تعجیل گشته چپ — زانگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار
و اندر گریزگاه هزیمت بپای ذر — از بیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون نمک به آب فرو برده از ملوک — بگذشت خصم را نمک زار روزگار
ترجیح داده کفهٔ آمال خلق را — از دانگ سنگ چرخ تو معیار روزگار
زور تو در کشاکش اگر بر فلک خورد — زآسیب او گسسته شود تار روزگار
بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بخون — دست قدر ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده ادب انگفته ام — القاب انجلا مه اخیار روزگار
هر چند گفت و لقب نیست اندرو — اسی بازنگرده نام ترا عار روزگار
دانی که جز بجال تو لائق نباشد این — کاسی در نبرد حیدر کرار روزگار
گر تو بود ز حیدر اسم گر به پرسیش — کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زیبد و گوید بصد زبان — تاج الملک صفدر و صفدار روزگار
تا ز اختلاف بیع و شری فساد و کون — باشد همیشه رونق بازار روزگار
باد همیشه رونق بازار ملک تو — تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته — بر دامن سپهر مسمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمونت کبریات — کمتر خبیث ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا — حفظ خدای داده بزینهار روزگار
در دهر جز خرابی و سستی نیافته‌اند — زانرو که هست عدل تو معمار روزگار
چون باد حمله تو بدشمن خبر دهد — کان جان و تن سپرده بزینهار روزگار

کس را بروزگار دگر یاد کی بود
ور گرم و سرد شادی و تیمار روزگار

البشر وایا ال نشابور اذا جاء البشیر — کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز گرد او فردوس دیگر شد زمین — موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان — موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر — صاحب خسرو نشان دستور سلطان اردگیر
ناصر دنیا و دین بوالفتح کز بدو وجود — رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

طاهر طاهر نسب صدری که حکم شرع را … در ازای عرق پاک او محیط آمد غدیر

آنکه آمد روز باسش ابیض ایام تند … وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر

هرکجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار … هرکجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر

کرده هرچه آن در نفاذ حکم گنجد جز ستم … یافته هرچه آن بامکان اندر آید جز نظیر

آن کند با عاقبت عدلش که باران با نبات … وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر

چیست از فخر و شرف کان صفت ذاتی نیست … وان زداید گر نظام فخر دارد خود دگیر

وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر … بر جهان ننوشت الحق بود قطاعی حقیر

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا … بر ابد ننوشت والحق بود مقداری قصیر

گر ز دست او بیفتد بر فلک یک قبح آب … دود آتش همچنان باران دهد کابر مطیر

ای ترا در حبس طاعت هم وضیع و هم شریف … ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر

سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب … منهی عزم تو آگاه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود … عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر

زآبروی تیش پخته شد نان وجودش لاجرم … صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر

هرکه در پیمان تو ده ته نیاید چون پیاله … انتقام روزگارش داد در لوریه سیر

تخت گر از آسمان بر چار ارکان تکیه زد … ز ابتدای آفرینش تا ثبات او باشد سریر

چون نکردی التفاتی در سفر شد سال و ماه … تا بدار الملک حضرت بوکه سازی سفیر

بفسر دگر صرصر قهرت بگردون بگذرد … آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

دودش زندان یان قهرت امید دیم بخواب … مرگ را دستار در گردن همی برد اسیر

گفتم آنچه گفت که در پیش صاحب کرده اند … ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر

شکل درگاه رفیعت ادعا گفت آسمان
شکل او شد افضل الاشکال وهو المستدیر

رنگ حسار ضمیرت از ثنا گفت آسمان
رنگ او شد احسن الالوان وهو المستنیر

صاحبا من بنده را آنیست باشد در سخن
ای ترا دست وزارت چون سپهر از رتبه منیر

کز تواتر در ثنای تو نیاساید دمی
خاطر من از تفکر خامهٔ من از صریر

اینکه رحمت کم کنی نوعی ز تشویر است از آنکه
نقدها بس نقایه است این و ناقد بس بصیر

گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی‌زبان
دارم از انعام تو کاری بنام ایزد چو تیر

عشق ایمدحت مرا همراه جان شد تا بحشر
زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار
تا نباشد اختر آنرا هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار
در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم
روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار
روی آن دایم سیه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ
نالهٔ زان از نوائب زار چون آواز زیر

ای بخوبی و خرمی چو بهار
گشته در دیده‌ها بهار نگار

عرصهٔ صحن تو بهشت هوا
ذرهٔ سقف تو سپهر عیار

از سپهرت برفعت آمده تنگ
وز بهشتت بنزهت آمده عار

گشته باطل ز عکس دیوارت
آن دورنگی که داشت لیل و نهار

در تو از مشکلات موسیقی
هرچه تقدیر کرده موسیقار

در دماغ فلک صدای خمت
کرده تالیف لحن موسیقار

کرده زان پس مکرران صدات — هم دران پرده سالها تکرار
معتدل عالمی که در تو طیور — همه هم ساکنند و هم طیار
بو العجب عرصهٔ که در تو وحوش — همه هم ثابت اند و هم سیار
گرگ تو پیل گشته بر تارک — باز تو کبک خفته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب — ابد الدهر مانده در پیکار
جام ساقی بزمگاه ترا — آسمان کرده ایمن از زنگار
تیغ ترکان رزمگاه ترا — می پرستان نه مست نه هشیار
موج در جوی تو فلک سرعت — مرغ در بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت — چند کثرت عصا و پا افزار
عمرها در عمارتت بوده — دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود — مردم دیده با هزار هزار
بزمگاه ترا هلال قدح — همه وقتی پر آفتاب عقار
دیلم ترک رزمگاه ترا — هیچ کاری دگر نه جز پیکار
رمح این چون شهاب آتش سوز — تیغ آن چون مجره گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا — خامه سان بی اضطراب داده قرار
سایهٔ تو چنان کشیده شده است — کافتابش نمیرسد بکنار
پایهٔ تو چنان رفیع شده است — کاسمان را فرود اوست مدار
آسمان زیر دست سایهٔ تست — ورنه گردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام — همچو مرغان فرشته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات بهشت | فارغ از گردش خزان و بهار
یک دم از طفل بالغش خالی | دایهٔ شیر را نبوده کنار
بچهٔ سرو او بخنجر بید | بی گنه بر دریده سینهٔ نار
سایهٔ بید او بچهرهٔ روز | بی سبب در کشیده چادر قار
سوسنش همچو منهیان گویان | نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افگنده موج بر که او | هم بر اطراف خویش دریا وار
فضلهٔ سرخ بید او مرجان | لولو سنگ ریزا و شهوار
پوششش طارمش چو گردون نه | چمن ساحتش چو ارکان چار
در عالیش بر زبان صریر | مرحبا گوی زایر آن هموار
نابسوده در و زباس وزیر | سر زلف بنفشه دست چنار
ناصر دین که شاخ نصرت و دین | ندهد بی بهار عدلش بار
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | همه بر درگهش گزارد کار
آنکه بفزود کلک او رونق | وانکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز باس او ندارد ورد | فتنهای جسیم را رخسار
دست رائش بکوفت حلقهٔ غیب | برکشیدند از برون مسمار
آن قدر قدرت قضا پیمان | آن ملک سیرت ملوک آثار
آنکه امرش دهد بخاک مسیر | وانکه نهیش دهد بباد قرار
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید | فلکش جز در آب و آئینه یار
مکنتش را چو چرخ استیلا | همتش را چو بحر استظهار

کار عزمش بساختن آسان | غور خرسش بیافتن دشوار
کرده چرخش بسروری تسلیم | داده دهرش به بندگی اقرار
نه معالیش پایمال قیاس | نه ایادیش زیر دست شمار
دست جودش همیشه بر سر خلق | پای خصمش مدام بر دم مار
رایت او به جنبش اندک | خانه پرداز فتنه انبار
رتبت کلک دست او بفزود | تا جهان را بشیر گشت و مشار
چه عجب زانکه خود مربی نیست | کلک را در جهان چو دریا بار
روزگارش بطوع گفته مگیر | هر چه رایش بحکم گفته بیار
داشته شیر چرخ را دائم | سایهٔ شیر رایتش به شکار
بزرگیش کاینامن کان | داده یک عزم دیگر زبان اقرار
کرده دوشش بهودرا تهدید | احتساب سیاستش بغبار
تا جهان لاف بندگیش زده | سرو مانده است سوسن از اصرار
ای عجب لا اله الا الله | چون کشد آفتاب را انکار
ای قضا بر در تو جویان جا | وی قدر بر در خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه نورد | شعلهٔ پاسبان تو ستاره شمار
کوه را با طلایهٔ حلمت | گشته قائم خزینهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده بسی | فتنه را در مضیقها به فشار
رایتت آیتیست حق گستر | قلمت معجزیست باطل خوار
صاحبا نه چرا ازانکه فلک | دارد از من باین سخن آزار

اقرار

اندرین روزها بعادت خویش | نگر اندر میان خواب و خمار
بیتکی چند می تراشیدم | زین بشتر گربه شیر ناهموار
منشی فکرتم چو از دو طرف | گشت معنی ستان و لفظ سپار
گفتمت صاحبا فلک بشنید | گفت هان ای سلیم دل زنهار
این ندا هیچ در سخن منشان | وین سخن پیش بر زبان مگذار
آنکه توقیع او کند تعیین | خسرو و صاحب و سپه سالار
وانکه دارند در مراتب ملک | بندگانش ملوک را تیمار
آنکه از روی کبریا دربست | نه بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشهٔ بالش | تاج قیصر بریشهٔ دستار
صاحبش خوانی ای کذا و کذا | هان گرت می بکار استغفار
ای دران پایه کز بلندی هست | از وراء ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر | دست از نطق عمر و زید بدار
بخدای ار درین مقام رسد | که شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همیکنم ورنه | بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد | این چنین هر سخنوری اصرار
تا بود ز بزم رهروی را گل | تا بود تیر عقربی را خار
فلک مجلست ز زهره تهی خان | باد چون آنکه بشگفد گلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد | پای بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو | انس و جان بالعشی و الابکار

جاهست از حرز و حفظ مستغنی
جانت از عمر و مال برخوردار

ای زرای تو ملک و دین معمور — ور رسوم تو مکرمت مشهور
حامل حرز نامهٔ امرت — صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی — رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو ملک شرع را مفتی — دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دستت آورده — در جهان رسم روزی مقدور
شد حرم ترا متانت قاف — نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت — ساکن و سائر وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود — گر مفری بود ز سایهٔ نور
هر کجا صولتت فشرده قدم — زور بازوی آسمان شده زور
داده از روزگار دشمن و دوست — روز و شب را جهان ماتم و سوز
فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه — کرده در دامن فنا مستور
همیشه رای تو روز نا معروف — باد قوت تو راز نا مستور
بود آنجا که ذکر حال تو — همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عناد علو — هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان — هیچ نسخی تو نیست جز مقصور
نه قضای و در مصالح ملک — منشی راز تو دهد منشور
عزم تو تو امان تقدیر است — که نباشد درو مجال فتور

گرد هد در دیار آب و هوا … مهدی عدل تو فترا از مور
جوشن کینه برکشد ماهی … کمر حیله یکسلد ز نبور
هرچه در سلک حل و عقد کشد … کلک آن عالمی بدان معمور
تا بود گمنه فکرت خسرو … تا بود سینه دستور
موقف خسر چیست بارگهت … در او در صدر یو نائب صور
کز عدم کشتگان حادثه را … به تسلسل همی کنند منشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد … نه نشیند بر او غبار غرور
سجد اگر بملک کون زند … قلزم همت تو موج سرور
گرچه معمار عالم جاهست … گیرد از ملک دیو ودد مزدور
گرچه اندر سرای حضرت تو … با دو دیو ند سرع و مزدور
نشود هوش تو سلیمان وار … بجنان بارنا مها مغرور
نشو طوطی نه آن هوا دارد … که تغیر پذیرد از باجور
طبع غوره است آنکه زنگ زخش … تبعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست … کز تعب کبریا شود محرور
رو که کامل تر از تو مرد نزاد … ما در دهر در سرای سرور
لاف مردی زنم حسود و لیک … نام زنگی بسی بود کافور
معتدل جاه بادی از پی آنکه … به لعبتا اعتدال شد مذکور
ای نفاذ ترا خواص دوام … وی عطای ترا لزوم و فور
وانکه من بنده بوده ام نه بکام … مدتی دیر از ین سعادت دور

وینکه در کنج کلبهٔ امروز | بر فراق تو ام چو سنگ صبور
تا بدانی که اختیاری نیست | هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدائیکه از مشیت اوست | رنج منشور و شادیٔ مسرور
که مرا در همه جهان جانیست | وان ز حرمان خدمتت رنجور
از چنین مجلسی نفیر از بخت | تا چرا داردم همیشه نفور
اے دریغا اگر بضاعت من | عیب قلبی ندارد و قصور
تا ازینسان که فرط اخلاص است | خط قربت بیابی موفور
تا ز عمر آن قدر که مایه بود | گفتمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق بندگیست | نیستم نزد خویشتن معذور
چه کنم در صدور اهل زمان | اے بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست | غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک تست | حال آن یخ فروش نیشاپور
چون صدف تا که یک نفس نزنم | با کلامی چو لولو منثور
از چه برداشتم حساب مراد | کان نشد چون حساب کسور
هر دری نیستم چو گربه رسن | شاید ار نیست چون سگم ساجور
سگ قصاب حرص را ارزد | استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعهٔ جام خود اگر بخورم | نکنم درد منستم رنجور
تخلص فرد باش ای حمیت قانع | خاک خود را ای طبیعت آز در
پادشاهم بنطق دور مشو | رو بپرس از قصائد دستور

آمدم با سخن که بتوان کرد ‏ ‏ از جوال شره بردن طنبور
دختر انند خاطرم را بکر ‏ ‏ همه با شکل و با شمائل حور
در شبستان روزگار غریب ‏ ‏ وز ملاقات انبساط نفور
همه را غز و نسبت تو جهان ‏ ‏ همه بر نقش سایهٔ تو غیور
در نگر گر گرای خطبه کنند ‏ ‏ لکن از التفات شان مهجور
ای بجائی که هرچه گفتنی تو ‏ ‏ شد بر اوراق آسمان مسطور
نظری کن بمن چنانکه کنند ‏ ‏ تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر پیماند ‏ ‏ بذراع سنین و شبر شهور
از شهور و سنین دور تو باد ‏ ‏ طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو دور سپهر ‏ ‏ جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد ‏ ‏ چون شب نیم کشتگان دیجور

سخنت حجت و قضا ملزم
قلمت آمر و جهان مامور

ای بهمت ورای چرخ اثیر ‏ ‏ چرخ در جنب رفعت تو قصیر
ای بقدر شرف عدیم شبیه ‏ ‏ ای بجود و سخا عدیم نظیر
پیش وهم تو کند تیر شهاب ‏ ‏ پیش قدر تو پست چرخ اثیر
نه بلفظ تو در گمان برجیس ‏ ‏ نه بطبع تو در دوپیکر تیر
قلمت راز چرخ را تاویل ‏ ‏ سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق سنگرت تو صبور ‏ ‏ بحر با بحر خاطر تو غدیر

بگشای گه سوال و جواب | مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمتت حرفت وضیع و شریف | در گهت قبلهٔ صغیر و کبیر
ای جوان بخت سرور یکه ندید | چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر به پیش تو کرد | نقشش عنوان خانهٔ تذویر
حالش آن لیکه تا بحشر بماند | می‌بگنه مست شربت تشویر
مبر امیدش از عطای بزرگ | ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نکشد | پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادر بر دارد دو سه طفل | از جهان نفور جفت نفیر
همه گریان لقمه از امید | همه عریان جامه از تدبیر
کرده از حرص تیز دیده کنند (گشند) | دیدها وقت روزن تقدیر
عشم دل کرده برخ هر یک | صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبالت ار نه بگشاید | بند ادبار این معیل فقیر
گاو دوشای عمر او ندهد | زین پس از خشک سال حادثه شیر
پای من بنده چون ز جای برفت | کارم از دست من برون شده گیر
من چگویم که حال من بنده | حال من بنده چون کند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال | تا بود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند | تاج بادت همیشه بدر منیر
اشک بدخواهت از حسد چو لقبسم | روی بدگویت از غنا چو زریر

قامت دشمنت چو قامت چنگ

ناله حاسدت چو نغمهٔ زیر

ای در هنر مقدم اعیان روزگار / در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار
مانند چون تو اختر در برج شاعری / تا بوده چون تو گوهر در کان روزگار
آسان بر نفاذ تو دشوار اختران / پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
حلم ترا کمانه همی کرد ناگهان / بگسست هر دو پلهٔ میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو / پر شد بیان دفتر و دیوان روزگار
با عقل تر نشان ترسان گفتم که در تن ماه / آنرا که هست دیدهٔ اعیان روزگار
لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت / خرالوری که زیبد لقمان روزگار
گفتم که چیست نام عدد نیش یکی بگوی / گفتا اگر ندانی کم دان روزگار
حشم زمانه کس بهنر مثل تو ندید / ای گشته در فصاحت سحبان روزگار
با آنکه مهر نوح تو اندر سفینه شد / ایمن شو از غرقهٔ طوفان روزگار
دست قضا ز کاسهٔ جان لقمهٔ حیات / کرده مخالفت را مهمان روزگار
طفلان نطق صورت معنیت میکنند / پیوسته شهرتی بدبستان روزگار
سلطان داد و دین که ز تمکین قدرت او / در حل و عقد و قدرت و امکان روزگار
چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود / زان صد یکی ز حملهٔ سلطان روزگار
گردت بخود گرامی وازوی همین سزد / خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
سر تیز کرد دست حوادث ز آستینت / چون دامن تو دید گریبان روزگار
در پشت دست باز بدندان بکند چرخ / تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار
تا روزگار از آن تو شد هر که بخت را / گفت آن گیتی تو بگفت آن روزگار

[illegible]

با اینهمه نگشتی هرگز فسرلیفته
چون دیگران بگریه در انبان روزگار

ای بهر دفع سحرهٔ فرعون جهل را
کلکت عطای موسی عمران روزگار

در آرزوی روی تو عمری گذاشتم
پنهان ز چشم و گوش بدوران روزگار

آخر بدیدن تو دلم گرد شادمان
ای صد هزار رحمت بر جان روزگار

ای خوانده مر ترا خرد از انتهای لطف
در باغ لطف دستهٔ ریحان روزگار

از روزگار مند مرا باز خواه از انکه
گشتم غریق رحمت احسان روزگار

زاحسان روزگار غریقم ولیک نیست
بر من جوی ز منت اقران روزگار

ز آنرا که نیست همت تو آن طفیلی است
کو سر گران شده است بمهمان روزگار

زین روی روزگار همان ارم دهی
هستند بر سپهر ثنا خوان روزگار

دادند مهتران لقب الوری ولیک
چرخم همی چه خواند خاقان روزگار

ای خر سواره پیش کسی لاف میزنی
کو شد سوار فضل بمیدان روزگار

نی نی هیچ باز شود پس بگوی زود
کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار

گر دو کمیت و هم ترا در نیافتند
نه ابلق زمانه نه یکران روزگار

در چشم همت تو نسنجید نیم جو
نه کهنه سپهر نه خلقان روزگار

جز وی ز رای تست چو نیکو نظر کنند
این روشنی که هست در ایوان روزگار

بی جوهر وجود تو در رشتهٔ وجود
معلوم بود زینت دکان روزگار

بر چار سوی همت هر دم عدت را
آرد قضا بقوت دستان روزگار

گشته خموش از آنکه دگر نفس ناطقه
ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار

صد یک ز مدح تو نتوانم تمام گفت

صد بار اگر بگردم پایان روزگار

ای به نسبت با تو هر چه اندر ضمیر آید حقیر   پایهٔ پستت آنکه ناید از بلندی در ضمیر
ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال   ای جهان را صدر و دین را مجد و دولت را مجیر
صاحب صاحب‌نشانی خواجهٔ سلطان‌نشین   راستی به می ندانم پادشاهی یا وزیر
رفق امید افگند خواهندگان را پا بمرد   افگنت جود عاجز پرورت افتادگان را دستگیر
کهربا رنگ آمد اندر بیشهٔ قهرت بقم   ارغوان گون آمد اندر باغ انصافت زریر
در زمین دولتت و ز طول و عرض آسمان   دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر
داده سرهنگان انصاف تو پیکر را کمر   کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر
طوق حاجت را به از کوی تو گو کن مقام   گشت روزی را بخیر دست تو گو ابر مطیر
با دل و دست تو اندر عرض اول گشته اند   آب از فوج سراب و بحر از خیل غدیر
آستان دیگری کی قبلهٔ عالم شود   در جهان تا مرحبا گویان درت از صریر
بس بود در معرض آرام و آشوب جهان   کارداران تفاوت هم بشیر و هم نذیر
گرچه قومی از نظام کارها صورت کشند   کاسمان فرمان گذار است و زمین فرمان پذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار   کارکن بخت جوان تست نه گردون پیر
زیر قهر منهیان خرم تو امروز هست   هر چه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر
نام امکان گرچه معنی در جهان شایع شود   کان بیابی گر بخواهی خز یکی یعنی نظیر
خصم اگر گوید که من همچون توام گو آب را   بسکه بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر
لیک از ناهید گردون بر تن تا شاه هر دو   هیچ تار عنکبوت اندر طنین تا شد چو زیر
کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان   گرچه کوته دیدگان را در خیال آید منیر

چهرهٔ صبح حسود تو ز شام آبستن است | گر نه هرگز خود بر آید هیچ روشن همچو تیر
بختی بخت تو ماند زیر ران کبریا | گو جرس چندان که خواهی مسکن از جنبش نفیر
آفتاب آسمان در عی مه کوکب حشم | از سپاه دی کی اندیشد تیر وز مهر بر
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را | تا که باشد هست از تن خلد هست از جان ناگزیر
احتیاج او که هرگز خبر بدرگاهت مباد | در اضافت هست با انعام تو چون طفل و شیر
گر کمان التفات از زه فرو گیری رواست | در هوای تو بحمد الله ولی دارم چو تیر
نقد صدق اوست اندر خدمتت نیکو عیار | چند بر سنگش زنی خود ناقدی داری بصیر
عرضه کن بر رای خود تا هیچ غشی یابی در او | بعد از آن گر کیمیا داری بخیلی بر مگیر
ده زبان چون سوسن ده دل چو سیر مرکس ندید | آخرم تا کی دهی بی جرم در لوزینه سیر
گر فطیری در تنوری بستم آن دوران نبست | چرخ از آن سهوم برون آورد چون موی از خمیر
تا که باشد آسمانی را که خاک صدر تست | شکل ذاتی احسن الاشکال و هو المستدیر
تا که باشد آفتابی را که عکس رای تست | لون ذاتی احسن الالوان و هو المستنیر
تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار | مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر

طاعتت را جنت ایمان هم وضیع و هم شریف
خدمتت را اثر غم گردن هم صغیر و هم کبیر

ای برفعت ز آسمان برتر | نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود جنس و نوع جهان | وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آسمان درگه تست | برترین بام گنبد اخضر
وهم در مدحت گشاده زبان | چرخ در خدمتت ببسته کمر

نزد عدل تو ای بجود مثل ‏ ‏ روز بار تو ای بجاه سمر

نتوان برد نام نوشروان ‏ ‏ نتوان کرد یاد اسکندر

در هوای تو عیش خوش مدغم ‏ ‏ در خلاف تو بخت بد مضمر

یک نسیم است از رضای تو خیر ‏ ‏ یک سموم است از خلاف تو شر

ایچنان لفظ و تو دران معنی ‏ درو ‏ هم ازو بیش و هم ازو اندر

چرخ در جنب رفعت تو قصیر ‏ ‏ بحر در نزد خاطر تو شمر

دست راد تو ابر بی نقصان ‏ ‏ طبع پاک تو بحر بی معبر

طبعت آرد ز راز چرخ نشان ‏ وهمت ‏ کلکت آرد ز سر غیب خبر

کاربند تو بخت و منقاد ‏ ‏ امر و نهی ترا قضا و قدر

چون بخوانی خلافت چرخ ها ‏ ‏ چون برانی قبول بخت هنر

پاسبان سرای قدر تو اند ‏ ‏ نه فلک چار طبع و هفت اختر

نوبت ملک هیچ کن که شده است ‏ ‏ دشمن تو چو مهره در ششدر

چون تو گردد لعاب خصمت اگر ‏ ‏ رشته لولو شود عرض جوهر

ای زمین حلم و آفتاب لقا ‏ ‏ ای فلک همت و ملک مخبر

ای بزرگی که از بزرگی و جاه ‏ ‏ هر که بر خدمت تو یافت ظفر

گرد بیرون ز دست محنت پای ‏ ز سر ‏ گرد از دولتت بکیوان سر

بگذشت از فلک بمرتبه آنکه ‏ ‏ کرد در روزی بدرگه تو گذر

سنده و تیر از کف امیدی ‏ ‏ خدمتی گفت از عجب مشتر

با خبری بد کرد با تو سپاه ‏ ‏ از بد روزگار بد گهر

بی مهلی بود دامن تو گرفت — از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود — سبب نیازش کنی بجامه و زر
گرد داز دست بخشش تو غنی — یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم — بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید — چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد — بر سر او همای چتر تو پر
حلقه بر گوش چرخ کرد هر آنکه — گرد بر روی عنایت تو گذر
بنده را گوشمال داد بسی — بعنایت یکی در و بنگر
صله دادن ترا سزاوار است — زانکه آن دیدهٔ ز جد و پدر
بیخ کانرا نشاند دست قضا — شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام — دانش و رادی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید — بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیرهٔ خاک و صافی آب — تا بود باد تند و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام — آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال — ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گوی — چون جهان صد هزار فرمان بر

دیر زی شادمان و نهمت یاب
کامران ملک دار و دولت خور

مالک

بر من آمد خورشید نیکوان تبکیر — بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش — هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
کشاده طرهٔ او بر کمین جان نهاد ست — کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود — چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی — نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر
نه در موافقتش زحمت لعابی که در — خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد — مرا چو در کنف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات بمعنی — ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز شبی همی — ز می جدا نشوی همچنانکه از می شیر
چه جای خواب و خمار است چند خسپی خیز — پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد بن عصمی — که عدل اوست بهر ملک بشیر و نذیر
بزرگ بار خدائیکه گر قیاس کنند — همه جهان ز عزیزیش نیست عشر عشیر
ز آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت — که حیبت باد کمان و نشست گرد ضمیر
هر انچه خواسته در دهر کرده خبر که ستم — هر انچه جسته ز اقبال دیده خیر که ظفر
مدبر است بملک اندرون جهان صواب — که در جنبیت تدبیر آورد تقدیر
ابا بدامن جاه تو در سپهر نهان — ندیده بدیده جود تو در وجود حقیر
فگنده رای تو در خاک لاله رست همی — نوشته کلک تو بر آب چو آیت تیر
کند لطایف طبع تو سحر را حیران — دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشک فلک چو رنگ بقم — ز بیم قهر تو رنگ اجل چو برگ زریر
اگر چه دشمن جاهت همی بخواب غم — همیشه هیچ نه بیند بجز سر و دم تیر

هزار بار برفته است بر زبان قضا | که بر زبان سنان تو راندش تغییر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه | بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر

تعبیر

که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز | که روزگار بلوزینه در نهادش سیر

صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز | ز نفخ صور زیادت همیکند تاثیر

حدیث خاصیت نفخ صور و قصه آن | مسلم است و رو نیست اندران تغییر

قیاس باشد ازین ما راست تر در معنی | دلیل باشد ازین خوبتر دران تاثیر

که کشتگان جفای زمانه را قلمت | معاینه نه خبر زنده میکند بصریر

زهی بیان تو اسرار غیب را حاکی | خهی بنان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثبات معذورم | که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر

سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه | بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر

هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا | خرد که کل جهان را هبر است و مشیر

که هان دهان مبر این شعر پیش خدمت او | که نقدهای نقایه است و ناقدیست بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد این معنی | ولکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن ارچه چنین بود داعیهٔ شوقم | همیگریست بخون جگر چو ابر مطیر

کزین شرف اگر این بار از تو فوت شود | بجان تو که درین جان برآیدم ززحیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة | به بی نیازی خود منگر این زمین بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو | بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر

ولیکن از تو چو تشریف نیز یافته ام | وگرچه باید زحمت چه میدهی بر خیر

مرا بگوی چه باقی بود ز رونق شغل | بود در معاملت از اهل بگذرد توفیر

مرا غرض شرف بارگاه عالیست ... که ساحتش را باشد شرف بچرخ اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست ... زبان حال به از من همیکند تقریر
همیشه تا نبود پیر بر قیاس جوان ... بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان ... بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم ... نه دام جود تو قنطار داده نی قطمیر
هوا و کین ترا حکم طاعتست و گناه ... رضا عتاب و خصم ترا طبع آتش است و حریر
ز اشک دیده بدخواه تو سفید چو قار ... برف ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت آن کوز همچو قامت چنگ ... ز چرخ ناله این زار همچو ناله زیر

گرفته موی ز دنیا بر ون کشیده اجل
حسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار ... ابر نوروزی علم افراخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا ... وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار
گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم ... گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی ... روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوئیکه عطارش نباشد در میان ... حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی ... باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بی قرار
مست اگر بلبل نشد از خوردن می پس چرا ... چهره گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار
رونق بازار گلرویان بشد زیرا که برد ... بوی خط شان گلستان رنگ رخشان لاله زار
باده خور بر لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت ... لاله میروید نه خارا گل همیروید نه خار

باده خوردن خوش بود در گل بهنگام صبوح / توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار
بر گل سوری می صافی حلال است و مباح / خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش / زر ز کان خواهد امان و در ز دریا زینهار
خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند / در میان باغ و بستان افتخار روزگار
عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست / افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جود آسمان از دست جودش با رخواه / نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار
عقل پرورده است گویی شخص او ادراک را / روح پرورده است گویی شخص او را در کنار
روح
رستگاری پیشه کرده است از برای آنکه نیست / در قیامت هیچکس چون رستگار آن رستگار
کی بود عالم از او خالی که از بهر بقاش / کرد ایزد در روز مولودش فنا را سنگسار
زآب و آتش بر در روح و رای او یکی و تنگ / چون ز باد و خاک طبع و حلم او و لطف و وقار
خواستند از علم در رای او زمین و آسمان / هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار
جود او چون زان سوال آگه شد اندر حال داد / کوه را این خلعت و خورشید آنرا یادگار
ابر جودش گر به نیسان قطره بارد بر زمین / تا قیامت با ورم آید برون دست چنار
ای بجنب همت تو پایه اجرام پست / دی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار
دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل / این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قدر تست / هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چراست / این نه آنرا پاسبان و آن هفت آنرا پرده‌دار
فضل یزدان هست سال و مه یسار را یمین / رای سلطان هست روز و شب غنیمت را یسار
هر قبائی کز شرف اندیشه شخص دولتست / رفعتش پود است و بود عصمتش بوده است تار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون شرار ... ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار

حزم تو از سنگ بیرون آوردش او را سبک ... عزم تو او را چو جمره بر کشد از خاک زار

هست گوئی مضمر اندر طاعت و عصیان تو ... نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار

باد حست اگر معانی سست و الفاظ ابتر است ... زاهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار

هر که در بند صور باشد بمعنی کی رسد ... مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار

ننگ از بکر و زبر درگاه تو باشد بپای ... پایگاهی باید از اقران فزودن در روزگار

طبع گنگش بزبان گویا شود چون کلک تو ... گرچه کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار

گرچه نه هیچ و یار این زمان مقبول نیست ... گردد از اقبال تو صاحب قبول این دیار

سعی او باشد امروز آنکه منکر بود دی ... طاعت او آرد امسال آنکه عصیان کرد پار

تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم ... تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان بار ور ... شخص بدخواهت چو برگ از باد و زار و نزار

چهرهٔ بدخواهت از اندر چو آبی باد زرد ... سینهٔ بدگوی پر خون از تف چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران
کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر ... بطالعی که سجودش همی برد تقدیر

ببارگاه بزرگی نشست باز بکام ... جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهای ملت اسلام و فخر دین خدای ... که داد فخر و بها ملک الصدر و سریر

جهان جاه مجاهد محمد آنکه بجود ... منور کار دل و دست آن ابر مطیر

بیان به مش بیانش چو پیش معجز سحر ... یقین بنزد گمانش چو نزد حق تزویر

بدست قهر نهد قفل چشم بر احداث / بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر

نه با عمارت عدلش خرابی از ستی / نه با حمایت عفوش مخالف از تغییر

همه نواحی کفرش مسخر است و مطیع / همه حوالی عدلش مبشر است و نذیر

ز سنگ خاره برآرد ز لطف هیبت خون / ز شیر شرزه بدوشد بدست رحمت شیر

زمانه نی و بر امر او زمانه زمن / سپهر نی و بر قدر او سپهر حقیر

از و زمانه نتابد عنان بزم و درشت / از و سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر

زمانه کیست که در نعمتش کند کفران / سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه / و یا بجود و کرم در زمین عدیم نظیر

نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ / نموده در بصر همت تو جود حقیر

دهد درنگ رکاب تو خاک را تیره / دهد شتاب عنان تو باد را تشویر

نتیجهای کف ترا نموده کوه عظیم / لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر

نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم / اگر وجود ترا بر زمین نهد تاخیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد خطیب وار دبیر

به پیش قدر تو کیوان بود بپایه نژند / به پیش طبع تو دریا بود بعبره عسیر

فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر

بعون آیت عدل تو شست هر دو دست / ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر

نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم / نه دام جود تو قنطار دید و نه قطمیر

مگر ز جوهر صورت مایهٔ قسمت / که آن بصوت کند مرده زنده این بصریر

سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند بآب روان بر عطاردش تصویر

شهاب کلک تو با دیو دولت تو نفیر — همی کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر

زتف آتش خشم تو بدسگالت اگر — نه آب عفو بپاید بخند بتش بپذیر

که روزگارش اگر پای بر زمین آرد — شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر

عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان — که بر زبان سنانت تواندش تعبیر

بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع — زاوج اول میزان شود بجانب تیر

بعون بخت و بتحویل و بمیزان یا — براستی همه کارت شود چو قامت تیر

بعنصر دولت تو لا اله الا الله — چگونه لائق تقدیر آمد آن تدبیر

ازان ضمیر تو اب آن اثر همی بینم — که مثل آن نگذشته است هرگزم بضمیر

بشرح حال رهیخال هیچ حاجت نیست — زبان حال تو از من همی کند تقریر

همیشه تا که بود آسمان انجم را — (میسّر) — نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر

زسیر انجم و اقبال آسمان بادت — بجاه و دولت تو هر زمان زمانه مشیر

مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند — (رفیعت) — غلام بخت جوانت مدام عالم پیر

زرشک اشک بداندیش تو برنگ بقم — زرنج روی بدآموز تو نظیر زریر

موافقت زسعود سپهر جنبت مراد
مخالفت زجهان نفور جنبت نفیر

برسمرقند اگر بگذری ای باد سحر — نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان — نامهٔ مقطع آن درد دل و خون جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا — نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک — سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع / خون شود مردمک دیده ازو گاه نظر
تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است / بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی / ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر
کارها بسته بود بیشک در وقت و کنون / وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم گرچند / پادشاهست و جهاندار به هفتاد پدر
دایمش فخر بر آنست که در پیش ملوک / پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد / خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد / کی روا دارد ایران را ویران یکسر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل / وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر لطف بر ایشان بنگر
این دل افگار جگر سوختگان می گویند / کای دل و دولت و دین از تو شادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
خبرت هست که از هر چه در او چیزی هست / در همه ایران امروز نمانده است اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا به در مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستوران شانرا / پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در
نکنند خطبه بهر شهر بنام غز ازانکه / در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر
خطه
کشته فرزند گرامی را اگر ناگاهان / بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنچه زان صدره غز را ستد و باز فروخت   دارد آن جنس که گوئیش خریدست بزر
بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف   که مسلمان نکند صدیک از آن با کافر
هست در روم و ختا امن مسلمانان را   نیست یکذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد   ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدائیکه بیاراست بنامت دینار   بخدائی که برافراخت بفرقت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای   زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش   گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر و حیله بیک حمله چو یار   بروی امسال روانسان بدگر حمله بکر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک   وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر
سوی آنحضرت کز عدل تو گشته است بهشت   دور ازین جا که از ظلم غزان شد چو سقر
هرکجا پائی و سری داشت بحیلت بگریخت   چکند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین   از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد   از پس آنکه ز اطلس شان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که بود شب و روز   در مصیبت شان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند   از پس آنکه بمستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر برگرد زمان   تو ئی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت   از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان   همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
آن سرافراز جهانبانی کز غایت فضل   حق سپرده است بعدل تو جهانرا یکسر

بهره باید از عدل تو نیز ایران را | گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر
نور خور روشنی و هست خراسان اطلال | نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور
هست ایران بمثل شوره تو ابری و ابر | هم ببخشاند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق | هست واجب غم خلق ضعفا بر داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست | از چه محروم است از رافت تو این کشور
گر بیاراید پای تو بدین عزم رکاب | عزم بر بکشد پای و عنان تا خاور
کی بود کی که ز اقصای خراسان آید | از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
پادشاه فضلا صدر جهان خواجهٔ عصر | مایهٔ قدر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین | آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح | وانکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس و قمر
یاورش باد حق عز و جل در همه کار | تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چون قلم گردد این کار گران صدر بزرگ | نیزه گردار ببندد پی این کار کمر
از تو ای سایهٔ حق خلق جگر سوخته را | او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی | کردگارت برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد است | اینچنین پادشه دادگر حق پرور
دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را | که نباشد بجهان خواجه انسان کامل‌تر
نیک دانی که چه و تا بکجا داشت بر او | اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
هست ظاهر که بر و هرگز پوشیده نبود | هیچ از اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشن است اینکه بر آنگونه چو خور گردون را | بود ایران را رایش همه عمر اندر خور

وندران مملکت و سلطنت آن دو لیست — چه اثر بود از وهم لسفر هم بجنب
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند — قصهٔ با خداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز — عرضه این قصه و رنج دل و اندوه جگر
از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها — کز کمال الدین داری سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و عراق ایشه شرق — که مر او راست همه حال جو الحمد از بر
تا کشد رای تو چون تیر بران قوم کمان — خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
انچه او گوید محض شفقت باشد از انکه — بسلطنت ملک تو مے نخواهد نه جاه و خطر
خسروا در همه انواع هنر دستت هست — خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر
که مگر بود ایطاء درین قافیه ستم — چون ضرورست شها پردهٔ این نظم بدر
هم برانگونه که استاد سخن عمعق گفت [آلده] — خاک خون آلوده ای باد با صفاهان بر
بگمان خلق جگر سوختهٔ او دریابد — چون زر در دل شان یابد از نیجال خبر

تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای
از جهان دار اے خسرو عادل برخور

چو زیر مرکز چرخ مدوّر — نهان شد جرم خورشید منور
نه عید از فلک رخساره بنمود — نه پیدا اے تمام و نه بستر
چو تیغ ناخنے بر لوح مینا — چو شست ماهیے در بحر اخضر
در اجرام زمین سیرش موثر [بیشتر] — در اجرام فلک ذاتش معتبر
دبیرے بود از و برتر ز فکرت — چو فکرت بے نیاز از کلک و دفتر
بسے اسرار جزوے کرده معلوم [نهزار] — بسے احکام کلی کرده از بر

هزاران پیکر چینی و ابنی ... ز نور پیکر او در دو پیکر
بتی بر غرفهٔ دیگر خرامان ... چو بهت چنین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز گشتی ... ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستش بربطی با صوت موزون ... بدستش ساغری پر خمر احمر
برازوی صحن دیگر بود خالی ... چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست ... لطفا هر از مسافر یا محبا ور
خرد گفت این حریم پادشاهیست ... بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنین کامل که نه گرمست و نه سرد ... جهان عادل که نه خشکست و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم ... ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن ... که شب ممکن نباشد دیدن خور
وز دیر بود دیوانی و در وی ... دلاور قهرمانی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم ... به پیش خصم با پیکار حیدر
درآرد از عدم عنقا بناوک ... برد خاصیت زالماس یا خنجر
برازوی خواجهٔ چونان ممکن ... که تمکین بود دستش ز تمکین مسخر
ز عولش در عنایت چار عنصر ... ز سیرتش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین ... سخی و بخشش او حشمت و فر
وز دیر دیگر بود هندو ... بزرگ اندیشه و چونان معمر
که ذاتش داشت هر آرام بیشی ... که زاوش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح اهل عالم ... نفاق او فساد کون چو هر

خیالات ثوابت در خیالم — چنان آمد همی بی‌حد و بی‌مر
که اندر چین همی حلی کرده ترتیب — هزاران در مروارید و گوهر
شهاب تیر زد چون بسدین تیر — گذاره کرده از پیر وزره مغفر
مجره گفته تیغ گهربار — نهادستی بزنگاری سپر بر
بشاخ نور بر شکل ثریا — چو مروارید گون بار صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان — گهی از جرم زیر و گاه از بر
چو کرده مرکز رای خداوند — قضای ایزدی دادار داور
وزیر ملک سلطان معظم — نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود آنکه از جاه — جهان حمدش گرفت از پای تا سر
موخر عهد در دانش مقدم — مقدم عقل و در رتبت موخر
بجنب رای او اجرام سماوی — چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی — نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل بی‌عدلش هدایت — نگیرد باز بی سعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد — نباشد دیدهٔ احول چو اعور
بجز هش قوت آن هست کز دهر — بگه داند بد و نیک مقدر
بقدرش قوت آن هست کز بهم — کند پیش قضا سد سکندر
کفش بحریست موجش جود و بخشش — خطش تاریست پودش مشک و عنبر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف — خدا را نهی او نهی است منکر
ز افراط سخای او شدستی — جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر بحر بحر		صبای لطفش اندر شوره و بر
برآرد از مشام ماهی آتش	عنبر ن	برآرد از غبار تیره عنبر
نه با آرام حلمش خاک را صبر		نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب این خفیف اثقال مرکز		به پیش آن کسل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش		درش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون		نجوم آن شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو		وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد منطق این در دریا		چرا ریزد نوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفس		فلک را علتی یابند دیگر
نظام کار را زیباشد که او را	تا زنو ن	همی از باختر آرد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موافق		و یا بخت تو بر اعدا مظفر
تویی آنکس که گر خواهی برآری	کو شی ن	بقهر از صبح عالم شام محشر
تویی آنکس که گر خواهی برآری		بلطف از جوف دوزخ آب کوثر
نیاورده است فرزندی به از تو	بوری بهتر ن	جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع		هدایت را جهان لابد و در خور
که جز نور تو تا اکنون نبوده است	بهتر ن	هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مخفف ن	مجوف	جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو تنیده		سخن جز در ثنای تو فرور
تو پیشی از عالمی گرچه در وفی ن	ور او ی ن	چو علم معنوی در لفظ ابتر

کند با لطف او دوران گردون		چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو بد وسواس شیطان		چنان چون با پسر تعلیم آذر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند	دلشر	ندیدی کس از ایشان فتنه را کسر
که شب را تیرگی چندان نماند	نماید	که رخ پیدا کند خورشید از ابر
جهان از فتنه طوفانست و در وی		پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر بیرون زرے بینی زخود دان		بزیبد دور را این پیروزه چادر
دگر من بنده را حرمان همیداشت		دو روز از خدمتت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش		بیک جرمم مزن چون حلقه بر در
تو مخدومی قدیمی انوری را		چنان چون بو الفرج را بو المظفر
مرا درگاه تو قبله است و در وی		اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمیگویم که تقصیری نرفته است		درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبوده است		که مجبور فلک نبود مخیر
ازین بی پا و سر گردون گردان		بسر گردانی بود ستم اندر
که گر تقریر آن بودی در امکان		زبانم اندکی کردی مقرر
با برامی که دادم عفو کن زانکه	عذر نه	بود گستاخ تر در پیش چاکر
همیشه تا بودی پیش از امروز		همیشه تا بود دی بعد آذر
همه آدرت بادی باد مقرون		همه امروزت از دی باد خوشتر
حساب عمر تو چون دور گردون	برله	تکراری که نبود نیاید تکرر
چنان چون مرجع اجزا شود کل	ببود	زکان با دست را دست مرجع زر

نکوخواهست نکونام و نکوبخت　　بداندیشت بدآیین و بداختر
بهر حیت رای بگراید مهیا　　بهر حیت کام رو آرد میسر

همه روزت چو روز عید خرم
همه سالت نشاط جام و ساغر

چو از دوران این نیلی دوایر　　زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع　　خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت　　توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او　　همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده　　ببیند در دل آبی همه سر
تو گویی برگ سیب و سیب الوان　　سپهرست و برو اجرام زاهر
ز شکل بربط و از دستهٔ عود　　اگر فکرت کند مرد مفکر
همان بیند که از امرود و شاخش　　بخاطر اندر آید آن بخاطر
اگر نه برج ثور و شاخ انگور　　دو موجود اند از یک مایه صادر
چرا پس خوشهٔ انگور پروین　　یکی صورت پذیرفت از مصور
وگر نه شاخها را جام نرگس　　بباغ اندر شرابی داد مسکر
چرا چون نامهٔ مستان شبانه　　نگون و سرنگون سازند دفاتر
چمن را شاخ چندان زر فرستاد　　ز دار الضرب وی پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ　　کف خواجه است با این بخشش و بر
ظهیر دین یزدان بو المناقب　　نصیر ملت و اسلام ناصر

کمال فضل او را فضل کامل — وفور علم او را علم وافر
بتقدیم قضا رایش مقدم — بتدبیر فلک حکمش مدبر
بود در پیش حلمش خاک عاجل — بود در جنب امرش باد حاضر
بکلکش در فتوت را خزائن — بطبعش در کیاست را ذخائر
امور شرع را عدلش مربی — رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی — که اندر ذهن او آن نیست حاضر
خطا بخشش منهی آمال عاقب — عطا بخشش راعی آجال قاهر
نیارد چون تو گردون مدور — نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن شرع امور — بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم — چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد — عیاضی را به خلعتهای فاخر
مرا آن داد جاهت کان نداده است — عیاضی را دو صد مسعود ناصر
اگر چند اندرین مدت ندیده است — کسم در خدمت الابنادر
بیاداشش حقوق مکرمانت — ز جانها دارم از خلق تو شاکر
و گر عجزم بران مقصور دارم — بآخر هم نیرم خبر مقصر
بشعر اندر مقابل کی توان کرد — ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت — درین معنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان موثر — همیشه تا بود گردون موثر

چو ارکانت مبادا هیچ نقصان — چو گردونت مبادا هیچ آخر
رسمش گوئیا افرا خشواست — بد بوالشش درون انگار هنگر
دهد پیشش گواهی در مظالم — رگ وپی بر فجور مرد فاجر
قضا تاویل سهم او نداند — حریف خویشش بشناسد مقامر
قدر تقدیر مقدارا و ندارد — مقدر کی بود هرگز مقدر
بر از گردون تا سیر کرد مفرض — ز قدر او خرد گردون عاشر
ایا ارام حاکت در نواهی — و یا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز — زبان از شکر اکرام تو قاصر
بر در گاه تو کوهی مجبره است — ز سیم سائل و وز زر زائر
گر از جود تو گیتی دانه سازد — به دام او درآید نسر طائر
ز خیر حبت باد عمری تو تراید — ز نجنت باد عزی بر تو واتر
بر احکام قضا حکم تو قاضی — بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هشتنت در مجالس — هدایت هم حریفت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری — مرا در شعر طبعی باد ماهر

چو عیدی بگذرد تا عید دیگر
بعیدی دیگرت هر شب بشیر

و در مدح [illegible]

حبل المتین ملک دوتا کرد روزگار — اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند جرخ — وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادئی که فتنه زما فوت کرده بود — آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

با روضهٔ ممالک و ملت که تازه باد   سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک به پیرایه چنین   آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداد همی پیش ازین بخل   آخر طریق بخل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق   دیدی چه خدمتی به سزا کرد روزگار
از آستی که زبدهٔ تائید صنع اوست   در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
وان گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست   از دست عیب نیک جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرد آسمان   تا خاک را به برگ و نوا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سرچشمهٔ حیات   دائم نظر بعین رضا کرد روزگار
انجا که حکم چرخ و نفاذ تو گرد شد   بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
وانجا که ذکر صاحبی رفت و ذکر تو   بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو سایه نیافت   موقوف آفتاب عنا کرد روزگار
هر تن که از کرامت تو بهره ندید   گل مهره نقشهای بلا کرد روزگار
دریغ خدمت تو که آمد که بعد ازین   در من ندید فتنه بها کرد روزگار
در بندگیت صادق و صافی نیست هر که هست   دین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
ای انوری مداهنت سر و چون کنی   این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار
حسن و عماد دولت و دین آشنا من بس   کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل عطیت تائید جاه اوست   بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار
پیروز شد که پیش مظفر پیشه رزاش   پیشانی ملوک قفا کرد روزگار
آن آسمان محسن که زبس خرج جود او   خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درگهش — بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش — برجیس را ازار و ردا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراک او نیافت — زانش مقر باد صبا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد — زان پیش چون خود دلیش دوتا کرد روزگار

شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل — از قالب سپهر سها کرد روزگار

در موضعیکه بیلکش از حبس کیش رست — بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار

موقفی

چون اژدهای نیزه بپیچید در کفش — در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار

بجنبند

ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست — آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

جم دولتی که در لقبی کلبهٔ مرا — از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار

با من تو کردی آنچه تماخواندش خرد — با دیگران دغا نه سخا کرد روزگار

در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون — زین پیش با من ار چه جفا کرد روزگار

ای پایه کمال تو جائیکه در علو — اول حجاب او ز سما کرد روزگار

من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو — تا حشر پایمال حیا کرد روزگار

دست ذکای من بکمال تو کی رسد — گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار

ذکر ترا چه نام فزود از ثنای من — خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار

چه نام فزاید

تا در سرای شادی و غم در زبان فتح — گر نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار

اندر نفاذ صاحب خسرو نهاده باد — هر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود — دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ
هوای او به صفت چون نسیم جان پرور

بخاصیت همه سنگش عقیق لولو خیز
بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر

صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

کنارِ دجله ز ترکان سیمتن خلخ
میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر

هزار زورق خورشید شکل بر سر آب
بران صفت که پراگنده بر سپهر اختر

بوقتِ آنکه ببرج شرف رسد خورشید
بگاه آنکه به صحرا کشد صبا لشکر

دهانِ لاله کند ابر معدنِ لولو
کنار سبزه کند باد مسکنِ عنبر

بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب
بشکلِ چرخ شود بوستان بوقت سحر

بوقت شام همی این بآن سپارد گل
بگاهِ بام همی آن باین دهد اختر

برنگ عارضِ خوبان خلخ در باغ
میانِ سبزه درافشان شود گل احمر

شگفته نرگسِ بویا بطرف لاله ستان
چنانکه در قدح گوهرین می اصفر

ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بود
ز مشک و غالیه آگنده بسدین مجمر

نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار
همی کنند خجل بلبهای خنیاگر

درین لطافت جای حسن از برای امید
بفالِ نیک گزیدم سفر بجای حضر

نماز شام ز صحن فلک نمود عیان
عروس چرخ که بنهفت زرد روی بچادر

بدان صفت که شود غرق کشتی زرین
بطرف دریا چون بگسلند از لنگر

بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق
که گرد خیمهٔ مینا کشیده شعشه زر

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام
بسوگ مهر برافگنده نیلگون معجر

بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور
بدان مثال همیتافت راه کاهکشان که بر بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت که هر زمان به نگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان به شکل شمع فروزنده در میان سحر
همی نمود درفشنده مشتری در حوت چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین معجر
چادر
ز طرف میزان میتافت صورت مریخ بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان بتافت تیر درفشان و زهره از بر هر
برسم لعبت بازان سپهر آئینه رنگ زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من بتوشه راه جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
درین هوس که خرامان نگار من برسید بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته لعناب عنبرین سنبل فرو شکسته بخوشاب بسدین شکر
همیگرفت به لولو عقیق در یاقوت همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او می نمود بر زلفش چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بسکه بر رخ خورشید زود دست بچشم گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
به طعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین به طنز گفت که مهر و هوای دوست نگر
نبود هیچ زمانی مرا که دشمن و آز بدینمثال به بندی که به هجر دوست کمر
مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر
بجای ملحم چینی منه هوا بالین بجای اطلس رومی مکن زمین بستر

خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب کجا روی تو که بی روی من نه بینی خور
درین دیار بحکمت نه بینمیت همتا درین سواد بدانشش نیابیت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر
ز مشکلهای تو عاجز هزار بطلیموس ز علمهای تو قاصر روان بو معشر
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق بخاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماهروی غالیه موی بآب دیده مزن بر دل رهی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
هوا نکرد تن من درین فراق زیان رضا نداد دل من باین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
به صبر یاد فلک در حضر ترا ناصر بعون باد خدا در سفر ترا یاور
وداع کرد برنگونه چون برفت جهان به سیم خام بپوشید دو گنبد اخضر
بشکل عارض گلبرگ گاه و گاهی تابید فروغ شمس و سیارگان بمشرق در
غلام دار که هنگام کوچ قافله بود سوار گشتم بر کره هیون پیکر
پلنگ هیبت و غرغا دم و گوزن سرین عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر
خروش او بشنیدی ز زرده تا کابل مثال موی ببیند ز هند در ششتر

برین نوید رسیدم درین بهار نوین | بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی تقربی فرمود | برای شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل و درو لفظها همه دلکش | هزار عقده و درو نکتها همه دبیصر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم | شوم بدولت آن نیکبخت نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی | برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال بود تازه یاد تا عقبی | برین نهاد بود زنده نام تا محشر
بماند نام سکندر هزار و هفصد سال | مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان بخواست الجنت و شاعری فرمود | که هیچ عقل نمیکرد احتمال اندر
ز بحر خاطر من صد طویله در برسید | بمدح شاه جهان چون شدم سخن پرور
بدین فصاحت شعر یکه چشم دارد کور | بدین عبارت نظمیکه گوش دارد کر
بدان خدای که از صنع خویش بی آلت | بیافرید بدینگونه چرخ پهناور
بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف | بحق علم که دانا ازو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر | بلطف نفس مفارق که اوست منبع بشر
بنفس ناطقه کوست میل گردن نه | بروح عاقله کوهست شیر فرمانبر
بانتهای وجودات اولین ترکیب | بابتدای مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجد | بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر
باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق | برستگاری عثمان و هیبت حیدر
بزور رستم دستان بعدل نوشیروان | بجاه خسرو ساسان و حاتم نوذر
بخاکپای جهان شهریار قطب الدین | که هست مفخر سوگند نامها یکسر

که در زمانه ندانم کسیکه وقت سخن — بجای خصم مناظر نشیند م همبر
ز فضل خویش درین فضل مدح میرانم — هر آنکسی که ندارد و سهی ز من باور
اگر چنانکه درستی و راستی نکند — خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا پادشاه عالم را — که هست گردش گردون ملک را محور
بریر وقت سحر چون نسیم باد شمال — همیشه باد بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد نمود خواب هوس — خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد — نمود گوش دولت را نصیحت کهتر
نگفتمت که مکن بد بجای و مهلت من — که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر
جواب داد دم کاسه ماهر و عنبر موی — مرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است — نمیکند به پرستندگان خویش نظر
جواب داد که چون طاقت فراقت نیست — درین هوس منشین روزگار خویشتن میسر
بیک قصیده غرا بخواه دستوری — ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بشر مگفتم طبعم نمیدهد یاری — ز گفته تو اگر رحمتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی — بیار مردمی و دوستی بجا آور

بمدح شاه بخواندم این قصیده غرا
ز نظم خوشتن آن رشک لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر — خهی لقای تو بستان عدل را زیور
ببارگاه تو حاجت هزار چون خاقان — به بزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
مثال مملکت آن فخر مملکت سلجوق — نشان دولت این تاج دولت سنجر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو سنان رمح تو پیوسته در دل کافر
کشیده رخت تو اقبال بر یَیلاق حمل نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
زامن داشته عزم تو پیش نوبت سنان زحزم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر
باحتشام تو بنیاد جود آبادان باحترام تو آثار بخل زیر و زبر
ز وصف حلم تو باشد زبان من قاصر زنعت عدل تو باشد روان من مضطر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر ژیان ز خنجر تو کند وقت کینه پیل حذر
شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک هنر بناز همی پرورد ترا در بر
دو شاهزاده که هستند ازین درخت سخا مبارک و هنر کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف ستوده عزالدین افتخار عدل و هنر
اسیر ناچخ آن گشته زنده پیل مست مطیع خنجر این گشته شیر شرزه نر
سزد ز پیکر خورشید چتر آنرا طوق رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای آن شده ایام عدل را قانون عطای این شده فرزند دهر را مادر
رفیع همت آن کرده با ستاره قران بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال یافت بدوران ملک آن دیهیم شرف گرفت باقبال عدل این افسر
بوقت کینه قضا در غلاف این ناچخ بگاه حمله قدر در نیام آن خنجر
همیشه در شرف ملک شادمان باشند غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی که در ثنای تو بر سروران شود سرور
بپایگاه تو هر روز بیشتر آید کنون برسم رسن تاب میشود بستر
ز دخل نیست منالی و خرج او بسیار ز نفع نیست نشانی و دام او بیمر

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری	غلام دارد ره بوسه آستانه دری

ببوسی خاک گراید زبان بشکر وثنا
بیاد ملک خداوند کرده دائم تر

دوش در هجران بت عیار	تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس	همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک نفس مرا مونس	نه کسی یکزبان مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین	همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خود رنگ	اشکم از غم چو لولوء شهوار
بر در دیم ز زخم دست کبود	دل و جانم به تیر هجر فگار
رخم از رنج زرد چون نارنج	دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتش گاه	دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز	گاه چون زیر خفیت ناله زار
دست بر سر زنان همیگفتم	کای فلک دست ازین ضعیف بدار
تن بفرسود چند ازین محنت	دل بپالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردنت پیوست	تا کی این خشم بودنت هموار
برگذار از ره جفا و مرا	روزکی چند بی غمم بگذار
طاقتم نیست از خدای بترس	بیش ازینم بدست غم مسپار
این همیگفتم و همی ترسم	خاک بر سر زنم ز گنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید	گفت با من بسر وران شب تار

مکن ای انوری خروش و جزع ‏— که شدت بخت و جفت دولت یار
بار اندوه مکش که بار دگر ‏— برهانیدت از غم ایزد بار
بند بگشود حسن رخ تو مباش ‏— راه بنمود بخت باک مدار
تو آوردی سعد گردون روی ‏— روی زین در که خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکرگاه ‏— پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان الغ بک آنکه کفش ‏— در سخا هست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواهد ‏— طبعش از بحر بخشش دینار
نظر لطف او بران کافتاد ‏— باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او ‏— چه پیلی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسپ که پیکر ‏— چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع و مه نعلش ‏— که چو باد صباست خوش رفتار
گه زمین را کند ز پویه هوا ‏— گه هوا را کند زمین ز غبار
بر باید شهاب ناوک او ‏— انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او بار و مرغ در صف جنگ ‏— تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان ‏— دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش ‏— گر بر افتند بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندُه ‏— آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود ‏— وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار دست گر ‏— ای چو دهرت هزار خدمتگار

خدمت کنند

تا چو تیر ست کار دولت تو — تیز بادا نشست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که دور فلک — خود برآرد ز دشمنان تو مار
بس ترا پشت نصرت ایزد باد — بس ترا یار دولت دادار
آنکه در دیدهٔ تو دارد دست — وانکه بر درگه تو یابد بار
رفعت این را همیشه باد [illegible] — دولت آنرا همیشه باد مقدار
بنده نیز از عجم امیدی — خدمتی گفت از دو عجیب بدار
عالمی را چو از تو شاکر دید — گشت در دام همت تو شکار
در ز اقبال قربتی یابد — پیش تخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالم جافی (جفا کننده ۱۲) — رست از مکر گیتی غدار
کرد در منزل قبول نزول — گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب — تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران — روز شادیت را مباد کنار

پای بدگوی و حاسدت در بند
سر بدخواه و دشمنت بردار

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار — وز سراپردهٔ شب گرد جهان کرد حصار
روی بنمود مه عید بشکلی که کشند — قوسی از زر و طلا بر کرهٔ از زنگار
جرم او گاه برارنده ز انجم تاثیر — سیر او گاه نماینده ز ارکان آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد فربه — که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
سیر او فاعل و مفعولش ازین رو تاثیر — جرم او قابل و مقبولش از آنسو آثار

براز و بود سبک روح دبیری که کلک — معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
مضمر اندر سخنش هر چه بقضا مقدور — مدغم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
سفهش غایب و چون بخت لیمان خفته — خردش کامل و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو برین منطق و هیئت آسان — کرده در حوت بران ابجد و هوز دشوار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام — بکفی بربط چنگی بدگر جام عقار
از تبسم لب نوشینش همیشه خسته — وز اشارت رخ نیکوش همی گشت فگار
قوامان باد تند و فاصلهٔ موسیقی — هم نما باد و تر و زمزمهٔ موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او سخت رفیع — سقف او را نه ستون بود و نه دیوار بکار
ملکی همچو خرد عاقل و هشیار درو — تکیه مستظهر و زو یافته حال استظهار
که تهی کرده دامن ابر از گوهر — گاه پر کرده کیسهٔ خاک از دینار
برز میدان فلک بود درو شیر دلی — که از و شیر فلک خیره شدی در پیکار
خنجرش گردن ارواح زدی روز مصاف — ناوکش نامهٔ آجال درو روز شمار
بیگنه بسته همی داشت یکی را در حبس — بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار
صدر دلپذیر سراپردهٔ او در چه حضیض — اشهبا وهم کرد آخر از لیل و نهار
باد در او خلل همی داد بوجهی ز دخان — آب اخرج همی کرد بنوعی زنگار
خواجهٔ بود از ایشان همه برتر ز شرف — مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
سایهٔ عدل پراگنده و نور احسان — راست و رایش ز هفت فلک و پنج و چهار
عالم غیب همی دید و نبودش دیده — ملکی وحی همی کرد و نبودش گفتار
براز و صومعه بود و در و هر هنر و پیر — مدت عمرش بیرون شده از حد شمار

بود بر تخته او از همه نوعی آیات / بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
در همه شغلی چون صبر شتابش اندک / در همه کاری چون حلم درنگش بسیار
گاه می دوخت یکی را بکتف بر عسلی / گاه می بست یکی را بمیان بر زنار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم / بود چندانکه بر و چهره نمیشد مقدار
راست گوئی که ز بسیاری انجم بینی / در گه خواجه ز بسیاری شاهان کبار
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود / دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار
آنکه دهرش ز قرانات فلک نارد مثل / وانکه چرخش ز موالید جهان نارد یار
چرخ را با شررِ فتنش سنگ فتد در موزه / کوه را با سخطش کبک فتد در شلوار
گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه / هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا نشد ضامن ارزاق خلائق جودش / بود یک معده طبیعت نفگند اندر بار
هست ز استیلاء عدلش بکمالیکه کنون / باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار
زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب / زانکه مانند خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمش تیر فلک بگشاده است / عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار
قلمش آنکه بر و راه نیابد طغیان / خردش آنکه بر و غیب نباشد دشوار
هست کمیت اشغال جهان را میزان / هست کیفیت احکام فلک را معیار
دخل مدح تو دو دیده ز وضیع و ز شریف / چرخ جود تو رسیده بصغار و بکبار
در گهت مقصد سادات بود بر اعیان / مجلست مرجع زوار در و در احرار
شادمان باش زهی مهتر با استحقاق / چشم بد دور زهی خواجه بی استکبار
باد در موقت حکم تو بود وقت نفاذ / خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار

تا بتن لای تو بیرون برد از ماه محاق | گوشش عدل تو زایل کند از خمر خمار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند | در جهان جز خرد و بخت تو یکتن بیدار
به یسار تو یمین خورد فلک گشت تیر را | بیمین تو دهم هرچه مرا هست یسار
همت تو بانگ بر وزد که نهد از ادب | کان یمین را زیسار تو همی آید عار
تا بر آورده فلک سر ز گریبان نبود | جز که در دامن بخت تو نکرده است ادرار
هر کجا تیغ تو بگشاد در جود و چرا | بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
جز فلک با کف پای تو نسوده است عنان | جز عنان در کف جود تو ندیده است قرار
گر صبا از کف دست تو وزد تا آید | درم افشان زند از شاخ برون دست چنار
جز صبا از کف دست تو نسوده است رکاب | جز عنان در کف دست تو نکرده است قرار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند | گفت خورشید که با او سخن من بگذار
در رباط همه اجرام فلک چین افتند | گر فلک را بشل حکم تو گوید که مدار
کنی از تقویت لطف عرض را جوهر | کنی از تربیت مهر شفا را بیمار
ای روان کرده بهر هفت فلک فرمان | وی روا دیده بهر شش جهت اندر بازار
در بزرگی تو یک نکته نخواهم گفتن | کانچنانست وگرنه بخدایم بیزار
عقل اگر از سر انصاف بخواهد چو توئی | در دیار دو جهان جز تو نه بیند دیار
نام من بنده بیک ماه بهر هفت اقلیم | گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار
گر نیرزد سخنم زحمت من در ارزد | هم بجز نوش بر نیش بود گل با خار
خاطری دارم نقاد چنان کاندر حال | گویدم گیر هزاران علم که گوئیش بیار
در ادب گرچه بیاد است چو عفوت گه خشم | در سخن هست چو عقلت گه ادراک سوار

دریا که میان بست بدرجی او / که از دُر گوهر ناسفته ستاند بنبار
هر شب کسب جواهر کند از عالم غیب / تا دگر روز کند در کف پاسی تو نثار
شعرم اینست دگر کس از این اند گلت / که بها را نیک اعیان و بزرگان دیار
حاش لله که نه من بنده همیگویم از آنکه / خود چرا این سخنم بار بود یا بسزا
اینهم اقبال تو میگوید اگرنه تو کجا / که چو من شاخ چنین میوه چسان آید بار
همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر / روز را با خدایا نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز ز دی / بریده ز / تا گسسته نشود از دل امسال ز پار
باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر / باد هر روز بروز دگرت بدرفتار
دایم از روی بزرگی و شرف و ز افزون / وز تن و جاه و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت / پایه جاه تو زآسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن
سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتایید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می / در جان هوای صاحب دیوان روز فا یار
اسپی چنانکه دانی زیر از میانه زیر / از کاهلی که بود سکسک نه راهوار
در خفت و خیز مانده همه راه عیدگاه / من گاه ازو پیاده و گاهی بر او سوار
راضی نشد بآنکه پیاده شوم ازو / از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
نی از غبار رسته برون شد نه از دره / نی از زمین جسته برانگیختی غبار

گه طعنه از این که رکابش دراز کن — گه ندله از آن که عنانش فرو گذار
من واله و خجل متحیر فرو شده — چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
تا طعنه که میدهدم باز طیرگی — تا ندله که میکندم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از پی همی دوید — گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
تو گرم کرده اسب بنظاره گاه عید — عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر — چه تنگها شکر که بخروارها بگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بنشین — وین مرده ریگ اتو باهستگی بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود — در باز کرد و باز به بست از پس استوار
بر عادت گذشته به نزدیک او شدم — آغوش باز کرد که هین بوس هان کنار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام — گفت ای ندامت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا چه گوید دستور شهریار
بد خدمتی اساس نهادی تو ناخلف — گروندگی به پیش گرفتی تو نابکار
گفتم چه گوییت که درین بد ستیست — ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لیکن از آنجهت که درین هفته بیشتر — شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام — کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار
گفتا منت ز گفته خود قطعه دهم — مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این نخست خداوندی تو نیست — ای انوریت بنده و چون انوری هزار
پس گفتمش که بیتکی چند بمن بخوان — تا چیست وزن و قافیه چون برده بکار

آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید

وانگاه چه روایت چون در شاهوار

ای کائنات را بوجود تو افتخار — ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان — دستور سحر دست و خداوندگان یسار
امر تو همچو میل فلک باعث مسیر — نهی تو همچو طبع موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض — در مدت تو یافته ایام پود و تار
از سیر حکم تو همه آفاق در سکون — باشد ز حزم تو همه ایام در حصار
یکچند بی کتابی حزم تو بوده اند — گرگ ستم سمین بره عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل آنگهی نبود — کاقبال کرد بالش عالیست آشکار
جای رسید پاس تو کز بهر خواب امن — بگرفته فتنه را هوس کوک و کوکنار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود — کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه ایست که خورشید زو بعجز — امکان پیشه کردن آن نیست در شمار
تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر — آید بزیر سایهٔ عدلت نه برنهار
رای تو بر محیط فلک شعله کشید — در سقف او هنوز سفر میکند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایه فگند — در طبع او هنوز دفین می نهد وقار
قهر تو بر طلایه بدریا کشد شود — دُر در صمیم قلب صدف دانهٔ انار
در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جائیکه از حقیقت باران سخن رود — تقلیدیان مختصر از روی اقتصار
گویند ابر آب ز دریا برآورد — وانگه بدست باد کند در جهان نثار
این خود فسانه ایست همین است او بشنیست — کز خجلت کف تو عرق میکند بخار

بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت — از دست چرخ بود چنان کاتش از چنار
ای آفتاب عالم امنیت آسمان عمل — ای هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار
از گفته‌های بنده سه بیت از قصیده‌ای — کاین خانه معتبر بود آنجا به مستعار
آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح — نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سنتی است قدیمی روا بود — احیای سنت شعرای بزرگوار
کای فکرت تو مشکل امروز دیده در — وی همت تو حاصل امسال داده بار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فائض بجود بر همه کس آفتاب وار
دریا اگر ز دست تو یک خاصیت شنید — دست تهی برون نزند دیگر از چنار
تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان — چون چرخ بر ستاره کند باغ را بهار
بادا فزون دقت قدر تو اجرام را مسیر — وندر وفا و عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت تو زبر دست آسمان — وین پایگاه مرتبه تا حشر پایدار
در گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس — در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جویبار قدر تو نشو نهال دهر
تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار — همچون مه دو هفته و بر هفت کرده بار
جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد — آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
با زلف تا بدامن والا و پر شکن — با چشم نیم خواب جهانسوز پر خمار
گفت از کجات پرسم و تو کی رسیده‌ای — چونی ز ماندگی و چگونه است روزگار
گفتم که عالم از غم تو پس بود تباه — لیکن کنون ز شادی روی تو چون نگار

تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی ‌‌ ‌ بودم چو زیر چنگ تو با ناله‌های زار
بنشست ماجرای فراق از نخست روز ‌‌ ‌ آغاز کرد قصهٔ دلسوز اشکبار
میگفت و میگریست که آخر چو درگذشت ‌‌ ‌ بی تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یک نفس ‌‌ ‌ دیدار دید یار دگرمان درین دیار
القصه از سخن بسخن شد چو یک زمان ‌‌ ‌ گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری ‌‌ ‌ بر رمزهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر چه هست دخرابم سوال کن ‌‌ ‌ رمزی درین نمط نه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه بس از دور چرخ از دست ‌‌ ‌ گر زیر دور چرخ یمین است یا یسار
در بزم رشک ده برد شاخ در خزان ‌‌ ‌ در بذل شرم خورده ازو ابر در بهار
اصل وجود اوست که بر بیخ و شرع او ‌‌ ‌ دارد همان نظام که از هفت و پنج و چار
گفتا که دست نائب سلطان شرق و غرب ‌‌ ‌ آن در جهان گزیدهٔ دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاذ امر ‌‌ ‌ دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی ‌‌ ‌ بوده صبایش دایه و مادرش جویبار
از موج فتنه ساکن و ادرو روز و شب دوان ‌‌ ‌ زو ملک شاه فربه و او سال و مه نزار
گه در مزاج حرف شود نفس ناطقه ‌‌ ‌ گه در کنار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نائب دستور بحر و بر ‌‌ ‌ آن لطف گاه بر و سیاست برو بار
مودود احمد عصمی کز مکان اوست ‌‌ ‌ بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار
گفتم قصیده‌ای اگرت امتحان کنم ‌‌ ‌ در مدح این خلاصهٔ مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت ‌‌ ‌ گر گوئی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برخاستم ز دوات و قلم پیش دست	آن یار ناگزیر رفیق سخن گذار

برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت
فی الفور این قصیدهٔ مطبوع آبدار

کای روزگار دولت تو منتظم نگار	وی بر زمانه سایهٔ فضل تو کردگار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی	وی همت تو حاصل امسال دیده پار
تا در بسیط هر همه کس آسمان صفت	خالص بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو کارنامهٔ امروز دیده دی	جود تو نقد و نسیهٔ امسال داده پار
افلاک را بعز و جلال تو افتخار	و ایام را بجاه و جمال تو افتخار
از آب نقش هیبت تو برکشد دخان	وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار
تا شد حزم تو نکشیدند در وجود	عالم بنیافت عافیت علم احصار
عقلی گه ذکا و سحابی گه سخا	بحری گه کفایت و کوهی گه وقار
هم عقل پیش لطف تو شخصی است بیروان	هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار
گر در صبا ز دست تو یک خاصیت نهند	گوهر فشان ز خاک برآید کف چنار
تا در ضمان رزق خلائق نشد کفت	ترکیب معده را نه بپیوست پود و تار
امر تو همچو باد دهد خاک را مسیر	نهی تو همچو کوه دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره قدم	نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار
از خاک زور بازوی امرت برو شکیب	ور آب عقل هر کب عزمت کشد غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو	ملکی توان گرفت به تیر دنیک سوار
مهر تو دوستان را در دل نگار گل	کین تو دشمنان را در جان خلیده خار

چون مه هر که با کمر خدمت تو نیست — بیرون کند قضای بدار پیشش کلاه‌وار

هم عون احتیاط ترا دهر در جوال — هم اوج بارگاه ترا چرخ در عوار

چندین سوابق ازلی کام تو آفرید — از تر و خشک عالم خاک آفریدگار

ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است — کردی بآفرینش ذات تو اختصار

تا نیست اختران را آسایش از مسیر — تا نیست آسمان را آرامش از مدار

بادا اسیر امر تو چون چرخ بی فتور — بادا مدار عمر تو چون دور بیشمار

هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال — هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک و خوار

زهی دست وزارت از تو دستور — چنان کز پای موسی پایهٔ طور

زهی معمار انصاف تو کرده — در و دیوار دین و داد معمور

قضا در موکب تقدیر بفراشت — ز عزمت رایتی الا که منصور

قدر در سکنهٔ ایام نگذاشت — ز عدلت نسخه‌ای الا که مسطور

تو از علم اولی و از فضل آخر — چه جای حضرت دستور و دستور

تو پیش از عالمی گرچه در وی — چو روح معنوی در کسوت نور

حقیقت مردم چشم وجودی — بنام ایزد ز تو چشم بدان دور

سموم قهرت از فرط حرارت — مزاج مرگ را کرده است محرور

نسیم لطفت ار با او بکوشد — نهد در نیش گژدم نوش زنبور

تواند داد پیش از روز محشر — قضا در حشر و نشر خلق منشور

بسعی کلک تو کز خاصیت جهانیست   صریرش را فراخ صدمت صور
اگر جاه رفیعت خود نکرده است   بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون بجنبت سایه افگند   از و بس خلعتے نا دیده مبرور
تمام است اینکه تا صبح ابد شد   هم او معروفت و هم خورشید مشهور
ترا این جای قاهر قهر ما نیست   که قهرش مرگ را کرده است مجرور
حسودت را ز بهر طعمه یک حبه   اگر ایام قسمه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن   بر و گرد از لعب شبهای دیجور
جهاندارے کجا آید ز نا اهل   سقنقورے کجا آید ز کافور
خداوندا ز حال بنده بشنو   بجنبت بیت ده منظوم و منثور
اگر این بنده را حرمان همیشه است   دو روز از خدمت محروم و مهجور
تو دانی که فزود دور گردون   مخیر نیست کس الا که مجبور
بیک ره خدمتے عاصے ندانم   که در اخلاص دارم خط منشور
چو مرجع بار رضا و خدمتست   بهر عذرم که خواهی دار معذور
گرم عفو از تو در سایه گیرد   خود آن کارے بود نور علی نور
دگر با من بگردم سگے کار   بطبعت بنده ام وز جانت مامور
بیا تا کج نشینم راست گویم   که سے ماتم آر در راستی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو   دل غمناک بود و جان رنجور
یکے زان کارگیران گفت مسکین   که بحر آباد دست از نشابور
چو اندر موکب عالی نرفتی   مرا و راهست بر ترکان چو حور

یکی بر کف تلخ سرحال و تازان	یکی بر کف قدح سرمست و مخمور
صفی الدین نونتی هم برفته است	وز آحاد حریفان چند مذکور
مراد از فسخ الشان فسخ شد عزم	چو انگوری که گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدور است و کاین	که اندر لوح محفوظ است و مسطور
مبادا کاین از تاثیر دوران	بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایه قدر تو قاصر	زمان بر مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان باد و خصمت
چه هدهد تلتبیان چون دیو مزدور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور	که هست مشرق و مغرب بذات او معمور
بهشت آباد بیار است دستگاه وجود	باحتشام بعز و پایگاه صدور
سپهر قدرتی کاندر ادای قدرت او	شکوه گردون دون نیست و زور انجم زور
گرفته کمت او عرصه صباح و مسا	ببسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوائب فلکی در خلاف او مضمر	سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان	قدر ندارد رازی ز حزم او مستور
فضاله سخطش نیش گشته بر کژدم	حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور
توانگر بخت اگر حاجت او نشد مثلا	بهشتی حرم حرمتش ز سایه نور
زهی موافق احکام تو زمین و زمان	زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مسافران نفاد تو همچو باد عجول	مجاوران وقار تو همچو خاک صبور
بجود اگر چه کفت همچو ابر شد معروف	بلاف هرزه چو رعدت زبان نشد مشهور

بجنس جنس هنر در جهان توئی معروف / بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور
تو آنکسی که کند پاس دولتت بگرد / زحشمت خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
نبرد برق ضمیرت پیاده باشد برق / به پیش رای منیر تو سایه گردد نور
صفای طبع تو بفزود آب آب زان / مسیر امر تو بر بود گوی باد دبور
اگر نه طبع شد دُرِ نطق را دریا / اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارتِ تو چرا شد چو گوهر منظوم / کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
به تیغ کینِ تو آنرا که کشته کرد اجل / خدای زنده نگرداندش بنغمهٔ صور
کفِ تو قدرت آن دارد ارچه ممکن نیست / که خلق را بدهاند زر وزی مقدور
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارمِ تو / زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا / چو جن و انس نیابد بنفخ صور نشور
بآب رفق تو آن را که تشنه کرد قدر / سپهر بر شده بنمایدش شراب غرور
بزرگوارا من خادم و توابع من / همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
مرا نه در خور احوال عادتیست جمیل / همی براز گشودن نباشدم دستور
مرا نه در خور ایام همت ست بلند / همی به پرده دریدن نباشدم مقدور
زمانه هرچه بزاید بعرضه نتوان کرد / که مادریست فلک بر نبات خویش غیور
مرا فلک عملی داد در ولایت غم / که دخل او نپذیرد بهیچ وجه قصور
بخیره عزل چه جویم که میرسد شب و روز / بدست حادثه منشورم از پی منشور
من از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست / چو از فلک بمصیبت همی رسند بسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک / زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور

شبت چو روز جهان باد در روز دشمن تو — ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور

حساب عمر حسود ترا اگر بمثل
زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

زهی ز بارگه ملک تو سفیر سفیر — زبان زمان سوی این بندهٔ غریب اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون — خهی بیان تو آیات جود را تفسیر
بظل رای تو در سایهٔ سپهر نهان — بچشم جود تو در مایهٔ وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت خورشید — بسیج کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود — ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
گه نفاذ زهی خصم بند قلعه گشای — گه وقار زهی جرم بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را حیران — دهد شمائل حلم تو خاک را تشویر
که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدای — هر آنچه جست ز ایام یافت جز که نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت — که جست باد کمان و نشست گرد ضمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند — بنای چرخ که در جنب قدر تست قصیر
ز انتقام تو نشگفت اگر قضا و قدر — بهانه جوی بلور زینه در دهندش سیر
فکند رای تو در خاک راه رایت مهر — نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز — ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال آن وعده — که شد ز عون تو بیرون ز عقدهٔ تاخیر
بوجه نزهت درین شعر بیتکی چند است — که از تأمل او نیست هیچگونه گزیر
شنو ز لطف تو گر استماع فرمائی — بدان دقیقه که آن بیتها کنم تقریر

ز دست آن پدر مسخ کز پی تعریف ‌ ‌ ردیف کنیت او شد ز امتداد دو میر
بمن رسید ز هم نام چشم و چشمهٔ مهر ‌ ‌ بقدر جزو نخست از دو حرف لفظ جریر
چنین نبود که جز دو دم همی آرند ‌ ‌ درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر
باهتمام خداوند کز عنایت اوست ‌ ‌ هزار هیچ تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعات بود الحق ‌ ‌ درین مضیق که آنرا جزین نه بد تدبیر
بلی توقع من بنده خود همین بوده است ‌ ‌ چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نپذرفت کثرتش نقصان ‌ ‌ بسعی تو که نیابود دانشش تقصیر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان ‌ ‌ مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز رشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار
ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار ‌ ‌ می و معشوق و نی و رود و دف و بوس و کنار
سبزه با و گل افشان و صبوحی در باغ ‌ ‌ نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانائی هست ‌ ‌ وامی بود آنکه دلی دارد و آنهم افگار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار ‌ ‌ چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رشک رخ حورا شد ‌ ‌ بوستان جنت و می کوثر و طوبی است چنار
مرده خواهد که بجنبد بچنین فصل از جای ‌ ‌ کشته خواهد که رخان لاله کند یا گلنار
کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ ‌ ‌ مست رو سوی چمن تات کند باغ نثار
بلبل شیفته مست است و گل و سرو و چمن ‌ ‌ نپسندند که او مست بود یا هشیار
باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت ‌ ‌ گل صدبرگ برون جست ز پیراهن خار

چو بدستی فلک بین تو که بنجامه و زلف
کرده اطراف چمن را همه پر نقش و نگار

نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل
که دو صد دایره بر دایره زد بی پرگار

شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش
برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار

گل نار است درخشنده چو یاقوتین جام
دانه نار چو لؤلؤ چو در چیست انار

طفل غنچه عرق آورده ز تب بر رخ از آن
مادر ابر بر او اشک همی بارد زار

دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم
در میان آمدشان گفت و شنید بسیار

گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت
سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار

گل از او طیره شد و گفت که ای بیمعنی
دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار

گویی آزادم و بر یک قدمی پیوسته
دعوی رقص نمائی و نداری رفتار

سرو لرزان شد از آن طعنه بگل گفت که من
پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار

سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر
تو که دی آمدی امروز شدی در بازار

گل دگر بار برآشفت و بدو گفت که من
هر یکی سال بیکبار نمایم دیدار

نه بس از یازده مه بودن من در پرده
شاد و بساطی حد بر ستان
که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار

سوی شهر از پی آن رفتم تا در یابم
بزم خورشید زمین سایه حق فخر کبار

نازش ملک ملل ناصر دین قتلغشاه
که برو فخر کند بخت بروزی صد بار

ای جوان بخت شه پاک دل پاک سرشت
آن نکو صورت نیکو سیر نیکوکار

آن خردمند هنرور که کرد است خجل
بحر و کان را گه بذل نمنیش زنیار

کف او ضامن ارزاق وحوش است و طیور
در او قبله ارکان بلاد است و دیار

خه خه ای قدر ترا طارم گردون کرسی
زه زه ای بخت ترا صبح منیر آئینه دار

هرچه گویم بمدیح تو و گویند کسان — تو از آن مشتری نیست دران هیچ انکا
منکران همه عالم چو رسیدند بتو — به تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرا
احتشام تو در خیست لغایت عالی — که نشاط و طرب ناز و نعم آرد بار
تو سلیمان و بزیر تو فرس تخت روان — تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبا
چو کند خصم تو گردنکشی اگر شد چه عجب — هم تو آتش باز کنی پوست ز تن همچو چنار
با همه سرکشی توسن گردون خوشتر — دست حکم تو به بینیش درون کرد مها
نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک فشان — نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربا
همچو باران به نشیب افتد بدخواه تو باز — گر ببالا کشدش چرخ بصد دود و دنجا
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهد — نشود مالک دینار بمالک دینا
نشود مشک اگر چند فراوان ماند — جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار
علم دولت تو میخ زمین است زمان — غرت ذات شرافت شرف لیل و نها
دره ره از نه فلک ایام شنیده است مریخ — که تو ای واسطهٔ هفت و شش و پنج و چها
گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود — موکب موسویت گرد برآرد ز بحار
باز تمکین تو هرجا که به پرواز آید — سر فرو دزد و بدخواه تو چون بوتیما
گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عداوت — نرود از پوست برون آردش ایام چو ما
تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر — بصفا و بحیات و بثبات و بوقار
بازخوان هنرمند تراچه توان گفت — زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار
سرا پاک دلا زین فلک نیلے سر پاستے — زندگانی رهی گشت لغایت دشوار
نقد میبایدم امروز ز جودت صد چیز — نقد ترا ز همه حالی فرخی و دستار

نه گانند فراوان ز تو در نعمت و ناز — بنده را نیز چو باشد هم از ایشان انگار
قت آنست که خواهی ز نگین کلک و دوات — بدری پارهٔ کاغذ ز کنار طومار
بر آنکس که براتم بنویسی شاید — بر کمال الدین باری بنویسی نهار
آنکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد — زان زر و جامه که پارش کتان من پار
ن کمالی که چو نقصان وی آمد در پیش — زان ندیدم من از آن هدیهٔ شاهی آثار
بو که خواستمش گفت ولی ترسیدم — که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار
علش کردم اگر چند که او ظالم بود — بادیم پیش از این نیز مباد استغفار
جهان ماند ما تا و وجودت بجهان — بادی از بخت جوانی جهان برخوردار
وستان جمع و ندیمان خوش و دولت باج — سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار

عید فرخنده و در عید بر سم قربان
سر ببریده عدویت چو شتر زار و نزار

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر — بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر
ینان شبی بدرازی که گفتمی هر دم — سپهر باز بزاید همی شبی دیگر
و اسیاه بکردار قیر گون خفتان — فلک کبود بکردار نیلگون معجر
و انگر هر اختر از فلک سختان — و زان هر اختر بر جان من هزار اخگر
م ز انده جان زرد و جان بر جانان — لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
ز آرزوی لب شکرین او همه شب — بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر
ی ز گریهٔ من پر فزع شدی گردون — گهی ز نالهٔ من پر جزع شدی کشور
ز دیدهٔ پر از خالهای شنگرفی — بر از طبانچه پر از شاخهای نیلوفر

ز زخم ناوک من چشم علویان شده کور　ز بانگ نالهٔ من گوش سفلیان شده کر
نبود در همه عالم کسی مرا مونس　نبود در همه گیتی بجز چراغ غمخور
فلک ز اندُه جان کرده مر مرا بالین　جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر
شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه　عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر
نه بر فلک ز بناشیر صبح هیچ نشان　نه در زمین ز خروش خروس هیچ اثر
بدست عشق گرفته امید دامن دل　که آفتاب کنون هم بر آید از خاور
رسم بروز شکایت ازین فلک بکنم　به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر
نظام مملکت سلطان و صدر دین خدای　خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت　چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
زمام خویش بتوقیع او سپهر و قضا　عنان خویش بتقدیر او بداده قدر
سپهر قدر و زمین حلم آفتاب لقا　سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
نه از موافقت او قدر بتابد روی　نه از متابعت او قضا بپیچد سر
جهان مسخر احکام او به نیک و به بد　فلک متابع فرمان او بخیر و بشر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان　یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر
نعال مرکب او دارد آن بها و شرف　غبار موکب او دارد آن محل و خطر
کزان کنند عروسان خلق را یاره　وزین کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم خلافش گذر کند در بحر　اگر نسیم رضایش گذر کند در بر
شود ز راحت این خاک آن بخور عبیر　شود ز هیبت آن آب این بخار و شرر
اگر تو بحر سخا خوانیش همی چه عجب　که لفظ او همه دُر زاید و کفش گوهر

اگر سخای مصوّر ندیدهٔ هرگز
گه عطا بکف راد او یکی بنگر

ز سیم و زر و گهر همچو کهکشان باشد
همیشه سائل او را زمین راهگذر

ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون
و یا برفعت و همت ز آسمان برتر

ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان
فلک غلام و قضا بندهٔ و قدر چاکر

ترا سزد که بود گاه نظم مدحت تو
بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور

مه از جهان بجهان در اگر کسی باشد
تو آن کسی که از و بیشی و بدو اندر

تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد
تو آن کسی که ترا شبه ناوراید اختر

سخا بنام تو باید همی چو جسم بروح
جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر

وجود جود و سخای کف تو ممکن نیست
نه ممکن است عرض بی وجود در جوهر

اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا
بآب عفو تو حاجت فتد عجب مشمر

تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی
سموم خشم تو نسرین را بسوزد پر

چه غم خوری که اگر بدسگال تو بمثل
بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر

همیکند بعدو تیغ او که بر مریخ
بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر

همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب
قوام عالم کون و فساد را در خور

بقات باد چو خاک و آب و چون آتش
ندیم بخت و قرین دولت و معین داور

که قول و رای صوابت قوام عالم را
بجاست ز آب و ز خاک و ز باد و ز آذر

مست شبانه بودم افتاده بی‌خبر
دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در

چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت
داد از ره صماخ دماغ مرا خبر

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن — گفت آنکه نیست در غم و شادیت زو گذر

جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت — کاندم بپای میزدم از شوق یا بسر

در باز کردم و دست ببوسید و در کشید — تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر

القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن — گفت و شنید از اندهٔ و شادی و خیر و شر

پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی — یزدانت به کناد که کردست خود بتر

یا در خمار خفته از صبح تا به شام — یا در شراب بوده از شام تا سحر

تو سر بپای و نوش فرو برده و من — خاموش سر فکنده که هان بوک و تا مگر

دل گرم کرده ز تف عشق من بس است — سحری بکن که گرم کنی همچو دل جگر

باری ز باده خوردن و عشرت چاره نیست — در خدمت بساط خداوند خواجه خور

صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر

تا حضرتی به بینی بر چرخ کرده فخر — تا مجلسی به بینی از خلد برده فر

بر بسته پیش خدمت اسباب رتبتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر

گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم — گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر

فردا که نام هفته و روز سه شنبه است — روزیکه هست از شب قدری خجسته تر

آثار او چو علت ایام برقرار — اوقات او چو صورت اجرام برگذر

روزی چنانکه گوئی فهرست عشرت است — یک حاشیه بخاور و دیگر بباختر

بی هیچ شک نشاط صبوحی کند پگاه — دانی چه کن اگرچه تو دانی همین قدر

کاری دگر نداری بنشین و خدمتی — ترتیب کن هم امشب و فردا که به بر

دو شش آنچنان که از رگ اندیشه خون چکد — نظمی چنانکه دانی رقتست مختصر

گر زحمتی نباشد از آن تا ادا کنم — آهسته همچنین بهمان صوت پرده در
کای در زمانه عدل تو معمور بحر و بر — وی در مسیر کلک تو انواع نفع و ضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز — وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور
عدل تو بود اگر نه جهان را نمانده — با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر
در روزگار عدل تو با جبر خاصیت — بیجاده از تعرض کاهست بر حذر
گیتی ز فضلهٔ دل و دست تو ساخته است — در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
وز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان دهر هر چه فلکها رست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش — بر دوخته است زابرهٔ افلاک آستر
گردون بر نتایج کلکت بود عقیم — دریا بر لطافت طبیعت بود ثمر
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه — از راز دهر اگرچه گرفته است پرده بر
در ملک دهر کیست که بوده است سالها — زین سوی پرده دار و زآنسوی پرده در
ای چرخ استمالت دم ریخ انتقام — وی آفتاب خاطر وای مشتری نظر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — گر در قوای نامیه پیدا کند اثر
این در زمان خامش سوسن نهد کلام — وان در طباق دیدهٔ عبهر نهد بصر
از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم — با انگبین همی نبرد دستی بسر
نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر — چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر
قهر تو آتشی ست چنان اختیار سوز — کاسیب آن دخان کند اندیشه در جگر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست — هستی و نیستیش بیکبار چون شرر
برگشتن حسود تو مولع چو آسمان — کس در جهان ندیده و نشنیده چون خبر

طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد — فریاد زد ز اختر آتشش بر آمد که لاتذر
نگذارد ار بچرخ رسد باد قهر تو — آثار حسن عاریتی بر رخ قمر
ور سایهٔ تغیر تو بر جهان رسد — در طبع کوکنار مرکب کند سهر
بند فاکس نظیر تو لیکن بشهرها آنکه — هم سوی تو بدیدهٔ احوال کند نظر
چون زاغ تیغ دیده و سلجوق بیخ تنگ — گرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر
آمد نظام شاخش و صد و شهید برگ — وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دست از زوال تا ابد از بهر چون تو باز — در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
زاول که داشت در تتق غیب منزوی — ارواح را مشیّئت و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت ما سلف — ای مادر جهان بجهان سالی همه هنر
گفتا چگونه گفت با آخر زمان ترا — زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر
هم در نفاذ امر بود پادشا نشان — هم در نهاد خویش بود پادشاه سیر (نسخه)
با حسن حلیم او بمثل چرخ کند سیر — با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر
عقل مجرد آمده در حیز جهت — روح مقدس آمده در صورت بشر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر — کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
امروز چون بکام رسید از نشاط آن — کانچه از قضا شنید همان دید از قدر
گردآن بگرد کوی زمانه ایست — با یک دهان ز شکر قضا تا بسر شکر
دانی چو خود همای لقا دهوای دیم — از بهر مدت تو کشاده است بال و پر
ور نه نه آن درشت پسند است روزگار — کو روزگار خویش بهر کس کند هدر
نو خاک درگه تو حکایت همی کند — چونانکه سطح آب حکایت کند صور

گر زوی سبق مرتبه در مجمع وجود — ذات تو اوّل آمده پس دهر بر اثر
من اینهمه ندانم دانم که چون تو نیست — در زیر چرخ و کس نرسیدست از زبر
در جیب چرخ اگر نشود دست امتحانت — در طول عمر تو دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنندت فرزند کون را — ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر
از طوق طوع کردن این چار نرم در — وز پای قدر تا رکب آن نه فرد سپهر
تا واحد است اصل شمار و نه از شمار — دوران بیشمار بشادی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار — تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

جوینده رضائے تو سلطان نوبخش
دارنده بقائے تو یزدان دادگر

تا از شام چو کردم بسیج راه سفر — درآمد از درم آن شهر قد و سیمین بر
زلف آتش دل وز سرشک دیده شده — لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همگشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی زغریوش چو اندر آتش عود — مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسرم — که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر
هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای — هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر
بهانه سفر و عذر رفتن آوردی — دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است — حذر بکن که جهان بر دلم کنی چو سقر
مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار — ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر
وگر برغم دل من همی بخواهی رفت — ازان دیار خبرده مرا ازان کشور

کجاست مقصد تا چند خواهی آنجا ماند — کجا رسیم دگر بار کی بیکدیگر
چو این بگفت ببر در گرفتمش گفتم — که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
دران زمین که تو در چشم خلق خار شوی — سبک سفر کن ازانجا برو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بیخطر بود مردم — بکان خویش درون بی بها بود گوهر
بجرم خاک و فلک درنگاه باید کرد — که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
ز دست فتنهٔ این اختران بمعنی — ز دام عشوهٔ این آسمان دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم — که روزگار ازو یافت است جاه و خطر
نظام ملکت سلطان و صدر دین خدا — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک — همان نظام که دین زابتدالعدل عمر
بزرگواری کاندر بروج طاعت او — مدبران فلک را مدار گردد هدر
چو دست او بسخا و رچو ابر بی نقصان — چو طبع او بسخن در چو بحر بی عیب
شمر ز تربیت جود او شود دریا — غرض ز تقویت جاه او شود جوهر
بر شمائل حلمش نموده کوه سبک — بر بسائط طبعش نموده بحر شمر
ز بیم او بچشد شیر شرزه طعم وسن — ز عدل او ببرد شور فتنه رنج سهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم — نوائب فلکی در خلاف او مضمر
با بر بهمن اگر دست جود ننماید — عرق رود ز لمباسش بجای قطر مطر
اگر بچشم عنایت کند بشور نگاه — وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر

شود بدولت او خاک شوره مهرگیا — شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر
چو دست دولت او بر زمانه بگشادند — کشیده پای بدامن دران قضا و قدر
بود بحضرت او تیر کلک مستوفی — بود بمجلس او زهره ساز خنیاگر
چو باز او شکر و صعوه او چه کبک و چه کرگن — چو اسپ او گذر در راه او چه بحر و چه بر
ایا بجاه و شرف بر ستاره سوده عنان — و یا بجود و سخا در زمانه گشته سمر
ببرده نام ز خورشید و مه بقدر و بجاه — ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
بروز بار ترا مهر بالش و مسند — بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را عنبر — کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا — هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف عنا — ورای پایهٔ تو نیست چرخ زیر و زبر
حسام قهر ترا اجل ار میان زند دو نیم — چنان که ماه فلک را بنان پیغمبر
بنیش کژدم محنت اگر قضا بزند — عدوت را که سیه روی باد و شوم اختر
بهیچ دار و تریاک بر نخواهد خاست — ز خاک جز که بآواز صور در محشر
بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید — ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند — قرار یابد ازان همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز — ز شعلهاش کشاید بخاصیت کوثر
قدر ز شست تو بر اختران رساند تیر — قضا بدست تو در آسمان فشاند در
چه باره ایست ترا زیر ران بنام ایزد — که منزلیش بود با ختر دگر خاور
هلال نعل و فلک قامت و ستاره مسیر — زمین نورد و دریا گذار و کُه پیکر

بزور چرخ و آرام خاک و جستن برق
بقد کوه و تن پیل و پویه صرصر

گه درنگ از و خیره خورده پای جبال
گه شتاب در و خیره مانده مرغ بصر

گه تحرک او منقطع صبا در بود
بر تحمل او مضطرب حدید و حجر

بخشم نعلش سندان سنگ را در حال
فروغ و شعله دهد همچو اختر از اخگر

بزرگوارا دریا دلا خداوندا
ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر

ز شوق خدمت تو عمرها گذشت که من
چو شکر اندر آب و چو عود در آذر

بدان عزیمت و اندیشه ام که تا بنهد
قضا بدست اجل بر بحنجرم خنجر

بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان
بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر

ز نظم و نثر مدیح تو اندر آویزم
ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر

همیشه تا که بروید ز خاکها زر و سیم
همیشه تا که بتابد بر آسمان نجم و خور

علو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر
سرشک دیدهٔ خصمت چو سیم باد و چو زر

تو بر میان کمر ملک بسته در جوزا
بپیش طالع سعدت همی ببسته کمر

جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم
زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ
چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

هندوکی گرد مژگان کرد مرا لاله قطار
سوخت از آتش غم جان مرا هندو وار

لاله راندن بدم و سوختن اندر آتش
هندوان دست نبردند بدین هر دو نگار

هندوانه دو عمل پیش گرفت ادیارب
داری از هر دو عمل یار مرا برخوردار

هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده اند
عشق شان در دل از آن گرم تر آمد صد بار

عشق هندو بهمه حال بود سوزان تر — که در انگشت بود عادت سوزانی نار

اتفاق فلکی بود و قضای ازلی — عشق را بر سر من رفت یکایک سر و کار

دیدم از پنجرهٔ حجرهٔ نخاس او را — او بکاشانه بد و من بمیان بازار

هم بر انگونه که از پنجره ابر از شب — رخ شرمندهٔ مه ببیند هر د نظار

کشتی و چابکیش دیدم با خود گفتم — اینست افسونگر هندو لنسب جادو سار

لعبتون بین که بد انگونه مسخر کرده — هم ببالای خود از عنبر و از مشت دو مار

آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر دو دست — نیست دلال درانیم رتبه هست او عطار

زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک — ابروش چیست دو گان سیه کرده لقار

دو بچه چشم کدامست دو بادام کدام — حلقهٔ زلف کدامست کدامست تتار

اینک آن حور که او برد دل احرار بهشت — وینک آن بت که درا جان عزیزان فرخار

گویا رودی به بین اینک و آنکه بد دوست — شو نگه دار دل و دین خود ای صومعه دار

من دران صورت او عاجز و حیران مانده — دیده در وی نگران و دل از اندیشه فگار

هندوانه عملی کرد دی و من غافل — دلم از سینه بر آورده و از مغز دمار

جادوی کردن جادو بچه آسان باشد — نبود بط بچه را آشنه دریا دشوار

چون بناگاه فرود آمد از ان حجره نشیب — همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار

پای من خشک فرو ماند ز رفتار و مرا — پشت بر خشک زمین پای بود در رفتار

گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم — که گرفتم غم عشق تو بصد مهر و کنار

خنده می آمدش و بسته همیداشت دو لب — کانچنان خنده نه بینی ز گل هیچ بهار

گفت اگر زر نبود عشق مبارک نبود — که ز زر پای رسد بر سر تخم ستیار

از خداوند مرا اگر نخری فردا شب
برخوری از من و از وصل من اندوه مدار

گفتم از زر نبود پس چه بود تدبیرم
گفت اگر پند پذیری برو در ریش مخوار

دلم از جای بشد ناگه و نعره و شنیدم
جامه بدریدم و اشک از مژگان کردم قطار

نوحهٔ زار همی کردم و میگفتم وای
اینت بی سیمی و با سیم همی آید بار

دلش از نوحه و بر زاری من زار بسوخت
بنوازش بگشاد آن دو لب شکربار

گفت مخروش ترا راه نمایم که چه کن
رو بر خواجهٔ خود شعر بر و سیم بیار

خواجهٔ عالم و عادل خلف حاتم طی
معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار

آنکه آسان بکرم از تو مثلاً داده بود
ده به از من بیکی راه ترانه صدبار

نه بسنجد جهل از من بجوی در چشمش
نه بهائی چو منی بگذرد از چل دینار

رو ببندیش که از بهر توام نخریدی
بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار

گفتم ای دوست نکو راه نمودی اما
با خداوند کر از بهرهٔ زمینسان گلنار

گفت لا حول و لا قوة الا بالله
این چه گل بود که بشگفت میانش خار

او چو برگشت روانی شد ازانجای وداع
که نخوست نکند چرخ برآنجای نثار

در دبی سیمی آورد بسوی خانه
چون گنهگاری حاشا که بر اندیش سزادار

در ببستم بدر زنجیر هم از اول شب
پشت کردم سوی در روی بدیوار

گفت امشب بسترا بر سر بی سیمی خویش
تاگه صبح همی ناله کنم زار و نزار

اشک راندم که همی غرقه شود کشتی نوح
آه کردم که همی خیمه بیفگندی نار

هر شراری که برانداخت دل از دود دهن
بر فلک دیدم رخشان شده انجم کردار

من درین دمدمه کار که سیمرغ سحر
یکی جوی پر از شیر فرو زد منقار

گرمی و تری آن شیر همانا که مرا — بر سر و مغز تو گوئی که بر آورد بخار

تا زدم چشم ولی نعمتِ خود را دیدم — بر نهالی ز زر و بر طرفِ صفهٔ بار

گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا — که فرو رفته و غمزده چون بوتیمار

پیشتر رفتم و با خواجه بیکبار بشرح — قصّهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار

خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی — گفتم ای خواجه سیه نبود در زنگ نگار

هم دران لحظه بفرمود یکی را که برو — بخر این برده بیا در بثنا گوئی سپار

رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد — دست دلدار گرفتم شدم آنگه بیدار

نه ولی نعمتِ من بود و نه معشوقهٔ من — راست من با تنِ خود خفته چو سگ پای [illegible]

و ز همه نادره تر آنکه عطا خواست عطا — تا بر خواب گزارنده گرو شد دستار

دیکلای چرخ منم مانده بسر کز سودا — از جهان این شرر سودا بمن ارزانی دار

دور او باد تو تا چند بپایان آرم — دور اقبالت اگر هست بیارا و بیار

ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم — کرم و حلم ترا آمده بی استغفار

گرچه از قصّه درازی ببرد شیرینی — نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار

از کریمی و حلیمی است که می ننیوشی — که بود از پس هفتاد ترش الغلجار

هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن — تا نخواهی که زهی تا شب قدرم دیدار

بار بنده که کشد جز که خداوند کریم — ناز حسّان که کشد جز که رسول المختار

من بر آنم که مدیح تو برانم بر خاک — تا شود خاک سیه کن فیکون عیّار

وانگهی زر بدهم کار چو زر خوب کنم — پیش چون زر نکنم در طلب زر رخسار

باز گویم چو کفِ راد گهربار تو هست — منّتِ زر شدنِ خاک سیاهم بچه کار

آفتاب فلک آرای چه بر جای بود — جای دارد که جهان را ز چراغ آید عار

تا بنزدیک سر و صدر اطبا ز آفات — عشق بیماری دل آمده عاشق بیمار

دل من باد گرفتار چنین بیماری — تو خداوند مرا داشته دائم تیمار

آب چشمم گشت پر خون ز آتش هجران یار — هست باد سرد من خاک از آن کافور بار

آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل — زین قبل چون باد دام از دوران گردون خاکسار

آب چشم و آتش دل نزهت جان می برد — همچو باد تند کاه از روی خاک اندر قفار

گر ز آب طفل او این آتش دل کم کنم — من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر غبار

تا در آب چشم و در آتش دل از فراق — همچو باد دم من هر جائی ز در در روزگار

ز آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جهان — باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار

آب چشم و آتش هجران چنان نگین شده است — گر ز رخ باد بهاری خاک و کوه از لاله زار

آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ وقع — جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار

خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او — باد بمقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار

سنجر آن کز آب و آتش گرد و گل پیدا کند — مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار

آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او — از دل باد هوا و خاک میدان روزگار

پادشاهی کآب و آتش هولکش را جاگزید — باد را از خاک سم مرکبش هست افتخار

آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی — کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش مدار

گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او — همچو باد از خاک دریاها برآرد او دمار

آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او — بیگمان گردند همچون باد و خاک آمیزگار

بستاند دست آب و گوش آتش در جهان … باد تا تاثیرش سوار و خاک عدلش گوشوار

نی شدندی آب و آتش در جهان هرگز بهم … گر نگشتی باد اقبالش برین خاک آشکار

از وجود جود آب و آتش اقبال او … باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار

ای خداوندی که آب و آتش جود و سخات … همچو باد و خاک مشهور اند اندر هر دیار

تا بباید آبروی ز آتش اقبال تو … باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار

انوری از آب مهر و آتش مدحت کند … درج درّ نظم را چون باد خاکت را نثار

تا نباشد آب و آتش نیکخواه یکدگر … تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی … تا چو باد از پیکر هر خاک گشته کامگار

صفی دولت و دین خواجه عامر منصور … که هست عالم فانی بذات او معمور

بکلک و رای بیاراست پایگاه هنر … بجاه قدر بیفزود پایگاه صدور

بر جهان کمالش جهان نماید تنگ … بر کمان جلالش یقین نماید زور

بلطف کند کند نیش در دم کژدم … بقهر زهر کند نوش در سر زنبور

طلسم گر نه شهاب مجسم است چرا … کند بسیر شیاطین ملک را مقهور

صریر خامهٔ او کشتگان حادثه را … ز نفخ صور اشارت همی دهد منشور

بجنس جنس هنر در زمین توئی معروف … بنوع نوع شرف در زمان توئی مشهور

بجود و قدرت آن داری هر چه ممکن هست … که خلق را برسانی بروزی مقدور

تو آن کسی که کند باس دولتت بگرد … ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

بنزد برق ضمیرت سپیده باشد برق … به پیش رای منیر تو سایه باشد نور

صفای طبع تو بفزود آب آب روان　　مسیر امر تو بربود یاد باد دبور
اگر نه طبع تو شد دُرِّ نطق را دریا　　وگرنه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم　　کفایت تو چرا شد چو لولوء منثور
به تیغ قهر تو آنرا که کشته کرد اجل　　خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور
بزرگوارا من بنده و توابع من　　همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
همیشه تا بخروشد بوقت گل بلبل　　همیشه تا بسراید به تیش مل طنبور
نصیب دشمنت از گل همیشه باد اخار　　مذاق حاسدت از مل همیشه باد از دور
حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد　　همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور
زبیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب　　زرشک چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ محرور
سپید چشم حسود تو چون تن ابرص　　سیاه روی حسود تو چون شب دیجور

زرنج حاسد بدخواهت آسمان شادان
بکام دشمن بدخواهت اختران رنجور

ای بهمت برتر از چرخ اثیر　　وز بزرگی دین یزدان را نصیر
برده حکمت گرمی از باد صبا　　کرده دستت دست با ابر مطیر
ایکه از بختی که مثل و شبه تو　　کس نیاید در چشم گردون پیر
بنده امشب با جمال الدین خطیب　　آن برای و کلک چون خورشید و تیر
عزم آن دارد که خود را یک نفس　　باز دارد از قلیل و از کثیر
دیگی چونانکه دانی پخته است　　همچو دیگر کارهاے با حقیر
خانهٔ ایمن تر از بیت الحرام　　شاهدی نیکوتر از بدر منیر

تا باکنون چنبر تری داشتیم | زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش روئی و تاریکی که بود | چون جفای عصر و چون دور عصیر
گاد دو شاه طرب تا این زمان | خشک کرد از خشکسالی فاقه شیر
یک صراحی باده مان ده بیش نه | ور دو باشد نیست کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواهان ملک | تیره همچون رای بدگویان وزیر
از صفا و راستی چون عقل و دل | وز خوشی و روشنی جان ضمیر
رنگ او با لعل چون شاخ بقم | یا نه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای لبا شکرا که من | از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت | کای مسلمانان ازین کار نفیر

انوری می خورد گیها مے کند
تو بزرگی کن برو خورده مگیر

فغان که از حرکات سپهر ناهنجار | نهاد طرح جدائی میانه من و یار
زمانه پیش من آورد آنچنان روزی | که روشنم شد ازان روز معنی شب تار
کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود | برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم | ز هجر در دلم آمد هزار نشتر و خار
مرا بمحنت هجران فتاد کار آخر | اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب | قرار و صبر و سکون با دلست و دل با یار
بدامن مژه رفتن بطرف خار و خس | به ملک چشم ستردن ز روی خارا خار
هزار لقمه بدندان بودن از دم شیر | هزار عقده بدندان کشودن از تار

بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند / بفرق بر شدن از دشت خاک کهسار

ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش / به از جدائی یاران هزار بار هزار

ایا نسیم صبا باب درخساست مگر / چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار

رسول عاشق مسکین توئی سبک برخیز / نه وقت عذر و بهانه است عذر آن بگذار

سگان آن سر کو را سلام من برسان / سلام من برسان و پیام شان بمن آر

پس از دعا و سلام پیام بیک تان / بگویش ای مه گلروی سرو گل رخسار

کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان / کجا شد آن همه پیوند و وعدهٔ بسیار

نگفتی از تو نبرم جدا الصد پیوند / نگفتی از تو نبرم جدا الصد پندار

نرفته هیچ خطائی چرا ملول شدی / نکرده هیچ جفائی چرا شدی بیزار

خوشا بگوشهٔ خلوت نشستن من و تو / نه درد سر ز رقیب و نه زحمت از اغیار

خوشا که با من و تو کس نبود حرف تو / همین تو بودی و من از مخالفان و یار

کنون کجائی و با کیست گفتگوی کیست / همای نرگس مستت خوش است یا بیمار

سگ شکاری طوق غزال چشمت چیست / همای چهر لبت یا که میرود لشکار

بر آستان وفایت سر که خاک ره است / بخاک پای شریفت که مینهد رخسار

بحلق کیست از آن زلف تابدار کمند / بچنگ کیست از آن کاکل پریشان تار

که ناز میکشد از سر ناز پرورد ت / کرا است با سر سودای طره ات بازار

نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح / شراب لعل لب تو کراست دفع خمار

من از تو دور و جدا ام که خوات حیث / چگونه است شکست و چگونه است قرار

اگر بباغ روم بی تو داغ دل گردد / اگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

زیوسف مصری نظر کنم بی تو — بود برابر چشمم چو گرگ مردم خوار
گهی چو جاه زنم چشم خون فشان بر در — گهی چو کاه کنم روی زرد بر دیوار
بگرد آن در و دیوار گردم و گویم — باه و ناله کنم یادگار لیل و نهار
که آن نگار سفر کرده را ز من برسان — از آن دیار برآرد باین دیار بیار
بجست و جوی تو ام بالعشی و الابکار — بگفتگوی تو ام بالغدو و الاسحار
هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم — که تا بروز برسانم شبی بزاری زار

غبار معتدم آن سرو قد و بالا را
ز چشم انوری دل شکسته دور مدار

زندگانی ولی نعمت من باد دراز — در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که من بنده همی — نیستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز
از موالید جهانم من و در کل جهان — پیشت آن کو متغیر نکند عمر دراز
در خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز — اندرین منزل شادی غم و ناز و نیاز
در بنی آدم چونانکه علو پست و خطا — کو دو خاکست همه خاک نشیب است و فراز
این معانی همه معلوم خداوند من است — چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز
زیبد از زر دل و سر هوای دل خویش — پیش تو باز نمایم بطریق اعجاز
اولا تا که ز خدام تو ام نتوان گفت — که در کس بسلامی مثلا گردم باز
خدمت تو چو نماز است مرا لازم و فرض — بخدای که جز او را نتوان برد نماز
پایم از خدمت فرمان تو بیرون نشود — سرم از پیش تو چون شمع نبرند بگاز
در همه ملک تو انگشت بکاهی نبرم — تا نیایم زره صنای تو بصد گونه جواز

نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو — از برای تو کنم نزلی تشریف و نواز

چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا — بهر آزار دلی از در عفوم بمتاز

در خیال تو نه بر وفق مرادت خواهم — صورت ساحت من قبلهٔ کینه مساز

گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان — آخر از وجه نصیحت نتوان گفت براز

وی در آن وقت که برای زینت گشت — که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز

گرهی گشت برابروی شریفت پیدا — از سیاست شده با عقدهٔ گردون انباز

نه مرا زهرهٔ آن کز تو بپرسم کان چیست — نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز

ساعتی بودم و واقف نشدم رفتم و دل — در کف غم چو تدروی شده در چنگل باز

گر بتشریف جوابم بنکنی آگه از آن — دهر بر جامهٔ عمرم کشد از مرگ طراز

تا بود بیش و کم و نیک و بد اندر پی هم — تا بود سال و مه و روز و شب از رنگ دو تاز

روز و شب جز سبب رافت و احسان مباش — سال و مه جز ندب دولت و اقبال مباز

داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر — شسته از آب سخای تو جهان تختهٔ آز

نامهٔ عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز — بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز

جاودان کنف خیر و سعادت باد — موکبش تا بسعادت شود و آید باز

صاحب صدر زمین ناصر دین آنکه قضا — گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز

باز گیرد پس از این رونق ملک محمود — دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز

آستین داد و گر باره کند دست برون — فتنه در خواب دگر باره کند دست دراز

علمِ خوف و خطر باز نهد رخ به نشیب / رایتِ امن و امان باز کشد سر بفراز
رگ با میش تعدی نکند در صحرا / تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
نگ در سر کشد از بیم سیاست چو کشف / چه که در پنجهٔ شیر و چه که در مخلب باز
اعی شر که همی نعرهٔ عیوق کشید / پس ازین زهره ندارد که برآرد آواز
ی شده دست ممالک ز ایادی تو پر / دی شده چشم معالی ببزرگی تو باز
دست با عهد تو کرد دست قضا در گردن / گردن از مرتبه چندانکه بخواهی بفراز
دامنِ جاهِ ترا جیب فلک برده سجود / قبلهٔ حکم ترا چشم قضا برده نماز
ببرد باس تو از روی اجل گونهٔ رنگ / بدرد هیبت تو بر کتف عدم پردهٔ راز
سدِ حزم تو اگر گرد زمانه نکشند / مرگ سرگشته و حیران ز جهان گردد باز
از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک / وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز
پایهٔ قدر تو جائی است که از حضرت او / چرخ را عقل را برون کرد بصد دست انداز
با کفِ پای تو در خاک وقار آمده چرخ / با کفِ دست تو در جود و سخا آمده آز
با چنین دست مرادست برون کش از رنج / گر قناعت نکند دست برون پیش نیاز
هر کرا دست تو برداشت بیفزودش عز / جز که دینار که در عمر نکردش اعزاز
در کفِ تو نامده از بیم مذلت بجهد / همچو گنز بیم قطیعت بجهد از سر گاز
فلکی نه چو فلک باش که این یک تنخم / طنز را ماند و من بنده نباشم طناز
زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه / ماه نمام نداری تو و مهر غماز
عرض تو هست همه مغز چو تخم لفظی دماغ / جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز
ای ز لطفِ تو نسیمی بزمین تاتار / وی ز قهر تو نشانی بزمین اهواز

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد ‌ ‌ ‌ آب دندان تر از و کس نتوان یا بیاز
اجلش در ندب باول خود گوید خیز ‌ ‌ ‌ دست چون باخته شد جای بیاران بپرداز
عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خویش ‌ ‌ ‌ گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند ‌ ‌ ‌ عذر تقصیر بگفتیم بطریق ایجاز
یارب انشب چه شبی بود که در حضرت تو ‌ ‌ ‌ منتهی خرم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره تر از طرهٔ خوبان ختن ‌ ‌ ‌ دل ما تنگ تر از پستهٔ ترکان طناز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب ‌ ‌ ‌ گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز
چون رکاب تو گران گشت عنان سبک تو ‌ ‌ ‌ شد سبکدل ز نهیب عالمی از گرم گداز
حفظ یزدان ز یمین تو همیکرد انهی ‌ ‌ ‌ فتح گردون ز یسار تو همیداد آواز
این همی گفت که من بر اثرم گرم مران ‌ ‌ ‌ وان همیگفت که من عقبم نیز ممتاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال ‌ ‌ ‌ تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب ‌ ‌ ‌ تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجاز نیست شب و روز بپای ‌ ‌ ‌ همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام ‌ ‌ ‌ وز ازل جامهٔ عمر تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بخرام
عرصهٔ جاه ترا نیست کرانی تکرار

ای برامداد اولیا فیروز ‌ ‌ ‌ در مکافات این و آن شب و روز
برکی جو و فایقت غالب ‌ ‌ ‌ به دگر جاد قاهرت فیروز
واده بی میل کرده بی کینه ‌ ‌ ‌ دو را این مایه سوز حموت سوز

قالب دوستانت را دل شیر | حالت دشمنانت رنگ یوز
ای بحق هر دو در تصرف تو | مالک هر دوی بدّ و ربد روز
وانکه اقبال خویش را دیدم | بارخی دلگشای افروز
گفتمش هان چگونه داری حال | زیر این ورطه تاب حادثه توز
گفت دیحک خبر نداری تو | که بگو بازگشت آخشنه گوز
حدّثان کرد رای پای افراز | آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد | شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر ست اکنون | از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون | عمر اعداش عمر روز سپوز
حاسدانش همیشه سرگردان | غم بر ایشان ز بخت بد پیروز
وقف بر آب ریز سبلت شان | آنچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از ملک خطا لبش این | کای بر اعدا و اولیا فیروز

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس | در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با آنچه | عقل شبی بر روز و طمع ماهی بود در اسپاس
ای طمع از خاک رنگین کمتری داری تو بیش | ای طرب از آب رنگین گر تهی داری تو کاس
ایدل از قومی نکردند از تو یار اندر رحیل | دور نبود زانکه از اطوار نشناسند ناس
تا خداوندی چو مجد دین و دولت بوالحسن | حق شناس بندگان باشد چه غم از اقتباس
آنکه از کمترین کمالش قاصر است ادراک عقل | برتر است چونان کز کمال عقل ادراک حواس

آنکه با جودش سبکساری تم آید ز انتظار ‌‌ وانکه با بذلش گرانباری نباشد از سپاس
یابد از یک التفاتش ملک استغنا بناز ‌‌ همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او بحر است و کان ‌‌ عقل گفت این مدح باشد نیز با منهم بپاس
دست او را بحر چون خوانی و آنجا صاعقه ‌‌ طبع او را کان چرا گوئی و آنجا اقتباس
دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی تر اند ‌‌ کز سر همت منجم شان بپیماید لطاس
در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید ‌‌ گفت با خود العجب نعم البدن بئس اللباس
ای نداده چرخ جودت تن بکس بی درشتی ‌‌ وی نهاده وغل همت جاها پای زان سبع قیاس
ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته ‌‌ طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی ‌‌ اندرونی سطح او بیرون عالم را مماس
مرگ بیرون ماند از عالم چو تقدیر محال ‌‌ گر رسیدی کشتی از خاک حزم و آب باس
بر تو حاجب نیست کس را عرض کردن احتیاج ‌‌ زانکه باشد از همه کس التماست التماس
انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ ‌‌ کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن ‌‌ این سخن در روی گردون هم بگویم بی هراس
دور نبود این زمان و فوق این دعوی گرفت ‌‌ زر در غش خود شهادت را همی گیرد عطاس
شاعری دانی کدامین قوم کردند آنکه تو ‌‌ ابتداشان امرء القیس انتهاشان بو فراس
اینکه من جان داده می پردازم اکنون ساحریست ‌‌ ساحری کو تا بیابد گوشمال لامساس
از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع ‌‌ از چه خیزد پرده بر جامه دیبا از لاس
تا بود سیر البسلونی در سفر دور فلک ‌‌ وندر آن دوران نظیر گاو از گاو خراس
گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد ‌‌ نامه نو کشت زار آسمان را هست داس

تا که باشد این مثل کالیاس احیی الرحمین — بادی اندر راحتی کانرا نباشد هیچ یاس

دامن عمر تو پاک از گرد آسیب آسمان — وز جفای آسمان خصمت تو سرگردان چو آس

بی سپیده دم شب خذلان بدخواهت چنانکه
تا بروز حشر میگوید احادام سداس

ای شادی جان آفرینش — وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا — محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید — در شوره ستان آفرینش
در جلوه کشید کشف نطقت — اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گفت پیرت — کای بخت جوان آفرینش
تا جسته ز فکرتت روان تر — تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت — زآسیب گمان آفرینش
بی فاتحهٔ ثنا نبرده — نام تو زبان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو — تیزی عنان آفرینش
در شیوهٔ اختراع و ابداع — با تاب و توان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت — برتر ز بیان آفرینش
قد بی جهتی هلال قدرت — فارغ ز بنان آفرینش
تا بسته نبوده تاک بوده — پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت — زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول دارد — بر کل مکان آفرینش

پیش است ز کوة مایهٔ تو ... — از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل — یعنی که بجانِ آفرینش
ای نازدهٔ آفرینشت را — عیاری آنِ آفرینش
در نوبهٔ مجلست بهاریست — در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نعرهٔ فقرا انست — بو آب فغان آفرینش
افتاده بر آستانهٔ شمع — مست از تو روانِ آفرینش
توزینهٔ استعارتِ تست — آرایشِ خوانِ آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد — در داو دستان آفرینش
حرف سخن که نقش کل است — بر طرفِ دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست — گفتا که روان آفرینش
تا ابلق تند دهر رام است — اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد — دوران زمانِ آفرینش

شیرین ز زبان شکر نیست
تا خشر دهان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی خویش — وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب اینچنین بود که توئی — آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی جهانی — همه زین سوی عقل دور اندیش
یاد بر سدهٔ تو هم نرسد — باد فکرت نه باد خاک پریش
وهم را بین که طیره برگشته است — بر فگنده پاسی ز ابله ریش

ای توانگر ز تو بسیط زمین / وز نظیر تو آسمان درویش
بی تو رفته است ورنه در زنبور / در پی نوش کی نشستی نیش
لطف ار پای در نهد بمیان / گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد / تیر تدبیر تو بخفسد در کیش
جان تو داده جهانی را / فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است / که به بیگانگان رسد چو بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم / مرده ای از هزار عیسی بیش
ماهتاب از مزاج برگردد / گر بخلق تو بر بمالد خویش
ور کند چوب آستان تو حکم / شحنه چوبها شود آذیش
بخدای ار کس این قوافی را / بسخن در نشاندی بسریش

تا نگوئی که شعر مختصر ست
مختصر نیست چون توئی معنیش

زهی دست تو بر سر آفرینش / وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و ملت / بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطهٔ کون کرده / رسوم ترا زیور آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر / بعهد تو در کشور آفرینش
اگر فضلهٔ گوهر تو نبودے / حقیر آمدے گوهر آفرینش
کشاد نفاذ تو گردون فطرت / بپرداز دارد دفتر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد / خلاف تو خاکستر آفرینش

قضا بارها کرد عزم مصمم | که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت انگار اگر نه | بگردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گذارند انجم | خراج نهم کشور آفرینش
وز اقطاع جودت رسانند ارکان | وجوب همه لشکر آفرینش
اگر اختر تو نبودی بگشتی | سعادت رسان اختر آفرینش
تویی سرور آفرینش نه بینی | که هر دم قضا مادر آفرینش
بزجر لئام از طبیعت نپرسد | که هم به نشد سرور آفرینش
ترا کردگار از برای تحفظ | موکل کند بر سر آفرینش
نکسر چه باشد که با چون تو شحنه | بگردد دیگر دُرِ آفرینش
حوادث چرا بستری گستردگان | یعنی بود بستر آفرینش
گواهی کنم بر تو هان ای طبیعت | درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سرد کی برویش نیاری | که نیست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت | زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید | قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک آنلی | کز و رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول عرضش
نشاید سنجیدن محور آفرینش

بهین قیمت سخن گفتن لب شیرین دندانش | که گویی دُر عمانست در لعل بدخشانش
دندان و لب آن سرور در مرجان و چشم من | همی دُر بارد و مرجان ز عشق درج و مرجانش

[illegible]

چو من پشت پایش را همی بوسیم مگر یکدم — بگرد گردنش دست اندر آرم چون گریبانش

ببیداری ز من ببرید و جان ببرید جهر از دشـ — ببد عهدی دلم بشکست و دل بشکست پیمانش

یا چوگان زلفینش بدل بردن نهد فرمان — دل مسکین من چون گوی تا زیر فرمانش

ز چوگان دو گوانست داد و چون گوی خواهد زد — ز صحرای همه عالم بباید صحن میدانش

کم را هم گوی گرد سر گردان و آشفته — ز بهر بازی خود را سر زلف چو چوگانش

دل من گوی میکردی اگر چوگان زلفش را — بدی هیچ آگهی زان گوی سیمین زنخدانش

دل دیده هدف سازم کمانی را و تیر را — که از فرمان او آید برون از کیش قربانش

دیدم روز می خوردن بصحن بوستان اندر — رخی چون ماه گردون قدی سرو بستانش

انکه دل منیجوید بخجر باه سخن گویش — سران دم جان نخواهد مگر سرو خرامانش

آتش گرد نعل من ز عشق بادپای او — بآب دیده جویانست خاک نعل یکرانش

ان کم گوید از یعقوب وز یوسف که اکنون او — چو یوسف بر سرم بگذشت و من در بیت احزانش

شبها غمم مانند خم جعد پرآشوبش — باحوال دلم ماند سر زلف پریشانش

سال مجلس مخدوم خود گر هیچ ورمانم — بگویم اندران مجلس شکایتهای هجرانش

عالم دنا صبح رضی الدین پیغامبر — که شد سردفتر پیمان و جمله عهد پیمانش

دیده نوردین صدر کفایت کز کف کافی — مقر معجزات کلک او گشتند اقرانش

مالی گر کند بشتیک بباشد چرخ منقاد — مثالی گر دهد کس را ببوسد بخت عنوانش

وم ممدوح و مخدوم جهانی از سر رغبت — بخدمت گر پذیرد چرخ مرا افراش دربانش

چون بحر چون کان شد ضمیر او گوهر مدحت — ولنعام کرد طبع فردون از بحر و از کانش

یدآورده بر هر کس بصنعت در گرو ولیش — برآورده است در هر فن بحکمت لطف برهانش

در احساس معانی زین سبب برداشت اقبالش | ز انواع کفایت زین سبب بگزید سلطانش
بتو تازند سحر باطل فرعون دینی را | نهاده خامه زیر معجز موسی عمرانش
اگر ثعبان موسی در کف بیضا ندیدستی | به بین اندر کف بیضای او چون کلک ثعبانش
طراوت داد عالم را با انواع مراعاتش | ملون کرد شخصم را کرامات فراوانش
مزین کرد و مستولی مرا تشریف تمکینش | قوی دل کرد و مستغنی مرا تحسین و احسانش
همی تا لایح و واضح شود خورشید الوارش | همی تا ثابت و راسخ بود گیتی در ارکانش

ز هر نکبت معاون باد سعی بخت و گردونش
ز هر آفت نگهبان باد حکم چرخ دورانش

دوش سرمست آمدم بوثاق | با حریفی همه وفا و وفاق +
دیدم از باده پری دو شیشه | شیشهٔ نیمه در کنارهٔ طاق
می چون عهد دوستان بصفا | تلخ چون عیش عاشقان بفراق
هر دو در تابخانهٔ زیستم | که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر دریچه‌کی | که همی دید قوسی از آفاق
در کشیدیم ز منطقی اجزا | در نشیارم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق | زان رخ لامع و می براق
شکر بزم ما ز شکر وصال | جبر جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان چابکدست | نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم | در نهادند و راهوی عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق | مشرقی کرد خانه از اشراق

بسخن در شدیم هر دو بهم   چون دو یار موافق و مشتاق
ماه را نیکوی همی گفتم   که دریغا ز اجتماع محاق
دوش چون شد حدیث در دادیم   قصه چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند بود   در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال   کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طائفه که نشناسند   معنی احتراق از اشراق
نه از آن دائره که در تنه دیر   نتواند زدن نطق زنطاق
ماه گفتا که برق وهمی بود   که برین گنبد آمدی ببراق
در خراسان ز زر مشتش ذکر است   که بر عاشق ست ملک و عراق
عصمت ایزدی کتاب و عنانش   مدد و سرمدی ستام و خناق
دانی آن کیست او حمید الدین است   آن ملک خلعت و ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کرد   گفت مخدوم و منعم ست اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برند   آسمانهاش نحو خضع الاعناق
کلکتش بسته با قضا پیمان   قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف الصدق قدر اوست قدر   چون شود در نفاذ حکمش شاق
فکرتش نسخه وجود آمد   راز گردون درو خط الحاق
رایش از آفتاب نیست چرا   سفر آسمان نباشد شاق
بلوی کبریت احمر صدقش   از عطارد ببرده رنگ نفاق
لغو سبع المثانی سخنش   لغت منهیان سبع طباق

خرقه پوشی هست چرخ اگر نه زدیش — زنعمت بارگاه او مخراق
ای عیالیش فائق الاصباح — دست معطیش عنا من الارزاق
بی نیازی عیال نعمت اوست — صدق او در سخا بجای صداق
رغبتش زغم کان و دریا را — چار تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش آز را که فاقه زدست — زامتلا اندر افگنده بفواق
خون کانها بریخت کان سخاش — کوه از ان یافت ایمنی زخناق
بکرم رغبتش بدان درجه است — که بنظاره رغبت احداق
کم نگردد که کم تیار دشد — طول و عرض هوا باستنشاق
پیش گردد که پیش راند شد — شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد و شب — تا عدد همچو جفت باشد و طاق
روز و شب جفت کبریا بادا — در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق

عمر او دراز ای عزّ و جود
ناز معشوق و ناله عشّاق

مقدری که بآلات بقدرت مطلق — کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق
نه خشت و رشته معمار را در و بازار — نه چوب و تیشه نجار را در و رونق
بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه — ز مهر و ماه کشاید دران مکان برق
حصار بر شده بی آب و گل و ایک بصنع — بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه از فراز توان یافت حیله سرکوب — نه از نشیب توان جست جایگاه نفق
نه منجنیق بسقفش رسد نه کشکنجیر — نه تیر چرخ و نه سامان شدن بعمق

درو بحکم روان کرده هفت سیاره
ز لطف داده وطن دو از ده جو سبق

میان گنبد فیروزه بنده بجرم محیط
میان آب چنین خاک توده معلق

بر آنکه مبدع ابداع او ست بی آلت
گواه بس بود ای شور بخت خام خلق

چه ظن بری که بخود بر شد آسمان بلند
گهی ز گردش او روشنی و گاه عنق

نه بی نمایش خلاق شد هیا خلق
نه بی نگارش دراق شد نگار ورق

جز او بصنع که آرد چو عیسی تو آدم
جز او بلطف که آرد چو موسی ز علق

که بر فراز دهر بامداد رایت صبح
که برگشاید هر شب بعهد صبح شفق

که پاشد از دهن ابر بر صدف لولو
که پوشد از اثر صنع در چمن فسرطق

تبارک الله ازان قادری که قدرت او
دهان دیده نماید ز عبهر و فستق

گهی ز آب کند تازه چهره گلزار
گهی ز باد کند تازه لاله را ایلق

گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر
گهی هلاکت نمرود را گمارد بق

ترا ست ملک توئی ملک دار و ملکت بخش
ترا سزاست خدائی بفرمان الحق

ز دست باد تو پوشی به بوستان سندس
ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق

بحکم مار دمان بر آری از سوراخ
ز بهر طعمه را سود لقمه تولق

بدفع زهر انا نموده تریاق
بنفع طبع به بیمار داده سرهق

بباغ بلبل بر باد تو کشاده زبان
بشاخ فاخته از ذوق گرفته سبق

دوات در طلب آب لطف تو بخون
قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق

نه در کنام خرد بی امان تو آهو
نه در هوا گذرد بی هوای تو عقعق

ز مار مهره بر آری ز ابر مروارید
ز گاه عنبر سارا از آب و گل زنبق

تو نام سید سادات بگذرانیده‌ی — زهفت کشور وهفت آسمان وهفت طبق
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق — بهرچه از تو رسیده است گفته ام صدق
نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق — نه در رسالت تو منکرم بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم چو جلاب — نه در امامت فاروق رض عجال و نطق
نه در نشستن عثمان چو رافضی بدگوی — نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شگافته چو انار — دل روافض خواهم کفیده چون جوزق
ز زخم خنجر صمصام مغل آئینه گون — ز تیر ناوک زهر آب داده جسته صدق
همینا چو بتوحید تو گشادم لب — شد از هدایت فضل تو گفته ام مغلق
سواد نظم مرا گر شود ز آب گذر — کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق
اگرچه حاجت دق نیست انوری را لیک — بدرگه تو کند یارب از نشاید دق
چه در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت — چه سود خواندن اخبار و بلغه و منطق
منم سوار سخن گرچه نیستم بر زین — برافگنم ملکا خنگ ابرش و ابلق
یکی جریدهٔ اعمال خود نکردم کشف — هزار کس را کردم بمدح مستغرق

کنون که عذر گناهان خویش خواهم گفت
ز دیده خون بچکد بر بدن بجای عرق

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک — او بیقرار و داده بسی رشش قرار ملک
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد — چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک
تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد — مهر نگین زمانه نزد در یسار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست — دیباچهٔ قضا نکند پود و تار ملک

لم فدای بر دو قلم ساخت حل و عقد — آن راز دار غیب شد این راز دار ملک
ن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم — وین تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
لک ترا که عاقلهٔ نسل آدم است — آورده ناقل طرب از جویبار ملک
ات ترا که واسطهٔ عقد عالم است — پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک
م نیست تا که نشو نبات فساد نیست — یا آفتاب رای تو در نوبهار ملک
ا نوای شکر نزد عندلیب ذکر — از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
ر چار سوی پاس تو قلاب مفسدت — دست بریده باز کشید از عیار ملک
ر شیر مرغزار فلک شب کمین کند — گرگینه در عهد تو در مرغزار ملک
یام امتداد نفاذ ترا ابد — گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
قدیر گرد بارهٔ حزم تو طوف کرد — گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
ز سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند — گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
الم چو خلق ساعة از امداد سعی او — نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آسمان عدل — وی آستان تو رصد استوار ملک
چون خواست وزیر که صد پادشه نشان — توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
ک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت — معراج تخت و دولت معلاق اقتدار ملک
فاروق حق و باطل روی زمین توئی — احسنت شادباش زهی حق گذار ملک
خورشید روزگی دو سه شش از وزارتت — برپای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک با تو وزارت سزا منم — برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون نامه سواد ملک بجنبید رایتت — شد در سواد سایهٔ او چو دیار ملک

تقدیر گفت خیمهٔ ملک بین که آمد آنگه — هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
بازی کسی که ملک بر او انتظار داشت — نه چون توئی که هر زره بر وز انتظار ملک
ای ملک در بسیط زمین خواستار تو — وندر بسیط ادهمه او خواستار ملک
تا روزگار دستِ تصرف همیکند — اندر نهان آلت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد — یکروز در روزگار تو در روزگار ملک
عهد قدیم باد و بعهدِ تو ملک شاد — یارب خدا باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زده است — در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع وضیع و شریف عصر
در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ای سپاه ظفر لشکر کشش و دولت یزک — بالیقین بر طول و عرضِ لشکرت داده تبک
بسته گرد موکبت همه پرده بر روی سماک — کرده نعل هر کبت صدهٔ خنه در پشت سمک
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک — هر کجا عزم تو جنبان جوشن حبشی از ملک
چون رکاب تو گران گردد عنانِ تو سبک — روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
فال تکبیر فتح از آسمان گوید که هین — القتال ای حیدر ثانی که النصر معک
شیر چرخ از بیم شمشیر رایتت فغان کنان — کالامان ای فخر دین ایتاج ملکا خاصبک
چشمهٔ تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است — چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان بجاه خصم سوزان و گدازان روز و شب — چون با آتش در شیش و چون با آب اندر نمک
فتنه را رایت نگون کن بین که اقرار قضا — ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو چک
گر ترا ایزدان بزرگی داد راضی نیست خصم — خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک

الم و آدم نبود ستند کاندر بد و کار — بید از اهل درج شد عمر از اهل درک

ر به یزدان اقتدا گر دست سلطان واجب است — شاه والا بر نهد چون حق نکو گر دست و دلک

ند و قدر بندگان نیکو شناسند پادشا — خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

یه قدرت نشان هیچو است گردون از قضا — گفتش آنک از آفرینش پارهٔ ز السوز ک

لک بخشاینده در حرمان هیچون خدمتت — چون خلافت بعلی بود است بی زبر فدک

سمان از مجالست افگندش از روی حسد — تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسک

و بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف — ز و طبایع در جدل لیکن ولی ان حجر داک

ای چو هیزم شکسته دل چو آتش بیقرار — ماند در اطوار دوران همچو ماهی در شبک

وستان با یک جگر پر خون انیک قد معنی — دشمنان با یکدگر هان خنده کا نیک قهقهه ها

سمان خوش سال و مه بنده این دوستان کنند — در دلش با خویش دارد در تموزش با قیک

سکر یزدان را که این یکه ست بوست داد — تا کند خارم سپهر از پای بیرون یک بیک

انباشد همچو عنقا خاصه در صولت غراب — تا نباشد همچون شاهین خاصه در قدرت کرک

یان خصم از تیر سیمرغ افگنت بر شاخ عمر — باد لرزان هر برش چون جان کنجشک از لکک

ساختست از شاعران پر اخطل و فضل و جریر
مجلست از ساقیان پر اخطل در ای و یک

اوج سقف تو زار و ار سمک — بیخ صحن تو همنشین سمک

ای نموده نه ارتفاع فلک — ساکنانت مقدسان چو ملک

در زمین میان جنت و تو — روی ره دان افتاد لب شک

بخنکی داشت یک دهر و نداشت — براستی بی حلاوت تو نمک

فلکِ کوکبت عز الدین | آن نه کوکب ورای اوج فلک
وان در ابداعِ امتحانِ علوم | رای عالیش کیمیا و محک
آنکه تعیین پایه قدرش | زافرینش بود فراز ترک
کرد تاریخ رسمِ او منسوخ | سمر اسم دوده برمک

عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل و یک

تبنده کارخانه ارتنگ | ای بهار از تو رشک برده رنگ
صنعتت از صحن خامه دارد عار | مقنعت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگِ ترا قضا ترکیب | زده نقش ترا قدر نیرنگ
صورتِ قندهار پیش تو زشت | عرصه روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت | همه هموار در شتاب و درنگ
تیرتر کانت فارغ است از تاب | تیغ کردانت ایمن است از زنگ
داعیِ زائران درت بصریر | هم ز یک خطوه هم ز یک فرسنگ
حاکی مطربان خمت بصدا | هم وران پرده هم دران آهنگ
لبِ نائیت می سراید نای | دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده برباد خواجه بیگه و گاه | جام ساقیت پر شراب چو رنگ
مجد دین بوالحسن که فرهنگش | خاک را فر دهد هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظارِ امور | شکل پروین دهد بهفت اورنگ
آنکه سهمش در انتقام حسود | ناف آهو کند چو کام نهنگ

تا بود پشت و روی کار جهان | گه شکر در مزاج و گاه شرنگ

باد پیوسته از سر شک حسد
روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای بهستی داده گیتی را کمال | ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیائی و هر ساعت بتو | هست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود | هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حق لا ینام | ملک تائید تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست | در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار | غور حرمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم | فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد علم تو | زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو در ثمین | دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخصم | ملک او کو کار خود کردی بمنال
هر کجا امرت سبک دارد عنان | چرخ بسپارد رکاب امتثال
هر کجا نهیت گران دارد رکاب | کوه برتابد عنان احتمال
چون گره بر ابروی قهر تو دید | آسمان گفتا کفی الله القتال
نیستی نزد آن چه هست العجب | مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه | جود تو تلقین کند حسن سؤال
آن جوادی تو که در ایام تو | هست کمتر ثروت آمال مال

آز را از کثرت برّت گرفت — در طباع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس زیبائی دولت — اخترش گوهر شود تو بیش نال
اختران را سعیت ار حامی شود — فارغ آیند از هبوط و از وبال
آسمان را همتت ار منعی کند — منفصل گردد زمان را اتصال
ور کند خورشید رای روشن است — سوی چارم چرخ رو انتقال
از سواد شب نماند گرد روز — آنقدر کاید رخش زلف و خال
اختران که علم شان خارج نخست — بر جهان بادی که آن بود محال
جمله اکنون چون بدرگاهت بنشسته — این از آن میپرسد آیا چیست حال
ای یگانی کز تحیت وصف تو — طوطی نطق مرا کردست لال
چون فلک انگاردت جز نیکویی — بد سگالت را بدی گو می سگال
چون روان آفرینش قول لیست — قیل او چندانکه خواهی باش قال
طبل کی سود دارد دلوله — چو باول آید ندش دوال
ذره گر پنهان کند روی از شعاع — نام هستی هم بر و آید زوال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست — این غرور انگیزد آن صاحب جلال
بر نخیزد گفتگوی جستجوی — گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن — با زخر کو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست آن — گو بسیار است تماید جبال
خسرو رخسار را داد از و رنگ — پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد سمت میل آفتاب — گه جنوب از رود دوران گه شمال

سال و مه و دورانت اندر ملک باد ... ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محروس و محفوظ از همه ... زانکه معدوم آمد هستی از همال
سرو اقبالت برون ز عمر تو ... باغ دولت را نهال اندر نهال
سینهٔ دشمن رخنه چون دندان سین ... پشت حاسد کوژ چون بالای دال

معتدل اقبال بادی کو چرا ... زانکه بنیاد لغت شد اعتدال

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل ... وی ایزد دم سرشته بعشق تو در ازل
ای بی بدل چو جان بی نیست بر توام ... بر بی بدل هیچگونه گزیند کسی بدل
گشتی به نیکویی مثل اندر جهان حسین ... تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان ... سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب ... با صد دریغ و حسرت دردم ازین قبل
در مشکلی فگند مرا عشق تو که آن ... جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امم امام طریقت جمال دین ... لطف خدا و روح هنر مایهٔ دول
صدری که چون سخن ز سخنهای او رود ... ادراک منهزم شود و عقل مبتذل
سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف ... لفظی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه نگردی منزلت ... اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
همت فرو کشاده سراپردهٔ فلک ... قدرش فرو شکسته کلاه گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صدق حق الیقین ... در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با حزم او طریقت دین فارغ از فتور ... با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل

خورشید علم را فلک شرح و بسط او / بیت الشرف شده است چو خورشید را حمل

ای در وقار خاکی و اخلاق تو زمین / ای در ثبات بادی و اقبال تو جبل

گر نی حسود تو بودی و قار تو / برداشتی ز روی زمین عادت اجل

معانی تر است جوهرت از روح و صفا / خالی تر است منزلت از چرخ هر خلل

در بحر علم کشتی نطق تو میرود / بی بادبان عشوه و بی لنگر جبل

در برق فکرتت نرسد ناوک عقول / در سمع خاطرت نشود نشوهٔ امل

نی راه همتت بزند رتبت خطا / بی آب عصمتت ببرد آتش زلل

آنکس که بی محاسب عقل از گمان جهل / نشناخت فرّ بحیله گری اکثر از اقل

گشته عنایت تو همه دیده چون بصر / زین پیش اگرچه بود همه پرده بصل

نثرش همه حکمت شد و نظمش همه مدیح / قولش همه مثل شد و حشوش همه غزل

آری بقوت مدد و تربیت شوند / باران و برگ گل گهر و اطلس و عسل

تا باد گل فشان گذرد بر چنار سرو / تا ابر در فشان گذرد بر حضیض و تل

این در جوار خاک خرامان تیز رو / چون مرغ زخم یافته در حالت وجل

آن بر بسیط باغ گذاران خوش خرام / چون بر زمین آینه گون ناقهٔ دجل

گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر / گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل

در باغ عمر همچو گل نو شگفته باد / دشمنت چون ببرگ گل تر در دهن جعل

[illegible]

پای زمانه در تبع تابع تو لنگ
دست سپهر در مدد حاسد تو شل

مرحبا موکب خاتون اجل / عصمت الدین شرف داود دول

آنکه بر دست نهایت یابد | وانکه بر دست هدایت بازل
آن بجاه و به هنر برز فلک | وان بقدر و بشرف برز زحل
با وفاقش الم دهر شفا | با خلافش اسد چرخ حمل
ای بانواع هنر گشته سمر | وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر | چرخ نتواندت آورد بدل
عصر با جود تو ایمن ز نیاز | دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم | در نطقت همه وحی منزل
باکمال تو فلک یک نقطه است | با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند | دور دارد ز جهان دست اجل
تیغ مریخ کند قهر تو کند | مشکل چرخ کند کلک تو حل
از خداوندان برتر ز تو نیست | جز خداوند جهان عز و جل
ای به از گوهر آدم بشرف | وی بر از گنبد اعظم بمحل
بنده هر چند بخدمت نرسد | تهمتش نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو | آن گذشته است که ان لا تسأل
بندها داشته بی هیچ گناه | غلها یافته بی هیچ عمل
آنهمه مغز چو تجویف دماغ | وین همه پوست چو ترکیب بصل
قربها بی نبود بیش هنوز | تا برستست ازان ول و دل
تا باول نرسد هیچ آخر | تا چو آخر نبود هیچ اول
باد بی اول و آخر همه عمر | شب و روزت چو شب و روز ازل

نوش در کام حسود تو شرنگ | زهر در طبع مطیعت چو عسل
پاسی دور فلک دوست قضا
لنگ در تربیت خصمت شل

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال | جمال داد جهان را بجود خواجه کمال
سپهر معنی مسعود گرد قران سعود | نزاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل | زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بنوک خامه به بندد ره قضا و قدر | به تیر نکته بدوزد لب صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان بردمد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود | از آنکه راه نباشد خسوف را به هلال
سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند | کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ باد درم آید کف چنار بدولت | گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بران بار قدر او سنجند | سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنکه بر و سائلان سوال کنند | همی سوال نخواهد ز سائلان بسوال
ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام | دبا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول | شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال
تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر | که آنکسی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال همه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس
تو مهدی و همه حاسدان تو دجال

بدستِ حزم بمالی همه مخالف را
زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال

اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد
سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال

عدو حرارتِ بیم تو دارد اندر دل
بدستِ مردمکِ دیده زان زند قیفال

بزرگوارا شد مدتی که من خادم
بخدمت نرسیدم ز گردشِ احوال

نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم
گواه دارم و آن کیست ایزد متعال

بمجلس تو اگر ابرام و دور داشته ام
نه از فراغتِ من بود بل ز بیم ملال

اگر نه در دو سه موسم ز طبع چون آتش
قصیده هات بیاوردمی چو آب زلال

بجای دیگر اگر اول التجا کردم
بدیدم آنچه نبیناد کس بخواب و خیال

خدای داند و کس چون خدا نمیست که من
بعمر خویش ندیده است ازین سمجتر حال

ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا
بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال

بدین دلیل توئی خواجه باستحقاق
وزین قیاس توئی مهتری باستقلال

نه هر کرا بلقب با کسی مشابهت است
شبیه دوست چنان چون ثمین شبیه ثمال

که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک
بشششصد و نود و شش کمست دال ز ذال

ببین که میر معزی چه خوب می گوید
حدیث هیأت مینو و شکل کعب غزال

درین مقابله یک بیت ازرقی بشنو
نه بر طریق تقبح بوجه استدلال

زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند
ولی ازین به نگین دان کنند ازان بجوال

همیشه تا که بود لغتِ زلف در ابیات
همیشه تا که بود وصفِ خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف
دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

یعنی مصرع معزی [illegible]

هزار سال تو مخدوم دهر خدمتگار
هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال — بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت بفرخی بنشست — خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال
نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر — سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او دهد سوگند — روان پاک محمد بایزد متعال
زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر — کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
ببسته از پی حکمش میان زمان و زمین — گشاده از پی حمدش زبان لسان در حال
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست — بجای رای منیعش زبان حجت لال
قدرت
بنوک خامه به بندد دره قضا و قدر — به تیر نکته بدوزد لب جواب و سوال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ زبان دمد ز شاخ نهال
بگام عقل مساحت کند محیط فلک — بنور رای تصور کند خیال خیال
چو رای روشن او باشد آفتاب فلک — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بکینش اندر مضمر عناد محنت و رنج — بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر — خدای نامهٔ ارواح و قسمت آجال
بحشمتش ببرد دیده تیهو از شاهین — بقوتش بکند پنجه روبه از رئبال
بفر دولت او شیر فرش ایوانش — توان ار بکند شیر چرخ را چنگال
ز بیم او همه شب استخوان دشمن ها(؟) — چو از بخار دخانی زمین گه زلزال
سپهر پرشده را رای او بخدمت خواند — میان به بست ز جوزا چو بندگان بدوال

ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند   بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ز دست بخشش او جاکی است اشک سحاب   ز حزم محکم او را دلیست سنگ جبال

ولیکش ملال ندارد همی ز بخشش و جود   مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال

عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو   توزان عنایت محضی و آدم از صلصال

بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی   ز دست شد که کمالی است از ورای کمال

اگر بکوه براندازِ عنایتِ تو نشان   وگر به بحر برند از سیاستِ تو مثال

درین بنفشه بروید ز روی خاره صلب   دران بشیشه ببرید ز پشت ماهی دوال

فلک خرام سمند ترا ستور که بود   همان بزیر رکاب فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرند   هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال

مهِ نوی تو بملک اندر از خسوف [illegible]   از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال

چگونه یابد بدخواه با تو دستِ جدل   چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال

که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید   فرو شوند هزبران بگوشه‌ها چو شگال

نهان از آن بنماید ضمیر او که دلش   ز تف هیبت او تیره کرد چو لشه شغال

چو باد در قفس انکار کار دولت خصم   از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال

شد آنکه دشمن او داشت گریه اینان   کنون بهست وقت که با سنگ فرو شود بجوال

بنحیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز   بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال

بنجت تیره و سرگشته گفتم آخر هم   بکام باز نگردد سپهر تیره مثال

جمال جاه تو از پرده برکشاید رخ   همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بخدمتِ تو چنان تشنه بوده ام سحرا   که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

بحق خاتم و کلک تو بر شمال و یمین
که بی تو باز نبسته‌ام یمین ز شمال

به بند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد
خدای بر من و بر دیگران در اقبال

بایمنی و خوشی در سرای تو بمان
به فرخی و فرح بر سر ملک ببال

ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار
ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال

مباد اختر خشم ترا سعود و شرف
مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

سایه افگند مه روزه و روز تحویل
روز مسعود مبارک مه میمون جلیل

سایه‌ئی که شود در رخ خورشید خجل
سایه‌ئی که بود در بر خورشید دلیل

سایه کز مد و مد سوادش داد است
دست کحال قضا دیدهٔ دین را تکحیل

سایه کز طرف دامن قدرش دارد
دوش خورشید روا تارک گردون اکلیل

هر دو فرخنده و میمون و مبارک بادند
چه مه روزه و میمون و چه روز تحویل

بر که بر ناصر دین صاحب عادل که سزای
همه چیزیش بداد است مگر عیب عدیل

ثانی آن سایهٔ یزدان نجم المعالی علیه
انور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل

ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان
رزق و ذریت آدم را کف تو کفیل

سایهٔ عدل تو دو اصل بوجود و بعدم
منهی عزم تو آگه ز کثیر و ز تقلیل

نه سر امر تو در پیش ز شهرم تغییر
نه رخ نهی تو بی رنگ ز ننگ تبدیل

چنبر حزم تو چو نان باصابت مملوست
که در و هیچ خلل گنج نیابد تعطیل

جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا
و آسمان قبامهٔ خود رنگ همی داد به نیل

به ز خنجر رسد عون تو بی هیچ نشان
بدهم جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل

توشه از مسرع حکم تو کند باد خفیف
خوشه از خرمن حلم تو کند خاک ثقیل

خجلت حلم تو داد است زمین را تسکین   غیبت حلم تو داد دست زمان را تعجیل

کوه گر حلم ترا نام برد بی تعظیم   ابر گر دست ترا یاد کند بی تبجیل

کوه را ز زلزله چون کبک فتد در نوزه   ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل

قبض ارواح کند تف سموم سخطت   بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل

نشر اموات کند صوت صریر قلمت   فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل

چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد   آسمان راه نظیرت برد اندر تحصیل

خود وجود چو توئی بار دگر ممتنع است   ورنه نی فیض گسسته است نه فیاض بخیل

ای شده عرصهٔ کون از پی جاه تو عریض   از پی مدت عمر تو ابد گشته طویل

ای ز خاک قدمت ساخته بی بار عنا   دوش خورشید زده تا رگ جیدش اکلیل

خصم اگر در لبس دیو از حسد لافی زد   زان سعایت چه ترا کم مکن از سعی جمیل

کیش مغرور چرا گاه بهشتست هنوز   باغ تا داغ فدا بر نهدش اسمعیل

کاصطناع تو دهد روشنی کار قدم   نور خورشید دهد تابش اجرام ثقیل

خواب خرگوش بد اندیش تو خوش چندانست   کاین شیرین قضا دم نزدش در تاویل

مومیائی همه دانند گر اخراج شود   هر کجا پشه به پهلو زند آیا با پیل

انتقام تو نه آن اخگر اختر سوز است   که در امعاء شترمرغ پذیرد تحلیل

مسند تست بحق باز ز مجموع وجود   وین گرها همه ترفین عدم را تفصیل

تا توانند که در تربیت روح کنند   انجیلون را ابر آتش دوزخ تفضیل

باد تا شیر حوادث با ضیافت با تو   آب دریای کلیم آتش نمرود خلیل

حاسدانت ز نوائب همه با ناله و تاب   گوش پر ولوله طبل ولی طبل رحیل

در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر
در مسالک ظفرت بدرقه سان میل بمیل

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل | اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب | پُر نظر آنکه شود اطراف چه هامون چه تل
سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا | لاله را پای بگل بر شود اندر منخل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی | همه بربسته حُلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنکه | تا نسازند کمین و نسگالند جدل
بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه | بر بسیط کره از غنچه زره پوشد تل
وز پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون | سُرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
باد با آب شمر آن کند اندر صحرا | که کند بارخ آئینه بسوهان صیقل
هر کرا فصل دی از شغل تماغزلی داد | شحنهٔ نفس نباتیش در آرد بعمل
وان کند عکس گل و لاله بگردش که بشیب | عکس آتش نکند گرد تنور و منقل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر و روت | راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قو | کرده یکروی باعلی و دگر رو باسفل
هر نماز دگری بر اثر قوس قزح | درگهی ملبی افراشته بر اوج زحل
بمثالی که بنخجیر کیش مثل نتوان زد | جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه | سبب تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه رایش ده اجرام کواکب را نور | وانکه فکرش بکند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب | همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

آنکه خارج بود از مکرمتش روی ریا
همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل

طبع نامیزد بی رخصتش الوان حدوث
عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل

براید از دست عنانش همی اعجال صبا
خیزد از پای رکابش همی آرام جبل

نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس
عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول

روز مولود موالید وجودش گفتند
مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول

ای باجناس شرف در همه اطراف سمر
وی بانواع هنر در همه آفاق مثل

خرد در آئینهٔ ذاتت نتوان دید نظیر
خرد در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل

نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هرچه در وصف تو گویم همه دانی که رواست
چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل

مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست
طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل

شعر نیکو نبود جز بمحل قابل
شرع کامل نشود جز به نبی مرسل

نتوانم که جهان دگرت گویم از آنکه
این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل

سبب از سعی تو ماند نه ز اسباب وجود
قدرت از عون تو یابد نه ز افلاک دول

با مکان تو زمین مه بود از هفت فلک
باکمال تو جهان کم بود از یک خردل

هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

ابر باچون گره ابروی عدل تو بدید
خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل

دست عدل تو گشاده است چنان بر عالم
که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل

بر تو وقف نشود عقل کل از هیچ قیاس
وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل

بود بی بالش تو صدر وزارت خالی
بود بی حشمت تو کار ممالک مختل

خصم اگر دولتکی یافت بصد جهد آنرا | روزکی چند نگهداشت به تزویر و حیل
آخر الامر در آمد بسر اسپ خیالش | تا در افتاد بیک دفعه چون خر بوحل
پس بقای بود خصم ترا در دولت | چه عجب رایحهٔ گل نبرد روح اجل
ای دعای تو سخای کف دستت باطل | وی قوانین سخن بی سر کلکت مختل
بنده سالیست که تا در کنف دولت تو | غم ایام نخوردست چه اکثر چه اقل
ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی | کآتش و آب کند یا شکر و موم عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح | گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل
رویش از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست | داشتی چون گل خود در و اثر خوف و خجل
گوش کاره شود از قصهٔ او لا تسمع | هوش واله شود از غصهٔ او لا تسأل
لله الحمد که تا حشر نیاید بست | در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز فر تو همه مغز چو تجویف دماغ | گرچه بوی بود همه پوست چو ترکیب بصل
بخت بیدار تو بود آنکه بر انگیخت چنین | دولت خفتهٔ او را ز چنان خواب کسل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد | جاودان بر همه چیزیت شرف با دو محل
تا بود فاعل اول ز سموات اعلی | تا بود قابل آخر ز طباع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر بهبا | باد قدر تو بر از فاعل اول بمحل
صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس | دست و مسند بتو افراشته در هر محفل
و رکهت مقصد ارکان و بر دبار حجاب | مجلست ملجأ اعیان و در و مدح غزل
پای اقبال جهان سوی بر ایش تو لنگ | دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل

روزه بپذرفتهٔ در روزت همه فرخنده چو عید

در قضا بسته باد خل ابد و جه ازل

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل — آن بقدر و شرف عدیم عدیل

هست خورشید آسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل

آنکه در خاک سلم او آرام — و آنکه در باد حکم او تعجیل

خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با حکم او چو خاک ثقیل

بر قدرش قطیر قامت چرخ — بر طبعش لئیم قلزم و نیل

سخنش علم غیب را تفسیر — قلمش راز چرخ را تاویل

نیست با طول و عرض همت او — پیکر آسمان عریض و طویل

غاشیهٔ همتش کشیده همی — بر فلک جبرئیل و میکائیل

نبود در سخاوتش منت — نبود در کفایتش تعطیل

ای بری عفو و عونت از یادش — وی مصون عهد و دولت از تبدیل

چرخ را رفعت تو گفته قصیر — برق را فکرت تو خوانده کلیل

کوه با حزم محکم تو سبک — ابر با دست بخشش تو بخیل

ای نهاده بجا کیست ازل — قدرت اکلیل چرخ را اکلیل

فلک از رشک رفعت شرفت — در ازل جامه رنگ داده به نیل

ملک از بهر نامهٔ عملت — خویشتن وقف کرده بر تهلیل

نیست اندر جهان کون و فساد — رزق را چون کف تو هیچ کفیل

نیست اندر میان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل

آفتاب از رخ تو گیرد نور — همچو از آفتاب جرم ثقیل

ای نزاده ترا زمانه بدل	وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو ای آنکس که در سخا رابد	تشنهٔ تو بچشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن شاید	موزهٔ من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه مینوشد	گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر کند فلکم	بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس که مرا	سنگها از زمانه بر قندیل
عیب ازین بیش نی که کم بودست	قلم از خرج دبه و زنبیل
گشته دهرم و حریف قلمم	نیست آواز صور اسرافیل
نیشورم رسان که دیدستم	بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که گدیه نکنم	اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرمت گفت ازان چه عیب آید	چون بود شعر نکرد مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت	تا کند اختران سپهر تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز	تابعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و لعب	باد خصمت همیشه جفت غویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای	دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر	گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بتن
جدّ م اسحاق و جدّت اسمعیل

اکنون که تمهید دولت خورشید در حمل	بالخیر و السلامت والامن قد نزل

شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب — تا گرد آفتاب گذر بر سر حمل

تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب — بالد ور قد تناسب والد بر اعتدال

در دولت ولایت والی نوبهار — بگرفت ابر شغل نسیم و صبا عمل

از بس نبات مختلف الوان که بر دمید — در سر فگنند ساحت هر خانه حلل

این چند روز در چمن باغ کی چمید — خز بر بساط لاله غزالان بکتحل

از یاسمین چو ساحل عمان شد دست و در — وز لاله همچون کان بدخشان شد است تل

چون روی یار شد چمن باغ فی المحلل — همشکل خلد شد طرف باغ فی المثل

و در بر کشد و وج منقش کنون زمین — بر سر نهد کلاه مرصع کنون قلل

از جیب و آستین و گریبان دلبران — گیرد هزار گونه نشان دامن جبل

بخشای بر کسی که در این خوشترین زمان — در دست روزگار رها نیست بقتفل

دوراز بتی که بر رخ خورشید عکس او — مه را خطر نباشد و خورشید را محل

شیرین لبی که زلف و لب لبرش بر او — خوشبوتر از بنفشه و شیرین‌تر از عسل

سرخ و سپید و لاغر و فربه‌ش چار چیز — الخد و التراتب فی الخصر و الکفیل

وضاحة التثنیه و حصانة الحنا — غالیة اللو اخطر فتانة المقل

نی نی که داد و دور از ان لاله رخ مرا — در وصف آن غزال چگویم کی غزل

صدر اجل عالم تاج رضی دین — آن تاج مشاه و آن را سخ محل

فرخنده بور ضا که رضای دلش خدای — اصل نجات خلق جهان کرد و داز ل

چون حاتم است سابق و عاشق ببذل در زرم — چون صاحب و کامل و کافی بعقد و حل

ای صدر مهتری بتو چون ماه استوار — وی را خواجگی بتو چون چرخ بی علل

ای ملجاء زمانه وای مرجع جهان — وی سرفراز مکرم ای خواجهٔ اجل
آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب — بگرفت در زمان طرف دانشش اجل
تا دست بذل تو بجهان سایه گستر ید — عرض حسود جاه تو ماندست مبتذل
طولیست مر رهی ترا در چهار چیز — فی الهم والتفکر واللیل والامل
چشمم بدین غرور تسلی همی دهد — کالدهر فی التقلب والخدود دول
زین پیش با سپهر ندارم دل خراب — زین پیش با زمانه ندارم سر جدل
بگذاشتم عنان امانی بدست تو — خواهیم صاف خمرده و خواه درد خل
در وا کنون که ابر بهاری بگرد بار — بر گلستان باغ به بندد بسی کلل
خوش کرد واز طراوت آن وقت هر خراب — خرم شو وز دولت این فصل بر طلل
کاسه بدست گیر که عکس بلور آن — سوزد بخاصیت بفلک تحسی زحل
دور تو تا فلک دوران علی الدوام — عمر تو تا بقیت گیتی علی العمل

گفتم چنانکه صابره پاکیزه منظم گفت
آمد ز حوت چشمهٔ خورشید در حمل

ای ترا کرده خداوند خدای متعال — داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم یک سخن بنده تامل فرمای — پس باندیش و فرو ریز بدان صورت حال
حق آنرا که زبردست جهانی کردست — که مرا پهلوی بحیری دریای محال
هفته هشت که دست بخیلیست اسیر — بحدیثی که چو موسی کف دستست محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست گمان — آخر از بهر خدا این چه جوابست و سوال
تو خداوند که برمن بودت منت جان — تو خداوند که برمن بودت منت مال

از من آید که بنقص تو زبان بگشایم
حاش لله که مرا بلکه فلک را نبود
دشمنان خاک درین کار همی اندازند
گر چه فرمانت رواست بهر چه آن بکنی
بعد آن کن که درین حادثه و درد گران
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان
در چنانست که خوشنودی تو هست روان
کار را باش که کردم ز دل و سینه پاک
وعده می ندهم بین من و قتال و کفن
مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود
سخن بنده همین ست و درین نفزاید
تا که امید کمالست پس از هر نقصان

یارب این خود بتوان گفت و در آید بخیال
با سگ کوی تو این قهر و یارا و مجال
ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال
با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال
دور باشی ز تهور که ندارند ابقال
غم آنست که بیهوده در افتم بوبال
کاندرین روز دو عزم که مبیناد زوال
خون خود گر چه ندارد خطری بر تو حلال
مهلتی می ننهم بان من و جلاد و دوال
نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال
گر نه افزاید ازین بیهده الا که ملال
هم نقصانت مباد ای فلک کل کمال

بچنین جرم و جنایت که مرا افگنند
ای خداوند خدایت مفگن در اقوال

افزود باز رونق هر مرغزار گل
رو راه خسروانی بلبل بزن از آنک
چون گشت از نسیم سحرگه عبیر بار
تا بار سیم بر کف آرد برون کشید
چون عرض گرد عارض کافور فام خویش

چون زیر یافت نالهٔ هر مرغزار گل
شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل
هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل
از غنچه دست بر زر خالص عیار گل
افگنده چنین برابروی مشک تتار گل

تا شد قمر مجاهز گل بر بساط لطف
دستِ تمدنب ببرد ز عود و قمار گل

در موسمی که مست طرب شد جهان چنانکه
جز خرم شد ندید دگر هوشیار گل

بر اعتماد دولت بیدار شهریار
با سیم و زر نخفت بدست آشکار گل

نوباوهٔ حیات بشمر بادهٔ کهن
کافشاند بر جهان کهن نوبهار گل

پژمرده چون بنفشه چه باشی بنوش می
کامسال تازه کرد دمن را چو پار گل

آن لاله گون می که خیالش چو بشکفد
بشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست
پس بر سماع این غزل تر بیار گل

کای ناشگفته چو تو درین روزگار گل
مانند من ز عشق تو در خار خار گل

از استماع شرح مقاماتِ حسن تو
قانون عمرِ خویش کند اختصار گل

تا آفتاب تافته مانند زعم چو من
زین بیش زیر سایهٔ سنبل مدار گل

از رخ نقاب شعر برانداز تا ز رشک
پیراهن حریر کند تار تار گل

در گردنِ تو تا نشود چون گل ز من
بشنو سخن منه ز پسِ گوشوار گل

تا نیلگون چو وسمه شود گل ز غیرتت
بر دست و پای غنچه ز حنا ز نگار گل

چشمم شده است شیفتهٔ روی تو از آنکه
از خاک کوی تست مرا یادگار گل

بر چشم من گذار قدم از رهِ کرم
زیرا که در خور است درین جویبار گل

نوروزی دگر چو نداری برِ شاه
باری چو من ز گلشن خاطر بیار گل

زیرا که از شگوفه بر دین ملائکه
آرند پیش تخت شه تاجدار گل

عادل غیاث دین که حقیقت ز خلق اوست
نزدیک زیرکانِ جهان مستعار گل

شید روزگار محشتند آنکه کرد — برذات او خدای ز دولت شعار گل
اهی که در حمایت شمشیر تیز او — از هیچ تند باد نشد خاکسار گل
نیست معرکه ز خار سنان او — در یک نفس شگفت ز نصرت هزار گل
نیست دست او که ز فیض سخاوتش — بردار امید را ز یمین و یسار گل
اها به پیش رای تو خورشید نوربخش — بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل
ازنده نیست خصم ترا مملکت چنانکه — اهل زکام را نبود سازوار گل
رزم تو که خون عدو کف کند چو بحر — گوهی که هست ریخته بر لاله زار گل
بس بخار خون که رود سوی آسمان — در چشم آفتاب کند زان بخار گل
کان برگ بید تو بر خاک افگند — از شاخ خصم نیاورده بار گل
من ز حملهٔ تو شود بیقرار ازانکه — با صرصر خزان نپذیرد قرار گل
رکار کرد خنجر و نیلوفری تو — بفشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل
دار غبار جنگ تو سوی چمن برد — گیرد مزاج عنبر تر زان غبار گل
یسی بامر از گلستان مدح تو — می شد برای تقویت دل بکار گل
ذوق ناطقه چو شکر بود لفظ من — ز مدحت تو با شکرم گشت یار گل
من بردیف شعر خود از گل نکردمی — هرگز سخن پری نکردی شعار گل
نی اگر ز مدح تو عشرت نیافتی — بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
رجاده و عاقت دمی خسم کنون — شاید که دست باز کند چون چنار گل
شمار سال خویش مر اقبال آن قدر — کارد زمانه باز پریشان شمار گل

گل بریز گلبن بوسه نوروز تا کند | بر نرگس فلک ز پیت افتخار گل

گه جام را ز فرق لب جوی بوسه زن
گه در میان سبزه کش اندر کنار گل

ای باستحقاق شاه شرع را قایم مقام | وز قدیم الدهر شاهان پیش تو
قدر تو کیوان داد را مشتری در کوکبه | ای تو خورشید و ادوار آسمان در احتما
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب | تیغها از عهده کلک تو در حبس نیا
کلک تو چندر اصم را بشنوانداز صریر | هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته است خا
گوش گردون بر صریر کلک تو دانی چراست | زانکه در ترتیب عالم کلک تست ادرا
راستی به با کف و کلک تو بیرون برده اند | نام صاحب از کفات و نام حاتم از کرا
ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود | لاجرم تنبش افتاد و بدو کرد اعتصا
تا چه اقبالی که چرخ مستند هرگز نداد | در یکی فرمان میان امر و نیت التیا
رتبت و قدر تو مقصورست چون خورشید در دو | چون توئی را از وزارت کی فزاید احتشا
آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو وجود | تا نه پنداری که از تذهیب مصحف شد تمام
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی | وی ترا در داغ طاعت هم خواص و هم عوا
لطف تو از قهر پیدا همچو آب اندر زجاج | عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظا
سندت جوهر قبائی بد نبات آمد رواست | عقل ازین تسلیم هرگز باز پس ننهاد گا
ملک و ملت چون غرض شد بار اندر جیب او | زانکه هست این هر دو را دایم بدان سنجید
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد ولیک | تو نه آن بدری بگویم تو کدامی آن کدا

...ں با ثباتی لیک بدرِ آسمان
...ند ترا از مه نشان میخواستند
...نگِ آسمان در زیر زرینِ خدر تست
...جود ترا گفتم اگر خواهی رضیع
...گفتم چه گوئی با محیطِ دستِ او
...شش چون گفت هرگز دیده السیاده دل
...را معنی دیگر نیست الّا قهعته
...گر دستند بحر و کان بجای دستِ او
...احبا صدرا خداوندا چه خوانم مر ترا
...ن بیارم از رهِ فکرت رسیدن در تو وا
...سرِ صاحبقران طوطی که از انصافِ او
...لک او راهست رایت چون سکندر را خضر
...کلک چنان تیغی چنین باشد معین
...هر کجا تیغ چنین کلکی چنان را شد قرین
...تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هین
...ان چشم کز اختیار آسمان بیرون شدند
...وان کسان کاینا شاهان شان غلامی کرده اند
...آنکه زر شد در مسامِ کانش هم او عرق

از دو نقصان در تحیر این زخلفان انام
گفت او تن کی دهد هرگز درین خلقان خام
زان زناهش نقل کردند و ز پرونیش ستام
گفت باری آز کو را نیست امکانِ فطام
گفت هان در می گستم یا نی زبانت بکام
نیستی از محض کرم مغنی زابنای ایام
برق چون در نسبتِ تیغش نخندد بر غمام
اینچنین گو می کشد زین هر دو مسکین انتقام
کز علو پایه وصف می نگنجد در کلام
زانکه بر نتوان شدن بر آسمان از راهِ بام
باز را تیهو هوا خواهست و شاهین را حمام
تیغ او را هست کلکت چون ملک را شد نظام
فتنه خیزد در خوابگه و الا اگر سازد مقام
چرخ در فرمان بری حقا اگر خاید لگام
کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام
داده اند اکنون بدستِ اختیار تو زمام
گشته اند اکنون سمیع و طاعت یکسر غلام
میچکد بیشک کنون از زرش عرق دار از مسام

وانکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل — بیش از اکنون ز عدلت سوی مظلومان پیام
دایه‌اش گر تو بوی در حضرت آن پادشاه — من همی بینم که زاید تو امان جانش مدام
شکر را لب گشته از شادی نامش خنده‌ناک — خطبه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام
ملک را رای تو گر افزون کند نشگفت ازانک — صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانک — عون تو بیرون برد رخت خرابی از مدام
صاحبا من بنده رای خدمت میمون تو — هیچ شب حایل نشد الا بصبحی همچو شام
گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او — خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم دام
زانکه بر من همچو روزی دائم و بی سابقه است — خرد باشد این چنین انعام وانگه بر دوام
گرچه سوسن وه زبان کردم چو بلبل صد لغت — هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام
از فلک با اینهمه گر در همایون خدمتت — مدتی یابم طبیعی چون دگر اقران بکام
گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال — از مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام ٦٦
ای کمال آفرینش را وجود تو الف — وانکهش از لاجوردی سرمه بر چهره لام
ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات — هرچه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال — تا نباشد حیله هرگز جسم را از انقسام
منقسم خاطر مبادا هرگز از گردون دون — متصل احرام بادی دائم از احرام رام
از بهشتت باد ساقی وز رحیقت باده می — وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام
از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج — وز گلستان بقای تو تناهی را ز کام

از وجودت جاودان سعد و علو پاینده ذات

یعنی از هستیت مسعود و علی پاینده نام

اختیار ملوک هفت اقلیم — تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت و بخت کرد مقام — باز در صدر ملک گشت مقیم
صدر ملکش فلک مسلّم کرد — تا جهانی بدو کنند تسلیم
زود کز عدل او صبا و دبور — بمشام فلک برند نسیم
کرد خالی شهاب گلشن باز — فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر — وانکه شهنش عزیز و مثل عدیم
نه سوالش در انتقام درست — نه جوابش در احترام مقیم
جود دستش ار والی جهان گردد — ابر نیسان شود هوای عظیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند — خون شود ژاله در سحاب از بیم
ور سموم سیاستش بوزد — تشنه میرد در آب ماهی سیم
ور نسیم عنایتش بجهد — روح یابد ازو عظام رمیم
عقل خواندش حکیم باز شگفت — حکمت صرف خوانمش نه حکیم
ملک او داد فضل ایسی را — آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلّی را — آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
در گذار از طلایهٔ عزمش — کوه و دریا بود الغیر سلیم
باد وقار سیاستش در ملک — آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید — وی بقدرت بر آسمان تقدیم

خردے در کفایت و دانشش | فلکے در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف | روح با لطف تو کثیف و جسیم
نہ بجود اندرت عطای رکیک | نہ بطبع اندرت خصال ذمیم
بر لقاے تو کند تیغ اجل | با کمال تو حشو عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن | کہ جہان را ز فتنہ گشت حریم
وعدہ وصل تو چنان صادق | کہ فلک را بوعدہ خوانده لئیم
ہمتت برتر از حدوث و قدم | فکرتت آگہ از جدید و قدیم
نظرت سر وارث دعاے مسیح | قلمت نائب عصاے کلیم
نوک کلکت چو بحر مشحونست | وندرو صد ہزار دُرِّ یتیم
لوح ذہن تو لوح محفوظ است | وندرو سعد و نحس ہفت اقلیم
جز بانگشت ذہن و فطنت تو | نشود نقطہ قابل تقسیم
سرورا اگر کف تو مایہ دہد | بشکند بیخ باچنار از سیم
ہر چہ معلوم تو فزود تواند | کیست برتر ازان خدای عظیم
معدۂ آز را بوقت سوال | نعمت امتلا دہد ز نعیم
جان بدخواه تو بروز اجل | عنف تو سرنگون کشد بجحیم
آب رفق تو شد شراب طہور | آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نفوذ یابد ازو | روح را در بدن زند بدو نیم
تا کہ از زردی وضع نقش کند | نون لیس از میم و حا فرد از جیم

دولت را کمال باد قرین
مدتت را زمانه باد ندیم

پشتِ خصمت چو جیم باد و جهان
بر دوشش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم

کوس قدرِ تو بر فلک زده بحث
طبل خصمت بمانده زیر گلیم

اختیارات تو چنان مسعود
که او لا کند بر و تقویم

زندگانی مجلس سامی و را اقبال توام
چون ابد بی انتها باد و چو دولت بردوام

آرزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم
کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام

هست امید از صنع و لطف حق تعالی سمعه
کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام

باد معلومش که من خادم بشعر بوالفرج
تا بدیدستم و نوعی داشتم بس اهتمام

شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی
قطعه از زید و عمر و نکته از خاص و عام

چون بدان قانع نبودستم طلب میکرده ام
در سفرگاهِ مسیر و در حضرگاه مقام

هوی همین معنی مگر بر لفظِ من خادم برفت
با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام

گفت من دارم بلی از انتخاب شعرِ او
نسخهٔ بس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام

عزم آن دارم که روزی چند بنویسم گرت
شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام

لیکن از بیکاغذی بیتی نکردستم سواد
هستم امیدم که این خدمت چو بگذارد بنام

حالی او در خانه دارد نیک بد یکدسته
نزد من خادم فرستد یا بمنت یا بوام

از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ
تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام

مرحبا نو شدن آمدن ماه صیام ‌‌ ‌ حبذا اوسط عقد شهور و ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا ‌ ‌ بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود ‌ ‌ کف دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنکه حزمش ببرد آب نه کار برجیس ‌ ‌ وانکه سهمش ببرد رنگ زرخ وی بهرام
صاعد و هابط گردونش ببوسند رکاب ‌ ‌ اشهب و ادهم گیتیش بخایند لگام
روضهٔ خلد بود مجلس انسش ز خواص ‌ ‌ موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
رو بتی دارد طفل و خرد می دارد پیر ‌ ‌ شکر دارد خاص و کرم می دارد عام
در عنا نیست جهان از کرم او که ز کار ‌ ‌ عاجل از عجز همی طرح کند بر ایتام
هر که را چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک ‌ ‌ نفخهٔ صور نشورش ندهد روز قیام
هر که را از تف کینش عطشی داد قضا ‌ ‌ جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع ‌ ‌ وی ترا خواجهٔ هفت اختر سیار غلام
پایهٔ قدر کمال تو برون از جنبش ‌ ‌ پایهٔ حلم و وقار تو فزون از آرام
کنه از رای مصیب تو خرد فایده کسب ‌ ‌ خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام
تو تی آنکس که کشیده است بر اوراق فلک ‌ ‌ خطوات قلمت خط خطا بر احکام
به زود در فلکی زیر فلک راست چنانکه ‌ ‌ معنی به زکلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم ‌ ‌ بلی از پردهٔ ابداع برون نیست مقام
مستفاد از نظر تست بقای ارواح ‌ ‌ مستعار از کرم تست نمای اجسام
دست حلم تو کشاده است قضا بر شب و روز ‌ ‌ دراع طوع تو نهاده است قدر بر دو دوام

علم بر طاق مراد تو نهادند فلک   جرم در سلک رضای تو کشیدند احرام

شرع رسم تو کند تیر چو بردارد کلک   باد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام

مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا   وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

اگر از جود تو گیتی مثل دام نهد   طائر و واقع گردونش در آیند بدام

هرکجا غاشیهٔ منهی پاس تو برند   بار بر دوش کشند غاشیه کبک و حمام

هرکجا خاصیت عهد عدل تو رسد   کشتگان را دیت از گرگ نخواهند اغنام

با دوام تو دلیل است که عدل تو زانکه   برنگردند ز هم تا باید عدل و دوام

امن را بازوی انصاف تو می بخشد زور   چرخ را از نفس اقبال تو میدارد رام

چون همی بینم با پاس تو در پنجهٔ چرخ   تیغ مریخ ابد ماند در حبس نیام

در بجا خاصیتی داری معجز دان چیست   نعمت اندک تو آفاق زمین را انعام

چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده   پس از آن باز بیا از تو در آموز اکرام

یک سوالیست مرا از تو خداوند در آن   راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام

از پی کثرت خدام تو بخشنده قوی   نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام

وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس   حرف را کسوت اصوات همی در اوهام

نه در حکم فلک ملک جهان آمد و بس   وان پدیدست که چند است در و چیست حطام

گیرم امروز بتو داد چو شب را بدهی   بهر فردات جهانی دگرش کو و کدام

ای فلک را به بقای تو تولای بزرگ   وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را در دو سه تربیت دولت تو   کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان   تا که در خدمت درگاه تو بست از خدام

چون گرانمایه شد از لبس که ستاند تشریف　　چون گران سایه شد از لبس کمی نماید ابرام

خاطر با طلبش احسان تو بگرفت چنانکه　　عرق از جود تو میراندش اکنون ز منام

عزم دارد که بخیزد نام تو هرگز نبرد　　تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام

گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال　　ور مدیح تو برد عیش جهان باد حرام

تیز دوران کشش روی نه بیند پس ازین　　نه براهی کان روی ندارد بسلام

مدتی برد ازین از پی آن سودا پخت　　لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام

دیده در جنب تو امروز که بودند همه　　رنگ حلوای سر کوی گیاه لب بام

سخن صدق چه لذت برد از سوء سماع　　شل را ست چه قوت دهد از قوت لام

تا زمام حدثان در کف دور ست مقیم　　تا عنان دوران در کف حکمت مدام

باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان　　فلک تیز عنان به ابد نرم لگام

دوستکام دو جهان باد کاندر دو جهان　　دشمنان را مرساناد قضا بر تو لگام

آن مسیحا دگر سوی مراد تو عنان　　وان متابا دگر سوی رضای تو زمام

محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان　　مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار بغنیمت بمراد
عیش پدرام و همه میل مدامت بدام

ای کلک تو پشت ملک عالم　　وی دور تو عید عهد آدم

هرچه آمده زیر آفرینش　　زنده از کبریای تو کم

وقتی که هنوز آسمان طفل　　آدم بطفیل تو مکرم

در سلسلهٔ زمان مؤخر　　بر بنیهٔ جهان مقدم

عدل تو شبی چو روز روشن — روز تو چو روز عید خرم
بارای تو چرخ در مصابیح — الحان کنان که هان تکلم
با عزم تو دهر در مسالک — احرار کنان که هان تقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید — خنگ تو بپویه رخش رستم
در موکب تو بمیغ پروین — مه بر سم مرکبانت قمقم
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب — هر نیزه ببندگانت پرچم
وز عکس طراز رایت تو — آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود — با جاه تو بارنامه جسم
در شورهٔ رشح آب و تلت — با نامیه هم عنان رودنم
بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت نفاذت — هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو خورهای رحمت — بار جنم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا پیاپی — خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — در خال و خط حروف معجم
آنجا که حریر او معتبر — در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت — تفویض همی کند مسلم

هر عهد را بصاحب جیش مؤیّد هر تخت را بخسروی معظم
در عدل تو آدمی ار نبودی معماری کائنات مدغم
زیر لگد نحوست گشتی هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای قهرت حاصل نشود بحشر اعظم
کز بیم ملامت نشورش در منفذ صور بگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای در محور عالم افگند خم
تاب سخطت زمین ندارد چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر خالی نبود ز شادی و غم
عمرت همه ملک ملک باقی روزت همه عید و عید خرم
شادی و سعادت تو بادا ای عنصر انتظام عالم
وندر دو جهان مخالفت را با محنت و عنا و رنج درهم
با سخرهٔ سیلی حوادث با کورهٔ آتش جهنم

تا زان ز تو در صدر فردوس
جدّ و پدر و برادر و عم

وله

آفرین باد بر چو تو مخدوم ای نکو سیرت و خجسته رسوم
ای بصورت فرود دور فلک وی بمعنی ورای سیر نجوم
نحل مدح تو از خواص و عوام خرج جود تو بر خصوص و عموم
هیچ نادیده در جبلت تو هیچ سیرت که آن بود مذموم
آیت اشعار کار آن دیوان که ز هد آفتاب را مرسوم

همت پشت دست زدگان را — زر شد از بهر خاتمش مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت — زانگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود ننهادی — معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله — آنچه خاصیتست و آنچه قدوم
پاک برداشتی بقوت جود — از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده گیر — حشو گردون دون عالم شوم
پیش دست و دولت چهل ساست — کابر و دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا — ذوق دانه لطیفهای طعوم
انگشت گاو نیستی پیش است — صفر بیشی دهد بلی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع — وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت پسیست باکی نیست — حمله باز بین و حیله بوم
خصم را در ازای قدرت او — شک مکن خرمها بود موهوم
لیک چونانکه مرغ بوی پیاز — در موازات قهر باد سموم
آدمم با حدیث خویش مباد — گر ز هزارت یکی شود معلوم
بخدایی که قائم است بذات — نه چو مائل که قائم و قیوم
که مرا در فراق خدمت تو — جان ز غم مظلم است و تن مظلوم
باز مرحوم روزگار شدم — تا از خدمتت شدم محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو — روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش — پدرم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن نماند | زان همه کارهای نیکی منظوم
هر که معلوم من از جهان جانیست | وان چه معلوم صوفیان شد شوم
باز جز زین غمم چه می گویم | حاش للسامعین چه غم که غموم
گر چه در فوج بندگانت نه ام | خبر براین بندگی نه ام موسوم
فرق اینست کز خراسانم | باری از هند بود می و ز روم
تا بود در قرینه پشتا پشت | با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ | مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا | روز و شب تازه و فنا محروم

شاخ عمر تو در بهار وجود
سال نه سبز و مهرگان معدوم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم | کز قربت تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام | بر جیب چرخ می سپر و پای وا منم
تا پای بر مساکن محنت نهاده ام | پیوسته بر تجلی طور است مسکنم
دور از سعادت تو درین روز تا دلم | کز دوری بساط تو خون بود در تنم
با برکهٔ تو رای نباشد بکوثرم | با روضهٔ تو یاد نیاید ز گلشنم
با جان و دل شکسته که در عهد من مباد | کز عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
میگفت بی بساط همایون هیچ نه | گفتم چنانکه دانی جانی همی کنم
لیکن نه هجر خدمت میمون صاحب است | نی ز فراق بارگهش اشک و شیونم
آن دوستکام خواجهٔ دنیا کز اعتقاد | بی بندگیش دشمن خویشم چه دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت — با طبع پر لطیفه جود ریا و معدنم
با این همه کمال تو در هر مباحثه — آن الکنم دهد که تو پنداری الکنم
زایندگی خاطر آبستنم چه سود — چون از نتیجهٔ خلف اینجا سترونم
از روز روشن و شب تیره نهفته اند — اندازهٔ کمال تو دین هست روشنم
چون تیر فکرتم به نشانه نمی رسد — معذور باشم ار سپر عجز بفگنم
با جان من اگر نه هوای براز کیست — چون خشک باد در رگ جان همچو رو تنم
طوطی فکر من نکند ذکر این و آن — گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم
یک ذرّه صدق کم نکنم در هوای تو — تا برنچید مرغ اجل همچو ارزنم
چون نیشکر همه کرم بندگیت را — آزاد چند باشم نی سرو و سوسنم
در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم — گردون بر دو بکاهکشان کاه خرمنم
گاهی ثمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا روزگار خوشه چند گرد خرمنم
گر سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه به تهنیت آید بروزنم
زین بیش باغبان چو می شیر داشتی — و ستان آب و روغن ایام توسنم
وامروز در حمایت جاهت بخدمتی — اندر چراغ می کند از بیم روغنم
در بوستان مجلس بنوا ز خارجی — چون در میان سرو و سمن سبز راسنم
با او در لطافت ازین پس فرخی کنم — گر خاک درگه تو نماید نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم — گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم
از مسند مدیح تو اندر گذشته ام — زین همه هزار خون معانی بگردنم
و برتر از ثنای منی لا تسرم سخن — همچون لعاب کرم بجود بر همی تنم

در نظم این قصیدهٔ جگر درج کرده ام
یعنی بحدیث خویش گریبان فرو نیم

در رنگ این قصیده که فتوی همیدهم
ابیات او بجد مباهات کردنم

هرچند شرح حال خودم بیشتر فتاد
از راه قافیست نه زان کین بود فنم

وصف تو آنچنان که توئی هیچ کس نگفت
من گفتیم چه دانم آخر نه من منم

این در زمین قافیت اعقاب خویش را
تخمی است گر برای ترش می برآکنم

تا گرد باد را نبود آن مکان که او
گوید که من بمنصب بازان بهمنم

باد از مکان و منصب تو هر که در وجود
در منصبی که باشد گوید ممکنم

منکه این صفهٔ همایونم
دایهٔ خاک و طفل گردونم

در نهاد از فلک نمودارم
در علو از زمانه بیرونم

از شرف پاسبان کیوانم
وز شرف پادشاه هامونم

نه زسعی جمال محرومم
نه بقوت کمال مغبونم

تا قیامت بصد زبان همه شکر
پای مرد ستید حمدونم

آنکه آن دار داز زمانه منتم
که بقامت الف بخم نونم

با چنین فر و زیب و حسن و جمال
که چو لیلی لبیست مجنونم

چه شود گر بزرگواری شد
زائر سدهٔ همایونم

تا بیفزود گرد دامن او
آب روی جمال میمونم

مخلص الدین که نام دانش را
حوت گردون و حوت ذوالنونم

آنکه با دست گوهر افشانش
قسمت رزق راچو قانونم

بادلِ او عدیل دریایم — باکف او عدیل جیحونم
آنکه نه اقبال او بهر آینه من — صدف پند دُرِّ مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم — وز دگر بحر نطق موزونم
ورحق من کمان قصد مکش — کز تو در انتقام افزونم
گنج قارون بحبس هم ندهم — تا نشد حبس جای قارونم
دعوئی میکنم که در برهان — نشود زر در روی گلگونم
خود خلاف از میانه برداریم — تو نه گرگے و من نه شمعونم
تا که گوید ترا که مردود ولی — تا که گوید مرا که مطعونم
باچو من دوست انچه بو انعبت — آشنا شو نه ناکس دونم
من چنان بوده ام که اکنونی — تو چنان بوده که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنم — هم تو بینی که در وفا چونم
ورنه میدان که تا بروز فنا — معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکت رها نکنم — تا زسکان ربع مسکونم

یا زغیرت هدر کنم خونت
یا بطوفان تلف شود خونم

اے فخر همه نژاد آدم — وی سیدهٔ زنان عالم
روح القدس از پی تفاخر — مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطانت کریمة النسا خواند — شد ذات شریف تو مکرم
رضی ز تو ای رضیة الدین — حق قادر و ذو الجلال اکرم

در خدمت طالع تو دارد — سعد فلکی دو دست برهم
بر خستگی نیازمندان — پیوسته ز لطف تست مرهم
اسپی که عنان کش تو باشد — ز اقبال شود چو رخش رستم
عمرت ندب هزار گردد — نزد او فلک اگر زند کم
روح الله گرچه بود عیسی — تو راحت روحی آن دل هم
اقبال تو بر فزودست هر روز — از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را — از هیبت او فرو شود دم
از ورد دعای تو سحرگاه — بنیاد بقای اوست محکم
از خاک در تو زائران راست — بر چهره صفای آب زمزم
در مدح و ثنات شاعران را — تشریف و صلات و خز معلم
ارواح فلک بناله آید — صوت تو گرفت چون ترنم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن — باشد چو تیمم و لب یم
احباب ترا بزیر ران است — ز اقبال تو بارگی و ادهم
اعدای ترا زه گریبان — طوقیست بشکل مار ارقم
ای قربت تو سرور و شادی — وز فرقت تو عزاست و ماتم
گیرد فلک ار بخشک ریشم — من در ننهم بخویشتن خشم
بودی پدر رهی بمجلس تو — یار سره و حریف محرم
تو شاد بزی که رفت و تو ماند — میراث بماندگان او غم
ارجو که رهی شود بحسرت — بر اغلب ماوحان مقدّم

تا هفت سپهر و چار طبعند … آمیخته زامتزاج با هم
بادات بقای عز و اقبال … بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته بادت
تا پیش صفر بود محرم

…رایتِ رفیعت بنیاد نظم عالم … ای گوهر شریفت مقصود نسل آدم
…ه وجودت شد چار حرف عنوان … کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم
…نام فرحت راهم نادِ بهر دعلیسی … کین بود از ان گرها فضلش فزون عدد کم
…نج عمده بودی دین را اساس الکنعین … تا تو عماد دینی شد هفت و شش معظم
…ای آفتابِ رایت بر آفتاب غالب … وی آسمانِ قدرت بر آسمان مقدم
…ه وجودت نام رسول عنوان … بر طینتِ نهادت حفظِ خدای محکم
…رصه ممالک پیش فنا ذِ قهرت … هم دستِ جور کوته هم پای عدل محکم
…ت فرو کشاید از خاک صبر صولت … حفظت نگاهِ دارد بر آب نقش خاتم
…ای جمالِ دولت برنا جهات نقطه … زلفِ عروس نصرت بر تربات پرخم
…نیر رایت تو با وهوای هیجا … روح الله است گوئی در آستین مریم
…فِ سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ … قهر گرانِ رکابت آتش کشد ز زمزم
…یر تیغ گوید ستاره چون برانی … با فکرت مصوّر با نصرت مجسّم
…حرفهای تیغت آیات فتح خیزد … تالیف آیت آری هست از حروف معجم
…رد نفاکه باشد بی باس تو سیاست … بی هنرها که باشد بی تیغ تو جهنم
…بوستان بزمت شاخی ز خرمی طوبی … بر آستانِ جاهت گردی سپهر اعظم

پیش شمال امرت پای شمال در گل — پیش سحاب و سمت دست سحاب بر...
آنجا که ذره آرد دست کمان کشش — ابر از حسد ببر ذره بر کمان ر...
دست چنار هرگز بی زر برون نیاید — گر از محیط دستت بر دارد آسما...
در شاهراه دوران با عزم تیز گامت — گردون چه گفت گفتا من تابعم تقد...
در مشکلات گیتی با رای پیش بینت — آخر چه گفت گفتا من عاجزم...
صائب تراز گمانت یکره هنر نزدی — صادق تراز کلامت یک صبح دم نزد...
از خلوت ضمیرش بوئی نبرد هرگز — جاسوس فهم کانجا برد هم کم شود...
در هر سخن که گوئی گوید قضا یقینا — ای ملک طفل کامع ای چرخ پیر...
زد دا که داغ حکمت خواهد گرفت کیسر — از گوش صبح اشهب تا نعل شام اد...
ق
با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن — دستی ورای دستت بر کارهای عا...
سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش — حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبر...
آن قدر نیست او را بر حل و عقد گیتی — کان تا ابد نگردد هرگز ا...
گفتم نفاذ حکمش در تو مؤثر آید — گفتا که می چگوئی در ما ورای مه...
تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده — شیر مرا قلاده همچون سگ معـ...
ای یادگار دولت دولت بتو مشرف — ای حق گذار ملت ملت بتو مکر...
در مدتی که بودی غائب ز دار دولت — ای در حضور غیبت شان تو شان...
آن ورطه دید حاشا دولت که کنه آنرا — نائبت خدا همی داند والله جل ا...
تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به — ز آن آفت و دما دم و آن فتنه د...
در دی تنه حوادث از بیخ و بن برآید — ملکی که بود عمری چون نو بهار...

الحق نبود در خور با آنچنان دو وقعت
آن غمزهٔ رجب را دین آخر محرم

حالی که رای عالی داند چو روز روشن
من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم

در جملهٔ ملک و دین را با آن دو زخم مهلک
هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی ضم

یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان
گر جاه تو نکردی آن سودمند مرهم

گیتی خراب گشتی گر در سرای دنیا
سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم

همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان
پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم

در باغ آفرینش از حرص خدمت تو
همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم

هم خانه با سعادت بختت چو راز با دل
هم کاسه با زمانه عمرت چو زیر با بم

دست گهر فشانت تا صبح حشر باقی
جان خرد نگارت تا شام دهر بی غم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روزه میمون
در روزهٔ تنفس بر بسته خصم را دم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم

ای در زبان رمحت تکبیر فتح مضمر
وی در صریر کلکت اسرار چرخ مدغم

حزمت سپهر چه را گند بر قضا مسلط
عزمت نهیب چرخ روی بخند بر قدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه
افگنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

هم جور کرده دستت ز آوازهٔ تو گونه
هم عدل کرده پای بر اندازهٔ تو محکم

دستی چنان قوی ست برابر نفاذ فرمانت
گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم

در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تالیف کرده الف تو کارنامها کان … مدروس کرده باد ل تو باره جهاکم

گفتا که دست قدرت قدر ملک سلیمان … آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم

تا پای دور دولت او درمیانه هم … پیوسته از سیاست او باد دوست برهم

گفتم که بازدارد تا غیربات سایش … گفتا که میگوئی تقدیر ها مراهم

ای باد پای مرکب تو فکرت مصور … وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

وی لمعهٔ سنان تو در حرگاه کرده … بر خصم طول عرض جهان عرصهٔ جهنم

در هر یکی ز بیلک تو چرخ کرده تضمین … از نحس و سعد دولت و دین کارها معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز … در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

ز اندم که بوسه دادم بر آستان عالیت … هیچ تغافلی نزدم جز بشکر تو دم

عزمی بکرده ام که ز دل بندهٔ تو باشم … عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم

کز بندگیت کم نکنم تا که کم نه بکردم … آخر وفای بندگی چون توئی ازین کم

زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن … زین پس مباد عیشم بخدمت تو خرم

همواره تا که دارد مشاطگی بستان … رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده … خصم تو یا چو لاله بخون رو کشته از غم

با آفتاب و سایه روان باد امر ونهیت
تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

مملکت را بملک داد نظام … ثانی اثنین صدر آل نظام

همچنین جاودان ز گلگشن باد — ملک گیتی برونق و بنظام
صدر دنیا ضیاء دین خدا — سد دولت مؤید الاسلام
میر مودود احمد عصمی — آن نه از جنبش و نه از آرام
آنکه در تحت همتش افلاک — وانکه در حبس طاعتش اجرام
فطرتش همچو طبع گردون خاص — کرمش همچو چرخ گردون عام
سخنش با امتزاج سحر حلال — درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید — حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص — موقف حشر درگهش ز عوام
پای کفش ابر می نیارد پای — با دلش بحر می نگیرد نام
دست حکمش گشاده بر شب و روز — داغ طوعش نهاده بر دد و دام
گشتگان را ز گرگ بستاند — وديت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع — وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل — توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم — هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات وام کنند — نسر طائر بقبله اندر دام
دریا و زکات می نوشند — جام گیتی نمای گردد جام
بردوام سهم در مظالم تو — راز بدخواه با عرق ز مسام
چکد از شرم با انامل تو — عرق خجلت از مسام غمام

عادل و عالمی بلی چه عجب / عدل بی علم بر ندارد کام
بر دوام تو عدل تست دلیل / عدل باشد بلی دلیل دوام
آن تمامی که بعد ذات خدای / هیچ موجود نیست چون تو تمام
گر ز کتبت برگزیده ستند / پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص / جز تو کس نیست اهل این انعام
رای اعلی آن و عالی این / گر ز خرد نیست باز گفتن نام
نیک دانند نیک را از بد / بل بدانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب / که عرض را بجوهرست قیام
این که امروز دیده چند است / باش باقی بس است بر ایام
باش تا صبح دولتت لبش از بنیا / تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی از طناب صبح طناب / تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای از آن حنطه / که با وصاف آن رسد اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت / گه بهنگام و گه بنا هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت / آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از مکارم تو / که بشرحش توان نمود قیام
وان همی یابی از نهادن او / که بدان نیست مستحق ملام
بکرم لطف عفو می فرمائی / که بزرگان چنین کنند کرام
تا که فنر جام صبح شام بود / باد صبح مخالف تو چو شام

محنتِ دشمنِ تو بی پایان | مدتِ دولتِ تو بی فرجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم | برکفِ ساغرِ مدام مدام
همیشه ۱۲

دولتت دوستکام باد و مباد | هیچ دشمنت جز که دشمن کام

…ی گرفته عالم از عدلت نظام | ای نظام ابن النظام ابن النظام
…اقبالِ تو ملکِ لایزال | بختِ بیدارِ تو حی لاینام
…وی تقدیر از شکوهت در حجاب | تیغ مریخ از نهیبت در نیام
…ک رانی کلک تو باز ارکند | عقل را بی رای تو اندیشه خام
…شتگانِ خنجرِ قهرِ ترا | حشر نا ممکن بود در روزِ قیام
…رخ بر تابد عنانِ اختیار | هر کجا عزم تو برتابد زمام
…ایض اقبال تو کرد هست ایس | توسنِ ایّام را یکباره ام
…اجرم در زیر ران رای تو | ابلقش اکنون همی خاید لگام
…ر ترا ایزد دان و سلطان برکشید | بر جهانی تا جهانت شد غلام
…لم ایزد دان از غرض خالی بود | تا کرا پوشد لباس احتشام
…ای سلطان از غلط صافی بود | تا کرا بیند سزای احترام
…وز هیجا که ز خروشش کوس اوست | آب گردد مغز گردان در عظام
…هرها در تن بجوشد از نهیب | با عرق بیرون بر آید از مسام
…وک پیکانها چو پیکان قضا | از اجل آرند خصمان را پیام

کوس همچون رعد و شمشیر چو برق — تیر چون باران و گردی چون غما[م]
زرد گرد و روی چرخ نیلگون — سرخ گرد و روی تیغ سبزفا[م]
تندر شیر فلک شیر علم — از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل — رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — وز تو نصرت چرخ میخواهد بوا[م]
رایت با فتح چون همبر شود — کس نداند این که هست آن کدام
آنجهان را حرم تو حصن حصین — ملک این را رای تو پشتی تمام
وی بنه آن چندان تهاون کرده ام — کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم اندر تشویر آن یک خارجی — تا ابد با خویشتن در انتقام
یا الهی بر سم بر خسرو بزرگ — با سر و در پیش پیش خاص و عام
حق همیداند که زان دم تاکنون — تیر برتاورده ام یکدم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال — هست عمرم زان سبب بر من حرام
آن گنهکارم که نتواند نمود — آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیاید عفو تو — مانده ام با این ندامتها مدا[و]
گرچه نشستم ز غفلت لاجرم رفت — در خور صد نوع تادیب و ملام
چون همیدانی که میکرد آن بمن — عفو فرما و کرم کن چون کرم
من چه کردم آنچه آن آمد ز من — تو همان کن کز تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح — باد دائم صبح بدخواهت چو شام
بخت را هست نکوخواهت بدست — چرخ را پای بداندیشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر / رایت از خورشید تابان برده بام

جرم خورشید و دوش چون گه شام / سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت / ماه زرین او چو ماهِ خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست / شب فرو هشت پردهای ظلام
گفتی چرخ پرده محلی است / از پسش لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر همی کردیم / من و معشوق من بگوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک / گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهرهای سیمابی است / بر سر حقهای مینا فام
این بتاثیر آن نموده اثر / وان بتدبیر این سپرده زمام
محدثِ صد هزار آرامش / لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را نهایت از آغاز / نه یکی را نهایت از انجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره / از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پی لهو / بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب / تخت خورشید بر سر حمل تمام
توامان گشته در برابر قوس / سپر یکدگر بدفع حسام
جدی معقون خوشهٔ گندم / بره مذبوح خنجرِ بهرام
دلو کیوان فرو فتاده بچاه / ماهی مشتری بجسته ز دام
اسد اندر تحیر از پی ثور / کام بگشاده تا بیاید کام

مائل از کید گر به نیک و بد
کفه های ترازو و اقسام

گه بجوی مجرّه از سرطان
خارج از دیگران همی زد گام

گه کلک و شهاب دست اثیر
بفلک بر همی گسسته ارقام

گفتمی کلک خواجه در دیوان
ملک را میدهد قرار و نظام

خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم
ناصر دین حق وصی امام

بوالمظفر که رایت ظفرش
آیتی شد بنصرت اسلام

آنکه با حکم او قضا و قدر
خط باطل کشیده بر احکام

وانکه از مهر او شهور و سنین
داغ طاعت نهاده بر ایام

خواهد از رای روشنش هر روز
جرم خورشید روشنائی وام

گیرد از کلک و دفترش هر روز
قلم و دفتر عطارد نام

زیبدش مهر چرخ مهر نگین
شاید ار شکل جرم ماه و طرف ستام

صلح کرد از توسط عدلش
باز با کبک و گرگ با اغنام

عدل او آیتی است از رحمت
جود او عالمی ست از انعام

پیش دستش بجای قطره مطر
از خجالت عرق چکد ز غمام

بخل بر سفرهٔ سخاوت او
معده را پر کند همی ز طعام

زهره در سایهٔ عنایت او
تیغ مریخ بر کشد ز نیام

جود از پی وجود ممکن نیست
پس مقامی ز در وجود کدام

ای بوقت کفایت و دانش
پخته چرخ پیش علم تو خام

وی بگاه صلابت و کوشش
توسن دهر زیر ران تو رام

شاکر نعمت وضیع و شریف / زائر درگهت خواص و عوام
بشرف برگذشتی از افلاک / بهنر برگذشتی از اوهام
در کلام تو لازمست صواب / گوئیا هست حرف و صوت کلام
گر بگوئی کفایت تو کشد / بر سر توسن سپهر لگام
ور بخواهی سیاست تو کند / دیدهٔ باشه آشیان حمام
در حسام تو مضمرست اجل / گوئیا هست او چو جرم حسام
رود از سهم در مظالم تو / راز خصم تو با عرق ز مسام
از پی خدمت تو بندد طبع / نقش تصویر نطفه در ارحام
وز پی مدحت تو زاید عقل / گوهر نظم و نثر در ارحام
گیرد از امن در هوای تو / مرغ و ماهی چو در حرم آرام
نکند با عمارت عدلت / آن خرابی که پیش کرد مدام
نور رایت نجوم گردد ترا / از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را / بر سعادت همی کند اعلام
نیست ممکن ورای همت تو / که کند هیچ آفریده مقام
چونکه اندر وجود ممکن نیست / پس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطف ترا / یاس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان سنان قهر ترا / حشر ناممکن است روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم / وی ز عیش تو عیشها بنظام
بنده سالیست تا درین خدمت / گه بهنگام و گه به بی هنگام

نه از جنبش دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی بیند از نهاد خویش — که بدان نیست مستحق ملام
وان همی بیند از مکارم تو — که بشرحش توان نمود قیام
شد مکرم ز غایت کرمت — کرم الحق چنین کنند کرام
تا اجسام باقی اند اعراض — تا باعراض باقی اند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا — بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین — خواجه اخترانت باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش — بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوک ملک — بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده نو
وز تو خوشنود رفته ماه صیام

دوش سلطان چرخ آینه فام — آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار سپهر دیدگاه افق — چون بدست غروب اوز بام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب — گوشوار فلک ز گوشهٔ بام
گفتم آن نعل خنگ دستور است — قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی — که نهد خنگ او مرا بر گام
گفتمش چیست پس بگو برهان — آسمان باد ریغ و درد تمام
گفت ربی دریگ الله گوی — گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام

شبکی چند اجتناب شراب / روزکی چند اجتماع طعام
همچو انعام تا کی خور و خواب / نوبت فاتحه است و الانعام
طیره گشتم ازو و الحق بود / جای صد طیرگی دران هنگام
ماه چون در حجاب می نوشد / از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون / و اندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات و رو / همه آتش لباس و آب اندام
سکنه شان نزاد از بی آغاز / ساکنان را مسیر فرجام
تیر در هجر چهره زهره / گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهر جشن بهمن و دی / بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح / تخت خورشید زیر سایهٔ شام
دلو کیوان در اوفتاده بچاه / ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان در ازای ناوک قوس / منع را خصم وار کرده قیام
حب مفتول خوشه گندم / بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینه ثور / گام بگشاده تا بیاید کام
در ترازوی چرخ چیزی نه / جز مراد لیام و غبن کرام
جوی تیار مجره را سرطان / زیر پی در کشیده بود خرام
هر زمانی مشیر کلک شهاب / بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را / دادی از راز روزگار اعلام

راست همچون مسیر کلک وزیر   که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست   برازو ذو الجلال والاکرام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر   رایتش را ملازمست و مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد   نقش تصویر صورت ارحام
وانکه از بهر مدحتش زاید   گوهر نظم و نثر از اوهام
آن تمامی که روز استیفاش   نه ز نقصان نشان گذاشت تمام
متصل مدتی که باقی شد   بطفیل بقای او ایام
آنکه لطفش طلایهٔ رحمت   وانکه عفوش بهانهٔ انعام
آنکه خورشید آسمان بگذارد   سایها را از نور رایش وام
زال خورشید شعله بار و اگر   بر جهد برق خاطرش ز غمام
آسمان دراز ای حکم روانش   خط باطل کشیده بر احکام
داور او و آنکه آسمان را حکم   آسمان باری از کجا و کدام
ای ز باس تو تیره آب ستم   وز شکوه تو تاب حلوه خام
تیغ باس تو تا کشیده شده است   حادثه خنجرست و حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص   چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت چو آب جان پرور   استقامت چو خاک و خون آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف   عاشق خدمتت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز   لوح داغ تو شانهٔ دو و دام
بی زمین بوس نور د سایه نداد   سدهٔ ساحت ترا آرام

که بود و هر کت بنوسد خاک — چکند چرخ کت نباشد رام

جذب عدلت بخاصیت بکشد — با عرق را ز مجرمان مسام

بر دوام تو عدل تست دلیل — عدل باشد بلی نشان دوام

با نفاذت ز گرگ بستاند — دیت کشتگان خود اغنام

تشنگان زلال لطف ترا — بچکند تلخ ناامیدی کام

کشتگان سموم قهر ترا — حشر ناممکن است روز قیام

خون خصمت حلال دارد چرخ — ور بود در حریم بیت حرام

خاضع آید کلاه گوشهٔ عرشش — گوشهٔ بالشش ترا السلام

فیض عقلت نفوس انجم را — بسعادت همی کنند الهام

عالیا پایهٔ مدیح تو دانی — که چه پرها بریختند افهام

من کیم تا بآستانت رسد — دست طبعم در آستین کلام

انوری هم حدیث لا احصی — بس دلیری مکن لکل مقام

سخنت چون الف ندارد هیچ — حشمی از پی قبولش لام

ای جوادی کز ازدحام سخات — با کفت هست التیام لیام

تا باجساد قایم اند اعراض — تا باعراض باقی اند اجسام

بتو اجسام را مباد بقا — بتو اعراض را مباد قیام

گل عمر تو در بهاره وجود — تازه باد و عدو گرفته زکام

بامرادت سپهر سست مهار — با حسودت زمانه سخت بکام

حضرت را سیادت از خدام

شرف گوهر اولاد نظام | ملک را باز شرف داد نظام

خواجه مملکت و حاکم عصر | ناصر دین نصیر اسلام

بوالمظفر که بعون ظفرش | عدل شد عالم و ضیا گشت ظلام

آن نه پس از مبدع و پیش از ابداع | آن نه از جنبش و نه از آرام

سپر امرش ببرد گوی صبا | ابر جودش ببرد آب غمام

خواهد از رای منیرش هر روز | جرم خورشید فلک تابش وام

کامد از کلک بنانش هر دم | وز قمر کلک عطارد را نام

بعد از قصد کند همت او | بر محیط فلک اعظم گام

عدلش از چهره شود بر عالم | دیده باشه شود جای حمام

کند ار جهد کند دولت او | بر سر توسن افلاک لگام

امنش ار خیمه زند بر صحرا | گرگ را صلح دهد با اغنام

ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام

واله حکم تو دور افلاک | تابع رای تو سیر اجرام

وتد قاف ترا میخ طناب | اوج خورشید ترا سقف خیام

پست با قدر تو قدر کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام

تا ابد از روی حسام تو ظفر | راست همچون گهر از روی حسام

پیش حکم تو کشد کلک قضا | خط طغیان و خطا بر احکام

بعدو حشمت تو نهد دست قدر | برکف خان و خرد جام و مدام

زیبدت روز تماشا و شراب　　زهرهٔ خنیاگر و ماه نو جام
زیبدت روز سواری و شکار　　آسمان مرکب و مه طرف ستام
گر بانگشت ذکا بنمائی　　نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آئینهٔ خاطر نگری　　وهد از رای سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد　　حامل نطفه طباع ارحام
وز پی شرح در رسوم سیرت　　قابل وزن عروض است کلام
روز کین نفس نفیس تو کند　　همچو اوهام عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم　　هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع　　وی ترا خواجهٔ اجرام غلام
بنده را بنده خداوند انشد　　تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید　　مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شکری یافت ز تو　　که بشکرش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او　　حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آید بودش　　نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر بزد بر شعری　　در مدیح تو ز نظم بنظام
چون ریاضت ز تو یابد نشگفت　　توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جائی برسد　　اگر انصاف تو یابد ز ایام
گر بجز بیش تو تا روز اجل　　برکشد تیغ فصاحت ز نیام
گشته تیغ اجل باد چنانک　　که نشورش نشود روز قیام

تا بود از پس هر شامی صبح
باد بدخواه ترا صبح چو شام

گشته بر خصم تو چون کام نهنگ
همه آفاق ز تو یافته کام

هرچه تقدیر کنی بی مهلت
وانچه آغاز کنی بی انجام

مسند صدر مقام تو مقیم
شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم
شب چهارم ذیحجه وسنه ثامیم

شبی که بود شب هفدهم ز آبان ماه
شبی که بود دهم شب ز تیره ماه قدیم

نماز خفتن یکشنبه از مه بهمن
که باد وال سفندار ندبد از تقویم

چو درگذشت ز شب هشت ساعت رصدی
بران قیاس که رای منجم ست و حکیم

بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون
بخانه نحمی آفتاب هفت اقلیم

خدایگان وزیران که جز کمال خدای
نیافت هیچ بشر بر کمال او تقوی

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه شرف
ابد ز زادن امثال او شدست عقیم

نه صاحبی ملکی کز ممالک شرفش
کمینه گلشن گلخن چو جنت ست و جحیم

بروز دردی لطفش حسد شراب طهور
کنند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم

ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی
که غصه‌ها خورد از کبریاش عرش عظیم

بجای عصمت حرم عدل او چنان امین
که طعنها کشد از رکنهاش رکن عظیم

به بندگیش رضا داده کاینات کان
الطبوع در رغبت حسن تمام عقل و سلیم

زهی ز قوی بقا در بدایت اقبال
زهی ز قوی شرف در نهایت التعظیم

اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی
شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم

تویی که خشم تو بر حلم قاهرست مهیب | تویی که عفو تو بر خشم قادرست رحیم

کرم ذات تو در طی صفوت بشری | تبارک الله گویی که رحمتیست جسیم

تو منقسم نه از چه از آنکه در همه عصر | خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم

نه یک سوال تو آید در انتقام درست | نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید | حیات و نطق پذیرند از و عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند | بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم

بتیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم | نعوذ بالله جانرا میان زند بدو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کندی | دقیقهٔ فلک المستقیم را تقسیم

بماندی الف استوائش تا باید | ز شرم رای تو سر پیش در فگنده چو جیم

بگل قضا و قدر نا دریده غنچه هنوز | تبسمت ز نهالش خبر دهد به نسیم

بعهد نطق تو نز خاصیت دهان صدف | نفس همی نزند بی ثنات در یتیم

ملامت نفست میبرد دمای مسیح | غرامت قلمت میکشد عصای کلیم

مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم | مثال جرم شهابست و رجم دیو رجیم

چه قابلست جریرش که از قضا جست او | سخن پذیرد جدار اصم بگوش صمیم

سرشت خلقت آتش بآب خلق تو رو | که ور اضافت طبع تو نامه گشت نعیم

بنسبت باد خزان بادم حسود تو عهد | که در برابر ابر بهار گشت لئیم

صبا نیابت دست تو گر بدست آرد | کنار حرص کند پر ز کف چنار از سیم

بزرگوارا با آنکه آب گفته من | ز لطف میبرد آب کوثر و تسنیم

بخاک پای تو گر فکرتم بقوت عقل | نطق زند نگرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو تجبیر نکند و هم مرا — اگرچه نقطهٔ موهوم را کند تقسیم
لطیفه‌ای بشنو در کمال خود که در آن — ملوک نی که خدا هم ملک کند تسلیم
ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای — زبان وران نکنم کان تجاسریست عظیم
وگر برسم خداوند گویمت مثلا — چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مراد بی‌ادبی بود خاصه در مقام ثنا — حلیم گفتن کوه ارچه وصف اوست قدیم
که بر زبان صدا از طریق طیره‌گری — مداهنت نکند باز گویدم که حلیم
خدای داند و کس چون خدای نیست که — کسی بوصف تو عالمتر از خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام — بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصهٔ عز ترا سپهر نظیر — طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بجان ز آتش غوغای حادثات مصون — چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم — مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل انتهات چنان
که اقتدا د تو لابد و کنند تقویم

مبارک باد و میمون باد و خرم — همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال — مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه — که حد قدر آن کاریست معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت — که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر — ایا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت مؤخر — مؤخر عهد و در فرمان مقدم

ک را قدر والای تو عالی　　جهان ز حشمت م بنیاد تو محکم
ند امن تو آب فتنه تیره　　کنند سهم تو سور زهره ماتم
مین تاب حدیث تو ندارد　　چه جای این حدیث است آسمان هم
ستم تا پای عدلت درمیانست　　نهادت از تحیر دست برهم
نت را خواستم گفتن زهی ابر　　دلت را خواستم گفتن زهی یم
عنا گفتا معاذ الله مگو این　　که ما را اندرین حکمیست ملزم
ش را گفته ام عقل مجرد　　کفش را خوانده ام جود مجسم
ندرت آسمان وز آن زمین شد　　تصرفهای کلکت را مسلم
کلک بیقرارست گوئی　　قرار ملک سلطان معظم
پا باشد منتظم بی کلک تو ملک　　حدیث رستم است در خشش رستم
لک ورای در ملک آن کنی تو　　که در عمر آن نکرد از دست و زدم
عجاز عصا موسی عمران　　باعجاب دعای عیسی مریم
ر اندر صدر تو دیوان طغرا　　چو در انگشت دیوان خاتم جم
وی کز فتح باب دست تو هست　　همیشه خشک سال آزر اتم
راحتهای آسیب فلک را　　ز دارد خانهٔ خلق تو مرهم
یمه اسلام را در راحت و رنج　　همه آفاق را در شادی و غم
ر دین از میمنت کلک خامه　　زهر سیر از بسارت نقش خاتم
و تو در دور عالم کس ندیدست　　کریم ابن الکریمی تا بآدم
غرض ذات تو بود ار نه بگمشتی　　نبستی آدم بکر منا مکرم

زبانم هست از وصف تو قاصر | زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی | توئی مانند تو والله اعلم
الا تا در خم گردون برون نیست | نه صبح اشهب و نی شام ادهم
مبادا صبح تائید ترا شام | مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد تا مدت عمرت هم آواز | چو از روی تناسب زیر با بم

کمینه پاسبانت بخت بیدار
فروتر پایگاهت چرخ اعظم

ای زرین نعل و آهنین سم | وی سوسن گوش و خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل | با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط نیاورد | چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمت | بربسته قضا خواص مردم
بازی می حشو های شانه است | برکنده قدر بروت قاقم
مشاطه نشوی ز بستن نعل | در دی ندهی ز اقول حشم
ره گم نکنی و در تحرک | چون گوی ز پای سرکشی گم
وقت چو اگر ز عجلهٔ طبع | بر گوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو | در سنبلهٔ سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صاحب | بس نخجر مهابت بی تعلم
آن عالم کبریا که عام است | چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریاش میرفت | تا غایت این رونده طارم

چون عاجز شد بطیره برگشت / یعنی که نمیکنم تبرم
زان پس خبرش نیافت آری / اینجا که بر دست پی تلثّم
ای پایهٔ کبریات فارغ / از تنگ تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا پیاپی / وی امر ترا قدر دمادم
صدرِ تو بپایهٔ تختِ جمشید / اسپ تو بسایه رخش رستم
با رای تو ذرّه ایست خورشید / با طبعِ تو قطره ایست قلزم
گردون بسرِ تو خورد سوگند / سرسبزی یافت ازان ترا کم
بیدار نشد سپیده دم تاش / رای تو نگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ / جائز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم / آب آمده و انگهی تیمّم
با دستِ تو از ترشح ابر / دایم لب برق با تبسّم
از لطفِ تو زاده نوش زنبور / وز کینِ تو رسته نیش کژدم
تعقنه نکند همی تجاسر / تا عدلِ تو میکند تحجّم
از جمله کائنات کانیست / کز دستِ تو میبرد تظلّم
خالی نگذاشته است هرگز / ای عزمِ تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیر سے از تفکّر / شکرِ تو زبانی از تبرّم
تا شکرِ مزید نعمت آرد / بادی همه سال در تنعّم

تا حکم نه آسمان روانست
بر هفت زمین ترا تحکّم

گیتی بسر سنان گشادیم / پس از سر تازیانه دادیم
ملک همه خسروان گرفتیم / سر همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود / از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی / پس آتش و خاک و آب و بادیم
شادند بعدل ما جهانی / ما لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی / امروز بتازگی نهادیم
کز مادر خویش روز اوّل / شایسته تخت و تاج زادیم
سنجر که جهان سراسر او داشت / از ماست و ما ازان نژادیم
مسمار سه ملک بر کشیدیم / جائی که دو دم بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر / شکر است که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیاید از ما
کاخر پسران سنجر و ادیم

این منم کز دیده یاقوت روان آورده‌ام / بیدلان را از سخن قوت روان آورده‌ام
ساکنان خاک را زین پس نباشد خشکسال / چون من از اشعار تر آب روان آورده‌ام
عارض سیمین کاغذ را خط مشکین دهد / کلک زرین پیکری کاندر بنان آورده‌ام
گوهر منظومم ار بیقدر گردد چه سنگ / هر دُرِ منثور کز بحر بیان آورده‌ام
تیر چرخ از من سپر انداخت تا تیغ زبان / چون زبان تیغ شه گوهرفشان آورده‌ام
شاه گنج شایگان می‌بخشد این عظمت است بس / کز میان شعر جای شایگان آورده‌ام
لیک این جنس از بضاعت بود نادر جهان / کز پی سودای آن عمری زیان آورده‌ام

چهرهٔ شادی ندیدم عکس خاصیت مگر — گرچه از رخساره چندین زعفران آورده ام

چرخ در هر مجلسی چون دست جنگی زخم زد — زین سبب چون نای حلقی پر فغان آورده ام

یتی زال از جفا بسیار دستانم نمود — تا ز دستش پیش شاه این داستان آورده ام

یار دیبا روی بکشتم داد و من در هجر او — از نحیفی تن چو تار پرنیان آورده ام

تا چو تیر از شست بیرون جسته وز بزم او — قامت از درد جدائی چون کمان آورده ام

در فراق آن بت بادام چشم و لب پسته — از رخ آبی وز دیده ناردان آورده ام

ی حسی در باب من بیجاده فصلی گفت شاه — در گمان شد رخ از آن بیجاده سان آورده ام

از کمال علم بر وی آشکاره آمده است — هر چه در گنجینهٔ سینه نهان آورده ام

کانچه حاسد گفت از راه مسلمانی نبود — کافرم در خاطر از فکر چنان آورده ام

در زبان خاص و عام افتاده ام همچون سخن — آن سخن کو عرضه کرد از زبان آورده ام

لیک چون حلم شهنشه در میان آمد چه باک — خود چنان پندار جرم بیکران آورده ام

نی هوی مرحمت ما را رجا از شهریار — پیش لطف شهریار مهربان آورده ام

بر امید رأفتش تا خصم نادان جان کند — در دل دانا یقین بیگمان آورده ام

طوطی فضلم فصیحان عرب در رشک من — زین شکرباری که در هندوستان آورده ام

عندلیب آسا مرای خسروانی منبرم — خاصه کاکنون رو بسوی بوستان آورده ام

بوستان آستان عرش سا خسرو است — چون همه برگ نوا زین آستان آورده ام

از دل و دم در هوای خاک بوس آنجناب — آز را آزار و باد مهرگان آورده ام

چون بنهم سر در زمین اینجا چنان دانم که پای — از ره رفعت بر اوج آسمان آورده ام

کامران گردم بمانند زبان بر هر مراد — بر زبان چون مدح شاه کامران آورده ام

پیل بالا زرفشانده بر پی اسم ملک / رخ چو سوی حضرت شاه جهان آورده‌ام
شاه شیرافگن که گیتی گفت در اسلام اوست / هر حکایت کز درفش کاویان آورده‌ام
کعبهٔ اقبال رکن الدین که گوید آسمان / آستانش ثانی رکن یمان آورده‌ام
خسروی کو بار و ابا شد بوجه افتخار / گر بگوید کز کف و دل بحر و کان آورده‌ام
کافران را از هراسانی هراسان کرده‌ام / اهل ایمان را مدام اندر امان آورده‌ام
ربع مسکون جهان پیر از سر تا بپای / زیر دست از قوت بخت جوان آورده‌ام
خاتم ملک سلیمانی در انگشت من است / تا جرم در خط فرمان انس و جان آورده‌ام
تا هلال رایتم طالع شد از تاثیر آن / شخص خصمان با گذاران جمع کتان آورده‌ام
فتنه اندر خواب غفلت رفت تا گرد جهان / دیدهٔ بیدار دولت پاسبان آورده‌ام
گرد خیلم گر بهر جای رسیده است انتقام / از بلا ایمن چو راه کهکشان آورده‌ام
از تن دشمن بزخم خنجر نیلوفری / صحن هیجا را برنگ ارغوان آورده‌ام
بد سگال ار تنگدل آمد مرا نیکو تر است / گردنش تیغ یمانی را فسان آورده‌ام
تا نجابت ورنیارد خار خار روی گل / گل بچشم حاسد از خار سنان آورده‌ام
گنبد فیروزه میگوید ز فر نام اوست / در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده‌ام
فتح میگوید که دل برکار او زان بسته‌ام / کز غبار مرکبش اکسیر جان آورده‌ام
عقل گوید پایهٔ قدرش بدستم نامد است / گرچه از نه بام گردون نردبان آورده‌ام
از پی تحسین تیرش عندلیب ناطقه / گفت چون زاغ کمان نه در دهان آورده‌ام
همتش گفت آن نمایم کز علو منزلت / بر فراز نسر طایر آشیان آورده‌ام
حکم او گوید که از مه نعل زرین بسته اند / نقرهٔ خنگ چرخ را تا زیر ران آورده‌ام

چتر دارش گفت در دستم سپهری دیگر است ... کافتاب مملکت را سایه بان آورده ام
ظلم گفت از روز عدلش زار گشتم حزم را ... میتوان گفتن که شخص ناتوان آورده ام
بر رخ صوفی جامه گوید از بزرگی هر چه بود ... با غلاماتش بنجرده در میان آورده ام
خسروا شیرین سخن بسیار دیدم بر درت ... نقش شادروان زری بدین کا غذ از آن آورده ام
تا کنند ایشان مگر زینگونه بیتی را به بیت ... این قصیده بر سبیل امتحان آورده ام
وین حکایتها که گفتم از پی بخت بد است ... تا نه پنداری شکایت از فلان آورده ام
روی بر خاک درت کان کحل چشم اختر است ... بهر آسیب ار نه از بهر زیان آورده ام
چشم میدارم که یابم ابروی از دولتت ... چون بیان خلق جودت را ضمان آورده ام

خواستم گفتن دعا لیکن چه گویم چون قضا
گفت ملکت را بقای جاودان آورده ام

۲۰۱
چو میر زنگ برآورد لشکر از کمین ... فرو کشید سراپرده بادشاه ختن
چو بر کشید شفق دامن از بسیط هوا ... شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک ... منیر چون رخ یار و نحیم چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق ... ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم و گردون همی بحسن و جمال ... چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو زورق سیمین یکی چو مهره نرد ... یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
چو سرخ بر به تعجب همی سفر کردم ... بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو ... مجاوری نبد از اهل اندیار دو من
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم ... دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

بپیش خویش برای حساب کون فساد   نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن
وزد فترو دیگی خواجه که ممکن بود   بر توی در رای منیر و بخلق و خلق حسن
خصال خویش چو روی دلبران نیکو   ضمیر پاکش چون راز زیرکان روشن
بسیم اندر از ایشان زمام کش ترکی   که گاه کینه بجنبد زمانه را گر دون
بگرز آهن سای و به تیر صخره گذار   به نیزه موی شگاف و به تیغ شیر اوژن
فرود او بد و منزل کنیزکی دیدم   بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن
رخش ز می شده چون لعل بر لبلی بکنار   که با نوای حزینش همی نماند حسن
وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم   که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همیکرد بی دوات قلم   بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون   روان چو نور خرد در روان اهرمن
بنجوم کرکس واقع عجب دگر گفتی   که پیش یک صنمستی بسجده در دو شمن
زبس تراجم انجم چنان نمودی   مجره از بر این کوژ پشت پشت شکن
که روز بار ز میران و مهتران بزرگ   در سرای دره بارگاه صدر زمن
جلال دین همه عماد ملت و ملک   مدار داور دیانت قرار فرض و سنن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست   نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
سپهر قدری کاندر زمین دولت او   شکال شیر شکار است و پشه پیل افگن
بپای همت او نارسیده دست فلک   بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
نه ثور دهر ز عدلش کشیده رنج سپهر   نه تیر چرخ ز بیمش چشیده طعم وسن
بنزیم او نتوان دید در مظالم او   ضمیر دشمن او از برون پیراهن

ز تف هیبت او در تنش به بند خون　　چنانکه بر رخ عناب در دل دین
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد　　بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن
به پیش دستش و طبعش گه سخا و سخن　　دفین کان نهاز لعب و زبان عقل الکن
ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام　　بران و گر نتوان بست بخل را برسن
حکایتی است از آن طبع آب روی دریا　　روایتی است از آن دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف　　گهر ز صحبت آن دست یافته است ثمن
ایا به پیش تو در بسته گردش ایام　　و یا بمدح تو بگشاده گیتی لوتن
یکی هزار کمر لی طمع چو کلک شکر　　یکی هزار زبان بی نصیبت چو سوسن
جهان تنست و تو جان جهان که زنده به تست　　جهان چنانکه بجانست زندگانی تن
ز بهر جشن تو دایم بشش نتیجهٔ خوب　　ز فر بخت تو آبستن است ششش مسکن
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر　　شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن
از آن سبب که چو اعدای اولیای تو اند　　برنگ زر عیار و بقدر سر حمین
ز فخر آن بود این سر فراز در بستان　　ز شرم این بود آن زرد روی در معدن
ز بهر زینت درگاه تست زاینده　　ز بهر ماتمش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر　　محیط گنبد گردون بگونه گونه محن
اگرچه قارن و قارون شوند بقوت و مال　　مخالفت ز گزاف زمانه رهین
بخاک در کندش هم زمانه چون قارون　　بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن
و گر ز غبطت و غیرت بشکر تو نیست　　زبان لال و لب پژمرده دشمن
ازان چه نقص تواند بدان کمال ترا　　چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذو المن

بحرمتِ تو زبان زمانه تر بوده است — از آن زبان که ترا زشت شده است لب لبین

همیشه تا که کند باد جنبش و آرام — هماره تا که کند ابر گریه و شیون

اَی هماره مرادف همیشه ۱۲

بابر جود تو دُر باد خلق را روزی — بباد بذل تو پر باد ملک را خرمن

موافقانِ تو پیوسته یار نعمت و ناز — مخالفانِ تو همواره جفت محنت و حزن

هزار عید چنین در سرای عمر بجان — هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

چو طبل رحلتِ روزه همی زند مه عید — بشکر رؤیتِ او رایت نشاط بزن

آیتِ مجد آیتی ست مبین — منزل اندر نهاد مجد الدین

سیّد و صدر روزگار که هست — ز آل یاسین چو از نبی یاسین

میر بوطالب آنکه مطلوبش — نیست در ملک آسمان و زمین

آنکه در شانِ او ثنا منزل — وانکه در ذاتِ او کرم تضمین

آنکه بیداغ طوع او نکشد — توسنِ روزگار بار سرین

وانکه با چرخ جود او شکست — خازنِ روزگار مهر دفین

جاه او مرکب از برون راند — جود او دل دهد بعلیتین

حلم او جوهر است و خاک و عنا — قدر او شاه و آسمان فرزین

البته دستِ خلقتنی من نار — باس او بر خلقته من طین

رای او دامن ار بیفشاند — بر توان چید از زمین پروین

امر او با عنادِ گردنِ طبع — کبک پرور بر آورد شاهین

نهی او با ستیزه گردنِ چرخ — روز بد را قفا کند ز جبین

برگشد زور بازوی بخت‌شر — کسوت صفوت از نهاد حسنین
بمقاصد همیشه پیش رسد — عرشش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد — خرد آنرا احد انگر دازین
خود چو ممزوج شد چگونه کند — شیر و می را از یکدگر تعیین
ای او را متین بنازم گفت — حاشه لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار حبس این گفتم — ادب آن نیافتم در حین
اندرین روزها که میدادم — شعر خود را بمدح او تزئین
نکته راندم از ترانت رای — عقل را سخت شد بر ابرو چین
گفت خامش چه جای این سخن است — وصف آن رای این بود که بدین
آفتابیست کآسمان نکند — پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر بیش است — سعیش از آفتاب فروردین
ای بجائی که در هزار قرآن — چرخ و طبعش نه پرورند قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند — راز حرمت نهان شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال — درج نطق ترا به در ثمین
فحل و هم تو کرده آبستن — نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی تو کرد — عقل را در مضیقها تلقین
ریض بخت کامران تو کرد — ادهم اشهب جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت — آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط وزیر — که خدایش مغیث باد و معین

عیش من بنده تازه عیشی بود — چو جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایتِ تنعم هست — دولتم را زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم بسکنه گرفت — گوشهٔ مسکن منِ مسکین
چرخ بر بخت من کشیده کمان — دهر بر عیش من گشاده کمین
رخنهٔ داد نظمِ حال مرا — در چنان دار و گیر و هیناهین
لکد فتنه که رخنه کند — حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال — نتوان گفتنت بیا و ببین
چه توانگر و اگر چنان نماند — بنماند همیشه نیز چنین
خالی از جور آسمان بودی — که نه مهرش بموضع است و نه کین
آن همی بینم از حوادثِ سخت — که نه دیده است هیچ حادثه این
نشناسم همی همین ز بسیار — تا تهی دارم از نثار یمین
عرصه تنگست و بند سخت مرا — در همه خانمان نه غث و ثمین
کرمی نیست در همه عالم — کاضطرابِ مرا دهد تسکین
گوئیا از تو الله احرار — شب ستردن شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نکنند — سر انگشت حرف را تحسین
خود گرفتم کنند و نیز کنند — پای بر پایهٔ الوف دفائین
بهر انگشت کاید اندر سنگ — ار سبک سنگم از گران کابین
خویشتن پیش ناکسان و کسان — همچو هنگامه گیر و راه نشین
گر به هوس نتوان بود — همه زین پیشه بود شیر عرین

شعر من بنده و مدیح ملیح	آن نخستین شناس و باز پسین
تا عروس بهار جلوه کند	زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش	تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت	طرب انگیز تر ز ماء معین

جاهت اندر امان حفظ خدا
که خداوند حافظ است و معین

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان	بسی سال بودست آسان آسان
بجان تو کز بی خبرهای خیرت	خبر داشت کس را تن از دل دل از جان
زبان بود در کامها بیتو خنجر	نظر بود در دیدها بیتو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ	یکی از نم دیده در موج طوفان
زبس خارها هجر تو در دیده و دل	بخونابه رخسارها چون گلستان
چنان روز بر ما سیه گشته از غم	که کس مان ندیدی سپید دندان
ازان بیم کز کافر نهای گردون	نیاید که کار می رود تا بسامان
دعاگوی جان تو جمع موحد	هوا خواه جاه تو شهری مسلمان
کدامین سعادت بود بیشتر زین	که باز آمدی با سعادت بدیوان
مگر طاعتی کرده بوده است خاص	زمین سمرقند در حق یزدان
دگر این نبوده است آلوده تست	زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقت شد سه ماه این	که مستسعد دولتت شد سه ماه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو والا	و یا ابر در پیش دست تو حیران

توئی آنکه در مجلست بخت ساقی
توئی آنکه در درگهت چرخ دربان

بگوی کمال تو در عقل ناقص
بخوان سخای تو بر جود مهمان

کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی
به امر و نهی تو بر و بحر فرمان

زمینها هر کجا امن تو نیست فتنه
جهانها هر کجا عدل تو نیست ویران

گرهها پیش حکم تو بر بسته بجوزا
کلهها پیش قدر تو بنهاده کیوان

اثرهای کین تو چون نحس عقرب
نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شود مرده زنده
مگر در دوات تو هست آب حیوان

زهی فکرتت اختران را بدو بر
زهی دست منت آسمان را گریبان

ز تشریف اقبال اگر برکشیدت
چه سلطان عالم چه گردون گردان

ز عالم توئی اهل اقبال گردون
ز گیتی توئی اهل تشریف سلطان

منزه بود حکم گردون ز شبهت
مجرد بود رای سلطان ز طغیان

از ایشان دهم گر چه چشم بد دور بادا
ز چشم خداوند گر دست پنهان

گرانم طبایع همین بود کاری
مرا پیش خدمت با عزاز احسان

گمانم ازین به کمین شد نشاید
امیدی ازین به وفا کرد نتوان

مگر تا بدانی که تا خسته بنده
درین آمدن بود جز محض حرمان

بتقصیر متهم آرسد و لیکن
چنین اقتضا کرد تاثیر دوران

بذات خداوند و ذات محمد
بتعظیم اسلام و اجلال ایمان

بتایید هر حکمی از شرع ایزد
بتفسیر هر حرفی از نص قرآن

بحق دم پاک عیسی مریم
بحق کف دست موسی عمران

به تیمار یعقوب و دیدار یوسف
به تقوی یحیی و ملک سلیمان

بجود کف راد دینار بخشش
که بر نامهٔ رزق خلق است عنوان

بنور دل پاک اسرار بینت
که بر دعوی آفتابست برهان

که در مدتی کز تو محروم بودم
بهان بود بر جان من بند زندان

نفس کرد بر رویم اشک فسرده
اسف کرده بر جانم اندیشه زبان

ولی بر مواعید تأیید ایزد
سپر برارا چیفه و وسواس شیطان

تن از ایستادن بخانه شکسته
دل از بازگشتن ز خدمت پریشان

تو دانی که ما یک نفس بی تو باشیم
ولی باید از سنگ و جانی ز سندان

کنون نذر عهدی بکردم بکلی
که باطل نگردد بتأویل و دستان

که گر دست هرگز گریبان نگیرد
من و دامن خدمت و دست پیمان

حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن
بشعر اندرون باز بردن بیونان

طریقی قدیم است رسم مؤکد
همه کس بگوید چه دانا چه نادان

من آن ام و هم تو آنم ولیکن
ازان التفات نکردم بایشان

که از عشق مدحت سر آن ندارم
که گوید فلان کس فلانست بهتان

خداوند خود خصم را نیک داند
من آنها گفتم تو باقی همیدان

الا تا ز نقصان کمال است برتر
الا تا ز گردون فرودند ارکان

ز آثار گردون و تأثیر گردون
مبادا کمال ترا بیم نقصان

دو عید است ما را ز روی دو معنی
که خوشی و خوبیش را نیست پایان

همایون یکی عید تشریف خسرو
مبارک دگر عید اضحی قربان

بران عید بادت قضا تهنیت گو
بدین عید بادت قدر تحمید خوان

افتخار زمان فخر زمین	بو المعالی حسن امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر	وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانی ست آفتابش رای	آفتابی است آسمانش زمین
آن بلند اختری که پیش درش	خاک بوسند اختران بجبین
آن دبیریست کز قلم افزود	دفتر تیر چرخ را تزئین
گفته عقلش بکرده‌ها احسنت	کرده چرخش بگفته‌ها تحسین
وان جوادیست کز سخا بشکست	تیر از وی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از حزمش	حصنها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش	مایه‌ها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد	در رباط کواکب افتد چین
در زمام زمانه بار کشد	سمتش از روز نگسلاند در چین
هر کجا سایه افگند از حلم	رخت بر دارد از طبیعت کین
وان کجا باره کشید از امن	قفل بیزار گردد از زرفین
سمتش از مهر بر خواص نهد	نقش با مهر گل فرستد کین
ای ترا حکم بر زمین و زمان	وی ترا امر بر شهور و سنین
ای یسار تو برده دهر یسار	وی یمین تو خورده دهر یمین
نوک کلک تو رازدار قضا	نور نطق تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا نماز برند ... فلک از گردن جهان تا سرین

گر ز رای تو قوتی یابد ... آفتاب دگر شود پروین

ور ز قدر تو تربیت بیند ... خاک بر سر کشد بعلیین

آسمان راز بان کلک تو داد ... در مقادیر کارها تلقین

آفتاب از بهشت طبع تو برد ... ساز صورتگران فروردین

ذات تو عین عقل گشت چنان ... که خردشان نمی کند تعیین

نتواند که گوید آنک آن ... نتواند که گوید اینک این

چو تو کردند حاسدانت اگر ... شیر رایت شود چو شیر عرین

جسد کی شود ضعیف قوی ... یوز رم کی شود نزار سمین

یارب آن نقشبند سحر چه چیست ... که بود با انامل تو قرین

هست بیدار و بیقرار اند و سست ... فتنه را خواب ملک را تسکین

هست عریان در حریرش عقل ... گنجها دار از علوم دفین

نه شهابست و بفگند هر روز ... سیرش از چرخ ملک دیو لعین

نیست غواص و بر کشد هر دم ... نوکش از بحر غیب دُرّ ثمین

ای ترا طرف چرخ طرف ستام ... وی ترا مهر چرخ مهر نگین

دشت اندیشه کار در دی بیخ ... در مدیح تو شعرهای متین

وندر ابیات او معانی بکر ... چون خط و لفظ تو خوش و شیرین

چون چنان دید روزگار خسیس ... که مرا در اغریبست چنین

از حسد در دلش کشید کمان ... وز جفا بر تنش گشاد کمین

تا تن از حادثات گشت ضعیف
تا دل از نائبات ماند حزین

وان چنان سیر چون رخ شطرنج
پرشس زد بجنبش فرزین

آخر آن روزگار جانی را
که بجاه تو دارد آن تمکین

خود نه پرسی یکی ز روی عتاب
که چه میخواهد از من مسکین

تا چو زین بسترم خلاص دهی
آستان تو باشدم بالین

تا زمین را طبیعت است آرام
تا زمان را گذشتن ست آئین

از زمانت بخیر باد دعا
وز زمینت بصدق باد آمین

عالمت بنده باد و چرخ غلام
ایزدت یار باد و چرخ معین

کو آصف جسم کو بیا و ببین
بر تخت سلیمان راستین

پیشش بدل بود دام و دد
در هم زده صفهای حور عین

بادی که کشیده بساط او
بر ورکه اعلاش زیر زین

مهری که طیور و وحوش را
در طاعتش آورد بتمکین

از بیم سپاهش سپاه خصم
چون مور نهان گشته در زمین

بیعده عهد پیامبری
آیات کمالش همه مبین

بی سابقه دست جبرئیل
اسرار وجودش همه یقین

بیواسطه هدهدش خبر
از جنبش روم و قرار چین

وقتش نشود فوت اگرچه روز
در حال کند از قفا جبین

پای ملخی پیشش نه بقدر
در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرشش ستاده — از عرش رسولان آفرین
چون صبح ممرو شراب صرف — بی ورزش انصاف آب و طین
در سایهٔ همای چترش — طی کرده اقالیم ملک و دین
چون دیو بزد و رمی افگند — آن را که خلافش کند یقین
بر چرخ کند پایه چون شهاب — آن را که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک — بحر سخنش را گهر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم — شیر علمش با صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع — هم در شکم مادران جنین
از هیبت او مهر بر زبان — وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش رحمتش نفقهٔ فسیح — چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال — چون یاس در ارقام آمین
عزمش بوفاق فلک ضمان — رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلک خود بود دنی — گر رای ملک خود بود رزین
سدش نشود رخنه از غرور — حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش نکند طعنه از فتور — حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او شیر آسمان — شیریست مزور ز پوستین
با بخشش او دست آفتاب — دستیست معطل در آستین
در ملک زنیش هنوز عار — باری چو ملک باشی انچنین
مثل ملک و ملک روزگار — حوت فلک و آب پارگین

با شین شمس آمد از عدم
زان تاجور آمد چو حرف شین

مشهور بفر زند تاج بخش
آنجا بفریدون حشمت آئین

نه گور بفرزند تاجدار
اینجا بملکشه طغان تگین

روزی که بمردی کنند کار
قومی که چو مردان کشند کین

چون زخمه گذارند شستها
آید وتر چو صوغ در طنین

چون حمله پذیرند پردلان
آید گره خاک در جبین

وز نعل سمند و سپاه و بور
چون کار در افتد بهان هین

در خاره فتد عقدها چو عین
در رشته فتد رخنها چو سین

در مغز عدو خنجرها برد
تا گوهر خنجر کند دفین

وز ابر سنان ژالها زند
تا سوده تاج کنند عجین

دیده است بکرات بیشمار
در رزمگها خسرخ تیزهین

با بیلک او مرگ همعنان
با رایت او فتح همنشین

چین گره ابروی اجل
در روی املها فکنده چین

زندان سنان آسمان خراش
آغوش کمند آشتی گزین

از خرج عرق سرکشان نزار
وز دخل ورم خستگان ثمین

یک طائفه را نعرهای بلند
یک طائفه را نالهای حزین

در قلب جنان ورطه خشن
در عین جنان فتنه سخین

از جانب او جز کمان نگرد
در حمله چو بی طاقت آن اهین

در لشکر او جز اجل نبرد
در خفیه چو بی آلتان کمین

بخش نه عصای کلیم بود — وز خوردن اعدا نشد بطین

عفوش نه دعای مسیح بود — وز کثرت احیا نشد غمین

تا غصه خورد ناقص از تمام — تا طعنه آن خسروی تگین

ساعات بقای ملک شهور — ایام نفاذ ملک سنین

در بزم شهی بیسر بر بیسار — در رزم شهان یمین در یمین

دوران جهان تابع و مطیع

دارای جهان ناصر معین

جهان را ایمنی از دولت طغرل تگین — جاودان منصور باد رایت طغرل تگین

ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان — امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تگین

ران ل بر قرار ملک آنگاهی نهند — کار دوشان روزگار از طاعت طغرل تگین

ت انصاف عالم را ز عدل عام اوست — کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرل تگین

یار تاج و تختش نیست ورنه چیست کم — از دگر شاهان شکوه شوکت طغرل تگین

ریدون کو بیا نظاره کن اندر جهان — تا به بیند خویشتن در نسبت طغرل تگین

ت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم شنود — صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل تگین

اگر در نوبت سنجر بآخر پیر گشت — شد جوان بار دگر از نوبت طغرل تگین

ت طغرل تگین نوعیست گوئی از قدر — بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل تگین

رخ را گفتم دلیری می کنی در کارها — گفت از خود نه ولی از صولت طغرل تگین

در گاه تواند تصرف کرد می نیز — بی اجازت نامه از حضرت طغرل تگین

طغرل تگین بر هم زند تندی آب خاک — گر نه ساکن دارد وی شان هیبت طغرل تگین

تنگ میدان است ای مانده فتح و نگون رایت ظفر   گر نباشد همی تجمّل نصرت طغرل تگین

از پی آرامش خلق است و آرام جهان   هر چه هست از آلت و ز عدت طغرل تگین

ورنه آخر ملک عالم چیست با این طول و عرض   تا بدو مغرور گردد در رغبت طغرل تگین

با خرد گفتم که بیرون از سپهر احوال چیست   گفت دانی از که پرس از همت طغرل تگین

باز گفتم عادت طغرل تگین در ملک چیست   گفت انصاف است و بخشش عادت طغرل تگین

رحمتی دیدی که جویا می گنه باشد مدام   رحمت یزدان شناس و رحمت طغرل تگین

حاجت از طغرل تگین خواه ار نخواهی بهر آنکه   جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرل تگین

نیست کس را در جهان منت جز او گرچه نیست   وز عطا منت نهادن سیرت طغرل تگین

بر جهان چون سایهٔ ابر است و نور آفتاب   بخشش بی وعده و بی منت طغرل تگین

قربت طغرل تگین را نیکبختی لازم است   نیکبختا **انوری** از قربت طغرل تگین

چون خداوندی از این خدمت همی حاصل شود   ما و زین پس آستان خدمت طغرل تگین

چون جهان را دولت طغرل تگین دارد نظام   تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تگین

مدت طغرل تگین چندانکه دوران سپهر   دام خواهد روزگار از مدت طغرل تگین

ای در شاهی در طغرل تگین   شحنهٔ دین خنجر طغرل تگین

نوبتی ملک بزین اندر است   تا ابد بر در طغرل تگین

پشت زمین گرد چو روی سپهر   دست گهر گستر طغرل تگین

در شب کین صبحدم فتح را   نور دهد مغفر طغرل تگین

روی جهان شست ز گرد ستم   عدل جهان پرور طغرل تگین

غصهٔ بیکاره خورد روز بزم — تا خورد از ساغر طغرل تکین
چرخ چو سوگند بمردی خورد — دست نهد بر سر طغرل تکین
فتنه گر اندیشه شود بگذرد — بر طرف کشور طغرل تکین
نیست یقین را و گمان را وقوف — بر عدد لشکر طغرل تکین
دور فلک با همه فرماندهی — کیست یکی چاکر طغرل تکین
مه ز فزونی و کمی کی رهد — تا نشود افسر طغرل تکین
فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید — در حشم صفدر طغرل تکین
تا بشرف در بود اختر قوی — باد قوی اختر طغرل تکین

پیش روی کارکنان قضا
عزم قضا پیکر طغرل تکین

نماز شام چو خورشید گنبد گردان — ز کوه رفت فرو دو ز چشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدم برای صواب — بعزم خدمت صدرگاه پیشوای جهان
بطالعی که بپیوسته است از ابتدای جهان — بپیش طالع میمونش بر سپهر میان
تکاورانی در زیر زین بدولت او — چو ابر گاه مسیر و چو سیل گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال — ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب — نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان
بکوهسار و بیابان اندر آوردیم — چمار کاره بیابان نورد و که کوبان
چو پشته پشته در و زار هار خار و خسک — چو پاره پاره در و پشته ریگ روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر — کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

بغار هاش درون مار گرزه از حشرات — به پیشه‌هاش درون شیر شرزه از حیوان
ز تنگ عیشی بروز در هاش برده همای — ز استخوان مسافر ذخیره‌های گران
کسی بروز سپید و شب سیاه درو — بجز کبودی گردون همی نداد نشان
ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر — ز باد سرو تین در همی فسرد روان
هزار بار بهر لحظه پیشش گفت و لم — که یا رب این ره دلگیر کی رسد بکران
ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او — زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی — که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان
بزرگ بار خدائی که طبع دوستش را — همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه — و هر حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم — به خجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب گرد برآرد ز باد بادافراه — ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار — هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
بنا شناسی تشبیه خواستم کردن — انامل کرمش را با بر و دریا ن
خرد قلم بستد از انامل شکست — چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان
به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را — گزین همیشه گهر بارد و از آن باران
باضطرار بود بدل او و آن دشوار — باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بیا به بین نعمت — رکاب آن چو گران شد بیا به بین طوفان
ایا محامد تو در نعت گشته بر اقوال — دیا مدایح تو نقش گشته بر افواه
مدایح تو همی در نگنجد م بضمیر — محامد تو همی در نیاید م بزبان

تو آنکسی که نیارد بصد هزار حیل　　تو آنکسی که نبیند بصد هزار قران
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر　　زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتی است ز قهر تو قهر افریدون　　تشبهی است به عدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا　　کله نهاده ز تشویر همت کیوان
عتاب و خشم تو بر نامه اجل توقیع　　نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا و امر ترا آن یگانگی است بذات　　که دست و پای دوتی در نمیشود بمیان
بزیر دامن امن تو فتنها مستور　　بپیش دیده وهم تو رازها عریان
سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر　　زمانه کیست که در نعمت کند کفران
بعهد لطایف طبع تو بحر را حیرت　　کند شمایل حلم تو کوه را حیران
جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد　　که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان
نجی و سر کلک تست قابل وحی　　نه خدا و کف دست تست واهب جان
قوای حادثه را در طباع جای نبود　　اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نبیند بعمر چون تو جواد　　سپهر تیز نیارد بجاه چون تو جوان
باستلا چو قناعت شوند از و نیاز　　اگر طفیلی خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر　　هزار بار حمل کرده خویش را بریان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک　　سپهر چه از بد و نیک جهان نهی فرمان
سپهر گفت نیارد که آن چرا است چنین　　زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد ت طاعت　　و گر زمین چو موافق نیارد ت عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر　　عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال خلق یکسان نیست
که به چو نیک برآیند دفتر حدثان

زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد
بر آستانِ خداوند درگه سلطان

بحکم شرعش کافریدان بیک دولت
زروی عفوش طاغی مخوان بیک عصیان

بعدلِ ماضی تا کین ز خصم بستاند
نشسته بر سر پاسیت بر سرِ پیمان

چنان بخواب کند بازشان که پس ازین
خیال نیزه نبیند بخواب در ز ایشان

نه دیر زود که خربندگان لشکرگاه
بپالهنگ ببندند گردن همه شان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
بهر مکان که باشد نشان آن شیطان

بتفِ تیغ ز آبش برآورند بخار
بنعلِ اسپ ز خاکش برآورند دخان

همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال
همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

همیشه بادِ مکان تو از ورای سپهر
همیشه بادِ کمالِ تو ایمن از نقصان

کشیده خامهٔ امر ترا دوام طراز
نوشته نامهٔ جاه ترا ابد عنوان

صاحب روزگار صدر زمین
نصرتِ کردگار ناصر دین

طاهر ابن المظفرِ آنکه ظفر
هست در کلک خاتمش تضمین

آنکه بیداغِ طاعتش تقدیر
ناید از آسمان بهیچ زمین

دانکه بمهر خازنش در خاک
نفخه آفتاب هیچ زمین

قدرتش از بر سپهر تکیه زند
قاب قوسین را دهد تمکین

در تسلّم بر جهان کشد قهرش
بازگون را کند ترقین

رای او چون در انتظام شود
دختر نعش را کند پروین

نهی او چون در اعتراض آید | حد شان را قفا کند ز جبین
بشکند امتداد انفاسش | بهوا از بن قسط بر شاهین
گر عنان فلک فرو گیرد | بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد | شنبش از روز بگسلند قد حسین
هر کجا پاس او کشد باره | نکشد بار قفلها ز زمین
هر کجا حلم او گذارد پی | پی کند شعلها ز آتش کین
پاس او دست چون دراز کند | دست یابد تدرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
ای یسار تو دهر برده یسار | بر یمین تو چرخ خورده یمین
بر در کبریای تو شب و روز | اشهب روز داده هم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا | نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نماز برند | فلک از گردن و جهان بسرین
آسمان را زبان کلک تو داد | در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد | ساز صحبت گران فرودین
قدرت تو لعبه قدر است | خود خرد شان نمی کند تعیین
نتواند که گوید آنک آن | نتواند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباشد زانکه | همه خیریت است خر که فرزین
لاف نسبت زند حسود ولیک | شیر باشش نشد چو شیر عرین
بجهد کی شود ضعیف قوی | بورم کی نزار سمین

صاحبا بنده را درین یکسال ... در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی کرد ... چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتی است چنان ... نه همانا که حالتیست چنین
گه ز خاک تحیرش بستر ... گه ز خشت توقعش بالین
سخنش یکی و هد نتیجهٔ مست ... سخنش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید ... شادی و شادمان حزن و حزین
شاه مات عنا شدم که نکرد ... یک پیاده عنایتش فرزین
چاکرم کو کشیده دار کمان ... چاکرم کو گشاده دار کمین
آخر این روزگار جلف را ... که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی حساب ... تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را بگوی هان ... دولت کند را بگوی هین
وقت کو پست و عرصه تنگ مرا ... دل به تیمار چرخ و راه هین
نیست در سکنهٔ زمانه کسی ... کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کن احسان که هر که جز تو بود ... ننهد پا از آن سوی تحسین
تا زمین را طبیعت است آرام ... تا زمان را گذشتن است آیین
بر تو میسر بی که از زمین آید ... دایمت باد بر یسار و یمین
از زمانت بخیر باد دعا ... در مسیرت بطبع باد امین
سالمت روزگار غالی تو ... برتر از پایگاه علیین

حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای ز کلک تو راست کار جهان | صاحب و صدر و افتخار جهان
گوهرت روی کائنات فلک | مسندت پشت شهریار جهان
فطرتت حافظ نظام امور | قلمت محور و مدار جهان
مرغ عزم تو گر پرید قضا | بارهٔ حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست | حفظ بنیاد استوار جهان
هر دو از جاه تو به کار و مراد | تو مرا دست در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند | هیچ دیار در دیار جهان
از دو توفت نهان نیار و شد | به نهان و به آشکار جهان
جنبش رایت تو واند داد | یکم از هفت قرار جهان
بر محک جلال تو زده اند | عرف پاکم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی | نشکرد امن خواستار جهان
گر ندانی که اختیار تو چیست | جمله آن باشد اختیار جهان
رد که سیمرغ همت تو نشد | بفریبد اهل شکار جهان
گر نظر کرد مے یا آفاقش | در میان آمدی کنار جهان
گم کند گر غذا ای چرخ سحاب | بسم از سخطه کنار جهان
دشمنت گر غذا دهر دم نیست | تا دکش چرخ در شمار جهان
کیست او تا چو مردمان نبود | ناقهٔ خویش در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست | بر تو بادا مدار کار جهان

بر مراد تو دار و گیر قضا	بر بساط تو کار و بار جهان
حافظت باد هر کجا باشی	گاه و بیگاه کردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد
تا گذشتن بود شعار جهان

و علیک السلام فخر الدین	افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن	چهره از ناقد گمان و یقین
ای تلف کرده مشفقان بخلست	در هم آورده شهور و سنین
سخره داغ و طوق غرت تست	سخن از کودن و سخا ز سرین
سخت رفت یا تو آتش بری	بطفیل غو و وحش لعلیتین
باری از گفته تو باید گفت	که ز نثر و بنظمش تزئین
ناپذیرفته زینتش هرگز	سکه احسان و جلوه تحسین
غور ناکرده اندرو منحول	گنج نادیده اندرو تضمین
شبه نیست لفظ تو همه عنبر	وز معانیش چاشنی نمکین
پیش خلقت که جان بخندد ازو	نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن من تو	از مکانت نیافتم تمکین
بانگ برزد مرا خرد که خموش	تو که باری ای چنان و چنین
شاید ار در مقاومت نکنند	شیر رایت بجد هست شیر عرین
دست آن کار او بردن گنبد	از پس کار خویشتن بر دهین
آسمان گر برنگ فیروزه است	تن در انگشتری دهد چو نگین

ای بنسبت جهان نیان با تو
حیلهٔ کبک و حملهٔ شاهین

تا نباشد مجال هیچ محال
گرد باد امنت همیشه بکین

آتش خاطرت نموده قیام
بجواب خَلَقتَهُ مِن طِین

کرده ترجیح حشو اشعارت
باز رصیت دیگران ترفین

کفو کوتا نباتِ طبع ترا
دهر از کاف کن فکان کابین

دیدمان کز وجود امثالت
شد زمانِ بکر و آسمان عنین

گفته بودم ز خود نطق ترنم
خود بزان عزم جبر کرد و کمین

وین دو بیتک نیارم اندر ره
با گر انبار رای من مسکین

کای بنزدیک مدت من و تو
در سخن داده داد غش و ثمین

وای ز شعر من و شعارِ تو فاش
سهل ناممتنع چه سحر مبین

تا بدوره تو دور زمانه بنود
ای زمانِ تو دور دولت دین

مسیح تو یتیم را هرگز
عقب از سحر عاقبت آئین

وی نگر بر کنار بود ترا
ان هو فتنه و هو تسکین

زد وای آستانهٔ قدس
عقلِ کل تا ان بدید روح امین

عقل گفتش کلیم با پسر اوست
روح گفتش مسیح باید راین

صبر کن تا نتیجهٔ خلقت
باز دانند بسار راز مهین

تا ببینی که در نظامِ امورْ
دختر نعش را کند پروین

تا ببینی که در غنای علوّ
آسمان را قضا کند ز جبین

در صبی از ضیاء طبع دهر
طبع وی را مزاج فروردین

توکه در چشم تو نیاید کون　　این تماشش بچشم خویش ببین
باش تا این پیادهٔ فلکی　　بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق دهد　　ربض نفس ناطقش را زین
باش تا بر قرینه بشناسد　　زلف شمشاد بید و رخ نسرین
تا ز تاثیر صد قران یابند　　در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در ثمین مخوانش دگر　　پایهٔ تازلش کمن تسعین
زانکه تا بنگری بگیرد از او　　عرصهٔ روزگار در ثمین
اوست آنکس که فضل احدیتش　　بود بعضی هنوز در زر ثمین
کرد بی‌کنه عدل او تایید　　گاه بستر شدی و گه بالین
عالمی را چنین عشقش داد　　در میانِ رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن　　تا که از کان بود جواهر دفین
جان پاکت که کان هر معنی است　　در سرای خزان مباد حزین

تو و بخت که دام عمر و کمال　　هر دو در حفظ حافظ اند معین

ای جوان بخت امین ملت و دین　　صدر دنیا ببین دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو　　بود نقش نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف　　علم آستین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو اند هنوز　　در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته　　سالها در زمین دولت و دین

داغ نام نکو نهاد دستی — عمرها در سر دولت و دین
دیده در حزم تو قضا پیدا — همه شکل یقین دولت و دین
قلم صنع تو را خواند — چرخ حبل متین دولت و دین
نظر صائب ترا گوید — آسمان پیش‌بین دولت و دین
چشم زخم قضا آن کجا بیند — تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن — خواجه راستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه — حصنهای حصین دولت و دین
بیتو دیدی که از پی یک سهو — چون قضا شد حزین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم — مانده شیر عرین دولت و دین
دیده‌بان ای نگونه گونه اثر — اختیار و گزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن گوید
بر تو بادا آفرین دولت و دین

ای جهانت بمهر دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
موی گر گشته زهره مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی رو ترش کرده — بیتو بر زندگان چو بدخویان
کرد احرام ماتمت بر روی — چرخ ردیان مشتری ردیان
من ز حج زیارتت عاجز — وانگه آن کعبه را بجان پویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طره سیه‌مویان
خونم از نعمت تو بود نهاد — در کمی روی دارد ش رویان

زانکه پیوسته مردم چشم — هست رود از غم بخون شویان
آیهٔ مستور عزت کف تست — قطره بر ابر همچو بی شویان
نور ظلمت ز پویهٔ قدمت — خاک کویت چو عاشقان تو بالن
نفس تو تازیانه در منزل — تازه گلهای ارجعی رویان
تو دسکان صدر در نسبت — همه همسیم شهریان و هم گویان

عرش رخ در خیالت آورده
قدس الله روحه گویان

ای جهان را جمال و جاه تو زین — اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
دور رو دست تو مقصد آمال — دل و طبع تو مجمع البحرین
عمر همت چنان وسیع — که دران عمر گم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین — بر طبیعت عطا برابر دین
حال من خادم و حوالت تو — گشت آب حیات و ذوالقرنین
ای چو الیاس و خضر بر سر کار — عزم ترویج کن مگو که آئین
انتظارم بده بده به کرم — که همه نقد نیست بین البین
من نگویم که من نخواهم جنس — تو مگو نیز من نخواهم عین
خود چو معطی توی و سائل من — پیش ازین عشوه شین باشد شین

ای چو سیمرغ جفت استغنا
پیش ازین باش با غراب البین

شاد باش ای خسرو عادل و داد دین — دیر ما ای نامور جاه امیرالمومنین

ای ملک شاه معظم ای خداوند جهان
ای تو داد ای نهان هم تو دار از زمین

سروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم
آفتابت زیر رای و آسمان زیر نگین

روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار
وقت کوشش آسمانی تیغ هندی بر یمین

ای ترا تا مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان
وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر جبین

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو
آتش بخار چشمه تیغ چو آب تو

از آسمان که نام و لقب را نزول اوست
فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو
خورشید کیست پرتو رای صواب تو

ایام در مواکب قلب سپاه تست
اسلام در حمایت عالی جناب تو

در گشت زار گیتی بر سر نگشت سبز
الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود تا ثره بر خلق کی گشاد
تا دست تو نگفت منم فتحباب تو

در حزم باد تنگی در عزم با شتاب
عالم گرفته گیر درنگ شتاب تو

گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت
آری پناه رحمت تست از عذاب تو

گر دوزخ است شعله نوک سنان تست
در کوثر است جرعه جام شراب تو

آنجا که از زبان سنان در سخن شوی
در عرصه جهان ندهد کس جواب تو

بیدار نیست با تو چنان در مقام حزم
کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو

چون صبح چاک سینه در آمد بمعرکه
دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو

تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند
قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زدود آنگه آسمان ممالک تهی کند — از دیو فتنه بپاکی همچون شهاب

ای دولت جوانِ تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکانِ تو — وی پشت ملک روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای ورکاب تو — تعجیل باد وال دست و عنان تو
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو — وی ابر زفت و ربر بذل بنانِ تو
ذاتِ مقدسِ تو جهان نیست از کمال — یک جزو نیست کل کمال از جهانِ تو
گر بر قضا روان شودی حکم همچنین — راه قضا ببستی امر روانِ تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان — راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش به حقیقت یقین شود — هر کو کند مطالعهٔ لوح دمکانِ تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست — چون دست بخت بست کمر بر میانِ تو
الا زبانِ رمح ترا آسمان نگفت — کای شرح فتح بخره کشف و بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران — رمح سماک از چه ز شرم سنان تو
گر در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح — اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
برزده وجه در رساند خدنگِ خویش — بشکست شهاب گر بکف آرد کمان تو
دستِ اجل عنان امل را کند سبک — چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهانِ جاه تو گردون گذر کند — ره تا ابد برون نبرد ز استانِ تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را — فهرست نامهای هنر شد زبانِ تو
جاهست جهان تست دو گیتی با سرها — شهری و روستائی اندر جهان تو

...ر د عد ها طبیعی جود تکلفی | نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
...ن روز کافرینش عالم تمام شد | شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
...باد یدز امتلا چو قناعت نشو و نیاز | گر یک زهش طفیل بزد میهمان تو
...دا اشتها منادی اقبال هر زمان | گوید که ای زمین و زمان در امان تو
...فرمان ملک خدای ور ملوک | تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو
...ی حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان | ساکن مباد مسرع حکم روان تو
...ود آنکه بخت تو بره مرغزار چرخ | برخوان مه نهاده بر دستوی خوان تو
...ن بنده مدتیست که در پیش خاص و عام | رطب اللسانم از تو و آیین شان تو
...ها هم حدیث خنجر گوهر نثار تست | گاهم ثنای خاطر گوهرفشان تو
...عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام | در آرزوی مجلس چون بوستان تو
...خر خدای عز و جل کرد روزیم | بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
...آسمان سریر بود آفتاب را | باد آفتاب دار سریر آسمان تو
...آسمان بجاه مزین بود مباد | جاه بقا فرو شده از آسمان تو
...جان نزالبقای ملک باد بر فلک | سوگند اختران ببقا و بجان تو
...قدم تو پاسبان جهان باد و در جهان | دائم قضا بعین رضا پاسبان تو
...فتاده تا که سایه بود ضد آفتاب | بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای ز قدر تو آسمان در گو | آفتاب از تو در خجالت ضو

قدر را ای تو از ورای سپهر / آفتابی و آسمانی تو
دل و دستِ تو گاهِ فیض سخاست / برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری داداست / استری ماه نعل و گردون دو
خلقتِ آسیای او دارد / صفتِ آسیای او بشنو
سنگ ریزین او همیشه روان / گو در او آب و باد هیچ مرو
نا او از درون او معکوک / دلو او از برون و آن در کو
آسیایی چنین به باری نه / بس شبانروز و آسیابان غو
انوری اینهمه زنخ چه زنی / چند ازین ترهات هان بشنو
خود بیک ره مگو که بیکار است / آس دندانش ز آس گردن جو
تا تراجد صدر دولت و دین / بر نماند ز انتظار درو

دو تو اند که کشتِ همت تو
هیچ بی ارتفاع نیست برو

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو / بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو
سرمه چشم ملک کردی آن از راه تو / حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند گر دور چرخ / گام بر دارد نه بر وفق مراد کام تو
تو جهان کاملی اندر جهانِ مختصر / هفت اقلیمست که باقی باد هفت اندام تو
جنبشِ فیض کرم آرام طوفان نیاز / تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از در آبِ گل آدم نیامد تا ابد / غایت سر خواص اندر عطای عام تو
طبل بدخواهِ تو در زیر گلیم حادثه است / تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بربند د کف شب بابها ‌ ‌ ‌ آسمان ار اگر اجازت یابد از پیغام تو

از محمد وز عمر شد کفر باطل دین قوی ‌ ‌ ‌ لاجرم احیای آن ایام گرد ایام تو

ای دران اندازه بزم جانفزایت کاندرو ‌ ‌ ‌ آفتاب و ماه نو زیبد شراب جام تو

دام بودت گوهری بر آسمان میزان آن ‌ ‌ ‌ آن رسانید و شد از وجه دگر در دام تو

آسمان از دام تو هرگز برون نامد از آنکه ‌ ‌ ‌ دارد استظهار دوران دور بی انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب ‌ ‌ ‌ در قفای یکدگر بادند روز و شام تو

چشمت از روی کرم بر انوری بابا باد ‌ ‌ ‌ کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

مکنت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل تست و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو ‌ ‌ ‌ ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو ‌ ‌ ‌ اشکال عقل سخره کشف و بیان تو

گر لامکان روا بودی جای هیچکس ‌ ‌ ‌ راه قضا ببستی اگر روان تو

گر باز مانه کلک تو گوید که بر زمین ‌ ‌ ‌ مسطور نیست حکم قضا گوید آن تو

اسرار عالمش بحقیقت شود یقین ‌ ‌ ‌ هر کو کند مطالعه برج کمان تو

مریخ را بخنجر تو سرزنش کند ‌ ‌ ‌ گر دیده سپهر ببیند سنان تو

تشکیل هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست ‌ ‌ ‌ این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو

جود تو پیش طالع سعدت کمر ببست ‌ ‌ ‌ چون دست تو شد است کمر بر میان تو

و ندر مراتب هنر ابنای ملک را ‌ ‌ ‌ آیین و شان گرشده ز آیین شان تو

بر ذره وجود رساند خدنگ خویش — شصتِ شهاب اگر بکف آرد کمانِ تو
تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد — بیخ بقا برآمده از بوستانِ تو
جانِ تو تا بقای فلک باد و در سرش — دائم قضا بعون رضا پاسبانِ تو

افتاده تا که سایه بود ضدِ آفتاب
بر چرخ پیر سایهٔ بختِ جوانِ تو

ای رایتِ دولتِ تو بر چرخ رسیده — دی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای توهم نسپرده — بر دامنِ تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوجِ زحل از پای فتاده — با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظمِ جهان هرچه صریرِ قلمت گفت — از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه بدیعست — کز خلق بمانند یکی نا گردیده
ای مردمِ آبی شده بی پاس تو چشم — در دیدهٔ احرار جهان مردمِ دیده
وین خانه فروشِ ستم آنرا که برانداخت — انصاف تو امروز بحالش نخریده
از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته — اطفال دران عهد که ابهام مکیده
آرام زمین بر درِ حزم تو نشسته — تعجیل زمان بر درِ عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو بر خاره برسته — مرغ امل خصم تو از بیضه بریده
بر خاک درت بانگ تو گویی ز ارم — طفلیست در آغوش رقیبی غنویده
گردون که یکی خوشه چنین بار نو آمد — تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
آنجا که گران گشت رکابِ سخطِ تو — از بو العجبی فتنه عنان باز کشیده

از عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
جز آب حیات از سر کلکت نچکیده
هر پشت که در صدر تو یکروز خمیده
آهوی ختن گشته خلقِ تو چریده
یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
آهو بره در خواب شبان شیر مزیده
در مرتبه با شیر ببساطت نخچیده
چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده
از دوک زمان بر سر بر پای تنیده
بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده
یک چاشنی از شربت قهر تو چکیده
گیرم که جهان پر شود از چنگ دمیده
چون کبک خرامیده چون سرو چمیده
مسعود علی آن ملک شان گزیده
نشگفت عطائیست سزاوار و شنیده
سهم در نشین پیه خورد و مار گزیده
در حادثه چون صبح دوم جامه دریده
دل در بر ش از نائبه چون نار کفیده

...آب رخ طالع مه پیکر تو ماه
...کام جهان کاب شد از تف سم خشک
...شتی شده رنگ بدا بنای جهان را
...بور عسل فضلهٔ لطف تو سرشته
...ران خزان کند بران شاخ که بروی
...عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان
...شیر فلک آن شیر سر بره دوران
...بنیم ازین مرتبه خورشید فلک را
...خواه تو چون گرم بر شیم کفن پیش
...چرخ ممالک ز شهاب قلم تست
...ز تب و لرزه اش از بیم تو دارد
...تو نه بحر یست کز و عبره تو انگر
...نسیم دولت و در باغ وزارت
...روز نه جای پد سوجد تو بود ند
...زاگر نوبت ایشان بتو آمد
...ار شب و روز چنان تست که انه د
...م تو چو شب با تو همه جای نه بر دی
...سار چو اب ز غنا گرد گرفته

هر سال تنش از غصه گلی تازه شگفته
وان غصه چو خارش همه در دیده خلیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته
انصاف تو جای ستم گرفته

اقبال جناب تو گزیده
باقی جهان جمله کم گرفته

پشتی شده نیک و بد جهان را
هر پشت که پیش تو خم گرفته

از نام خدای و رسول تا هست
ترکیب حروف و رقم گرفته

وانگه ز زمان بی عتابی سکه
بر چهرهٔ زر درم گرفته

اطراف بساط عریض جاهت
آفاق حدوث و قدم گرفته

اسرار فلک مشرف توفت
تا شام ابد در قلم گرفته

شام شفق از آفتاب رایت
دکان ز بر صبحدم گرفته

گه سقف سپهر از خیال ربت
آرایش باغ ارم گرفته

گه قطره زمین از ثبات زرمت
تا پشت سمک رنگ نم گرفته

فرمان تو آن مستحق طاعت
بی عنف رقاب امم گرفته

در لوح زمان جا خاک پایت
اندازهٔ اوقسم گرفته

انصاف تو در ماجرای شیران
آهو بچگان را حکم گرفته

عدل تو با حداث عشقباز
بس تیهو و شاهین سهم گرفته

عفو تو قبول شفا شکسته
خشم تو مزاج الم گرفته

از تحفت رفعت سؤال سائل
تا عرش خدای نعم گرفته

بذلت در و دیوار آرز و ورا — در نقش و نگارِ نعم گرفته
از کثرت ابتلای و ائم — ویرانه کنم عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت — گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاهِ تو مرغ و ماهی — یکسر همه حکم جسم گرفته
در موکبِ تو اژدهای رایت — شیران عرین را بدم گرفته
در پیکرِ دیو از شهاب رجمت — خوانِ صوتِ شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاهِ تو پی فشرده — در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک نادر آسا — از پشتِ پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصمِ تو کوسِ گردون — خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که ز هست بر فته خوابش — از نم صفت لا تنم گرفته
ای آمده فتنه را در لیغا — در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا بیش خسروان را — دامن خسکِ مدح و ذم گرفته
در حرم آسمان نگه دد — هر کس در شادی و غم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی — از عدلِ تو من حرم گرفته
در سلکِ سلاطین روز بارت — کیوانِ سر ضعفِ خدم گرفته
حاسد به کمالت کند تشبیه — لیکن چه به فربه ورم گرفته
در حلقهٔ خنیاگرانِ بزمت — خاتونِ فلک زیر و بم گرفته
عمرِ تو مقاماتِ نوح دیده — جاهِ تو ولایات جسم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر

جشن تو سواد عجم گرفته

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته | هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
وی ز رشک رونق ملک سلیمان را خدا | از تضرع کردن اهل پشیمان یافته
منبر از یادت جناب خطبه عالی یافته | دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هرچه دعوی کرده از رتبت امیرالمؤمنین | روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته
اختران را شوکتت بر سمت طاعت داشته | و آسمان را خدمتت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را | زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوگان جلالت گوی گردون را قضا | بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر | تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو | فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
در میان دولتی با خلق ملکی گشته سخت | هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها احداث فراشان بیت شیر چرخ را | در پناه شیر شادروان ایوان یافته
حادثه در نرد دوره فتنه در شطرنج رنج | بدسگالت را حقیر آب دندان یافته
زلف وارش سر ز تن ببریده جلاد اجل | بر دل هر کو خلاف خال عصیان یافته
از مصافت قابل تکبیر حیران مانده باز | وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته
در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر | مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
خرم خاک از بس وحل کز خون خصمت ساخته | ابلق ایام را الغان خیزران یافته
زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار | یک نشان از معجز موسی عمران یافته
ناقهٔ صالح عصای موسی و روح پدر | هر سه را در بطن مادر دیده پیچان یافته

سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو　　وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

هر کجا طی کرده یک پی نعل سمت خاک رزم　　اژدهای بدایت از باد ظفر جان یافته

آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده　　چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته

ور گشادت روز دیگر چون بجو در پرداخته　　دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته

وز بخار خون خصمانت هوای معرکه　　بمزاج انجم استعداد باران یافته

پس بد تنها ز خاک رزمگاهت روزگار　　رستنی را صوت ترکیب جان یافته

خسروا من بنده در اثنای این خدمت که هست　　گوش هوش از گوهرش سرمایهٔ کان یافته

قصد آن کردم که ذو القرنین ثانی گویمت　　عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته

چون بگویی هر چه ذو القرنین با ملک داشت　　هر علامت از تو در هر مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند این همه　　کز قبول حضرتت اقبال احسان یافته

تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان　　کای ز کیوان پاسبان وز ماه دربان یافته

بادت اندر خسروی سیاره از فوج حشم　　امیه منجوق حضرت قدر کیوان یافته

هر چه پنهان قضا حزم تو پنهان داشته
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

ای ممالک را مبارک پادشاه　　ای سزای خاتم و تخت و کلاه

تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح　　عفو جان بخشت خریدار گناه

روز کوشش بجز گردون گروه　　وقت بخشش چرخ دریا دستگاه

شاه احمد نام موسی معرکه　　شاه یوسف صدق یحیی انتباه

غزوین ملک و دولت آنکه داشت　　غزوین ملک و دولت را پناه

ساحتِ عرشیست خاکِ حضرتت — کاندرو جز کبریا را نیست راه
روز بارت خاک بوسانند مهر — آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چشمِ حوادث بر کند — گر کند در سایهٔ چترت نگاه
بر امیدِ آنکه از روی قبول — دفعهٔ چترت بیاید جرم ماه
پوشد اندر عرصه گاهِ هر خسوف — کسوتی چون کسوتِ چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر — با ثباتِ جاه تو کردی پناه
چرخ و ارکان فوق و تحتی نیستند — این بجودت شد مسلم وان بجاه
عرصهٔ تنگی سپهر تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سالی دو ماه
بر ثباتِ دولت آثارت دلیل — بر دوامِ ملک انصافت گواه
بر دور ملکت گر آید شگفت — گر کمر بندد نشاپور و هراه
صادقان خدمتت فارغ نه اند — صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تا که دارد آفتاب آسمان — از فلک میدان و از انجم سپاه
آفتاب آسمانت باد تاج — و آسمان آفتابت بارگاه

بخت روز افزون و فرخ روز و شب
جاودیدان دولت فزا و خصم کاه

از محاق قضا برون شد ماه — وز عراقی خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد — بستر غم فزای و شادی گاه
زینتِ ملک پادشاه جهان — زینِ دینِ خدای عبدالله
باز برداشت دهن ملت و ملک — باز بفزود قدر مسند گاه

آنکه از دامن جلالت اوست | دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول عرض همت اوست | رای سلطان اختران گمراه
پیش بالش قضا گشاده کمر | پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عسس از سر اختران منهی | حرس از راز روزگار آگاه
باز بی حرز دولتش تیهو | نه شبگیر طوق طاعتش آگاه
آنکه از رای روشنش بگذارد | نور خورشید دام سایه وجاه
وانکه از چتر دولتش آموخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ | یکجهان خیمه وار دو خرگاه
ای ز رسم تو پر ثمر اقوال | وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین و طارم قدر | وافتابت نگین و خاتم وجاه
زین سپس و حمایت عدلت | طاعت کهربا ندارد کاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع | شد سپاه ترا ستاره سپاه
حرمی شد حمایت تو چنانک | باشد از آفتاب سایه پناه
ملک را آفتاب رای تو هست | ابد الدهر بامداد پگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک | نه نبشتست عهده وفاه
جز بعین رضا نخواهد کرد | دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وفق نامهٔ شفقت سر | نه سپهر و چهار طبع گواه
چشم و خصم تو آتش است خشیش | مهر و کین تو طاعت است و گناه
هدر ماند ز شعلهٔ آتش | فتح باب کف تو مهرگیاه

کرده‌ای از دراز دستی جود ‌‌ ‌‌ ‌‌ از جهان دست خواستن کوتاه
در هنر خود چنین تواند بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ بشکر لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پاداش ‌‌ ‌‌ ‌‌ وی ز تو زنده رسم باد فراه
بنده از شوق خاک درگه تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر سر آتش است بیگه وگاه
حاش لله چو روز سقطهٔ تو ‌‌ ‌‌ ‌‌ شب گیتی نبد از روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ بتو صدر وزیر حضرت شاه
نشد از سقط رتبتت ساقط ‌‌ ‌‌ ‌‌ بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف گنبد چرخ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نقش هر رنگ روزگار تباه
هر که بنود بروزگار تو شاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ روزگارش مباد نیکی خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
در نشاپور و بلخ و مرو و هراه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ اجل مفضل و کامل کمال دین اله
ثنای حمد محمد که از محامد او ‌‌ ‌‌ ‌‌ پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بی‌عنایت او بی‌نظام بود و تباه
قضا توان قدر قدرت و زمانه ثنا ‌‌ ‌‌ ‌‌ فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او ‌‌ ‌‌ ‌‌ حدیث پستی ماهیست پیش پایهٔ ماه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید ‌‌ ‌‌ ‌‌ که آسمانش بسر بر نهاد آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماند اندر تخت ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه
بوهم از دل کتم عدم بر آرد راز ‌‌ ‌‌ ‌‌ بکلک بر بد و نیک فلک بهبند راه

وحل عقد ترا آسمان پدید چه گفت — زهی قضا و قدر لا اله الا الله
ضا بقوت باران فتحباب کفش — بخاصیت بدماند ز شوره مهرگیاه
یک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
میر فکرتش از سیر اختران منهی — صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
ر برحم کند سوی شور فتنه نظر — وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
ه عنایت او شور فتنه را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را روباه
با موافق حکم ترا زمانه مطیع — دیا متابع امر ترا سره سیاه
جز تفکر مدح تو نیست در اوهام — بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
ر آستانهٔ ایوان کسری اندر ملک — ترا رفیع تر است آستانهٔ درگاه
مان نیاید جز در عدم ترا بدگوی — زمین نیاید جز در شکم ترا بدخواه
مان بهمه کس راز خصم هیچ حرام — حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه
ی که دست حمایت اگر دراز کنی — شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
ذر گوار امن بنده را بدولت تو — نماز شام اجل گشت بامداد پگاه
گرنه راه تو بودمی بردیم آوردی — سپید کاری گردون هزار روز سیاه
گر بچشم کرم کن بهر که باشد از انکه — قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه
تاب چون توئی اندر ازای عقت اطاهرین — حدیث حملهٔ شیر است و حیله روباه
را اگر بخلاف تو متهم کردند — بران دروغ تا بیست این قصیده گواه
ون رزق مرا پیرهن بیالودند — وگرنه پاکتر از گرگ یوسفم بگناه
یشه تا که بسیط است خاک را میدا — همار ه تا که محیط است چرخ را خرگاه

بسیطِ این بمرادِ تو باد در بد و نیک ‌ ‌ محیطِ آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایجِ قلمت فتنه بند و قلعه کشای ‌ ‌ لطائفِ سخنت جانفزای و حاسد کا
ترا تبر بهستِ سن زبان چو سوسن تر ‌ ‌ مرا بخدمتِ تو پشت چون بنفشه دو
بکلکِ مشکلِ گردون کشای و دشمن بند ‌ ‌ بعدلِ حرمتِ ایمان فزای و کفران کا

موافقت چو معالی ندیم شادی و عز
مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپردهٔ سفید و سیاه ‌ ‌ وی بلند آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ ‌ ‌ در زد آتش بآسمان دو تاه
از افق برکشیده شیرِ علم ‌ ‌ در جهان برفتاده شور سیاه
همین که برکرد مرغ دماهی را ‌ ‌ شعب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سبک عنان شتاب ‌ ‌ دیگری را گران رکیب شباه
ای مرصّع دوات مصر کلک ‌ ‌ وی همایون بساط و میمونگاه
ای بخار بجار کلّه به بند ‌ ‌ وی عروس بهار حلّه بخواه
روز عید است و تهنیت شرط است ‌ ‌ عید را تهنیت کنند پگاه
بملاقات بزم صاحب عصر ‌ ‌ بزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصر الدّین که نوک خامهٔ اوست ‌ ‌ چهره پرداز نصر دین آله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر ‌ ‌ چیز ز آتیش ندارد در راه
آنکه در زیر رایتِ عدلش ‌ ‌ طاعت کهربا ندارد کاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش ‌ ‌ خواجهٔ اختران بجوید جاه

ای آفتاب ۱۲

وانکه او یونس است گردون حوت / وانکه او یوسف است گیتی چاه
ای اورا اگر ملاقاتی / خواستی افتاد با فلک ناگاه
اتفاقاً بوجه گستاخی / سوی آن آفتاب کردنگاه
هرچه این می گشاد بند قبا / او فرو می کشید فیر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار / وی مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه در زیر دور چرخ کبود / هر که بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته دراز ای قدر / حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
دست عالی دراز کردستی / هم بپاداش هم بپادافراه
گر نه بس روزگار خواهد رفت / ای قضا فخر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین / دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دائم بود گواه دوام / بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در حزم عهد تو نبرده است / یکنفس خالی از دو کار آگاه
دهر در دور عهد تو بگذاشت / هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتحیاب بارانیست / که برآرد ز شوره مهرگیاه
نه خدائی و داشتست خدای / جاودان از شریک و شبه نگاه
آفتاب از خواب و آب و آئینه خواست / ورنه آزاد بودی از اشباه
ای خلائق بجمله جزو تو کل / وانفترس همه پیاده تو شاه
زین فراتر نمی توانم شد / خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو چه کنم / آه اگر من چنین بمانم آه

یک دلیری همی کنم بسر ترک — نکنم لا اله الا الله

تا ز ذکر گناه و طاعت هاست — روز و شب افتاده در افواه

در مقامات بندگی خدای — هر چه جز طاعت تو باد گناه

سوی تدبیر تو بنشسته قضا — گاه تقدیر عبده بفداه

همت ملک بخش و ملکستان — دولتت دوستکام و دشمن کاه

یکنفس حاسدان پی نفست — بر نیاورده جز که و اسفاه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه — ابو المحاسن نصر ابن نصر دین ا

امیر عادل صدر اجل مهذب دین — که فخر بالش صدرست و عز مسند د

نظام داد همه کارها معظم من — اگر چه بود ازین پیش بی نظام

سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست — مدار جنبش قدرش ورای گردش

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر — نهاده حشمت او بر سر زمانه کلا

ز فوق قدرش گردون بمانده اندر بخت — ز اوج جاهش کیوان نماید اندر

بباد قهر برده ز سنگ خاره سکون — بآب لطف برآرد ز شوره مهر گ

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه — بیک نسیم نوازشش چو کوه گرد

ضمیم فکرتش از سیر اختران منهی — صفای خاطرش از راز روزگار آ

اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر — دگر بخشم کند سوی شیر شرزه نظ

وهد عنایت او شور فتنه را آرام — کند سیاست او شیر شرزه را را

ز همت تو سخا مستعار دارد جود — ز رفعت تو فلک مستفاد دارد

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان ‌‌ همیشه تا که محیط است سقف این خرگاه
موافق رای تو باد در بد و نیک ‌‌ دگر مسخر امر تو باد بیگه و گاه

بکلک مشکل گردون گشای دشمن بند
بعدل حجت ایمان فزای کفر نگاه

خاص سلطان علما، دین آله ‌‌ میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای ‌‌ آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش ‌‌ خاک رو بنده اختران بجباه
وانکه با عرشش آسمان عاجز ‌‌ وانکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را گشاده کمر ‌‌ حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول ‌‌ پاس او پاسبان دین آله
قدرش از قدر آسمان برتر ‌‌ علمش از راز اختران آگاه
بازبی پاس دولتش تیهو ‌‌ شیر بطوق اطاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگداخت ‌‌ عکس مهتاب و شکل خرمن ماه
خشم او از فلک بر آرد گرد ‌‌ حکم او بر قضا به بندد راه
صحن درگاه دولتش راهست ‌‌ گنبد چرخ کمترین درگاه
ای زجمشید برگذشته بملک ‌‌ وی زخورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست ‌‌ در ازل هیچ بامداد پگاه
سحر رسم تست بر اقوال ‌‌ شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع ‌‌ شد سپاه ترا ستاره سپاه

آنکه از چتر دولتش آموخت | عکس مهتاب و شکل خرمن ماه
زین سپس در حمایتِ عدلت | طاعتِ کهربا ندارد کاه
دستِ اقبال آسمان نکشد | برتر از درگهِ تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست | عالمی را شده است پشت پناه
جز بدرگاهِ عالی تو فلک | نه نوشته است عبده و فداه
هست بر سقفِ پایهٔ ملکت | نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حریر | مهر و کین تو طاعت است و گناه
لطفِ تو دست اگر دراز کند | دستِ قهر اجل شود کوتاه
بدماند ز شعلهٔ آتش | فتح باب کفِ تو مهر گیاه
در منبر خود چنین بود که توئی | البشری لا اِلٰه اِلّا الله
وی هنوز زنده سنتِ پاداش | وی هنوز تازه رسم بادافراه
بندها ز شوقِ خاکِ درگهِ تو | بر سر آتش است بیگه و گاه
بپذیرش که بندهٔ تو سزد | او دو پیوستگان او پنجاه
پیش تختت بود چو سرو بپا | تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
گیرد از دیگری کناره چو رخ | صدرها گر بدو دهند چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ | نقش هر رنگ روزگار تباه
ز نفسهای دشمنت تضمین | هر زمان صد هزار در و اسفاه
تا ابد باد یار و شادی و عیش | حاسدت باد جفت ناله و آه
جز بعین رضا همی نکند | دیدهٔ روزگار در تو نگاه

هر که چون چرخ بنوبت خواهان | روزگارش مباد نیکوخواه

امر و نهیست روان چو حکم قضا
بر نشاپور و بلخ و مرو و هراه

بند انجحت مساعد که سوی حضرت شاه | مردمی کرد در هم نداز پس از چندین گاه
بد ماکز سر عشرت همه روز افگنده ی | سخن رفتن و نارفتن من در افواه
ندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی | روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بد پانصد و سی و زسه ز تاریخ عجم | گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
ه روی راه تردد تقضی الامر فقم | چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
ون برانگیخت مرا رفت و چراغی افروخت | بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم | بشتابی که ودا عم نه رهی کرد و نه راه
و برون برد بدر مفرشم آورد ستور | مهملی بست و مرا کرد چو شاهی برگاه
فت ساکن شو و هشدار و بتعجیل براند | آنچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
فاقا بدر رحبه بو قدری پیوست | با بزرگان نشاپور و سترگان همراه
تی داشتم از وی که ندارد مثل | اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه
چنان جمله را همه بسلامت میبرد | نه دران طوع ملامت نه دران طوع اکراه
جدی که مراد ادهمی مستنحی و کفش | تا بجائی که همیداد خرم را جو و کاه
دران عهد که تعلیم همیداد آنجا | چند گرئت بزبان رانده که ماشاء الله
ت چون مگر اندر سخنم پیدا شد | که حدیثم همه ره بود ز انهار سیاه
بمن کرد و مرا گفت که این خوی بهین | تو ز ما خسته و ما خسته ز خویت آگاه

بالله آن نیمه آن نیست که چون صدبار / عبده چشمن نشست بدین جوی فداه
گفتم آری چو چنین ست کنون باکی نیست / گر زبا منع نیاید ز شما استکراه
چون بجیحون برسیدیم ز من هوش برفت / گفت لا حول و لا قوة الا بالله
باز از آن ساده دلیهای حکیمان آورد / چکنم تا نکنی مصلحت خویش تباه
رفت و بربست ازاری و بجیحون در جست / وندر آن جست بیکدم بگذشت او بشناه
باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهلست / در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه
کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم / چون دو یار او همه یار ده و من یار خواه
او چو شیری بیکی گوشهٔ کشتی بنشست / من سر زانو زنان بیرون زنان همچون روباه
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت / جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه
عرصهٔ دیدم چون جان و جوانی بخوشی / شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم کاه
گفتم ای بخت بهشت است سواد ترمد / گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بگیاه
باش تا شهر ببینی و در و بار ملک / باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه
با درین بودم و گردی ز در شهر بخاست / گفتم این کیست مرا گفت جنیبت کش شاه
آفرین کردم شاه که اندر دو جهان / آفریننده ز هر حادثه پادشش پناه
آمد القصه و آورد جنیبت پیشم / دیدهٔ من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
[illegible] سیم زیر مغرق زینی / راست چون تیره شبی بسته بر آن یکشبه ماه
بوسه دادم سم و زانو و رکابش هر سه / گفتم ای روز براق از تو چو زنگ سیاه
بسعادت بسر آخور خود باز خرام / که ترا پایه بلند است و حراره کوتاه
این همی گفتم و او دست همی گوفت که نه / ترک فرمان تو همه ردی گنا هست و گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم — بخت ازینها بمن و پایهٔ من کرد نگاه
گفت ما را به در شاه فراموش مکن — که چو ما هست کنون ان که بدرگاهت بجاه
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم — که بپاداشش چنین سعی کنم باد افراه
گر دمش خوش شد دل و پس پای در آوردم در آن — تا بدانند که از سدره فرودست بجاه
سدهٔ درگه اعلای خداوند جهان — که سلاطین جهان سجده برندش بجباه
شاه حیدر دل و هاشم صفت و احمد نام — که ز گرد دولتش سر بر است و ز خورشید کلاه
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای — وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه
در شدم جان ز طرب رقص کنان و ز پی بخت — گفتی اندر سر من هوش و نو آمیز دراه
چون از و حاجب بارم ببتد مسکین گفت — آه کامد بسرم آنچه گمان کردم آه
حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد — و یحک این رشته همه ساله چنین باد دوتاه
زین قدم من چو ردی گشتم و بختم چو ردیف — حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه
هر دو ما را بسر مائده بردند که چشم — تا نشد صایم ما زاغ نگفتند صلاه
چون ز ابرام لبم دست ملک فارغ شد — گفت بختم که هلا کفش بنه متوه بخواه
نه کلیمی تو برین طرز نگیری کم پیته — نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
بیتکی چند بخوان لایق این حال و ببرد — بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
همچنان کردم و این شعر ادا کردم در — جان از آن رجعت فی الغور ز و شوقاه
پای ما بست نبس دست مناجات از پیش — کابستی تو بر هر چه وجود است گواه

بخت بیدار ملک با ملکا قایم دار
تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

سپاس ایزد کاندر زمان دولت و جاه ‌ بکام باز رسیدی بصدر و مسند و گاه
چه داند آنکه نداند که اندرین مدت ‌ چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز فرقت تو ولی بود و صد هزاران درد ‌ ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سفید ‌ وز افتراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت ‌ همه دو گوش بدر بر همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزرگ ‌ سخن همین دو که واحسرتا و واشوقاه
زمانه همچو توئی را بدست او افگند ‌ زهی زمانهٔ دون لا اله الا الله
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند ‌ ز هر ولی بفلک بر هزار ناله و آه
بزرگوارا یارب خدای داد ترا ‌ نه عمرو داد و نه زید و نه مال و نه جاه
چو کارهای تو دایم خدای ساز بود ‌ ز زید هیچ مجوی و ز عمرو هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس ‌ چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه چه داه
باضطرار درین وسط افتاد و براست ‌ بلی اگرچه یکی را درین نبود گناه
ز خون کشته چنان است رود مرو که هست ‌ که در گذار بمانند ماهیان بشناه
بشستهاش ز بس کشته بعد چندین سال ‌ عجب مدار که از خون بود تباهی گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا ‌ خدای عز و جل داشت از آن قضا نگاه
چو خدمت تو که مقصود تست حاصل نیست ‌ مرا کجاست نشاپور و بلخ و مرو و هراه
بلی بسوزد چشم قضا ز دود رضا ‌ وزان بعین رضا میکند سوی تو نگاه
توئی که پشت و پناهی بخلق و خلق ترا ‌ خدای لاجرم است یار بود و پشت و پناه
خلاص داد سپهرت اگر نبود سپاه ‌ بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه

...بسته جهان پیش خدمت تو کمر ... و یا نهاده فلک پیش نعمت تو کلاه
...که نه سمر رسم تست در اقوال ... کجا که نه شکر شکر تست در افواه
...بقوت حلم تو کوه بر دارد ... چنانچه قوت سجاده برند آرد کاه
...نه ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول ... نه به زیارش تو یک پاسبان دین اله
...نه و مثل بعیدی از ان بناری دید ... بجز در آئینه امثال و جز در آب شناه
...بهر طوق مراد ترا بخد گردان ... بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه
...ون رای تو بر دارد آفتاب فلک ... اگر بخواهد یکبار رسم سایه ز جاه
...انی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ ... تشبهی است بخوان تو شکل خرمن ماه
...ز دستی بود بغایت برسید ... که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه
...وز حاتم طائی مثل زنند بجود ... که نان چند بدادی برستم بیگه و گاه
...ی که جان بخطر داد از حمیت دین ... زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه
...حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست ... ز بندگانت نویسند عبده و فداه
...دیث قدرت تو بر سخا و قوت او ... حدیث حمله شیر است و حیله روباه
...نهاده بعزم درست طالع سعد ... بسوی قبه اسلام و سوی حضرت شاه
...عزم بلخ تو شد عیش ما مصحف تلخ ... زهی عزیمت اندُه فزای شادی کاه
...وذ بالله از ان دم که این و آن گویند ... که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه
...نوز داغ ارا چیف مرد در دلها ... گمان بلخ کرا بود و عزم لشکرگاه
...مقام خسرس از برای خدمت تست ... برین حدیث که گفتم خدای هست گواه
...خدمت تو که مقصود ما از حاصل تست ... هرانکه هست نشاپور و بلخ و مرو و هراه

همیشه تا که نباشد میسر اسب چو رخ
چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه

به پیل حادثه شه مات باد عمر عدوت
به بازی فلکی از عزای و باد افراه

فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان بطلوع
چو سایه برده زمین بوس اختران بجبا

مباد و خود نبود تا به شامگاه آید
شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه
نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه

از دست آنکه غیرت ماه است و آفتاب
در جام ماه نو می چون آفتاب خواه

وز جد آنکه قطره آبست برگ گل
تا گرد رز نگه ننشانی گلاب خواه

یاقوت ناب و آب فسرده است جام و می
آب طرب روان کن و یاقوت ناب خواه

از کام شیر ملک چو کردی برون تیغ
فارغ ز گرد نان گوزنان کباب خواه

روز مصاف خصم ز جنبش خطا شکر
وقت صلاح ملک ز رای صواب خواه

شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
گر دولت لطیفه گویدش از بخت خواب خواه

هر پایه که خصم ترا برکشد سپهر
گوید قضا تمام شد اینک طناب خواه

در موقف جزای مطیعان و عاصیان
از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه

آندم که رجم دیو کنی بر بسیط خاک
از ترکش گهر کش خود یک شهاب خواه

وقتی که حکم حزم کنی بر بسیط خاک
از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه

برگشت عاقبت چو بخیلی کند سپهر
از چتر و تیغ و خویش سپهر و سحاب خواه

آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم
از رخش و رمح خویش تو آن جری و تاب خواه

نه نه که انتقام تو خود خواهد آسمان
روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه

باد و ار نمیهٔ خود از جهان بداد — طوفان باد نمیهٔ خود گو خراب خواه

ی ور شام و شمن ادور کمین چاشت — آن دیگ سیر بر ننهد طشت و آب خواه

رشان داد آیت حق بود میر داد — ادبا به ایست تو نه گی نام باب خواه

یام اگر بکرد خطای در آن مبین — خوش باش انتقام زراه صواب خواه

دن خاک بی درنگ شود منخ بی شتاب — از عزم و حزم خویش درنگ و شتاب خواه

نیا خراب دین مخلل بود عدل تو — آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه

ای که از جهان ببرد کمر با غصب — در عهد عدل ایست ز عدلت جواب خواه

عدل مستجاب نگردد دعای شاه — شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسروا بداد
طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

ای ز عدل تو خلق خدای آسوده — ز خسروان چو توئی در زمانه نابوده

هان به تیغ در آورده جمله زیر نگین — پس از تکبر دامن بدو نیا لوده

شیر بیشهٔ سلجوقیان بیک جولان — شکاری که بصد ساله کرده بربوده

هزار بار ز سر طلائیهٔ حشمت — بسیط خاک جهان باد وار پیموده

و دیدنیستی میوال بخشیده — چه دیده حاجت بی ملال بخشوده

حفظ عدل تو مهتاب در ولایت — طراز توزی و تار قصب نفرسوده

دست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم — سیاهت از گل مهر آفتاب اندوده

دگشته خانهٔ خورشید کی بروز مصاف — چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده

هنوز مطرب رزمت نبرده زخمه بگوش — که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده

بروز حرب کسی کز سران لشکر او
زهیچ روی بخصم تو پشت ننمود

زبیم تیغ تو جز بخت دشمن تو کسی
دران دیار شبی تا بروز نغنوده

اثر ز دود خلافت بروزنی نرسید
که تیغ مخلص تو آتش نزد دران دوده

ز خصم تو نزدود خون چو کشته گشت که خون
ز رگ چگونه رود و زرود دیده پالوده

ازان زمان که ظفر پرچم شانه زده است
ز زنگ جور کدام آئینه است نزدوده

قضاست امر تو گوئی که از شرائط او
نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده

ز سعی غنچهٔ پیکار تست گلبن فتح
شگفته دائم افتاده توده بر توده

شمائل تو بعینه نتائج خرد است
که همگنانش پسندیده اند و بستوده

ز تست نصرت دین وز خدای نصرت تو
دراز باد سخن زانکه نیست بیهوده

تو میر روی و زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای بگوهر تا بآدم بادشاه
در پناه اعتقادت ملک شاه

ستر میمونت حریم ایزدیست
کاندرو جز کبریا را نیست راه

از سیاهت آسمان بندد تتق
گرچه در اندیشه سازی بارگاه

ناوک عصمت بدوزد چشم زخم
گر کند در سایهٔ چترت نگاه

پیش مهدت پادشاهان سرفگنند
آفتاب و سایه را از شاهراه

بر امید آنکه از روی قبول
رفعت چتر تو یابد جرم ماه

پوشد اندر عرصه گاه خسوف
کسوتی چون کسوت چترت سیاه

آسمان سرگشته کی ماندی اگر
با ثبات دولتت کردی پناه

گر وجود تو نبودی در حساب	آفرینش نامدی الا تباه
در کسی انکار این دعوی کند	حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون	شکر شکرت کی گذارد دهر ده
منصب احمد چه داند کنج غار	قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد	در حجاب جاویدان ماند گناه
نسبت صدق از تو دارد در بهی	صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو	راند بر تقدیم آدم آب جاه
خاک ترکستان ز بهر خدمتت	با کمر زاید همی مردم گیاه
خون کانها کینه دستت بریخت	من چگونه گویم نشد بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا	ایمنیت دریا دست و کان دل باد
ای ز عدل شرع رویت تا ابد	کهربا را روی زرد از بیم کاه
عدل تو نقش ستم چون تا ببرد	کز جهان برخواست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان	در اقالیم فلک انجم سپاه
در سیاست در سر هر بنده	از شرف سیارهٔ باد اکلاه
تا رگ گردنت اندر پایمال	ابلق ایامست اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که ظل ایزد است	بر سر این سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون خرم شب روت
جاودان دولت فزای و خصم کاه

ای همای همتت سر بر سپهر افراخته | کس چه سیمرغت نظیری در جهان نشناخته

دو دو زمین چون کرکس و خصم افکنی همچون عقاب … باز هنگام هنر گردون چو باز افراخته

طوطیان نظم کلام بلبلان زیر نوا … خیر بیاد و محلست نادا ده و بنواخته

بخت بیدارت خرد سازد سحرگه خیر را … از بکه چیزی که هست از چشم تیغ انداخته

تا بتاج هدهد و طاوس زرین عادت … تیرها را زیر دست و تیغها را آخته

قهر شاهین تو تمامت اخگر دانه برش … چون در امعای شتر مرغ از سعت بگداخته

نیک پی آن دم داعی که اندر پیش نست … از تجلها بکف کرده است حقیقتی فاخته

طوق قمری بر قفا خون تیر و اندر دو چشم … تا خمش آورده دلها را از غم پرداخته

زر در سب از کبک و تیهو بره بس بی اختیار … مانده اندر ششدر حبس قفس ما باخته

هر یکی چون تانک لک لک باز صعوه گرم … سوی آب و دانه بینی و اثم اندر تاخته

چون حواصل هیچ کس سیری نداند از علف … وین علامت وجه کنجشکی نداره و ساخته

مکرمت کن پارهٔ ارزن فرستش کز شره
چون دو زاغ اندرین شهر او ای کشور ساخته

ای نهال مکرمت از عدل تو بر یافته … وی همای سلطنت از فر تو پر یافته

در جهانداریت گردون تاج بر سر دوخته … وز ملک شاهیت عالم رونق از سر یافته

ای نصیب روز محشر طالبان آخرت … در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته

از ثمر اعجاز تو اسباب در ساخته … در غرض اقبال تو آثار جوهر یافته

روزهای خطهٔ اسلام در ایام تو … چون بهار عدل تو هم زیب و هم فر یافته

شاخهای دوحهٔ ایمان در اعوام تو … از نمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته

مدت هم نام تو از سعی کلک و تیغ تو … در ثبات عمر بیتو روز محشر یافته

...یه تخت تر اهنگام بوسیدن خرد — از ورای نه خم چرخ برتر یافته
...ربان آفرینش در شب احداث دهر — از فروغ صبح تابیده تو رهبر یافته
...ه ضرب و طعن در میدان زبان رمح تو — راه نطق از گفتن الله اکبر یافته
...سمان را بر زمین در لحظه اندیشه وار — مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
...یده بر خاک جناب تو بروز بار تو — جلوه گاه از چهره فغفور و قیصر یافته
...هم ابنای هنر از بهر حاجت سال و ماه — چرخ را دربان تو چون حلقه در بر یافته
...ز برای چشمه حیوان مدحت جان و عقل — وهم را و صحبت عمر سکندر یافته
...یسه از جود تو سلطان و رعیت دو فته — بهر از دست تو درویش و توانگر یافته
...ظران علوی و سفلی ز بذل و جود تو — بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته
...دماغ کائنات از خلق تو مسکین شده — خلعت تو در ازل خلق عبیر یافته
...امی در بزم گیتی باشد از جنس نبات — در دهانش از دل و جان جام و ساغر یافته

خسروی را نسبت پیروزی از نام تو باد
خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان را عدل تو آراسته — باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقه شبرنگ زلف پرچمت — روزها رخسار فتح آراسته
شست تو بنشانده از باران تیر — هرکجا گرد خلافی خواسته
خسروان نقش نگین خسروی — نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دست زان شده — گر پی خواهنده دادی خواسته
ای القدر و رای چرخ و آفتاب — باد ماه دولتت ناکاسته

در بلاد ملک تو با خاک پر
راستی ناید ز خاک آراسته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته	حدیثت ز چین تا بصنعا گرفته
رکاب ترا چرخ توسن ببوسد	عنان ترا بخت والا گرفته
بنام هنر نام فرخنده برده	بیادت خرد جام صهبا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخا دست	دل و همتت رسم دریا گرفته
ز الفاظ خطیبان مدحت سرا بیت	همه عرصه عالم آوا گرفته
بیک تا مه در خدمت شاه عالم	همه ملک جمشید و دارا گرفته
بعزم و باقبال سلطان عالم	برفق و هنر ملک و دارا گرفته
زمان و زمین پا ببساط کما	چو خورشید بالا و پهنا گرفته
که از خون تیغش یاقوت زاد	که از رنگ خون رنگ مینا گرفته
تویی سر فرازی که هست اختر	ز اقصای چین تا به بطحا گرفته
من آن خوانده شب روز گشته	در انواع تیمار تنها گرفته
ز آمیزش عالم و اهل عالم	دلم نفرت طبع عنقا گرفته
شب جنت من ز اندازه گذشته	درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ توسن شکسته	مرا صولت دهر رعنا گرفته
بهم مکتب چرخ اخضر ستمگر	کهن ... حلقه سودا گرفته
من از دشت و سوی حضرت تو	چو موسی ره طور سینا گرفته
ز خورشید رای تو عکس	همه دهر نور تجلی گرفته

ز برهان حبیب تو و معجزاتت — سواد زمین کف بیضا گرفته
من اندر شکایات امروز و امشب — در عشوهٔ شب ز فردا گرفته
تیغ سنعتت از خون ارواح دشمن — ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
در خدمتت اختیاری نماند — در حضرتت جمع غوغا گرفته
بمن تا نگه هست از حسن یوسف — جهانی حدیث زلیخا گرفته

بمان ای خداوند مخدوم والا
که هست از تو دین قدر والا گرفته

ای از کلکت اندر چشم دولت کحل بینایی — بعونت کرده تنها جهانداران جهانداری
...ر دولت و دنیا و اندر دیدهٔ دولت — ز رای تست بینائی ز بخت تست بیداری
...ان هنر و کینت چه ساز محنت و نعمت — سپهر خشم و عفوت نقش بند عسر و خواری
...انی فگندی سایهٔ حشمت بجان ... — که نور آفتاب آنجا نگردد جز به دشواری
...ر کیهات را روزی تصور کرده عقل کل — نهایت را در او سرگشته از چه پرنساری
...ر به گوهر می سایه افتد ز باس تو — نه بیند تا قیامت هیچ مستی از هشیاری
...رد اند که تشریف قبول خدمتت یابد — ستاند سایه از بین رقص خصم تو بیداری
...نصدری که عالم را کمال آید وجود تو — نگر تا عه نشستن اگمتر از عالم به پیداری
...وصاف تو عاجز گشته ام یارب کجایم — کسی کاندر ثنای تو دهد طبع مرا یاری
...طف آن کرده با جان منالم که شبها — کند با تشنهای تشنه با رانهای آزاری
...شر لطف یادت زیستی داد مرا اکنون — چو اقبال تو در عالم نگنجد ز جباری
...ندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد — ولیکن چون کنم لنگی همی پویم به رهواری

مرا لطف تو داعی بود اگرنه کس بیاد آرد
که رخصت کبریا هرگز به چونان کاید آ...

نزولت را به نزد من مثل دانی چه می آرم
نزول مصطفی نزدیک تو ایوب الفقر...

همی مسکین کم جاویدان مدد باد از تو فرخیت
که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکار...

عداوت داری اندر حمله او نان پسندیده
یکی را دی دگر چه راستی و دیگر کم آزا...

الا تا خاک را از گوهرش خیزد گرانسنجی
الا تا باد را از عنصرش ناید سبکبار...

بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد
که تا دوران گیتی را بکام خویشتن بگذ...

روانی باد فرمانی ترا چون آب در گیتی
که چون آتش به برتر بودن از گیتی...

مخالف مضطرب از نکبتی نه از طربناکی
موافق سرخ رو از نعمتی نه از نگونساری

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری
چون سپهرت بر جهان از بد فطرت سر...

مسند تست آنکه زد عالی نسب شد کبریا
پایه تست آنکه ز ثابت قدم شد...

سایه و خورشید نتوانند پیمودن تمام
گرز جاه خویش در عالم بساطی گستر...

تا تو باشی مشتری را صد سومند کی رسد
گر دوات زر شود خورشید پیش مشتری

تو زمان جمع بدین منصب بپیوستی که او
ماه با یکی بیژن شد زثریا خنیا گری

باز پس ماند زهمراهیت گر آصف بود
کاروانی کی رسد هرگز بگیرد لشکری

فرق باشد خاصه اندر جلوه اعتبار
آخر از نقش الهی تا بنقش آزری

آصف از آن ملک آنچنان ...
کم کجا کرد سلیمان مدتی انگشتری

آن شنیدستی که روزی ملک از عقاب
آنکه بی تمکین او ناید ز افسر افسری

گفت خیلو زد چو ملک آمد آب سر بر کشید
کیست او تا پیش گفت و سرش...

...اب از بیم او کین جرم را نسبت بود
...غاز دیو بندت پاس آهن بشکند
...جای در خداوندی کز آنسو جای نیست
...بساط بارگاهت جای منج است آفتاب
...را هم بساطت گو بدای بیهوده رو
...ین حضرت که از فرط تحیر گم شود
...غور پایه یا از قلت سرمایه دان
...تو الصافش بده در بارگاه آفتاب
...انی رفتنش اندر وعده روز درگذار
...وی بندگی ترتیب نظمی میکنید
...قنوی میدهد کین یک تجاوز جایز است
...تی به طوطیان خطه اسلام را
...مطلوبش مولع که در هر نو
...ین نوبت خرد تهدید میکردش که ای
...گفتای انوری دانی چه میگوش این سخن
...از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست
...گفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر
...اویس ترا در هر که اندر صحن او
...را باش آیا گر مسلم کردوت

همچو گلگشت زرد شد بر گنبد نیلوفری
درع داودی کند در دست تمازین کس بجی
میتوانی چون همی از آفرینش بگذری
چرخ گفتش خویشتن را چند بر جا بری
عرش داری زیر پا تا هان بغفلت بسی
سمت وزن قافیه بر بو فراس دیگری
گر تحاشی می کند از خدمت تو انوری
هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری
شرم از عصیان و دانم خود ز عجزش نشمری
تا از و روزی چنان کز بندگان یاد آوری
ورنه حسان کیست خود در معرض نغمه‌گری
با وجودت خامشی دانی چه باشد کافری
بی تقاضا خود خداوندانه آن غم میخوری
جای می بینی حالت لطیفت ناقد جوهری
شاعری سود امنبر رو ساحر کن ساحری
تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری
مدح گلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
نور بخش اختران تنها ده جز نیک اختری
بس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد | چار ارکان باهم گه صلح و گاهی داور
بسته باد از بر چهار ارکان به مسمار دوام | زیور عمرت ز آنکه عالم را نوز کن دیگری
پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست | سایه یزدان مرین حفظ یزدان بر

از جهان برخور بدان شکر که در خورد توئیست | نیست او در خورد تو لیکن تو او را درخوری

حبذا بزم که او هر دم دگرگون زیوری | آسمان بر عالمی بند و زمین بر کشوری
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان | از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند | گر میان هر دو بنشانند عادل داوری
با هوای سقف او رونق نه بیند نافهٔ | باز مین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش بتیان او والا شوند | گر زند در هر گریبان سر برآرد آزری
جنتست آن عرصه کز بی وعده یابی جنتی | کوثر است آن باده کز مستی فزاید کو
ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید بچشم | کز میان آب روشن بر فروزد ساغ
آتش سیال دیدستی در آب منجمد | گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغ
هست مصر جامع هستی از آن کاخ رفیع | روزگار از عرصهٔ او یک عرض جو
آسمان دیگر است از روی رتبت گوئیا | اندر و هر ساکنی قائم مقام اختری
آفتاب و ماه را پیرو ز شاه صاحب اثر | شه سلیمان عنصری دستور آصف گو
در زمان امی خضرتی کز سعی بنای سپهر | خاک را حاصل نخواهد گشت مثلش دیگری
تا جهه عالی خضرتی گین آفتاب خسروی | هر زمان از سدهٔ تو قصر سازد دخادری
آفتابی گر بخواهد برگشاید نور او | جاودان از غیره رو راند ز شب گیتی

ز کواکب را سلم گشتی آن عالی سپهر | هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
بر رم کیوان آن معمر سندوی باریک بین | پاسبانی تو نشاندی هر شبی بر منظری
مشتری اندر ادای خطبهٔ آن خسروی | معتکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری
والی عقرب ز بهر منع دزد حادثات | بر در شش بودی بهر دستی کشیده خنجری
زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب | بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی بدیوان در چو شاگردان تو | می پریدی کاغذی یا می شکستی دفتری
ای خداوندی که تا بیخ صلاحت شاخ زد | شاخ هستی را نداوند از تو کامل برتری
آسمان قدری که صاحب افسر گردون نیافت | ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری
چون لب ساغر ببندد هر ندیمت صاحبی | چون سر خنجر بگرید هر علامت قیصری
جام خنجر چون تو یک صاحبقران هرگز ندید | بزم را سائل نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را چه از شبیخون خزان | تا تو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری
گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب | آسمان انگشت تهمت تا ابد بر منکری
در نشاند تا بی در چار سوی آسمان | زهره هرگز در نیاید تیز خر با خاوری
ابر بیارید روزی پیش دستت بیخبر | برق میخندید دی گفت اینت عاقل مهتری
ابر اگر از فتح باب دست آبستن شود | قطرهٔ باران کند از هر حشیشی عنبری
معنی حاتم گرو بندد دل و دست ترا | هر یکی بر نخل آن دیگر نوشتی معبری
در جهان گو دار آنکه عمری گوشه بیش | ز آمنی زادن سترون شد چو گردون مادری
بالش عالیت سد فتنه شد ورنه کجا | پهلوی در آمنی هرگز نسودی بستری
دختران روزگار ندانی چو داشت این تم | کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری

روز هیجا کز خروش و گرد جیبت سایه‌ها / تا سلوکِ خویش را یابد به نابد رهبری
از پسِ گرد سپه برقِ سنانِ آبدار / همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اختری
آسمان ابر تیغ شریان‌ها گشاید تا شود / تا بشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله‌وار / هر سنان برقی شود هر بار گیری صرصری
چون بجنبانی عنان بر صرصر که پیکرت / بادِ شبخون باد جان بر خیزد از هر پیکری
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی / ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکری
اژدهای رمح تو ثلثی بکیدم در کشد / وانگهی فربه نگردد و اینت معجز لاغری
عقل با رمح تو فتوی میدهد کاکنون که چوب / شاید ار ثعبان شود معجز پیغمبری
خنجرت سایهٔ پیغمبر است از خاصیت / زان سپر آیا چو مه از هم بدرّد مغفری
ها چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است / بر سرِ خصم لعین خسته مغفر چه معجری
بر زبان خنجرت روزی به طنازی برفت / کاسمان چون من نیارد هیچ نصرت پروری
گفت نصرت نه مرا باز دو شه میپرورد / خنجر هر ذوالفقاری را نباید حیدری
خسروا من بنده را مدت این هفت ماه / گر بشیر گشتی اندر هفت کشور یاوری
تا مرا از لجهٔ دریای حرمان دوست داد / فی المثل بر تختهٔ بردی کشان تا معبری
هستم اکنون که سر بر آستانت سوده‌ام / چون دگر ابنای جنس خویش اکنون برتری
لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار / مانده‌ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این جنس با من بس که دارد قصدها / آنچنان بی‌حسمتی نامهربانی کافری
هم تو انصافم گرمم شاکر ترک زین داشتی / تا نبودی چون منش باری شکایت گستری
تا صبا از تو جهان را هر بهاری تیغ / در کنار دایهٔ گردون نهد چون عنبری

بیدریغت باد ملک اندر کنار خسروی / تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرگار سرگردان و در رای صائبت / استوار کارهای ملک را چو مسطری

آسمان ملک را زان هم تو بادی آفتاب / در سعودی آسمان کردت مجاور مشتری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بودست از سری / کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری
این بانواع هنر معروف در فرزانگی / وین باجناس شرف مشهور در پیغمبری
حکم این در شرع و دین از آفت طغیان مصون / رای آن در حل و عقد از قدح هر قادحی بری
داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی / دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری
حکمت این کرده در بحر شریعت گوهری / همت آن کرده بر چرخ بزرگی اختری
بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر / هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن داد هر شش نهاک / هر که شد در خدمت این داد بخشش داوری
طاعت این واجبست از بهر امن عافیت / خدمت آن لازمست از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل / وین محمد هست از صلب براهیم سری
آنکه آتش را موافق گیتی پیمان شکن / وانکه حکمش را مطابق گنبدی نیلوفری
در سخا از دست او جود نیست جز و حاتمی / در هنر از رای او نوعیست علم حیدری
راست پنداری که هستند ابر و بحر و چرخ و مهر / چون بدست و طبع و قدر و رای او در چاکری
نور رای او اگر محسوس بودی در جهان / زادمی پنهان نیاز هستی شدن هرگز پری
حاکی الفاظ عذاب دست عقل ذوفنون / راوی احکام حزم او دست چرخ چنبری
دفتر و بنیاد گردون گردان کلک او / کلک دیده ستی که ایم کلکی کنند هم دفتری

سمع بگشاید در شرح و بسط او جذر صمم — چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری
در ارادت اوّل و در فعل گوئی آخر اوست — گر بفکرت بر سر گوئی کمالش بگذری
ذرّه از حکم او گر در گل آدم بدی — در میان خلق ناموجود بودی داوری
بخشش همّت و طبع لطیف افگند — شاعران عصر را در شاهراه ساحری
سائلانش در زمان جود او از اعتماد — گنجها دارند دائم بر زر زرِ جعفری
ای ز قدرت مستعار افعال مرّیخ و زحل — وی ز لطفت مستفاد آثار مهر و مشتری
دست آنها کی رسد آنجا که پای قدر تست — پای مهر از دست شان بیرون کنی ار فرمان بری
تو بسی بیشی ز ایشان که ایشان هیچ و جهانی اند و بس — باز تو در هر هنر گوئی جهانی دیگری
چون توئی از دور آدم باز یک تن کس نگاه — هم توئی آن تا نپنداری تو خود را سرسری
در جهان آثار مردم هم ازو گیتی است و بس — شاید از جز خویشتن کس را بمردم نشمری
دست ازین مشتِ محال اندیش خام ابله دار — نه بزیر منّتِ این جمع همّت دری
شعر من بگذار و یک بیت ثنائی کار بند — کان سخن را چون سخن دانی تو باشد مشتری
همچنین با خویشتن داری همی زی مردوار — طبع را گو زهر خند و حرص را گو خون گری
چند روز آرام کن با دوستان در شهر خویش — تا هم ایشان راز تو هم تو از ایشان برخوری
ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو همی — روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار — شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا زند باد خزان بر شاخ رز زر خسروی — تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری
جاودان بادی چو باد و آتش و چون آب و خاک — در بقای عیسی و در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطفِ دو تار و طبع تری

دهر را بسته ز خاک و باد آب آذری

...ر در راد دش میگفتم که ای اکسیر دانایی
...گویی در وجود آن کیست کش شایستگی دارد
...ی کاندر جهان بی هیچ استکمال از غیر
...ان در امتثال امر و نهی او چنان دا اله
...ین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
...مد شد نخستین دامن همت فرو رفته
...ان عالی نهاد آمد ز رفعت پایهٔ قدرش
...ظام عالم از تایید قدر او پدید آمد
...حسن یوسف آلش بمصر چرخ چارم در
...جذب همت آرد در زمان را باز گرداند
...از حرمش قضا سدی کشیدی جهان شامل
...گر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افگندی
...یم حرمتش در ایمنی آن خاصیت دارد
...خاک پای او یعنی ردای گردن گردون
...بو با آب میگوید که گرد موکب او شو
...هار دولت او آن هوای معتدل دارد
...ست از ضمیرش نقش نسخهٔ روشن
...از موجیست قلزم را شبانروزی دراز ه

همت بمغز هشیاری همت بید بده مینایی
که تو با آب روی خویش خاک پای او سایی
جهان کامل آمد خود باستقلال پهنایی
که ممکن نیست در تعجیل او گنج شکیبایی
که صد منزل هزیمت کرد زانسوی توانایی
غبار هستی پذرفتن گردون مینایی
که گردون نیست بیرون از نهم گرد و خضرایی
وگرنه غوطه دادستی جهان را موج رسوایی
دل خورشید با یک خانمان در درد تنهایی
کند امروز بر عکس توالی باز فردایی
نکردی روزگار اندر حریمش عمر فرسایی
زمان را دست کوبودی بر زمین دریا برجایی
که از روی تقرب گر بخاکش رخ بیاسایی
که از ننگ تصرف گردن گردون برآسایی
اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سایی
که گردون خذف را تازه کرد ایام برنایی
اگر یک لحظه در خلوت سرا فکرش برآیی
ز طبع اوست تا چون میکند کانی و دریایی

زبس کز غصهٔ طبعش تفکر میکند دریا
شده است اندر عرق لجهٔ او باده آوایی

بخندد بی نظر نرگس بگوید بی زبان سوسن
اگر طبعش بیاموزد جهان را نام آرایی

اگر نه فضلهٔ طبعش زبان را چاشنی دادی
صبا در رنگ بستان کی زدی نیرنگ زیبایی

چو نیسان گر کناری خامهٔ گوهر کند شاید
چو سوسن محض آزادی چو گل عین عنایی

ز نقشش در خوی خجلت روان صاحب صابی
ز جودش در غم حیرت روان حاتم طائی

قضا با دست او گوید بهر ساعت نمی گفتی
که در بخشش دینی مطلبی دارم نه دنیایی

ولیکن در کرم واجب بود درویش بخشودن
چو کان درویش شد از تو چرا بر دُر نبخشایی

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم
بدین دعوی که برخیزد بدین معنی چه فرمایی

خرد زان خیره شد الحق پس آنگه گفت با همبر
بگز مهتاب پیمایی بگل خورشید اندایی

عجب ترا نیکه میدانی و میدانی که میدانم
بسم هر لحظه میگویی نشان بادپیمایی

گرم باور نمیداری نمایم چونکه بنمایم
عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی

الا تا گاه در گاهش بود گاهی در افزایش
ز رای روز و شب همواره در تاریخ پیمایی

از آن کاهش نصیب دشمنان جان کاهش بادا
وز آن افزایش او را تا قیامت زینت افزایی

بهر کاری که روی آورد خصمش گفته نومیدی
ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نایی

ای قبلهٔ کوی خاکی تو آبی
وی مخزن همه قبیله و آبی

ای یافته هر چه جسته در گیتی
جبریل مثل که این یکی نمی یابی

ای جاه تو رفته پای قدرت
پوشیده لباسهای سیمابی

عدل تو زده دوی حاجت کرده
با آتش فتنه سالها آبی

بر چرخ ز بهر اختیارات — خورشید همی کند سطرلابی
کرده صفت اختران گردون را — درگاه تو اندر سال خرابی
دار الضرب است گفت و کرد تو — ایمن شده از مجال قلابی
چون خاک بگاه خشم بشکیبی — چون باد بوقت عفو بشتابی
درگاه تو باب اعظم عدلست — مهدی شده نامزد بنوابی
ز اسیب تو از افلاک فرو ریزد — انجم چو کبوتران مضرابی
از کار عدوش چون روان گردد — تعلیم تو آن ستد بسن تابی
از سیم مخالفت سحابی — نشنیده کسی ز سیم اعرابی
زود اکه بدوشان فرود آست — این گردش زود گرد دولابی
ای چشم نیاز باز جود تو — چون بخت مخالفت بخوش خوابی
تاریخ تفاخر است تشریفت — هم اسلافی مرا هم اعقابی
گفتم که بشکر آن پدید آیم — رخ گرد جلالت تو عنابی
گفتا ز گران رکابی جسمم — زود اکه عنان بعجز برتابی
فتح البابی بکردم آخر هم — با آنکه تو از ورای آن بابی
تا هست ز شعت دور در ساعت — ایام چو تیرهای پرتابی
خصم تو ز دور چرخ بادا — طینت قصبی و طبع مهتابی
چون دانه نار شکر بدخواهت — در غصه رخش چو چهره آبی

اسباب بقات ساخته گردون
اسباب نه صنعتی و اسبابی

ای وجودِ تو در سرافرازی / ملک ترکی و ملت تازی

روزگاری تجمّل و عقد شرد / بچنین روزگار مینازی

بحر سوزی چو در سخط رانی / کان فشانی چو با کرم سازی

بمباهات آسمان بصدا / کرده با کوس تو هم آوازی

بسر تیغ ملک بستانی / بسر تازیانه دریازی

آسمانت شکارگاهِ مراد / اختران بازهای پردازی

فتح را سپید مهرهٔ رزم / بوده در موکب تو دمسازی

روز هیجا که مرکبان کردند / زیر رانِ مبارزان تازی

تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ / هر دو نازان ز روی دمسازی

زلف پرچیم نگار اندر چشم / شکلِ قرّارهای اهوازی

باشد از روی نسبت و صورت / سوی دشمن چو حمله آغازی

تیغ تو تیغ حیدر عربی / کوسِ تو طبلِ حیدر رزازی

از گشادِ تو در هوای نبرد / کرد شاهین فتح پروازی

نوک پیکانت بر فلک دوزد / حکم آینده را بطنازی

مرگ در خون گشته غوطه خورد / گر دران کرد فتر بر و تازی

تو که از رعد کوس و برق سنان / در دلِ دیو راز بگدازی

در خیان موقفی ز حرص سخا / خصم را در سوال بنوازی

وز تو گر جان رفته خواهد باز / بسر نیزه در ردی اندازی

ملکِ دین با ظفر همی گفتند / فتنه را در سکوت غمازی

کاین چنین خصم در کمین تو باز / فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد / گر تو روزی بمن نپردازی
فلک آواز داد و گفت ای یک / چه جنونیست آنچه مجتازی
آنکه در زیر آتش عمر لیست / تو بتهمت همی سر افرازی
آنکه بر طرف رسته عدلش / شیر دکان ستد بخرازی
وانکه در مصر جامع ملکش / قرص خورشید کرد خبازی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک / آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست / فتنه سوزی و عافیت سازی
فتح بینی که باز بانهٔ او / چون سمندر همی کند بازی
آنکه چون آتش سنانش را / باد حمله دهد سر افرازی
ای زبان تو بی تناسخ نفس / کبک را داده در هنر بازی
ای ز خرج کف مجاهز کان / کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار تو به نگرد / این ز صرافی آن ز بزازی

بلغ ملک ترا مباد خزان
تا در او چون بهار بگرازی

ای برده ز شاهان سبق شاهی / با تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی / هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده بر فتح نخستینت / گیتی که تو پیروزترین شاهی
باس تو گر اندیشه کند در کان / رنگ رخ یاقوت شود کاهی

گردون ز پی کسب شرف کرد — در نوبت جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم چنینست — شیر فلک افتاده در دو ماهی
عدل تو جهان را بسکون آمد — ز مهر تو فلک را رسم ماهی
در دور تو دست فلک جائر — چون سایهٔ شمعت یکتا هی
در خرم روزهاست روی مهری — در حمله چپ و راست دو ی ناهی
تا او نشود دیگره درین معنی — در هر چه کنی خالی از اکراهی
تا نا ز حقیقت نبود شخصی — دارندهٔ بد خواه نکو خواهی
افواه پر است از شکر شکرت — از شکر ولی نعمت افواهی
محو است ز شهمت ورق امکان — یا رب چه منزه که ز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده — گردون شب و شب زبیگاهی
من بنده که در یک نفسم داد — صد مرتبه هم ماهی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم — از خوف پریشانی و گمراهی
زین پیش اگر وهم گمان بردی — آن مخطی کوته نظر شاهی
بر عبرهٔ جیحون نه بیاموزش — چون ابط بطبیعت شده می داهی
آری ز قدر شده تهٔ بیقدری — یوسف ز میان دگران جاهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس — بگذشته اندر شکم ماهی
تا کار کسی آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که تو خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فزاید و ستم کاهی

ی ناقهٔ چرخ بنام تو مباهی — نام تو ببین وصف سپید و سیاهی
ا چهرهٔ کاک از قلم کاه ربایت — لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی
اهِ عریضِ تو بود عارضِ این ملک — گردون بود ش عرصهٔ سیاره و ماهی
سوی تو ورددادنِ اقطاع سعادت — چون طالع مسعود تو ئی آمر و ناهی
رصهٔ شطرنج بعرض تو در آید — دانی که پیاده چکند دعوی شاهی
تام چنینی بمثل در قلم آرے — ای لوح و قلم هرد و بنام تو مباهی
رض جهان دور نباشد که ز بادر — باخود خروس آید و با جوشن ماهی
ی تو که از ملک شب فتنه برون کرد — با صبح قدر خواسته از روی نگاهی
هِ تو که در دائرهٔ کون نگنجد — ایمن شده از طعنهٔ آسیب تباهی
لک تو منشیِ فلک را سخنی رفت — کلکِ تو مصیب آمده و مخطی شاهی
ن کاه ربائیست که خاصیت [illegible] — بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
رِ تو باندازهٔ بینائی من نیست — خود دیدن اشیا که تو هست کماهی
ب عزم تو از عمدهٔ تائید برون نیست — تائید کند انچه کند فضل الهی
ن دانم اگر صوتِ جسمیش هندی — گردونش قبائی کند و مهر کلاهی
لشت جهانی قومی ز قوت جاهت — یارب که جهان را چه قوی پشت و پناهی
ریک تمنا که روان شد ز در آز — ره سوی تو دارد چه کند مقصد و راهی
ن بنده درین خدمت میمون که بعونش — خضرای من نسب کند مهر و گیاهی
رام همه انواع بزرگی و فراغت — خود می و هر ایت شعر بدین شکر گواهی
ن حلیست زانعام که در حق منست — در ساخت هر لحظه به مالی و چه جاهی

باکارِ من آن کرد قبولِ تو کزین پیش … با چشم پدر پیرهنِ یوسفِ چاهی

در تربیتِ مادح و در مالشِ دشمن … گویی اثر طاعتِ و یاداشِ گناهی

تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند … کارت بجهان در همه آن باد که خواهی

در تربیت و خاصیت آن باد مدامت … کز سعد بیفزائی و وز نحس بکاهی

در خدمتِ تو تیر ز بو اب ملازم

در مجلسِ تو زهره ز اسباب ملاهی

ای بر سرِ کتاب تو منصبِ شاهی … منشیِ فلک داده برین قول گواهی

جاهِ تو و اقطار فلک یوسف زندان … ذاتِ تو و تجویفِ فلک یونس ماهی

ناخورده میسّر قلمت و هن توقف … نادیده نظامِ سخطت ننگ تباهی

نفسِ تو نه نفسیست در آن مرتبه کو هست … بل نسخهٔ ماهیتِ اشیاست کماهی

زلفِ خط مشکین تو یک حلقه ندارد … بی رائحهٔ خاصه ز اسرار الهی

با جذبهٔ نوکِ قلمِ کاه ربایت … بذرفت هیولای سخن صورت کاهی

چون رایتِ سلطانِ ضمیر تو بجنبد … تقدیر رود بر اثرش همچو سپاهی

معلوم شد از عارضهٔ تو که کسی نیست … بر چرخ سراسیمه مگر مخطی و ساهی

خوش باش که سیاره بر احرار نهد بند … یاد آر ز سیاره و از یوسف چاهی

گفتی که مرا پرس که در جنس تکبّر … گم کرده سر رشتهٔ صحبت ز تناهی

بودند بر من همه اصحاب مناسب … در جنس شما تا که ز اسباب ملاهی

الّا تو ودانی که زمانیت نبودی … از پرسشِ من دست و نه مالی و نه جاهی

باللّه که بجان خدمت میمون تو خواهم … و ز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی

...ن بود و عدم من چه گشاید — گر باشم و گر نه بقرائی و نه کاهی

...رای تو اندوزی که از غیرت او صبح — هر روز ز تو جامه بدرد نه بگاهی

...ی چون سیم اندر شب حرمان تو آخر — تا ضد سپیدی بود ای خواجه سیاهی

...ر ستم انصاف پناهست چنان باد — حال تو که در عمر بغیر نی نه پناهی

لایق بکمال تو همی باید که تا حشر
کی بر سر کتاب ترا منصب شاهی

...ای قوم نه از بهر من از بهر خدای — دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای

...من بنده بوجهی که توان کشف کنید — بر خداوند من آن صورت تایید خدای

...م مجد که بر بار خدایان ملکست — مجد دین ای بسزا بر ملکان بار خدای

...لک بر طالب بن نعمه که بی نعمت او — آسمان تنگ و زمین مفلس و خورشید گدای

...ه با نقش وجودش ورق فتنه نشست — عالم نامبخشیم و فلک حادثه زای

...یشی گره ابروی باسش بمثل — نام که زهره ندارد که برد کاه ربای

...سبح بگویند که الیقه بر ترا — آسمان پای گشته زمین دست گرای

...ه از سیلی جاهت پس رخ اندیشی — گشته از طعنه حلمت دل خاک اندروای

...سال کرم از ابر کفت یافته نم — وای اگر ابر کفت نا شده نگشادی وای

...عد جود تو دارد کف دریا وسعت — بچه قصر تو دارد گل خورشید اندای

...کو ابر کفش آب خورد کشت امید — وانکه بر خاک درش تشنه برد فر همای

...ست کلک تو یکی کاتب اسرار نگار — آیت نطق تو یکی طوطی الهام سرای

...ه در ناصیه روز به شب نقدیر — از کجی زائچه رای ممالک آرای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد همه وقت
اعتقادی که فلان را بخداوندی نیست
مدتی شد که درین شهر مقیمست هنوز
خدمت حضرت تو یکدو سه بارش رفت یا
بعد ازان کمترک آمد ز تقصیر از آنکه
نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
طمع الگفته بود خون بخور و لب بگشای
بندش از بند قضا گر بگشاید سخنش
لیکن آنجا که ملائک ز ردای ندرت
چه کند گر نبود مجلس دیوان ترا
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه
بازمانه نکشد بار خدای که سپهر
داغ داری بسرین بر نتوانی شد خر
خویشتن داری تو غایت بخویشتنی
سیم گر مایه نداری بر بیخ باد مسیح
خیز و نزدیک خداوند شو این شعر ببر
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه
دل چو نار از عطش چهره چو آبی ز غبار
گو ز خاصیت ده از خاص قم میوه مگوی

آنکه او با همه کس شکر تو دارد همه جا
دیده باشی بهمه حال در آئینه رای
هیچ در دانشش نداند بهر هیچ سرای
اندران موسم غم سر چو در شادی فر
تا نیاید که کسی گوید کش از چه
باد حرصش نکند همچو خسان تا پروا
نفس را گفته بود جان بکن و رخ منمای
این بود لیک دلا راز حوادث بگشا
همه در آرزوی عشق کلاه هند و
شاعر در راوی غنیا گر و فضل وگر
یا لغی طفل نه جای به بین راز مجای
هستا ز پای رکاب پدرش گشته دو
پست داری بهان بر نتوانی زد نا
خویشتن را چو تو دانی که نه بس مستا
نان کیمیاه نداری بلکذاب میسا
تا فلان حامل اندیشه نباشد برای
تو خداوند مرا برگ و نوائی فرمای
بر نگر و از لب بحر این نبشان آن دا
ورنه توزیع ز توزیع تو باده مدرای

...ن بفرمود بر وراهِ تنعم برگیر — نبشین فارغ و دوم در کش و زحمت مفزای

...سینی داری در طبع و در خوش میکرد — گل معنی می چین و گهر سخن می پیرای

...ت بیفایده کم زن که نه بادی ز خا — بانگ بیفایده کم زن که نه نایی نه درای

...ر اگر گوی بس با رخدایت ممدوح — دامن این سخن پاک بهر کس مالای

...آفاق جهان گذران بنماید — آفتاب فلک دائره دوران بنمای

...حق سید و صدر همه آفاق مباد — که گزندت برساند فلک خیره گرای

...خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب — تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای

...شود شب و روز جهان از حرکت — روز و شب در طرب و کام و هوا می آسای

فلک از مجلس انس تو پر از هایاهوی

عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای

...ب الصور منصور نه باغی نه سرای — یا بهشتی که بد نیات فرستاده خدای

...قت نه بهشتی نه جهانی که جهان — عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر فزای

...ون بر که عنبر گل دلبند عرب — آسمانیست که در جوف زمین دارد جای

...ار تو گهر سنگ شده دریا وار — شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای

...نقاش قضا در شجرت متواری — گشته فراش صبا در چمنت ناپروای

...رضوان بهشت از پی پیوندگری — از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای

...ل گشته ز شادی صالت خندان — دل بلبل شده از بیم فراقت درواي

...آب شمرهای ترا رقص هوا — سایهٔ برگ درختان ترا فر همای

...فرسود خزان ما شده طوطی کردار — نو بهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایهٔ قصر رفیع تو نه پیموده تمام ... بذراع شب و روز انجم گیتی پیمای

گفته با حجلهٔ زوّار حدیث در تو ... مرحبا بر مگذر خواجه فرود آی درای

همین که آمد بدرت موکب میمون وزیر ... هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای

بلبل غنچهٔ گل دست همایونش همین ... لب بنه زلف صبا گرد رکابش بزدای

مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز ... هاون لاله پر از عنبر مسارا بسای

آصف ملک سلیمان ددم خیمه بزد ... همین چو هدهد کلهی برنه و بربند قبای

تا چو گل در نفسد جام مستی ز گفت ... همچو نی باشش کمربسته و چون شمر...

قمری راز پی بلبل خوش نغمه فرست ... تا نیاید و نیاز تو بهم بربط و نای

ارغنوان پیش چکاوک نه اگر بلبل مست ... تا حضر فاخته را گو که نشیندی ...

مجلس خواجهٔ دنیاست توقف بسنر و ... خیز تقصیر مکن عذر منه پیش مپای

آن فلک جاه ملک مرتبه کز بذل وجود ... فلکش پای سپر شد ملکش دست گرای

خواجهٔ کل جهان آنکه خداش کرده است ... جاودان بر همه احرار جهان بار خدای

آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کنند ... سخن کاه نگوید ابدا کاه ربای

آنکه در ناصیهٔ روز به بیند تقدیر ... از کجا راستی رای جمالک آرای

ای زمان بعدهٔ مدت دور تو قصیر ... وجهان بعدد مدت دست تو گرای

جرم بخشی نبود چون کرمت عذرپذیر ... فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای

آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور ... آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای

گرچه خورشید شود خصم تو گو شو که شود ... دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای

وربرآرد مثل مار بافسون ز زمین ... اژدهایی فلکی را چه غم از مار افسای

تا جهان را نبود از حرکت آسایش … در جهان ساکن از اندوه جهان آسای
مجلس لهو تو از مشعله پر هو یا هوی … خانهٔ خصم تو پر ولوله از هایا های

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان هر چه مراد تو بود فرمائی

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب‌رای … ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی
به نبی چون تو کنی یاد پیمبر چه اپی … بار اگر او کند این لطف چه جعفر چه ای
صاحب صدر جهانی جهان زنده به تست … عقل داند که بجان زنده بود قالب حی
لک را رای تو معمو چنان میدارد … که بتدبیر برون برد خرابی از وی
صبح را رای تو گر پردهٔ کتمان بدرد … هیچکس چهرهٔ خورشید نه بیند بجوی
لیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال … قصر میمون ترا ناقص ازان گردونی
اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر … سوی ایوان تو آورده بعلیتین پی
اسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم … روی در راه تو آورده که دهی شاید دی
فلک جاه ترا خارج عالم داخل … قطب تدبیر ترا عروهٔ تقدیر جدی
جاه تست آن جهان پیش جهانی که در … وهم را پر ببرد جرأت و فکرت را پی
اندران معرکه کز حملهٔ شبگیر قضا … عالم عافیت از دست حوادث شده طی
چرخ می گفت که برکیست تلافی وجود … همت دست ببر برزد و گفتا که علی
نشستن به نظرت جلوه همی کرد جهان … آسمان گفت که خود را چکنی رسوا هی
التفات تو عنان چیست ازان کرد که تو … در ازای نظرش نسیه و نقدش لاشی
بخلاف پدرت سر چو نیاورد فرود … بوزارت که کند رای ترا قانع کی

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد | عقل صرفی که نظیرت ندهد مطلب ای
بر حواشی کمالات تو آید پیدا | گرچه در اصل کشیدند طراز ابدی
هر نکوخواه تو مشکل نشود وحی از خواب | بر بداندیش تو ظاهر نشود رشد از غی
قطره در چشم حسودت بشکفت از نفس | زانکه غم در نفسش تعبیه دارد دمه‌ای
دشمنت گر یک پیاله است که برخود همه سال | نفس خود و تنش این از بدیان آن از قی
تازیان زخمه بود چون بحدیث آید عود | تازیان نغمه بود چون بخروش آید نی
سرو وش در چمن باغ معالی ببال | تا جهانست کمر از تو نبندد چو سی

در بهاران دل گر زاقبال که در دو جهانست
داروی باز پسین بعد بر دستش یعنی که

ای ترا گشته مسخر حشم و دیو و پری | گوش تا آب سلیمان پیمبر ببری
زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا | هست امروز همان نوبت عدل عمری
تویی آن سایه یزدان که شب چتر ترا | آنکه در سایه او روز رستم شد سپری
نامه فتح تو سیاره بآفاق سپرد | که بشارت گر فتح تو نشاید بشری
خسروا قاعده ملک چنان می‌شکنی | ملکا بادیه عدل چنان می‌سپری
که بدین سدهٔ ناموس فریدون نکنی | که بدان پردهٔ آوازهٔ کسری بدری
تو که صد سد سکندر کنی از گرد سپاه | خویشتن را نسزد از صد چو سکندر شمری
ای موازی نظر رای ترا نقش قدر | چه عجب تا قدر اسرار قضا و قدری
رای اعلی ترا کشف شود حالت گنج | که بر جهت سوی آباد و خرابش نگری
تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف | همه از خانه برون و همه از دانه بری

…ا هر و باطن ایشان همه پای تخت چه شود گر سر و پای ملخی در گذری

در زد ایاکس همه طائفه معتکفند
بوده خو زبان تو عمری بدعای سحری

…ی نایب تو اعرصه عالم سپرگوئی وز نایب تو تا ملک سلیمان سپرگوئی
…یب جاه تو نایب بیهده تازی با حجت عدل تو ستم بیهده گوئی
…سایهٔ یزدانی و بحکم تو کس را از سایهٔ خورشید نه زنگی نه یوئی
…دی جوانی تو که در حال حوادث از حال بحالی شده زخوی نکوئی
…رحمت انصاف تو هم خانه نباشد هر جا در و دیوار که در آینه بگوئی
…رحجت بارهٔ عدل تو نیفتد هر کس که اشارت کند امروز بسبوی
…قانت نخواهم که سزاوار خطابیت حرفی نرسند هیچ زبانی زگلوئی
…ستند زکان تو بر آمد گهر ملک آری نرسند ملک بهر بیهده جوئی
…خواه تو خود را ببزرگی چو تو دانم لیکن شکست آنکه چنباری ز کدوئی
…سبت فرمان تو هستند عناصر چون چار عیال آمده در طاعت شوئی
…ری تو خورشید نیاید خشم از خو… گویند درین کوکبه دارد تگ و پوئی
…ست تو گر ابر نبارد کم از گیر جائی که تو باشی که کند یاد چو اوئی
…هم که جهان جمله تو کو هست لعبت گفتند حدیثی ست محال از همه روئی
…شته للّه که همی جنبش از روز اندر خم چوگان مراد تو چو گوئی
…رت بلب چشمهٔ شمشیر تو گذشت آن کرده ز خون حاصل هر معرکه جوئی
…ای سری اهل خصم ترا دید فریاد بر آورد که سنگی و سبوئی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم — آن رنگ نیابد به ازان هیچ زکوئی
حال بد بدخواه تو مانند پیاز است — بوئی نبرد در غرهٔ تو نیش به توئی
تا هست فلک باعث نرمی و درشتی — تا هست شب آبستن زشتی و نکوئی

در ملک تو او را ز بانها همه زین بان
کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوئی

اختیار سکندر ثانی — زبدهٔ خاندان عمرانی
مجد دین خواجهٔ جهان که سزد — اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کار دولت چنان ببست که هست — جز که در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو — ملکی می کند نه شیطانی
آنکه از رای کرد خورشیدی — وانکه از قدر کرد کیوانی
آنکه فیض ترحم عامش — بر جهان رحمتی ست یزدانی
تو بهاری نظام عالم را — دست او ابرهای نیسانی
کشت راز بقای دشمن را — قهر او ژالهای طوفانی
آنکه زندان پاس او دارد — چون حوادث هزار زندانی
رسم او کرده روی باطل حق — سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهی دید — فتنه در عهدهٔ جهانبانی
نکند آسمان بدشواری — آنکه عشرش کند بآسانی
تا مهای نفاذ حکمش را — حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجز است حادثه خوار — خاصه در کارهای دیوانی

ور چنان کف عجب مدار که چوب ... از عصائی رسد به ثعبانی
بخشدت مست طالع قهرش ... جسر عمر از دروی پشیمانی
بد سگالش ز حرص مرگ برد ... چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو نخرد ... از چه از نهایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانکه ... جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان ... پاس تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی ... پرده دار تو کرده رضوانی
تو دران منصبی که گر خواهی ... روز بگذشته باز گردانی
تو دران پایهٔ که گر بمثل ... کار بر وفق کبریا رانی
تابی را بجای هر کوکب ... بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی بگوشهٔ مسند ... مسند ملکها بجنبانی
محسنی لاجرم ز قربت شاه ... دائم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک یافته اند ... عز تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو گویم چیست ... آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال یکزمان کرده ... مصطفی معجز تو حسانی
وانکه من بنده خواستم که کنم ... اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند هست در هر یک ... نکتهٔ شاعرانه پنهانی
از تو وز پادشاه و از تشریف ... عقد در هم کشیده پیشانی
گفت تشریف پادشه آنگه ... تو بوصفش رسی و بتوانی

هان دهان تا ترا اعمادی وا — از سر ابلهی و نادانی
در نیفتد حدیث مصحف و زند — کان ادب نیست تا همیدانی
این همیگوی کای حسن ثبات — خاطرم در مضیق حیرانی
وی زلطف خداگان خدای — بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار — ارزد این جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثاری از روست — همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید — جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که در سن مزید دور بود — روی نرخ امل باز ارزانی
دور عمر تو باد چندان باد — کز امل داد بخت لبتانی

بلکه از بی نهایتی چو اید — که نگنجد درو دو چندانی

دلم اید وست تو دارد تو دانی — جان ببر نیز اگر توانی
بدلی صحبت تو نیست گران — چه حدیث است بجان ارزانی
گویمت بوسه مرا گویی جان — آن بده تا مگر این بستانی
گویم این نیست بدین دشواری — گویی آن نیست بدین آسانی
نه گرم بوسه دهی جان منی — که گرم جان ببری هم جانی
گاهم از عشوه خری میخوانی — گاهم از طیره گرسی میرانی
گرچه در پای تو تنگم چه شود — گر سری در سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در بر من — ای بهر نیکوئی ارزانی

تا چو از حد ببری فاش کنم — قصهٔ دزد بیدرمانی
تا ترا از سر من باز کند — مجد دین بو الحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی — وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی — وانکه عنفش سبب ویرانی
وانکه در حبس سیاست دارد — فتنه و جور و ستم زندانی
بندهٔ نعمت او هر انسی — بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آزاری — موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی — سیرت حاجب او رضوانی
نه پی منع بود دربانش — کز پی رسم کند دربانی
ای هنرهای تو افریدونی — وی اثرهای تو نوشروانی
تو تی آنکس که اگر قصد کنی — باد را از حرکت بنشانی
تو تی آنکس که اگر منع کنی — خاک بر تارک چرخ افشانی
نه ز آسیب قضا گوش خری — نه باشکال فلک درمانی
بسر کوی مجالت نرسد — پای اندیشه ز سرگردانی
آی اول فکرتی و آخر عقل — آنی از هرچه تو آنگفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند — کوه بر خاک نهد پیشانی
درشکار از پی سائل تازی — در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت — بجز آبی و بتابادانی
مایه از جود تو دارد نه ز ابر — نامیه در معدنی و حیوانی

سنی از کلکِ تو دارد نہ زحل عقل — قوتِ ناطقۂ انسانی
انتقامت نہ و پاداش چرا — ہمہ کس داند و تو ہم دانی
کہ نہ آزردۂ یک مکروہی — کہ نہ آلودۂ یک احسانی
بیشی از دورِ تمکین و جلال — گرچہ در دائرۂ دورانی
برتر از نہ فلکی در رفعت — گرچہ در حدِ چہار ارکانی
دامنِ امن تو دارد پنہان — صد ہزاران صفتِ شیطانی
کرم و طبع تو دارد پیدا — صد ہزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو دولت را ہست — بارۂ محتکم جسمانی
عرضِ پاکِ تو جہانِ ثالث — عزم جزم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات باقی — روز بازار جہان فانی
بندہ روزی دو گر از خدمت تو — ماندہ محروم ز بیسامانی
بروانے نفاذ امرت — کان نرفتہ است ز بیفرانی
حکمہا بود کہ مانع بودند — بیشتر طالعی و یزدانی
گر بدین عذر نداری معذور — دگری دارم و آن کم دانی
تا کہ نقاشِ فلک بنگارد — روز رخشان چو شبِ ظلمانی
ہمہ عمر از اثر دورِ فلک — باد چون روز شبت نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور
بیکران از مدد نفسانی

جشنِ عید اندرین ہمایون جائی — گر جہانیست در جہان خدائی

فرخ و خرم و همایون باد ‌ ‌ ‌ بر خداوند این همایون جای
مجد دین بوالحسن که طره کند ‌ ‌ ‌ چرخ خورشید را بقدر و بهای
آنکه با عدل او نمیگوید ‌ ‌ ‌ سخن کاه طبع کاه ربای
وانکه با نشر او نمیفگند ‌ ‌ ‌ سایه بر کار خویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپهر ‌ ‌ ‌ حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش ‌ ‌ ‌ پیش حلمش دل زمین در وای
کرمش جرم بخش و عذر پذیر ‌ ‌ ‌ قلمش فتنه بند و قلعه کشای
در هوای اصابت رایش ‌ ‌ ‌ آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش ‌ ‌ ‌ پشه انتقام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش ‌ ‌ ‌ وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج با بحر گفته پیش دلش ‌ ‌ ‌ روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او خامه ایست عجب نگار ‌ ‌ ‌ کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده ‌ ‌ ‌ وی بر ابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت ‌ ‌ ‌ گل قهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو رفته ‌ ‌ ‌ هر زمانی به گنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تواند ‌ ‌ ‌ وای اگر جود تو نبودی وای
باس تو آتشیست حادثه سوز ‌ ‌ ‌ عدل تو صیقلیست فتنه زدای
خستمی خر که در سرای تو نیست ‌ ‌ ‌ اسپکی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود ‌ ‌ ‌ گر بجوئی زمانه را که بپای

وی بر حسبت شود بفردا باز
عقبیت نیست زانکه هست عقیم
گر خیالت نیایدی در خواب
ای همیشه دولت بحبل بکوه
نعمت آلوده پیش نیست بهبان
آنکه پا بوده بر سر کونیست
دست فرسود جود تو شده گیر
ای اثرهای تو ثناگستر
گر حسودت لبس ست ماجخن نیست
چون بود دولت تو روزافزون
آب جاه تو ردشنست از سر
گرچه در عشر تند مشت لئیم
چه بزرگی بود در آنکه نه پند
بلبلان نیز در سماع و سرود
پدران را ندیده اند آخر
در پی کاروان جاه شما
این یکی که تغیر کرد نفس
حیث اکنون که در تماشاشان
بشب و روزشان سیار گریست

گر اشارت کنی که باز پس آی
از نظیر تو چرخ نادره زای
کس ندیده است در جهان همتای
وی صریر درت دخیل ستای
دامن همتت بدو بالای
امتحانش کن و فرو بالای
تر و خشک جهان جان فرسای
وی هنرهای تو جهان آرای
اژدها از جواب مار افسای
چه زیان از حسود کار افزای
خصم را گو که بادی پیمای
ورچه در اطلس حیند گه ای
همدرین آستانه بار نهی جای
همه دان نیز در کلاه و قبای
این گدا زادگان یافه درای
در غم نان و جامه نابروای
وان دگر که رسیل بانگ درای
آسمان شد سها و مه شد آی
زین بگو تردد و پوستین پیرای

کان یکی شرزه ایست خیره شکر — وان دگر گرزه ایست زهره گرای
زین سپس بر سپهر گردنکش — بعد ازین با زمانه پهلوسای
تا ز گردش فلک نیاساید — در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهایاهوی — گریهٔ دشمنت بهایاهای
طبل بدخواه تو بریز گلیم — وز ملامت ندیم ناله چو نای

هست فرمانت بر زمانه روان
هرچه رایت بود همیفرمای

…سلمانان خان از دور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
…ب نافع اندر مشرب من آغشته است — شغل خاک ساکن اندر سکتهٔ من صرصری
…ن در کشتی عمرم کند دائم دو کار — گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری
…ندم وان مهر عمر لیست گوید ز خشند — در بگیرم کان مهر و زلیست گوید خونگری
…زمن سنغری کردی کله دان بر گذشت — بگذرد طیلسانم تیر و وز معجری
…گارا گر ز عنقا می بیاموزی ثبات — چون زغن تا چند سالی ماده و سالی نری
…ی از جهان دانی که چون آید مرا — همچنان کز یار کین کردن امید کوثری
…ها ی فلک چند انکه خواهی رنج — والقصه زیرا که با من هم بدین گنبد دری
…تا آسمان را رسم دوران آمده است — داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری
…رداند به پهلو هفت کشور مر ترا — یکدم از حضرت نگوید کز کدامین کشوری
…کاندر لگدکوب حوادث چند سال — بخت شورم خنجری کرد دست دوش خنجری
…جرم کرد صاحب تهمت اندر پنج پنج — تا همیگویند کافر نعمت آمد انوری

قبة الاسلام را ای چو مسلمان گر بگفت ... حاش لله بالله ار گوید جهود خیبری
آسمان را طفل بودی تلخ کردی گیتی شیر ... تا که دانند گرد معمور جهان را مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من ... کرده ام ور بغد نقش جسمانی و سهم بود زری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او ... در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
آنکه تا بنیاد بادرز او اگر حاضر شود ... در جبین عالم آرایش به بیند مهتری
در پناه سدهٔ جاه رعیت پرورش ... بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب ... گو سلیمان تا در انگشت کند انگشتری
مسند اقضی القضاة شرق و عرب افراشته ... آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک و طبعش آن دو سحر انگیز حلال ... صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر شود ... از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
گو حمید الدین اگر خواهی که دیبت در دو لفظ ... مطلقا هر چه آن آن حمید از صفتهاش بشری
در زمان او هنر نشگفت اگر قیمت گرفت ... گوهر است آری هنر او بادشاه گوهری
خواجهٔ ملت صفی الدین عمر در صدر شرع ... آنکه بود دیو را در سایهٔ او قادری
مفتی مشرق امام مغرب آن کز تیغش ... عرش زیبد منبرش کو تا ش کردی منبری
حکم دین هر ساعتی از فتوای دین پروریست ... دیدهٔ فربه کنی چون کلک او از لاغری
ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را ز نا ... آن یمینی تو امان با ذوالفقار حیدری
زاهد صاحب تقوی او وان که هنگام گفتن ... آفتاب اندر حجاب مه شد از بیچادری
از رخش هر روز فالی مشتری گیرد جهان ... کیست آنکو نیست فال مشتری از مشتری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او ... صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

تو بگردند ار اگر در یا فتند حضرتش
ن نبیدانم که این جنس سخن را نام چیست
ذو الفقار نطق تاج الدین شرفیت را
مجد دین بو طالب آن عالم که کم شد درو
ساقیان لب او چون شراب اندر دهند
ازدی بر آن تقدیر نظام الدین قولیست
که بر اسرار شرع اندر زمان واقف شود
مدی او راق اطباق فلک هرگز تمام
وار ثنان انبیا اینک چنین باشد که اوست
ر ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
اشه من کی رسد آنجا که رخش او کشند
چنین سگان اگر از قدر شان عقدی کشند
یو گویم از ره هیات یارب زینها
تند ار با من توان بستن بسیار قضا
تم حجت در انگشت سلیمان سخن
ی بر قشم خلعت از آغاز دوران آخر
زوان آخر کلام من نخول حسود
یش من زان افترا کلی گرفت ار بهتر
رد ار چون مشتکی شد از حسد کار افتراست

[illegible]

هم مه از بز نمائی وهم زهره از خنیاگری
نی نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری
آن معنی تو امان با ذو الفقار حیدری
عقل کل آن کرده از بیرون عالم الطهری
هوش گوید گوش را بین ساغری کن ساغری
آنکه از تنظیم کردی جبرئیل اش چاکری
از ورقهائی ضمیرش یکورق گر بشمری
گر ضمیر او نکردی علم دین را دختری
علم و تقوی لا نهایت بس تواضع بر سری
تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
فارغ آید چرخ اعظم او چه از بی زیوری
خود توان گفتن که زنگارست بر جعفری
جنس این بر سیر تریا شکل آن مر گوهری
افترا اگر دون برود ور گیرد از دیو و پری
ای رهم قدر تر اهندوی هفتم اختری
فرق کن نقش الهی را از نقش آذری
چربک او همیان چون جان شیرین میخوری
بر مزاجان آتی افتد در محافل ابتری

چون مراد با وضع خرنامه کبر ورس گاه　　گاو او در خرمن من باشد از گون خ

آن نمیگویم که در شطی زبان ناورده ام　　آن بجا کان نزد من یابی بود از گاو

گر بجا طر بگذر اینه شم اندر عمر خویش　　یا نه ام چو نانکه گرگ یوسف از تهمت

جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او　　هست در بازار جانان صراف جان بزا

آنکه تاثیر صبا صنع او در آمده است　　گلفشان اختران بر گنبد نیلوفری

آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب　　دام بدبختی نهاده دانه نیک اختری

آنکه خار از اژدها و دندان عقرب نیش را　　شحنگی داد است بر اقطاع گلبرگ تری

تا بزلف سایه شب خاک را تزیین نداد　　روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوی شب شانه کرد　　در خم ابروی گردون دیدها عبهری

بزم صنعش ساخت چو نیلوفر چو گردون عود سا　　آفتاب و آب کرد این آتش و آن مجمری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او　　بی اساس مایه از ماهیای عنصری

داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را　　خوشترین رنگی منور بهترین شکلی کری

آنکه عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس　　پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری

آنکه گر آلای او در گنج کردی در عدد　　نفسی جذر اصم را عیب گنگی و کری

آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست　　این همیگوید الا آن ایزد و آن منکری

آنکه از کلکش فراشی دیده باشی منی نه　　گر روی بر بام این سقفی بدین پهنا و در

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی　　وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در امعای کرمی از لعاب برگ توت　　کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

آنکه در احشای زنبور از کمال رافتش　　نوش را با نیش داد از راه صحبت صابری

...که از تجویف بانی ساقی احسان او　　جام که خوزی نهد بر دست کاهی عسکری

...که چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل　　گفت می را گوشمالش ده به دست عسکری

...که ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش　　وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری

...آدم را عصا آدم ز پا افگنده بود　　گر نه بینم احتسابش کردی او را یاوری

...قوم نوح را از تند بادها تذر　　درد و دم هم کرد از زمین آسیب قهرش صرصری

...که چون خلوتسرای خلقتش خالی کنند　　شعله رنجانی کند آنجا نه اخگر اخگری

...که دشت جادوی را ور عصا گم کند　　یک شبان از رمهٔ او لی تهمت مسکبری

...میل مادری بر تیره سرمه کشید　　حفظ او لی آنکه باطل شد جمال دختری

...از مهر ... مصطفی ... گشت　　مهر کرده ش از پس عهدش در پیغمبری

...ترا یا ... انگشتش دو نیم کرد　　از چه یک آینه بر سقف چرخ چنبری

...بر دو عرش چون ... برهان قاطع ...　　گر زبان سوسمار اندر ره حجت گستری

...گر ز اسپ غارت ... دانه ...　　از نخستین آستان حضرتش در بگذری

...هم در عقل ممنوع است هم در شرع سر　　جز به آتش گر نعیم و خلد سوگندی خوری

...برین سوگند اگر تاویل کردم کافرم　　کافری باشد که چون من کس از خطی بری

...بیا تا گر نشینم راست گویم این سخن　　تا ورق چون راست بینان زین گزینها بشمری

...ن مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ　　ورق مصری جادوی کردست ور دو گستری

...هر ملک جهان فارغ نباشد کس چو من　　چند ملکی کر باشد افسرش بی افسری

...ی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آه　　گشته امروز از رو چون آفتاب خاوری

...نیا نها انجینها زاید از خاطر مرا　　ای عجب کز آب خشکی زاید از آتش تری

اینهمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش — کادمی را عقل هست از ممکنات ا
پس چگونه هجو گویم خطه را کز ورش — گر در آید دیو بنهد از بردن مستکبر
تا تو فرصت جوی گردی از کمین گه چه — غصه ده ساله را با من بعجز آور
هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افگند — اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو مح
دشمنانرا مایهٔ دون نزد من دانی که چیست — جمع کردن موش دستی با پلنگ بر تر
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود — بسکه بر کاری کند او چو تو گردی منظ
این دقایق من چنان دانم که از بی حصر — نکته گیرد این و آن بر بوفراس و بحتر
از عقاب و تو عتیش گر بگوئی نه بود — گرچه در دریا تواند کرد بلکار ز
چند رنجی کز قبولم تازه شاخ میدهد — هر کجا پنداری این مسکین که هیچی
رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز نگفت — خامه در سدی که تائیدش کند اسکن
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش — تا درین اندیشه باری راه باطل نس
وی کسی در نقص من گفت او غریب شهرهاست — بلخ گفت اینهم کمال دست چند از
او غریب از جهان باشد چو از رتبت مرا — آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگر
خاکپای اهل بلخم کز مقام شهرشان — هست بر اقران خویشم همسری هم

جنده تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ
رایت طغرل تکین بوده است درای تا مرے

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری — تا ز ماشتی گدا کس را بر دم شمر
وانگه از کناس ناکس در جهان کمتر حاجتیست — حاش لله تا ندانی این سخن را سرسر
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی — ناقلی باید تو نتوانی که خود بیرون

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد
آدمی را چون مؤنث شرط کافر نیست
آن شنیدستی که صد کس باید پیشه ور
در ازای آن اگر از تو نباشد یاری
تو چه ای از گیتی تا بمعونت کار تو
چون نداری بر کسی حق حقیقت دانکه هست
از چه واجب شد بگو آخر بر این آزادمرد
او ترا کی گفت این گلهٔ گدا را جمع کن
عمر خود خود میکنی ضائع از و تا وان مخواه
عقل را در هر چه باشد پیشوای خود بساز
خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهره چیست
من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر
دشمن جان من آمد شعر چندش پروری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال
تا ببینهای بگرش ننگری زیرا که نیست
گر مرا از شاعری حاصل همین عار است بس
آنکه پرسید هر زبان آن کون خر این حیله گر
راستی را بو فراس آمد بکار شاعران

زان یکی چون لاهگی داند دگر هر زیگری
در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
نان ز کناهی خورد بهتر بود از شاعری
ناتوانا دانسته و بی آگهی نانی خوری
آن نه نان خوردن بود و اچه باشد ملی
راست میدارند از نعلین یا انگشتری
هم تقاضا ریش گاو هم هجا کون خری
آنکه میخواهی از و وانکه باین مستکبری
تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری
همچو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خری
زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری
این سیاستها که موزونی است پیغمبری
ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری
ای مسلمانان فغان از دست چرخ چنبری
قائلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری
حیض را در معدهٔ فطرت گریز از دختری
موجب توبه است جای آنکه دیوان ابتری
کانوری را یا فتوحی در سخن یا سنجری
وان نه از چینی سخن یا از کمال شاعری

آنکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت — پس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری
آدم با این سخن کز دست بنهادم نخست — زانکه پیدا در عیارم کرد چندین داوری
ای بجای در سخندانی که نظمت واسطه است — هرکجا شد منتظم عقدی ز چه از ساحری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان — در سخن خواهی مقنع باش و خواهی سامری
گنج آنشه گنج قارون را اگر برگی شدی — از یکی مخول چندان کم بها را مشتری
مهتران مشهور شعر ار نه کی گشتی چنین — ننشر با قصهٔ محمود ذکر عنصری
کو رئیس مرد منصور آنکه در هفتاد سال — شعر نشنیده گفت اینک دلیل شاعری
تا نپنداری که بعلت بخل بود او ادان — در کسی چون ظن بر چیزی کز و باشد بری
زانکه امسال مرا مشاعری بسیار رواد — کا خمای چار پوشش با عنای جل دری
مرد را حکمت همی باید که دانشگر دش — تا شفای بو علی بیند نه از تخمه ای
عاقلان را منی بشعر از اهل حکمت گفته‌اند — تا گهر با بیند مینای خر نه از جوهری
یارب از حکمت چه برخوردار تو و جانم — گر نبودی سی شعر اندر جواهر برتری
انوری تا شاعری از بندگی این مباش — گر خطر در نگذاری تا زین خطا درنگذری
گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت — خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
خامشی را حصن ملک از داکن در طبع — خوش نیاید نفس را کو زهر خنده خوشگری

گشتی بر خشک میران زانکه ساحل دور نیست
گو مباشت پیرهن دامن نگه دار از تری

ایضاً

یافت احوال جهان رونق جاویدانی — چرخ بنهاد ز سر عادت بیفرمانی
در زمانی دو سه چندان که از گردش مصاف — برخ روز در آمد شب ظلمانی

…ا زدر معرکه چون صبح سنان شان بد دل شب همچو رخ روز شود نورانی

…وجهانگیر دو دو کشور ده و اقلیم ستان نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی

…یعنی الدوله دین اینهمه افریدونی ناصر ملت و ملک اینهمه نوشروانی

…ای این بر افق عدل کند خورشیدی قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی

…ز شان گوئی خاصیت لاحول گرفت چون قضا تهنیتش گرد گیتی مانی (عدل)

…نکه در سایهٔ شان می نتواند که زند هیچ شیطان ستم نیز دم از شیطانی (او)

…س شان جمله زمین است و قارون دار فتنه جور و ستم تا بابد ارزانی

…زمین را همه در سایهٔ انصاف کشند چند جا دید ببر و طمع از ویرانی

…جهان را گره ابروی کین بنمایند بگریزد ز جهان صورت آبادانی (در)

…چشم کرم از جانب بالا نگرند چرخ بیرون شود از ورطهٔ سرگردانی

…ز فغفور و ز قیصر بمثل یاد کنند هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی

…ته بخشودن ایشان سبب آسایش گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی (گشت)

…م ایشان چو بهشت است که بر درگه او مرحبا گویان اقبال کند رضوانی

…م ایشان چو جحیم است که در حضرت او الحذرخوانان شمشیر کند نیرانی

…ابر نیست کمان شان که چو باران بارد موج خواسته از خون عدو طوفانی

…باز ژاله زند ابر کمان شان بینی آسمان بر سر خورشید کشد بارانی

…شان گر بضیافت چو خلیل اندر نیست دام و دد را چکند روز وغا مهمانی

…توقیع مبارک شان تقدیر پدید آمد گفت بر نامهٔ ما چون نکنی عنوانی

…ت شان گر ید بیضای کلیم اندر نیست چون کند معجزه و همچو عصا ثعبانی

ملک شان را مثل از جعفر طغرل کم هست زان امیری برسیدند بدین سلطانی
ملک یزدان بغلط کی دهد آخر سر بست اندرین ملک بدین منتظمی تا دانی
هرچه یزدان ندهد بخت و فلک هم ندهد کار آن مرتبه دارد که تو و یزدانی
مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن انوری را دیده ره و تو که هم بتوانی
لیک با اینهمه ای در بر روح سخنت روح بیننده اندر سخن روحانی
گرچه در انشا نظمی که در ایشان گوئی (گویند) راه بر قافیه کم یکنی از حیرانی
مصطفی سیرتی دهر و بدان آوردست که درین ملک همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کونست و فساد روی نرخ اهل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد ملک را عدل و دهد مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد
کار ایشان بجهان در همه فرمانرانی

دو عیدست ما را از روی دو معنی هم از روی دین و هم از روی دنیا
بصد عید و خوبی فلک با دعا من خداوند ما را ز ایزد تعالی
همایون یکی عید تشریف سلطان مبارک دگر عید قربان و اضحی
امیر اجل فخر الدین بو المفاخر امیری بصورت امینی بمعنی
ایا دست تو وارث دست حاتم و یا کلک تو نایب دست موسی
و پیش کف راد او فقر و فاقه چو پیش زمرد بود چشم افعی
هما بر بران آفتاب حوادث که در سایهٔ عدل او یافت ماوی
کند چرخ بر امر امر تو محضر دهد دهر بر احتشام تو فتوی

امن تو بر پای فتنه است بندی … ز عدل تو بر دست ظلم است تاوی
ید دولت زمینی ست گوئی … فرود آمد از آسمان بار عیسی
و بر خط جاه تو عمر ضامن … کشد بر خط رزق جود تو اجری
هر خرست اندر دعا امن و سلوت … دهد غرست اندر بلا من و سلوی
ریر قلمهای تو نفخ صور است … که آید ازو لازم احیای موتی
ب هست خاموش در عقل گویان … بتی هست لاغر درو ملک فربی
د گشت قدر ترا ماه خرمن … بود آب تیغ ترا ماه مجری
آب حسامت بسردی به بندد … مزاج عدو چون بگرمی ردنی
سروی و تلخی چو کشتی ست الحق … عجب نیست این خاصیت زآب کنی
ل حاسد از یاد عکس سنانت … چنانست چون طور گاه تجلی
شارات تو حکم نیست قاطع … چه از روی فرمان چه از روی تقوی
و تو حکم گردی قضا هم نیارد … که گوید چنین مصلحت هست یا نی
تشریف و انعام اگر بر نشسته است … چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
من بنده در وصف انعام شکرت … کنم نثری آغاز یا شعر انسی
سد در ثنای تو نثرم به نثره … کشد در مدیح تو شعرم بشعری
وسان طبعم کنند افتخار … ز نعت رفیعت ز مدح تو فخری
تشریف آن جز تو کس نیست در خور … بانعام این جز تو کس نیست اولی
و انشا کنم مدحتی گوئی احسنت … چو پیدا کنم حاجتی گوئی آری
ر آریت مرغم دو صد گونه احسان … در احسنت عشرم دو صد گونه آری

الا تا که دوران چرخ مدور
کند بر جهان سعد چون نحس ا...
همی بگذشت از فلک باد چندان
که باشد ز دوران چرخت تمت...

بقدرت مباهات اجرام گردون
بنصرت تو لای ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی
کارساز دولت و فرمان ده عالم توئی
آفرینش خاتمی و را در انگشت قضا
گر جهان داند و گرنه نقش این خاتم توئی
ماتم سنجر اگر قتل ملکشه تازه کرد
ای ملکشاه معظم سور آن ماتم توئی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست
شاه توران گر توئی دارای ایران هم توئی
هر که دارد از تو دارد اسم و رسم خسروی
شاه اعظم شان تست و خسرو اعظم توئی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند
کم نگین انگشتری کاکنون بجای جم توئی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک
شاه یوسف رخ و موسی دست عیسی دم توئی
جمله بی شرکت توئی و جمله بی منت تهی
خسرو اوریک قبا صد رستم و حاتم توئی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش
زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توئی

فائض است از رایت و زیر چتر صبح و سحر
آنکه او را صبح رایت در سحر پرچم توئی

ای کرده زتیغت فلک تحاشی
فتحت ز خشم نصرت از حواشی
پیروزی و شاهی ترا مسلم
بر جمله آفاق بی تحاشی
در بندگی تو سپهر دارد کان
یکسان شده از روی خواجه تاشی
هندوی تو یعنی که جرم کیوان
بجرم فلک را وثاق باشی

...شان ز شیر فلک را خراشه	روباه درت با سمان خراشے
ز سایه رایتت زمانه پوشے	وز دامن همت ستاره باشے
ز مهندسه مدح تو بنودے	تا در که شدی بر سخن تراشے

ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز مباد که تو نباشے

مرحبا مرحبا در آی درآی	آخر خیر اثیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست	وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه	نه به از نکبت تو همت جای
از نهیبت ستاره بی آرام	وز رکابت زمانه ناپروای
ای برافلاک دست برده بقدر	وی ز خورشید گوی برده برای
سر کوی بوده که همی	بسجود اندر آمد است سرای
کای فلک با تو پست از ره گیر	وی جهان با تو خورده رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام	بکرم در بنا دمن بفزای
منزل از خود نزل نیست	چه شود ساعتی بفضل بپای
تو همای بفال در بر فگند	بر تر و خشک سایه پر همای
ای کمر بسته پیشت اختر سعد	اختر من توی کمر بگشای
روی آراسته سرای مرا	همچنین سال و مه همی آرای
ون رسم ز رحمتی همی آرم	چون رسی خلقتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد	تا بود اختران فلک پیمای

باد عمرِ تو با زمانہ قرین
باد قدرِ تو با فلک ہمتاے

زہے بگرفتہ از مہ تا بماہے / سپاہ دولتِ فیروزشاہے
جہانداری کہ خورشید است وسایہ / یکے شاہنشہے دیگر الٰہے
خداوندے کہ بنہادند گردون / خداوندیش را تا مرغ و ماہے
ہمش بر آسمان دست اداہر / ہمش بر اختران حکم نواہے
جہان بر ہیچکس تا رحبش اوست / نزار و منتِ مالے و جاہے
اگر فیروز در پاشش گریزد / کہ آمر اوست گیتی را دناہے
بگلّے رنگ رویش فارغ آید / چو رنگِ روی یاقوت از تباہے
دگر خورشید راے او بجواہد / فرو شوید ز روی شب سیاہے
زرولیش چاہ یوسف بے اثر بود / دگر نہ یوسفے گردی نہ چاہے
در آبادی عالم ے توانے / کہ از مستی خرابے را بکاہے
زہے باقی بعونت عہد عالم / جہان گر عدل باشد با دشاہے
نپیش آید تفاوت را توقف / نہ دریابد دوامت را تباہے
جہان ہمتِ تست آنکہ طوبے / کند در روضہ اے اوگیاہے
یکے عالم توئی آن کت ببینم / بہ بیند کُلّ عالم را گناہے
دران موقف کہ از بیچارہ گون تیغ / شود رخسارہ ارواح کاہے
سنان خندان بود ارواح گریان / خرد مخطے شود ادراک ساہے
بہم آوازے تکبیر کردہ / صدای گنبدِ گردون مباہے

…ل چون صبح شمشیرت برآید / بدرّد جامه چون صبح از نگاهی
…ند اعدای مُلک از زنگِ عصیان / بدل گویا کجا باشد بی گناهی
…نِ تیغ ترا از تن جدائی / سرِ بُرّیم ترا از سر کلاهی
…بای یک بدیگر پناه هند / تو از یزدان بنیروان می پناهی
…تا بلبل از یک گونه دستان / دهد بر دعویِ بُستان گواهی
…ان بُستان و بزمت باد بلبل / ور د نوعی ز اسباب ملاهی

قضا را حجت آن باد اگر گوئی / جهان را شیوه آن باد که خواهی

…وزی ای سخن تو بسخا ارزانی / گر بجانب بخرند اهل سخن ارزانی
…سرِ فکرت و فطنت ز کرامت عقلی / در تنِ دانش و رامش بلطافت جانی
…تِ حق و در وس نه تو شد باطل / اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی
…ران مایگی وجود روائی و خرد / ور زر وان و خرد از هیچ بود ناآنی
…ی اندر شرف و قدر فزون ز ملکم / باری اندر طمع و حرص کم از انسانی
…یتِ حکمت اگر کردت سلطان سخن / آیة گدیه چرا از نزال چرا میخوانی
…ی خاصان مطلب نام ز حکمت چندین / چون چنین در طلب جامه و نبد نانی
…ب حکمت چو همی با ملکان بنشینی / آتشِ حرص چرا در دل و جان بنشانی
…س را باز کن از شهوت نفسانی چو / تا دمت در همه احوال بود روحانی
…بس آنکه هزاران گرتِ داد وزیر / قرص آن پیر سر خسته شده ترکستانی
…بس آنکه بیک مهر ده الف ملکی / داشت در بلخ ملکشاه چو ارزانی

وز پس آنکه ز انعام جلال الوزرا … بتو هر سال زند مهری دو بانصد کانی
ای هرانانی معروف چرا میگوئی … در ثنای که فرستاده از نادانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم زیر ران … وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
چه بخیلی که بچندین زر و چندین نعمت … طاقی و پیرهنی گرد همی نتوانی
پانزده سال فزون باشد تا گشته شده ست … بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه او گرچه بحالت هنوز … پس مخوان پیرهنش کو زره و خفتانی
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا … شاید ار ندهی ابرام و دگر نستانی
گدیه و کفر دو اشعار شعارست ترا … کفر در مدحی و در گدیه همه کفرانی
با قضا و قدر استاخ چرائی تو چنین … گر قضا و قدر احکام خدا میدانی
مغز عقل و حکم و محض معانی مانند … گر ز دیوان خود این یک دو ورق بستانی
نعمت آنراست زیادت که بهر شکر بود … تو نه از در نعمت که همه کفرانی
صفت کفر بشعر از تو در افزود چنانکه … بق بقی از فی فعلی و لطنطنه از فانی
بر تو از چند در انواع سخن نادانست … اندرین شعر شکایت ز در نادانی

گر بفرمان سخنی گفتم و نازار زمین
زانکه کفر است درین حضرت نافرمانی

ای همایون در فرخنده سرای … تا ابد باد در اقبال بپای
خویش ایمن شده از فرسودن … زیر این گنبد گیتی فرسای
اثر دو خاصیت مقناطیس … کاهن از طبع برد گیرد جای
دشمنانش همه انگشت گزان … دوستانش همه انگشت گزای

توامنند ز رخمت بیمو د … — استانش انجم گیتی پیمای
…لفظ و معنی صریرش همه این — مرحبا خواجه و را خواجه ورای
…مجد دین بو الحسن عمرانی — که زاحسانش سرشته است خدای
…آسمانی بتدبیر بقدر — آفتابی بتحویل برای
…ان چو قدرت بنود روز افزون — دین چو رایت بنود نور افزای
…ی لقای و بسخا را ظلمت — گشته ز انگشت کرم چهره گشای
…ست تو گلبن باغ باغ کرم است — بلبل باغ بر وی سرای
…فلک در پی تحصیل کمال — دائم از شوق بود ناپروای
…را از روی بزرگی و شرف — کار فرمای فلک را فرمای

طبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم خاوه نالنده چو نای

…ی رفته بفرخی و فیروزی — باز آمده در زبان بهروزی
…لال ریح و سبزهٔ خنجر — در باغ مصاف کرده نوروزی
…تا صر وی و ازین معنی — یزدان همه نصرتت کند روزی
…رش به پیاده بر انداز و — آنرا که تو پاندی در آموزی
…از باختیار من ببند ه — تا خرمن فتنه ها همی سوزی
…حمله در نرده دود زنده — صف میدری و جگر همی دوزی
…ا از سمند ر ظفر باش — چون مشعلهٔ سنان بر افروزی
…ین نهی بطرح رستم را — آنجا که بلعب ست کین توزی

ای روز مخالفت شب گشته
ے خور بمراد دل هشیار روزی

هرانگه که چون من نیابم بخوانی
چنین باشد آیین که آیم برانی

نخوانی مرا چون نخوانی کسی را
که مدح تو خواند چو او را بخوانی

گرایم بر خویش من چون گرانی
گراهم بر خویش چون من نشانی

مر یکی مرا زیبد از بهر آن را
که آداب آن نیک دانم که دانی

اگر نامه باید نوشتن نویسم
بکلک و بیان و به خسروانی

وگر شعر خواهی که گویی بگویم
هم از گفته خواهم از باستانی

وگر نرد و شطرنج خواهی ببازم
حریفانه بجز حلال از روانی

وگر هزل خواهی مسخره باشد
نباشد زمین بر تو هم گرانی

زهی ز روی بزرگی خلاصهٔ دنیی
علو قدر تو برهان آسمان دعوی

باهتمام تو دایم عمارت عالم
ز التفات تو خارج عداوت دنیی

تویی که معنی کلک تو در شریعت ملک
بامر و نهی امور جهان دهد فتوی

تویی که نقش رای تو بر سیلت وحی
ز گرم و سرد نهان قضا کند انهی

سپهر گفت بجاه از زمانه افزونی
بصد هزار زبان هم زمانه گفت آری

چو کان غریق بود گوهرش نفیس آید
شناسد آنکه تامل کند درین معنی

کدام گوهر دکان غریق تر که بود
گهر محمد مسعود دکان علی یحیی

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان

نسخهٔ کلامی منظوم که شایان تحسین ارباب فن است و ریزه‌های الفاظش با غنچه دلان را جلوه گری است

دیوان انوری

از کرشمهٔ خیال انور فکر آسمان گذر حکیم فاضل عالی کامل شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع نامی منشی نولکشور در کانپور بتصحیح الطاف حسین مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریادرس ما را — چو ما را یک نفس باشد نباشی یک نفس ما را
ز عشقت گرچه با مهیم و در هجر افتاده اندر غم — ز هجران تو بس لیکن ز عشق تو نه بس ما را
کم از یک دم زمان ما را اگر در دیده خواب آید — همه شب عشقت بنشاند بگوش اندر جرس ما را
لبت چون چشمهٔ نوشین و ما اندر هوس مانده — که بر وصل لبت یک روز باشد دسترس ما را

ز آب چشمهٔ حیوان حیاتی انوری را ده
که اندر آتش عشقت بسی زین هوس ما را

ای غارت غمزهٔ تو جانها — بر باد غم تو خانمانها
شد بر سر کوی لاف عشقت — سرها همه در سر زبانها
در حسرت نسبت جمال لبت — از جسم پیاده گشته جانها
در گوشهٔ رخ تو هر ماه — صد نعل فکنده آسمانها
ثنا رکیبان روی خویشت — چون در نگر نداز کرانها

چو ماهت
خوبست

در روی تو روی خویشتن می‌بینند — زیباست تفاوت تو نشانها
ویم که زعشوه‌های عشقت — هستم زعشق بر زبانها
ونی که ترا از آن زبان باد — حق هستی تو خود از آنها
ا که گوئی چو انوری مرنج — دیگر هنر و ز آشنا نها

داند همه کس که این چه طعنه است
دندانست تا درین در آنها

ز دور بدیدم آن پری را — وان رشک بتان آذری را
ر گوشهٔ عارض چو کافور — در هم زده زلف عنبری را
علش به ستیزه در نموده — صد معجزهٔ پیمبری را
زعش بکرشمه در نبشته — صد تختهٔ تازه کافری را
یر مژه در کمان ابرو — بر کرده عتاب داوری را
بر دامن وصل هجر بسته — بدبختی و نیک اختری را
ر معرض زلف عرض داده — صد قافلهٔ ماه و مشتری را
رسان ترسان بلطف گفتم — آن مایهٔ ناز و دلبری را

کز بهر خدا بگو کرائی
گفتا بجزا که انوری را

ی کرده در جهان غم عشقت ثمر مرا — وی کرده کفر زلف تو زیروزبر مرا
ز پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه — در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا
ر بی تو خواب و خورد نباشد مرا رواست — خود بی تو در چه خورد بود خواب خور مرا

عمریست با تو بسته بند قبا چنانکه
جانیست بی تو خسته قهر قدر مرا

[illegible]

عمری کمان صبر بزه کرده داشتم
وا فربه تیر غمزه فکندی بسر مرا

باری بقیمر یک خبری یابی ز تو
چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

در خون شو که باز بیاید بدست آن
ره باز
باره دگر زمانه بخون جگر مرا
ره گر جوئی از

جانان بجان رسید ز عشق تو کار ما
دردا که نیست خبر روزگار ما

در کار تو ز دست زمانه عمین شدم
ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما

بوستان رسد ز فراق تو هر شبی
فریاد و نالهای دل زار زار ما

درد او حسرتا که بجز بار غم نماند
با یادگار از آن روزگار ما

بودیم بر کناره ز تیمار روزگار
تا داشت روزگار ترا در کنار ما

آن بی نصیب که غمگسار غم ما تو بوده
امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ای آنکه اختیار دل ما نه ری نبود
دست قضا نه بسته در اختیار ما

جرمی ندارم بیش ازین کز جان خداوندم ترا
در قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین جور بر جانم کنون دست از جفا شوی بخون
جانا چه خواهد شد فزون آخر ز آزارم ترا

تیغ از جگر شویم همی آب از جگر جویم همی
در حال خود گویم همی یادت بود کار قدیم

آب خانمان من همه دل رفت جان من همه
بیزارم و کارم بجز کز جان خریدارم ترا

هان ای صنم خواری مکن بار آزاری مکن
آیا بیا یاری مکن تا درد سر دارم ترا

جانان ز لطف ایزدی گر برد دل جانم دهی

هرگز نگفتی انوری روزی وفادارم ترا

ای خجل کرده بتان چین را … بازار شکسته حور عین را
…ماند و بیاد ماه گردون … برخاسته فتنه زمین را
…زار مرا بناز اگر چند … خوب آید ناز نازنین را
…ای همه جا که از مهر … چیزی بگذار روز کین را
…داران بیش ازین ندارند … باور و قرین چو من قرین را
…یاد کنند گه گه آخر … خدمتگاران اولین را
…کم شده مه ز عکس رویت … در کوی تو لعبتان چین را
…از تو مرا بدیع نبود … من روز هی عشر وهم این را

سیری نکند مرا از جور ت…
چونانکه ز جود مجد دین را
ن حد

…ود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا … کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
…کی دارد بطراری نمودن آید … چون زمن بربود آن دلبر بطراری مرا
…عشق تخم در جام امید وصال … می گران دارد دست کار آن سبکباری مرا
…بر گر ز عشق شتم مست با جهان او … می بباید بردن از مستی بهشیاری مرا
…م اندر کار او هست دم اهر ساقی … کرد باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

این شگفتی بین در این مشکل که اندر عاشقی
بر دباد علت لنگی و رهواری را

…ز دگر باره ببستم گر او را … دارم ز سر شادی بر فرق سر او را

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید — تلخ از چه سبب گوید چندین شکر اورا
سوگند خورم من بخدا و بسر اورا — کاندر دو جهان دوست ندارم مگر اورا
هرچند رساند بلاها بسر من تو — یارب مرسان هیچ بلائی بسر اورا

هر شب ز غم او ز شام تا وقت سحرگاه
رخساره کنم مسنج ز خون جگر اورا

ردیف الباء

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب — (طپانچها) — وز شب طپانچها زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد — (بیخته) — بر روی لاله ریخته از قیر ناب آب
دارم ز آب و آتش و یاقوت و جزع تو — در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
دزتاب و بند زلف و لاویز جان گسل — (تنگر) — جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب — (دلر)
گر دست عشق جامه صبرم کند قبا — گر آب چشم خانه زارم کند خراب
چون چشمت از جفا مژه میهم تیزتر — چشم بخون دل مژه تاکی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو — گر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری
ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

نه خه بنام ایزد آن روی کیست یارب — آن سحر چشم و آن رخ زلفین و خال آن لب
در حسن وصف آن لب ناهید دف مطرب — (چنگ) — بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب
وابسته چین زلفش عقل اندرو معلق — جز عیبت چشم شوخش سحر اندرو مرکب
گر مشک میفشاند بر مه ز گرد کوکب — گه ماه می نگارد در وی ز لعل مرکب

سر و در وصل او در آلب هست عادت غم | بیمار هجر او را این مرگ صورت تب

نقش نگاشت خطش از مشک سوده بر گل | دامی فگند ز نقش بر روز روشن از شب

و پیش نور رویش گردون ببست حسرت | بر لبست روی خود را بشکست نیش عقرب

ردار و از بجواهر زلف و رخش بیکره | ترکیب کفر و ایمان آئین کیش و مذهب

در من یزید وصلش جانی جوی نیرزد
ای انوری چه لافی چندین بقلب قالب

ردیف التاء

هر که چون من بکفر سش ایمان است | وز همه خلق او مسلمان است

روی ایمان ندید او بحد ا | کو / گر بایمان خویشتن ایمانست

ای پسر مذهب قلندر گیر | که در و دین و کفر یکسانست

خویش را بر طریق افنا نشد | خویشتن / که طریقت طریق افنانست

ست ازین توبه و صلاح برا | کاندرین راه کافری آنست

او تسلیم رو که جا جز حکم | دام مرغان و بند رامانست

ملک تسلیم چون مسلم شد | بهتر از ملکت سلیمانست

ردم صومعه مسلمان نیست | گر همه بوذر است و سلمانست

ساقیا در ده آن می که از د | آفت عقل و راحت جانست

ناکه رنگ روی معشوقست | راوی بوی زلف جانانست

بلس از بوی او سمن زار است | دیده از رنگش او گلستانست

و لطافت چو آی رنگین است | وز صفت آفتاب تابانست

در قدح همچو عقل و جان و تن — آشکار است اگرچه پنهانست
توبهٔ خویش را ز من بشکن — آن نه توبه است راه بهتانست
بگذرانم ز خویشتن بر مان — گر وجود خرد و پشیمانست
چند گوئی که می نخواهم خورد — که ز دشمن دلم هراسانست

میخور و مست خسپ و ایمن باش
مجلس خاصگان سلطانست

عشق تو از ملک جهان خوشتر است — رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده — دل در جان میزند آن خوشتر است
من بگرانی شدم از دست هجر — پای ملامت بمیان خوشتر است
دل میدهی تن نزده تا به شود — خوردن زهری بگمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز شد — سود نمایه زیان خوشتر است
عمر شد و عشوه مرستم نماند — دخل نه در خرج روان خوشتر است
هر نفسی دل جان بتو اندر خستیم — بر اثر تیر کمان خوشتر است

انیهمه هست و تو نه انوری
وین زهمه کار جهان خوشتر است

ز عشق تو نام آشکار است — ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو کی گل توان چید — که آنجا گفتگوی از بهر خار است
دل از بر باسی تو گشتم که انگشتی — که عهدت همچو عشقم پایدار است
دلم رفت و ز تو کارسی نیامد — مرا با این فضولی خود چه کار است

[illegible]

چو گویم بوسه گوئی که فردا — کرا فردای گیتی در شمار است
...بند روزگارم چند بندی — سخن خود بیشتر در روزگار است
ببندم دست میگیری ولیکن — که میگوید که پایت استوار است
رها انوری زینگونه دستان — نه یکبار و دو بار و چار بار است

کار دل آزار دو دست یگانست — تا چه شود عاقبت که کار در آنست
کرد ز جان و جهان هول ز جورم — با همه بیداد او جان جور جهانست
عشوه دهد چون دهد و عمر ستاند — در غم او عشوه سود و عمر زیانست
بو العجبی مے کند که راز نگهدار — روی بجوئی تر چه روی راز نهانست
عشق چو رنگی دهد سپهر کسی را — رنگی شود سخن کند که رسم فلانست
خصم همیگویدم که عاشق زاری — خیره چه لعب الخجل کنم که چنانست
عاشقی ای انوری دروغ چگوئی — راز دلیت در سخن چو روز عیان است

عشق تو بیرون تو درد و لیست — مشکل عشق تو مشکل مشکلی است
میتو در هر خانه دستی بر سریست — وز تو در هر گوشه پائی در گلی است
بر در تبخانه حسنت کنون — دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کے رسد — تا ترا شکرانه بر هر دون غمیست
حاصلم در عشق تو بیحاصلی است — هیچ ما مان نیست زیبا حاصلیست
از تحیر هر زمانے در رهت — رخت امیدم دیگر منزلیست

گشته اندر خشک بیران انوری
زانکه آن دریای غم ساحلیست

در همه عالم وفاداری کجاست — غم بجز داراست غمخواری کجاست
درد دل چندانکه گنجد در ضمیر — حاصلت از عشق دلداری کجاست
گر بگیتی نیست دلدارے مرا — ممکن است از بخت دلداری کجاست

اندرین ایام در باغ وفا
گر نمیروید گلے خاری کجاست

غم عشق تو غمهائے بجا نیست — [از غمها] — مرا خاک درت آب حیات است
نمیخواهیم نجات از بند عشقت — چه بند است اینکه خوشتر از نجات است
همیگویند راه عشق مسپر — من و سودای عشق این ترهات است
ز لعب دو رخت بر نطع خوبی — [خوبی] — ره اندر چار خانه شاه مات است
دل و دین میبری و عهد و قولت — [حال و کار] — چو حال از کار دنیا بے ثبات است
عتابت بر سرم بجبرم بامن — هم از جور قدیم و حادثات است
چنان پر شد دل از هجران که گوئی — شب هجران تو روز وفات است
بجان و دل ز ایوان جمالت — امیر عشق را بر من برات است

برانی گر شود راجع چه باشد
ز خط مجد دین شمس الکفات است

مکن ای دل که عشق کار تو نیست — بار خود را ببر که بار تو نیست
مرو ای از عشق دور غم دیگرے — گرچه این هم باختیار تو نیست

…ور… از تو فاش کرد از آن که — دیده در عشق راز دار تو نیست

نوبهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا چه چو نوبهار تو نیست

…ل دران یار دلاویز انگیخت — فتنه اینست کآن یار انگیخت
…ل و دین و دم و عهد و قوت — رفت و بسر بیکی پای گریخت
…ل من بار رنی یابد صبر — همه آفاق بغربال تو بیخت
…رنمیاید آن سلسله موی — کار جانم بیکی موی آویخت
…ل من برد و برفتم از هوش — چشم از اشک بسی چشم آویخت

یار گلرخ خود مرا بار نداد
گل عمرم همه از پای بریخت

…ل بیتو بصد هزار زاریست — جان در کف صد هزار خواریست
…عشق تو زاشک دیده دل را — الحق نه هزار گونه زاریست
…ر راه تو خار تر ز خار کم — خوارزر — ای بخت بدا بچه خاکساریست
…دیم بکام دشمن و دوست — دانم که نه این ز دوستداریست

هجران بسیه گر از توام گشت
آن نیز هم از سپید کاریست

…الت بر سر خوبی کلاهست — بنام ایزد نه رویست آنکه ماهست
…ی کز زلف تو در عالم حسن — ترا هم شب بود هم چاشتگاهست
…خرمن که آتش در زدی باش — هنوزت آب شوخی زیر کاهست

زعشقت روز عمرم در شب افتاد　　وزین غم بر دلم روز سیاهست
پس از چندین صبوری زیادت باشد　　که گویم بوسه گوید بگاهست
شبی قصد لبت کردم از آن شب　　سپاه کین خشمت در سیاهست
بتیر غمزه آخر انوری را　　بکشتند و بر این شه راگواهست
لبت گوید که تدبیر دیت کن　　سر زلفت مبر کو بیگناهست

یار ما را بهیچ بر نگرفت　　وانچه گفتیم هیچ در نگرفت
پردهٔ ما دریده گرد و هنوز　　پرده از روی کار بر نگرفت
ور نیاید ز راه سینه بدل　　تا دل از راه سینه بر نگرفت
هیچ روزی مرا بسر ناید　　تا دلم عشق او ز سر نگرفت
رنج ما را بجز هبا نشمرد　　خدمت ما بجز هدر نگرفت

حسن را از چه وجه آزار است　　که همه سال با جفا یار است
خود وفا را وجود نیست هنوز　　آنکه در عالم است گفتار است
چه وفا اینکه تا ز میعا یم　　که از او حسن را چه آزار است
اندرین دور جهان وفا مطلب　　که شرش در جهان پدیدار است
تا مصاف وفا شکسته شده است　　ملکم عافیت نگون‌سار است
عشق را عافیت بکار شده است　　لاجرم کار عاشقان زار است
دست در کار عافیت نشود　　هر کجا عشق بر سر کار است

عشق در خواب عاشقان خون کرد ‌ ‌ ‌ دایهٔ بی شیر طفل بیمار است
آرزو تیره به چه توان کرد ‌ ‌ ‌ سودا گره سخت دشوار است
ای که امروز در میسر گنجی ‌ ‌ ‌ پای فردات بر دم مار است

انوری از سر جهان برخیز
که نه معشوقه وفادار است

معشوقه برنگ روزگار است ‌ ‌ ‌ با گردش روزگار یار است
برگشت چو روزگار آن نیز ‌ ‌ واین ‌ ‌ نوعی ز جفای روزگار است
بس بوالعجب بهانه جوییست ‌ ‌ ‌ بس کینه کش و ستیزه کار است
زین محتشمیست یا بزرگی ‌ ‌ ‌ گر محتشم و بزرگوار است
بوسی ندهد اگر بجانی ‌ ‌ ‌ آری همه خشم با خمار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست ‌ ‌ ‌ و آن نیز که هست جفت خار است
ای دل منه از میان بدون پای ‌ ‌ ‌ هر چند که یار بر کنار است
امید مبر که آنچه مردم ‌ ‌ ‌ نومید ترست امیدوار است
هر چند شمار بکار نبود وا ‌ ‌ ‌ کاریست که این نه در شمار است

نتوان دانست هر شب از غم
آبستن صد هزار کار است ‌ ‌ ‌ عمر

بی مهر جمال تو دلی نیست ‌ ‌ ‌ بی مهر جای تو گلی نیست
تا از چه سبب که از تو خالی ‌ ‌ ‌ در عالم آب و گل گلی نیست
بگذشت زمانه وز تو کس بار ‌ ‌ ‌ چه عمر گذشته حاصلی نیست

در دایرهٔ جهان مجدست ... چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در نقطهٔ ... در ره تو ... جز منزل عجز منزلی نیست

در بحر تحیر تو نایاب
کی سود کند چو ساحلی نیست

روی برگشتنم از روی تو نیست ... که جهانم بیکی موی تو نیست
زان ز روی تو اگر دانم روی ... که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که از ظلمت ... بر سرم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم ... داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست

نیست با اینهمه آزارم تو
زانکه بی تعبیه بوی تو نیست

پایم از عشق تو در سنگ آمده است ... عقل را با تو قبله تنگ آمده است
نام من هرگز نیاری بر زبان ... آری از نامم ترا ننگ آمده است
هرچه دانی از جفا با من بکن ... آن ز نور روی خاک در تنگ آمده است
هر کسی آمد باستقبال من ... آن دهانت چند فرسنگ آمده است

انوری باغت بوستان نازکش
گاه دار هر دم کنی لنگ آمده است

مرا دانی که بی تو حال چونست ... بهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند هجر تو اسیر است ... دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست ... چه جای کم که هر ساعت فزونست

...وجی خون همی بارم من از دل — که در عشق تو ام غم رهنمون است

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
برین دل جای بخشایش کنون است

...ا دل مسکین من در کار تست — آرزوی من همه دیدار تست
...ان و دل در کار تو کردم خدا — کار من اینست دیگر کار تست
...ل ترا دادم دگر جان بایدت — هم فدای لعل شکربار تست

شایدم گر جان و دل از دست رفت
ایمنم یعنی که در زنهار تست

...ه چون چهرهٔ زیبای تو نیست — مشک چون زلف دلآرای تو نیست
...ن ندیده است خوب ترا — که چو من بنده دلا مولای تو نیست
...دم از دیده و دل جای ترا — گرچه از دیده و جان جای تو نیست
...دهی وعدهٔ فردا که مرا — دل این وعدهٔ فردای تو نیست

سینه نشناسم بجان
که دران سینه تمنای تو نیست

...ق تو قضای آسمان است — وصل تو بقای جاودان است
...سیب غم تو هر کجا هست — دور از تو بلای ناگهانست
...ستم ز سرهی بشادی — تا پای غم تو در میانست
...ن قاعده گر چنین بماند — بنیاد خرابی جهانست
...زادهای چین زلفت — صد خوردهٔ عشق در میانست

با حسن نو در نوالهٔ چرخ	رخسارهٔ ماه استخوان است
وز عافیتی چنین مروج	در عشق تو عمر بس گران است
با آنکه نشان نمیتوان داد	کز وصل تو در جهان نشان است
دل در غم انتظار خون شد	بیچاره هنوز بدگمان است
گفتم که بتحفه پیش وعدت	جان می نهم ار سخن در آن است
دی گفت که بر در قبولش	هرچه آن بر دو بدست جان است
بازار سپید کار نی تو	اکنون زرد ای آنچنان است
کانجا سر سیم‌های زر سرخ	چون سیم سیاه ناروا نست
ار رز بایدت انوری نیست	غم خور که همیشه ناتوان است

بیا ایهمی طلب کنی سود
انگاه زیان وگر زیانست

امید وصل تو کار دراز است	امید انکه نشینی بافراز است
بشارت برد عمرت یکبارگی دل	لبت را گو که آخر تر کتاز است
تو گوئی در چنین نغمی زمانه	بیا عید دعوی کز تو باز است
حدیث عافیت یکبارگی کن	جهان پوشیده شد گوئی که راز است

نیاز انوری بس عرضه کردی
که معشوق از دو گیتی بی نیاز است

ای برادر عشق سودائی خوش است	دو زنه اندر عاشقی جائی خوش است
در بیابان ره روان عشق را	زاب چشم خویش دریائی خوش است

غمگساران هر زمان در کنج عشق ‌ ‌ یاد نام دوست صحرائی خوش است
با خیال روی معشوق ای عجب ‌ ‌ جام زهر آلود حلوای خوش است

عمرها در ریخ چون امروز و دی
بر امید بود فردائی خوش است

رخت مه را رخ و فرزین نهاد است ‌ ‌ لبت بیجاده را صد جزیه داد است
چو رویت کی بود آن مه هرگز ‌ ‌ مه او از مرکب خوبی پیاده است
کجا دید است بیچاره چنین حال ‌ ‌ که فرزین بند لعلت را بیاده است
زمادر تو بزادی کس ترا گفت ‌ ‌ که یک مادر مه خورشید زاده است

از این سنگین دلی با انوری بس
که بی تو سنگها بر دل نهاده است

ای یار مرا غم تو یار است ‌ ‌ عشق تو ز عالم اختیار است
با عشق غمی نمی گسارم ‌ ‌ عشق تو غم است غمگسار است
جان جگرم بسوخت هجران ‌ ‌ خود عادت دل در شمار است
در هجر ز درد بی قرارم ‌ ‌ کان درد هنوز برقرار است
جان سوختن و جگر خلیدن ‌ ‌ هجران ترا کمینه کار است
ای راحت جان من فرح ده ‌ ‌ زان درد که تابش انتظار است

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگار است

ر چون با من سر یاری نداشت ‌ ‌ ذره در دل وفاداری نداشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان — هیچکس را کس باین خواری نداشت
جان تیرک را بگفت از بیم هجر — طاقت چندین جگر خواری نداشت
دل ز بی صبری همیزد لاف عشق — گفت دارم صبر پنداری نداشت
تا پدید آید شراب عشق تو — هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
بار وصلش در جهان بگشاد عشق — کاندرو در هجر سر باری نداشت

درد چشم من فزون شد بهر آنکه
تو تیای صبر پنداری نداشت

یارب چه بلای عشق یار است — زو عقل بدرد جان فگار است
دل برد و جمال کرد پنهان — فریاد که ظلم آشکار است
کارم چو نگار نیست با او — زان بر رخ من ز خون نگار است
کارم چو نگار نیست با او — زان بر رخ من ز خون نگار است
ناید بر من خیال او هیچ — وین هم بجفایت روزگار است

زو هیچ شمار بر نگیرم
زیرا که جفاش بیشمار است

ای بدیده دریغ خاک درت — همه سوگند من بجان و سرت
گوش راه من است بر همه تن — از پی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم — از برای نثار خاک درت
مایه کیمیاست خاک درت — کی در آید بچشم سیم و زرت

دل بی رحم تو رحیم شود

گر ز حال دلم شود خبرت

…عشق بی تو گلبن خار آمده است | هر گلی را صد خریدار آمده است
…الی را از جفای عشق تو | پای و پیشانی بدیوار آمده است
…سن را تا کردهٔ بازار تیز | فتنه از خانه به بازار آمده است
…بکاری در گرفتی تازگی | تو گرفتی تازه در کار آمده است

تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شوری پدیدار آمده است

…جانان دلم از خال سیاه تو بجایست | کامروز بر آنم که نه دل نقطه خالیست
…ر آرزو خواب شب از بهر خیالت | حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست
…ی روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست | کاندر غم هجران تو روزیم بسالیست
…ردم بغم تازه دلم خوی فرا کرد | تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست
…امروز غم من چو جمالت بکمالست | یارب چه حکیمم که نه این نقص جمالیست
…نکیست که آنرا چو کف پای تو زریست | وانکیست که او را بکف از زلف تو مالیست

دشنام دهی هر نفس انوری از تست
من بندهٔ آن محرقه هر چند محالیست

…سرت بدل و بجان دریغ است | عشق تو باین و آن دریغ است
…صل تو بدان جهان توان یافت | کین ملک بدین جهان دریغ است
…س را اگر دهی تو منصب یاری | کان طوق بهر میان دریغ است
…کس نه بگوی نام تو چیست | کان نام بهر زبان دریغ است

قدر چو توی زمین چه داند | کان قدر بر آسمان دریغ است

در کوی وفای تو بانصاف
یکدل بهزار جان دریغ است

کارم ز غمت بجان رسیدست | فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گلهٔ تو کرد گرچه | از دل بسر زبان رسیده است
این آب ز فرق برگذشته است | وین کار بر استخوان رسیده است
در عشق تو با امید سودی | صد بار مرا زیان رسیده است

هر جا که رسم برابر من
اندوه تو در میان رسیده است

وله

عشق تو در دل نکو پیرایه ایست | دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن | در طریق عشق کمتر مایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا | دل ز مادر مهربانتر دایه ایست
بنده گشت از بهر تو دل دیده را | گرچه دل را دیده همسایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پی هر آفتابی سایه ایست

خود از کجات پرسم چون نیست روزگارت | ما را دو دیده خون شد باری ز انتظارت
در آرزوی رویت دور از سعادت تو | بیچاره سوگوارم چون زلف تابدارت
جانان بگوی ما را کافر بچه خیانت | بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت
با ماست در نگیرد مائیم و نیم جانی | با هجر دل گدازت با وصل خوشگوارت

یجان روشنائی زانم همی تابے — تو در کناری از آنا در میان کارت

گر بخت دست گیرد و در عمر پای دارد
یکبار دیگر ایجان گیریم در کنارت

باز کے گیرم اندر آغوشت — تا کے آرم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید — یکشب دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف — حلقهٔ گوشهٔ بناگوشت

گشت یکبارگی دل و جانم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

در همه مملکت مرا جا نیست — هر زمان پای بند جانا نیست
در کنارم بجائے دمسازی — تا سحرگه ز دیده طوفانیست
ید م از درد عشق تا سایر — دادم انصاف بخت کس جانیست
فتم او را که صبر کن که بصبر — هر غمے را که هست پایانیست
رکجا در خور دمر اغسم عشق — در همه خانه ام یکے جانیست

اینهمه هست کاشکے بارے
کار او را سرے و سامانیست

شکن در زلف آن دلدار دیگر است — هر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است
ید اندر وصف کس آن زلف خال آن بهر نگر — در خیال هر یکے آنرا خیال دیگر است
چه دل با خویشتن صورت کند از وصف او — عقل و را اندیشه گوید بر مثال دیگر است
کے زان چشم و زلف اندر گمانی دیگر است — وان گمانها نیز از هر یک محال دیگر است

هر چه از عین کمالست ای نگوی گوییا | کز ورای آن کمال او را کمال دیگر است

من بحال دیگرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه بحال دیگر است

باز ماندم در غمت تیمار او تدبیر چیست | باز گشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست
باز خون عقل و فهم ریخت اندر عشق تو | دیدهٔ آن شوخ خونخوارم بگو تدبیر چیست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید | آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
پیش ازین عمری بیاد عشق او بر داده ام | باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست
در میان محنت بسیار گشتم تا پدید | از غم و اندیشهٔ بسیار او تدبیر چیست

شیوهٔ عهدش دگر با انوری بگرفت باز
خویشتن بفروخت دگر بازار او تدبیر چیست

رایت حسن تو از مه برگذشت | با من این جور تو از حد برگذشت
آتش هجر توام خوش خوش بسوخت | آب اندوه توام از سر گذشت
نگذرد هیچکس از عاشقان | آنچه دوش از عشق بر جان گذشت
گریهٔ من سوز در عالم فگند | نالهٔ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من | حال من چون دید از من بگذشت
دیده ام دریای او گوهر فشاند | گرچه از روی رخم از زر گذشت

تا مه خفت بشهری در رسید
لشکر عشقت بهر سو در گذشت

از تو بریدن مرا روی نیست | زانکه چو رویت بجهان دیگری نیست

...و زگوی تو بُرذن ... رفت / گوی تو گوئی که همان گوی نیست
...چه غمت گر دو چو سوی مرا / خار غمم از عشق تو یکسوی نیست
...ی ترا ماه نگویم از آنکه / ماه چوان عارض دلجوی نیست
...ف ترا مشک نه خوانم از آنکه / مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست
...ن لب تو بادهٔ خوش رنگ نه / چون رخ تو لالهٔ خودروی نیست
...لف تو چوگان و دلم گوی اوست / کیست که چوگان ترا گوی نیست
...حقهٔ هر گوی مپنا شد زبانش / هر که دراو دلبر مه خوی نیست

انوری از خوی بد زشت خوا
از سخن دشمن بدگوی نیست

...مرا دانی که بی تو حال چونست / بهر مژگان هزاران قطره خونست
...غم در بند تو اسیر ...ست / دلم در دست عشق تو زبونست
...غم عشق تو در جان هیچ کم نیست / چه جای کم که هر ساعت فزونست
...تو چه خون همی بارم من از دل / که در عشق توام دل رهنمونست

اگر بخشود خواهی هرگز ایجان
بجز خون دل جای بخشایش کنونست

ردیف الدال

...ز لفش از رخ چو پرده بر گیرد / ماه وا انجلتا دور گیرد
...چون غمم ادور آید اندر دل / صبر بیچاره را ز ره گیرد
...شاهد جانم و دلم غم اوست / کین بپا گیرد آن بسر گیرد

عشق عمرم بسبرد و عشق براد — تا ببینی که سر بسر گیرد
زان همیگویم که باقی عمر — بوسه خواهی بود که درگیرد
صد غم از عشق او فزون دارد — انوری گر شمار برگیرد

گرد هر بوسه او دگر نه بر
اندران صد غم دگر گیرد

دست در روزگار می نشود — پای عمر استوار می نشود
شاهد خوب صورت است امل — در دل و دیده خوار می نشود
روز شادی که راز گردون است — لاجرم آشکار می نشود
هیچ غم را کران نمی بینم — تا دو چشم چهار می نشود
پای بر جای نیست حاصل دهر — عیش ازان پایدار می نشود
هیچ بر جای دیده هرگز — که دگر سال پار می نشود
پر شد از خون دل کنار زمین — وآسمان دلفگار می نشود
شادمی زی که در عروسی ملک — رنگ چندین نگار می نشود
یک تسلی ست وان تسلی آنکه — برگ در اختیار می نشود

خرم آنکس که نیست بر سر خاک
با چنین خاکسار می نشود

هر که را عشقت بهم بر میزند — عاقبت چون حلقه بر در میزند
طاقت داری که از دست غمت — هر کرا دستی است بر سر میزند
رای وصلت خواستم زد هجر گفت — آن حریف این نفس کر میزند

...در رہ ہجرت گرم اشکی میدہد	عشق صد بارم بسر بر بیزند
...نیز غمزت را بگو آہستہ تر	کوتہ اندر روی کافر بیزند
...ین نہ بس کز نیش تلخ من لبت	خندهٔ شیرین چو شکر میزند

از تو خوبی چون سخن از انوری
هر زمانی لاف دیگر میزند

...ز وصل تو آتش جگر خیزد	ور ز ہجر تو نالہ سحر خیزد
...سرگشتهٔ عالم ہوای تو	ہر روز ز عالم دگر خیزد
...ہنگام قیام خاک پایت را	خورشید فلک بفرق سر خیزد
...چون سگ پاسبان اگر خواہی	ہر روزت از آستان در خیزد
...یوانهٔ زلف خستهٔ چشمت	ہر فردائی ز دی بتر خیزد
...بی ہلاک جانت بر خیزم	برخاستہ گیر ازین چہ بر خیزد
...ز از دہان تنگ شیرینت	رایج کہ بہ تنگہا شکر خیزد

رودی چو زرست انوری را
در کیسهٔ او زر این قدر خیزد

...نت اندر جہان نمی گنجد	نامت اندر زبان نمیگنجد
...از عشقت نہان نخواہد ماند	کہ درونی وران نمیگنجد
...عشم تو چنان یگانہ شدم	کہ دل اندر میان نمیگنجد
...ع وصل تو من ندارم از انکہ	وعدہ ات در زبان نمیگنجد
...وی پنہان بکن کہ راز دل	بیش ازین در نہان نمیگنجد

گوئی از نیکوئی رخ چو مهش	در خم آسمان نمی‌گنجد

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمی‌گنجد

هرچه از وفا بجای من این جو جفا کند	آن از وفاش دانم اگرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست	یارب چه کارها کند او گر وفا کند
آزادگان روی زمینش رهی شوند	گر راه سرکشی و تکبر رها کند
از کام هم دل رها کنمش دست زدگان	آنرا که دست عشق دهی از دل جدا کند
از بسکه کبریاست جمالست ترسم	بر عاشقان چرا تکبر ریا کند

گر وقت گردش همه عمر یک جفا
خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

مرا گر نیکوان یاری نباشد	مرا نزد تو مقداری نباشد
ترا گر کار من اندر نگیرد	ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی نشگفت باری این زمانم	اگر در زیر این خاری نباشد
مرا کاندر گناهی جز دلی نیست	ترا بر دل از آن باری نباشد
بیاری گر جفا زان رخ آنست	دلی را روز بازاری نباشد
دل این دار بردار انوری را	که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از پیوند او رنجیت نبود	چنین دانم که هم عاری نباشد

گر آنکس هم اندر بر تو گو را
چو مجدالدین خریداری نباشد

هر که دل بر چو تو دلداری نهد	سنگ بر دل بیتو بسیاری نهد
وان کش از محنت گلی خواهد شکفت	روزگارش اینچنین خاری نهد
تحفه سازد گیم دل آن طریق	آرد و در دست خونخواری نهد
لیک میگوید خدایش یار باد	بو که روزی دست بر یاری نهد
یار با اندر میان خواهد نهاد	تا به مهلت روز بازاری نهد
هر چه گفت از جانب تو راست شد	اینت سودا هوس آری نهد

یار با اندر میان ننهد ولیک
انوری سر در میان باری نهد

آن را که غمت ز دور در آید	مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که گشته گردد	از گل زمانه بر سر آید
در همه راحت دو عالم	در چشم همه مختصر آید
کس نیست که بر بساط عشقت	از صف نعال برتر آید
نیم و سری واندکی زر	تا وصل ترا چه در سر آید
کس ما همه دل بگفت از جان	هرچه آید بر سر در نه آید
در همه عمر گویمت وصل	هجرانت ز بام و در در آید
ان تا ز نو بر نیایدم کار	گر کار جهان بهم بر آید

تسلیم شو انوری که این نقش
هر بار به شکل دیگر آید

مهلت به آب دیده میسر نمی شود	دستم بحیلهای دگر در نمی شود

هر چند کرد یاد سر خویش آدمم | هیچم حدیث وصل تو در سر نمی‌شود
وان بیشتر ز دیدبیا تو دهچنان | یکذره آرزوی تو کمتر نمی‌شود
با آنکه کس بشادی من نیست در غمت | زین یک طعام انیمه رخور نمی‌شود
گویم که کار از غم عشقت بجان رسید | گوئی مرا حدیث تو باور نمی‌شود
گوئی چو زر بود همه کارت چو زر شود | کارم ز بی زریست که چون زر نمیشود
منت خدای را که ز اقبال مجد دین | ردیم ازین سخن بعرق تر نمی‌شود
در هیچ مجلسی نبود تا چو انوری | یک شاعر دو پیشه توانگر نمی‌شود

چندانکه آز زبانت بر آید بگیر زر
در خاوران نیم که میسر نمی‌شود

بدیدم جهان را نوائی ندارد | جهان در جهان پادشائی ندارد
بدین مایه رزبیش بر خیمه منگر | که در اندرون بوریائی ندارد
بمرد از آن خلوتی دست ندهد | که بیرون ازین خیمه جائی ندارد
بنازد اگر باز بی راست بازو | نباشد که آن بادغائی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را | که تا اوست با کس وفائی ندارد
نیاید بسنگی در انگشت پائی | که تا اوست با کس وفائی ندارد

بکش انوری دست ازین خوان گیتی
که دیس حرب شیرین ابائی ندارد

گر وفا با جمال یار کند | حلقه در گوشش روزگار کند
باد دست از جمال نفشاند | گر بر این پای استوار کند

تا زها یسکند جفا آمیز … — در بنالم یکی هزار کند
با چنان اعتنا در خوبی — نکند تا ز پس چه کار کند
چشمش از بیشها جفا راند — زلفش از کارها شکار کند
این دعا خوش در آستین بند — وین سزا نیک در کنار کند
دل و دو نیم صبر و دو سود کند — گر بر این هر دو اختصار کند

وله … کنم

بارکش انوری که یار گر اوست
زین بتر صد هزار بار کند

ادو اگر

دوستی یک دلم همی باید — دگرم خون دل خورد شاید
خود نگه میکنم … در دهر — تا بعمری از آن یکی زاید
هیچکس نیست زود در فلک — که نه زو بهترک همی باید
دوست گر د جان بر آوردم — پای اهلی بدست می باید
با یکی گر دفا کنی عمری — عاقبت جز جفات ننماید

انوری روزگار قحط وفاست
زین خسان جز جفات نگشاید

از تازگی که رنگ رخ یار مینماید — گل با لطافت او چون خار مینماید
آنجا که سایهٔ سر زلفش رخش بپوشد — روز آفتاب بر سر دیوار مینماید
در باغ روزگار ز بیداد نرگس او — با شاخ نرگس او بخل دار مینماید
ای عشق او چو بازار دین بر آید — سجادها بصورت زنار مینماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان — گفت این تو دیگر که خریدار مینماید

گفتم که جان بر اندرز گفتا گر چنینست   زانم ازین متاع بجز وار بیناید
زر هر چه که هرگز ز گیتی بکاری آید   در کار او فرو شد هم کار میناید
زینها که مانده اندر گرا کار زر و بر آید   چون کار انوری ز غمش برنیاید

عشق تو بر هر که عافیت بسر آرد   هر دو جهانش بزیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار بر آید   بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است   زلف تو هر ساعتش برقص در آرد
با تو دم از لاف صبر بر نتوان زد   زانکه بیک روزه غمم ز شکر برآرد
بوی تو با دار برو شبی بطوافی   جمله عشاق را ز خاک بر آرد
گفتم یا رب چه عشقبازی من کو   گر ز وصال توام کسی خبر آرد
هجر تو ازین حدیث خنده بر افتاد   گفت که آری چنین بود که گذارد

چو کارم ز یاری همی بر نیاید   چه نوری بکارم همی در نیاید
چه باشد که من ز غم او سر آیم   که بر من غم او همی سر نیاید
و لیکن همین غم نه آخر که با این   همی هیچ شادی مرا بر نیاید
مرا گر چه در دل نیاید غم تو   ز صد شادی دیگران در نیاید
ز پیغام خویش از جان و دل باز گویم   کس از من نیاید که تا در نیاید
چو ایلم فرستد کزین می چه خوبی   اگر باد دم آید و گر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد   که از تو جز این کار دیگر نیاید

تو ای انوری گر نباشی چه باشد
زتو هیچ طوفان هم برنیاید

انچه بر من در زعم آن نامسلمان میرود
دانشد اربا کافر اندر کافرستان میرود

آنچنان بینی که ازرم بجان آورد ورفت
وین سخن در بار بینی نه در جان میرود

دل بغراف غمش داوم مرتم باز داد
گفت نقدی ده که این باجاک یکسان میرود

در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن
باد فرمان روائی هم بفرمان میرود

عید بود است انچه در کشمیر سیر فست ازو
کار این دارد که اکنون در خراسان میرود

هر زبان گوید چه خارج میرود آخر زمن
دم نمی آرم زدن در زنی فراوان میرود

آب لطف از جانب دمیرود با انوری
بلکه از انصاف وعدل و داد سلطان میرود

خسرو آفاق ذو القرنین ثانی سنجر آنکه
قیصرش در تحت فرمان همچو خاقان میرود

جانا ز دلم از غمت بجان آمد
جانم ز تو بر سر جهان آمد

از دولت این جهان دلی آمد
آن نیز بدولت گران آمد

آری همه دولت گران آمد
چون پای غم تو در میان آمد

در راه تو کار رها میرود
چونانکه بخواستم چنان آمد

در حجره دل خیال جانم نیست
چون عشق تو در میان جان آمد

جان بود دل بدرد می گوید
دستوری هست در توان آمد

از دست زمانه داستان گشتم
چون پای دلم در آسمان آمد

گفتم که نواز زمانه باشی
خود هر دو نوانه با استخوان آمد

یکباره سپر انوری غمگین		با او همه وقت بر توان آمد
بی عشق تو ام بسر نخواهد شد		با خوبی تو خوبی در نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من	بجان	وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم	بجز	خود به نشود مگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو		دانم ز بتر بتر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدل تنگی		کاخر دل او دگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جان مسکین		در دوره بی مگر نخواهد شد
جز وصل ترا نیی شود در سر		وین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چه گویم		خون شد دل و بس جگر نخواهد شد
سیرکی خاک	تا کی میری برانوری آخر در حال لگدکوب سپر نخواهد شد	
زلفت چو بر لبری در آمد		بس کس که ز خانمان بر آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد		هم دولت بی غمی بسر آمد
دل گم نشود در آنچنان زلف		گر فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه چو حلقه پیش در شد		کم گشت چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت	گر	در کار جهان سیه بر آمد
گر گبر بدست التفاتش		پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو		آوخ که غم تو بهتر آمد
در موکب ترکتاز غمزت		بشکست در دل و در آمد

…لک رخ تو چون برد حسن [illegible] ماه آمد و در برابر آمد
…خط که خضر یره وار او داشت در حسن همه مزور آمد

حسن تو چه شعر انوری نیز
گویی بمزاج دیگر آمد

عهد تو بوسه وفا می نیاید ز خوی تو جز از جفایی نیاید
…انی ست عشقت که جز تخم فتنه بر آن آب و خاکی هوایی نیاید
…بر کجا آمد آسیب جور م توئی یا منم تا کجایی نیاید
…م ایزد از دوستان زمانه یکی با یکی آشنایی نیاید
…زین پس وفا رسم هرگز نیاید چو در نوبت عشق نامی نیاید
…شم این که گویی بر دگر پس تو کسی می نیاید چرا می نیاید

غم تو کس نشست و هرگز نبینی
که بی دریغم در قفایی نیاید

…ی دارم که یکساعت مرا بی غم نگذارد غمی کز وی دلم بیند فتوح غم نپندارد
…یمت گو مرا گوید که بر گرد ازین عشق تو [illegible] نمیداند که عشق او رگی در جان من دارد
…م چون آبله دارد دگر عشق فدای کف اگر از جان بسر آید دلم کشتی پی میدارد
…گوید نیازارم اگر جان و زخمم دهی چگوئی جان بدان ارزد که او زین جان…

نتابم روی هرگز اگر چه در غم رویش
مرا هر جمع کمین بلای نو بروی آرد

…ن روزگار گو که مرا یار ربود ازین غم من بر کنار از غم و او بر کنار ربود

روزم بآخر آمد و روزی نداد بر	روزی بروزگار	زانگونه روزگار که آن روزگار بو(د)
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش		بر روزی که دل نهم امیدوار بو(د)
وایم شمار وصل همی بر گرفت دل		این هجر بیشمار کجا در شمار بو(د)
با روی چون نگار نگارم هزار ره		کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بو(د)

اکنون هر آن شبی که با دو باد ریغ و درد
گویم که یارب آن چه نشاط و چه کار بود

هر روز دلم دوش که چون ماه بر آمد	شب	تا خوانده چو ماهم ز در و حجره در آ(مد)
زیر و زبر از غایت مستی چو فرو شست		مجلس همه از ولوله زیر و زبر آ(مد)
نقلم همه شکر شد و بادام که آن بت		با چشم چو بادام و لب چو شکر آ(مد)
وان قد چو شاخ سمن از روی چو گلبرگ		صد شاخ نشاطم چو در آمد ببر آ(مد)
از خجلت رویش بنهان تیره فرو شد		هر ماه که هر دوش از افق باختر آ(مد)
بودیم بهم در شده با قامت موزون		وان قامت موزون قیامت بتر آ(مد)
ما بیسر و سامان ز خرابی زمانه		فریاد همیکرد شب تا آن بسر آ(مد)

شب روز شود بعد نسیم سحری دوش
چون روز دلم شد چو نسیم سحر آمد

صبر کن ای دل که آن بیداد هجران بگذرد	این	راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذ(رد)
خویشتن در بند نیک و بد مکن از بهر آنکه		زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذ(رد)
روزگاری میگذارم و ز هر نوعی که هست		کاینچه هر دم بر جهد آسان کرد آسان بگذ(رد)
گر نه مهجوریم تن اندر درد هجران گر دهیم	روزگار	زود آخر باد نا بر پای جانان بگذ(رد)

…پو تیمار تست این دم چنان غافل مباش — کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد
…رد یا تکیه بر عشق من و خوبی خویش — بس مکن زیرکه با هم این و هم آن بگذرد

پایان

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری
تازه بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

…قد تو قد سرو خم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد
…ائم چون قلم بتا رکم تو یان — زان قامت و قد که چون قلم دارد
…ملت ز همه وجود بستن — با هجر تو روی در عدم دارد
…دم بود یقین همیدانم — کین شادی با هزار غم دارد
…کار تو نیست عقل بر کاری — کار آن دارد که یکدرم دارد
…سر زنش همه جهان خواهی — این نیز بدولت تو هم دارد

در تو نگفتش همین که گوییدش
معشوقه ظریف محتشم دارد +

…ی دلبر عیار تو یار توان بود — غمهای ترا با تو خریدار توان بود
…داغ تو تن در ستم چرخ توان داد — با یاد تو اندر دهن مار توان بود
…بوی گل وصل تو سانی نه که عمری — از دست فلک با دل پر خار توان بود
…آرزوی شکر و بادام تو صد سال — در بستر تیمار تو بیمار توان بود
…شب تمنای وصال تو چو نرگس — بی نرگس پرخواب تو بیدار توان بود

آنجا که زر از تو بجان گرد اشارت
با خصم تو در گشتن خود یار توان بود

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند | | با آشنا دو دوست کسی اینچنین کند
چون در رکاب عهد و وفا میرود ظلم | | بیهوده اسپ جور و جفا چند زین کند
دل پوستین بکار زغم و او طرفه آنکه | | روز و شبم هنوز غم پوستین کند
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم | | تا عشق من سزای تو در آستین کند
از آسمان تا بزمین منت اسپ اگر | آسمانه | با این و آن حدیث من اندر زمین کند
چیزی دگر چه تشنا مسم و زین چرا که | | باری گمان خلق بیکره یقین کند
بر ریخ نوشت نام وفا کانوری چرا | | نامم ز مهر مرتبه نقش نگین کند

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند | | نه در فراق تو خصم ز خویشتن برهاند
چو بر نشیند غم مرا کی بخت است | این | اگر زمانه بخواهد که با توام بنشاند
ز من مپرس که بی من زمانه چون گذرانی | | از آن بپرس که بر من زمانه میگذراند
مرا مگوی ز ردیم چه غم رسید بر دیت | | رسید آنچه رسید هنوز تا چه رساند
دلی ببرد که یک لحظه باز می نفرستد | | غمی مراد که یک ذره باز می نستاند
مرا چو عشق بدست تو باز داد وفا کن | | جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند
ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمم | | چنانکه بانگ برآمد که این که برد و که داند

بغمزه چشم تو گفتش که گر تو داری وگرنه
من این ندانم و دانم بکار باری که ماند

گفتم این بار جان بخواهد برد | | برد و نامم نشان بخواهد برد
در غمت باگران رکابی صبر | | دل ز دستم عنان بخواهد برد
موج طوفان فتنهٔ تو ز دیر | | عافیت از جهان بخواهد برد

نرگس چشم و سرو قامت تو — زینت بوستان بخواهد برد
با همه دل نگفته رام که مرا — غم عشق تو جان بخواهد برد
چشم کو بسر گراو بسرد — روزگار از میان بخواهد برد
من خود اندر زمانه می بینم — که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست — که نه باد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف تر دامیست
تهنیت رایگان بخواهد برد

گل رخسار تو چون دسته بستند — بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست — چو چین زلف تو برهم شکستند
که خواهد رفت ازین آسیب جسته — چو نوک خار و گل برگ بر بستند
گر او در باغ رخسارت بود را — ازان دلها که در زلفت تو بستند
که در هر گلستانش گاه و بیگاه — ز غمزت یکبان ترکان مستند
چو در پیش لبت از بیم چشمت — همه خوانندگان لبها ببستند

منه بر کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد مشتی زیر دستند

عشق ترا خرد نباید شمرد — عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سر نتواند کشید — خار تو هر پای نیارد شمرد
جز بغنیمت نشمارم غمت — ورز تو توان غم بغنیمت شمرد
چون زلبی لست چه شادی چه غم — چون زمی لست چه صافی چه درد

بار از آن پای شوم پایمال ... باری از آن دست هم دستبرد
با تو گه بنشم و سر بر سری ... گر چه نباید کلهم از دو برد
چیست ز آن شهسوار عشق ... گیر که خوبی و بزرگی ببرد

حسن تو همچون سخن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

ز هجران تو جانم می برآید ... بکن رحمی بکن کآخر نشاید
تم را روز از غم چند گویی ... که مسکین حیله تا شب خود چه زاید
سیه روزی من چون آفتاب است ... بروز آخر چراغی می نماید
بیک برف آب هجرت غم چنان شد ... که از خونم فقعها می گشاید
گرفتم در غمت عمری بپاییم ... چه حاصل کین زمانه می نپاید
درین شبها دلم با عشق می گفت ... که از وصلش چه گویی هیچ آید

هنوز این بر زبانم ناگذشته
فراقت گفت آری می نماید

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود ... دل زمانه و برگ جهان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو ... قضای بد ز همه کس نهان تواند بود
اگر ز جان منت هیچگونه نیست خبر ... که حال من ز غمت چه سان تواند بود
چرا اگر به عمر تا که مشنوی ... بطعنه گویی تو کان فلان تواند بود
جفا مکن چکنی بس کرد در جهان لگن حسن ... برات عهد و فا نامه وار تواند بود
و درین هر آواره کز وفا بگسند ... هم از صدای خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد و وفا ممکن است هیچ نشان
درین جهان چو بیابی در آن تواند بود

مرا گر چون تو دلداری نباشد ــ هزاران درد دل باری نباشد
مرا گویی که در بستان این راه ــ گلی بی زحمت خاری نباشد
بود بار گران گردن ولیکن ــ بهر چو سنگ خرواری نباشد
اگر چه پیش یاران گوید از شیر ــ گز او خوشخوی تر یاری نباشد
تو خود دانی که از تو بوالعجب تر ــ ستمگاری دل آزاری نباشد
چگونه دست بر تو آن کس ــ کش اندر کیسه دیناری نباشد
جواب هیچکارے پاسخ من ــ ز گفتار تو خود آری نباشد

اگر فارغ بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

یارم این بار باری می ندهد ــ بخت کارم قراری می ندهد
خواب بختم دراز شد گرچش ــ چرخ جز کوکناری می ندهد
روزگارم ز باغ نیک و کر ــ گل نگویم که خارے ندهد
نیک غمناکم از زمانه زانکه ــ جز غم یادگارے ندهد
بخت یاری من دهد نی نی ــ این بهانه است یاری می ندهد
این همه هست خود ولیکن آنکه ــ با غم غمگسارے ندهد
زانکه تا دل بگریه خوش نکنم ــ اشک بی انتظاری می ندهد
انوری دل ز روزگار بگیر ــ که دمے روزگارے ندهد

دل راه صلاح بر نمی گیرد
کردم همه حیله در نمی گیرد
معشوقه دگر گرفت و دیگر شد
دل هر چه کنم دگر نمی گیرد
لایق نه دروغ راست و باید گفت
مغز دو ربود اگر نمی گیرد
من تخته عاشقی ز سر گیرم
هر چند که او ز سر نمی گیرد

دادم دو جهان بباد در عشقش
یارا بدو حبه بر نمی گیرد

هرچه مرا رودی تو بر دی رساند
تا خوش و خوش دل بدی جرش لبتاند
هست ز رویت بیازم از همه روئی
گرچه همه محنتی بر دے رساند
در غم تو سر همی ز پای ندانم
گر تو ندانی همی خدای تو داند
زغم کسی را بجان نه در چه نشستی
کاتش دل را بآب دیده نشاند
هجر تو بر من جهان همی بفروشد
گو بکن آخر جهان چنین بنماند
دامن من گر بدست عشق نگار است
نگار
وصل چه دامن ز کار بفشاند

رو که چنین خواهمت که تن بنی ای وصل
تا بکند هجر هر جفا که تواند

عشق هر محنتی بروی آرد
نکن اے دل گرت نمیخارد
ور چه رویت همیشه و غم هجر
روی در کش که روی آن دارد
دامن عافیت ز دست مده
تا بدست بلات نسپارد
گوئی اندر پناه وصل شوم
تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم نازموده گر بلطف
خون بریزد که موی نازارد

مردمی کی روز وصل چو شمع — در تو میخندد و اشک می بارد

گبر کامروز وصل داغت گرد — همچو داغ فراق باز آرد

بر گرفتم شمار عشق آن به

که ترا از شمار نشمارد

دل در هوست ز جان برآمد — جان در غمت از جهان برآمد

تو جان و جهان مباش از یک — مقصود تو از میان برآمد

سود نیست تمام اگر دمی — یک عمر ز تو رایگان برآمد

هم خانهٔ هر که شد غم تو — زود آنکه ز خانمان برآمد

و آنکس که فرو شود بگوییت — دیر آنکه از و نشان برآمد

گوئی که اگرچه هست کام هم — تا کام دلی فلان برآمد

لیکن ز زبان این و آنست — هر طعنه که از زبان برآمد

دل طعنهٔ تو برید بخرید — تا دیدهٔ این و آن برآمد

نشنیدستی چنان تو آن مرد — ای جان جهان که جان برآمد

ارزان مفروش انوری را

کو باز خوی گران برآمد

دهان تنگ صد تنگ شکر ارزد — اندام سیم رنگت خروارها زر ارزد

دلربائی زلفت بجان خریدم — کاواز مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد

شان کویت لافی زنیم گه گه — آن دل کجاست ما را کاندوه لاغر ارزد

روی خوبت آب آذرم ز دیده — گشت تهیت خرم کار پر کوثر ارزد

گوئی که ملک سنجر از قاف تا بقافست
یک بوسه از لبانت صد ملک سنجر ارزد

چون نیستی آنچنانکه می باید — تن در دادم چنانکه میباید
گفتی ازین بتر کنم خواهی — الحق که نه هیچ در نمیباید
با این همه غم که ز تو می بینم — گر خواب دگر نه بینم شاید
با فتنهٔ روزگار تو عید است — هر فتنه که روزگار بیزاید
گفتم که دلم ببوسه خرسند است — گفتی بدهم وگرچه میباید
زین طرفه ترت حکایتی دانم — دل بین که همی چه باد پیماید
بوسی ندهد و هر زبان گوید — باشد که کناره‌ای اندر افزاید
دستی بزنه که انوری ای دل
از دست تو پشت دست میخاید

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد — مرا بی کار بگذارد و پی کار دگر
دل خود را دهم پندی اگرچه پند نپذیرد — که بگذارد و هوای او هوا دار
از و دوری نیارم جست ترسم آنکه ناگاهی — خورد زنهار با جانم وفاداری
اگر زان لعل شکربار نفروشد بجا بوسی — رضائی دل بخوید جان خریداری
گل باغ وصالش را ز بار گردم نیابد ای
بجای گل ز هجر او همی خاری دگر گیرد

سخت خوشی چشم بد دور باد — سال و مه و روز نیست باد
بنده زلفین تو شد غالیه — خاک کف پای تو کافور باد

خادم ز فراقش تو رضوان بسزد
چاکر و دربان درت حور بود

عاشق محنت زده چون نیست شاد
حاسد خرم شده مهجور باد

وصل تو با ما همه نزدیک ما
هجر تو جاوید ز ما دور باد

نه وعدهٔ وصلت انتظار ارزد
نه غم هوای تو خمار ارزد

هم طبع زمانه که نشگفت است
کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد

بر یاد تو داد روزگارم دل
وان چیست ترا که روزگار ارزد

منصوبه منه که با دغای تو
حقا که اگر سه مشش چهار ارزد

گوئی بهزار جان بوسی
زیرا که یکی بصد هزار ارزد

وانجا که کنار اندر افزایم
صد ملک زمانه آن کنار ارزد

هرگیر و شمار حسن خویشش آخر
تا بوس و کنار تو شمار ارزد

گوئی که بصد جو انوری ارزم
آری بشبه ور شاهوار ارزد

جمال جمله بجوی تو میسر شود
خورشید ور جنبت روی تو میسر شود

در رکاب نه لعت قصد جان دیده
دل در رکاب زلف بگوئی تو میسر شود

نه هست بر سر کوی اجل وعید
در جنب آنکه بر سر کوی تو میسر شود

هزار خرمن جان بیش میسر شد
بادی که در حمایت موی تو میسر شود

خواهیم بوسه و بازایستی ز قول
چون وعده است همین همه سوی تو میسر شود

مے بجویم جور زمانه را
با آنکه در زمانه خوے تو میسر شود

رنگم نماند انوری خسته جان را
وین رنگ هم زجنس زکوی تو میرود

جان وصال تو تقاضا میکند — گر جفا نش بتو سودا میکند
بالله ار دور کافری باشد مرا — همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت — هیچ تاوان نیست زیبا میکند
زلف را گو پای خیمت کمن — کانچه نتوان کرد تنها میکند
چند گوئی راز پیدا می کنی — راز من نازتو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم — آب چشم آشکارا میکند
آنچنان شوخی که چون گوید کیست — کانوری از عشق رسوا میکند

گرچه میدانی و لیکن زغم را
گوئی ای مردان لبدا میکند

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد — چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بما می نرسد ما و خیال — آرزو گر بگدایان نرسد باد رسد
چه رسیداست بلاله ز رخت جز حسرت — حسرت آنست که بر بوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سجدهٔ خود خواهم کرد — آری از خاک درت اینقدرم باد رسد

از تو هر روز کمی نو طلبم از پی آنکه
سیر سی دینه بامروز چه فریاد رسد

نه چو شیرین لبت شکر باشد — نه چو رو دشمن زرخت قمر باشد
باسخنهای تلخ چون زهر است — عیش من هرشته از شکر باشد

تو بر زمانه وفیست عجب — میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست — عشق بی سیم و زر دردسر باشد
دائم از نیستی بعشق توام — هردو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا — همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانی
صد ره از کافری بتر باشد

جان نقش رخ تو بر نگین دارد — دل داغ غم تو بر جبین دارد
تا دامن دل بدست عشق تست — صد گونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و میدانم — کاکنون پی جان قصد دین دارد
وافگند کمان غمزه در بازو — تا باز چه فتنه در کمین دارد
گویی که سخن مگوی دوم درکش — انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین بکاری زده — مجرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه بینی می — جز عشق رخت که بر زمین دارد

در خشک ترا انوری ببند جلیت
در شرکت تو دل حزین دارد

غارت عشقت بدل و جان رسید — آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها — نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بسر آمد مرا — عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که گر افغان کنم — زانچه بمن در غم هجران رسید

بشنوی افغانم و گوئی بطنز — کار فلان زود و بافغان رسید
رقعهٔ دردم ز تو بیچاره وار — نیم شبان دوش بکیوان رسید

گر تو توئی زود که خواهند گفت
سوز فلان در تن بیمان رسید

دلم را اندوه جان می ندارد — چنان کاید جهانی نی گذارد
حدیث عشق باز اند و زفگندست — وگر بارش همان مکر بنجارد
چگویم تا که کاری بر نسازد — چه سازم تا که رنگی بر نیارد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم — که جائی بیک غم دیگر ندارد
بزاری گفتمش در صبر زن دست — اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار — مسلمانان مردم اینرا دل نمارد

بنام ایزد دلم در شعب عشق
بآئین شغلهاء می گذارد

زلفش اندر جور تلقین میکند — رخ پیاده حسن فرزین میکند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر — اسپ حسن انیست اگر زین میکند
بر کمالش خط نقصان میکشد — هر کش اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش روز و شب ملک — پوستینها و پردین می کند
بر سر بازار عشقش در طواف — دل کنون در لالگی دین میکند
با چنین تمکین نباشد کار خود — گر فلک را هیچ تمکین میکند
هرچه دستش در تو اند شد زجور — با من مهجور مسکین می کند

عیش تلخ من کند معلوم خلق | گرچه با زهرهای شیرین میکند

باکه خواهد کرد از سستی وفا
گر جفا با انوری این میکند

دل ز عشقت رخ بخون تر میکند | جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوهاش | میخورد چون نوش باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد | آن همه از پیشم فراتر میکند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق | ششدر هر شش جهت ششدر میکند
رز ندارم لاجرم بی موجبی | هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت رز گفتم که جان گفتا که خه | الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به | لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کنی خاکش همی بوس انوری
گرچه با خاکت برابر میکند

در هوای تو ملک پر بفگند | اینچنین کت حسن پرور میزند
من کیم کز کش عشق تو بر سر زنم | بر سر از عشق تو خنجر میزند
عشق را در سر مکن جور و جفا | عشق با ما خود برابر میزند
تو نشسته فارغ اندر گوشهٔ | وین دعاگو حلقه بر در میزند

عاجزی هرگز مباد اندر جهان
عاشقی با کافری برمیزند

بعمری در کفم یاری نیاید | چو آید جز جگرخواری نیاید

بنام ایزد ز بتان زمانه | زگل قسمم بجز خواری نیاید
کنون نقشم کسی می بازماند | که آواز دو دستش جاری نیاید
بجانی بوسه ز خواستم گفت | بهر جان بوسه یاری نیاید
مرا در مذهب عشقش اگر داشت | زده سجاده زناری نیاید
برو چون کیسه وزرم که هرگز | مرا در کیسه دیناری نیاید
بصرف جان چو در بازار حسنش | بصد دینار دیداری نیاید
مرا گوید بباید هیبت از من | چه گویم گوئیمش آری نیاید

مبند ای انوری در کار او دل
ترا زو رونق کاری نیاید

صبر با عشق بس نمی آید | یار فریاد رس نمی آید
دل بکاری که پیش می نرود | یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد | نفسی هم نفس نمی آید
بیغی خوش ولایتست ولیک | زیر فرمان کس نمی آید
وادر کاروان خورسندیست | زان خروش جرس نمی آید
چکنم عسکری که نیشکرش | بی خروش مگس نمی آید

گوئی از جانت می برآید های
چه حدیث است بس نمی آید

روی تو آرام دلها می برد | زلف تو زنهار جانها می برد
تا برآمد فتنهٔ زلف درخت | عافیت را کس بکس نمی فشرد

منهی عشقت بدست رنگ و بوی / راز دلها را بدریا میبرد
وقت باشد بر سر بازار عشق / گر تو یک غم دل بصد جان میخرد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ / پای کس جز بر سر خود نه سپرد
هست زیر پردهٔ وصل لبت / لاجرم زلف تو پرده اش میدرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد / تا سر زلف تو سر در ناورد
گوئمت وصلی مرا گوئی که صبر / تا دلم آنرا طلسم نقبی همی نگرد
جمله از اندیشه سازی کار وصل / تا ببیند پیشی جهانی بگذرد
وعده را بر دور مزن چندین بعذر / زندگانی را اگر چون میبرد

گوئی از من بگذران ای انوری
چون کنم مے نگذرد روی نگذرد

عالمی در ره تو حیرانند / پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ارچه هر دو بیروزند / چون بکارت رسند درمانند
جان و دل گرچه عزتی دارند / بر در تو غلام و دربانند
دوستانرا اگرچه درد ذلست / مرهم درد خود ترا دانند

درچه فریاد خوان شوند از تو
هم بفریاد خود ترا خوانند

نه دل کم عشق یاری گیرد / نه یاد گری قرار میگیرد
از رشک تو آن شه رسک میبارم / کانگشت از آن نگار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم بیش است / آنرا که نگار میگیرد

صبری نه که کارساز دل باشد | با غمم بیکار کار می گیر
هر غم که از میان جان خیزد | بنداری از دو کنار میگیر

آری غم عشق اگر بجز کوتی
دزانه باختیار می گیرد

دردم فزود و دست بدرمان نمیرسد | صبرم رسید و هجر بپایان نمی رس
در ظلمت بیاز بجهد سکندری | خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمی رس
برخوان آزان که طعمهٔ جانست بحتین | آنجا بپای عقل بجز جان نمی رس
خوانی که خواجهٔ خرد از بهر جان نهاد | مهمان عقل بر سر این خوان نمی رس
گفتا بجز بیان که مرا زان فرست | گفتا هنوز نقل بدرمان نمی رس
فتراک آن سوار بتو کی رسد که خود | گردش هنوز شرمهٔ سلطان نمیرس

طوفان رسید در غمت ای انوری هنوز
نشمت سرای نوح بطوفان نمیرسد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد | درآور آنکه ز تو کار ما بجان آمد
مبر مبر خورد خواتم ز دیغ هجران پیش | مکن مکن که غمت سود دل زیان آمد
چه میکنی بچه مشغولی وچه می طلبی | چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
مزاح مزاح پس از این آتشم بدل که ز تو | بسا بسا که بدین خسته دل غمان آمد
چنان که بود گمان ربی جبد عهد می | بعاقبت همه عهد تو همچنان آمد
کرانه کردی از من تو خود ندانستی | که دل ز عشق تو یکبار در میان آمد

مکن تکبر بهر خدای راست بگوی

کو تا حدیث منت مسیح بر زبان آید

در همه آفاق دلداری نماند | در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عیش | راستی باید ز گل خاری نماند
گل با دل گفت اندر باغ عشق | گرچه بر شاخ وفاداری نماند
یادگاری هم نماند آخر از آن | دل بیاد سرو گفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ | چرخ را گوئی جز این کاری نماند
گوئی آخر این همه بیگانه آند | این ندانم آشنا باری نماند
عشق گفتم که صبرم اندک است | گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن می ساز زانکه
در دیار یار دیارے نماند

روی خوبت خدای میداند | که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو | عقل بر هیچ گوشه بنشاند
شعله آفتاب را بکشد | حسنت از آستین بیفشاند
در جهان بر بنا بر آب از آب | عشقت از آب بر جهان راند
گفتمت در جهان یبوسه بتانی | گفتی از خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه می ندهی | این حدیث بران نمی ماند
چون مزاج دلم همیدانی | که نداند شکیب و نه تواند
با خیالت بگو نخواهم او | تا بگوش دلم فسر و خواند

انوری بر بساط گیتی کیست

گر تا تا باخته جمعی ماند

رنگ عاشق چو زعفران باشد — هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود — رنگ غافل چرا ارغوان باشد
قاصد عشق راز رو چو رسید — کمترین پایه مرد جان باشد
عشق چون در حدیث وعده شود — عدهٔ جان صحان و مان باشد

یعلم الله که گرد موکب عشق
گر بجا نیست رایگان باشد

یا وصل ترا عنایتی باید — یا هجر ترا نهایتی باید
صد سوره هجر می فرو خوانم — در شان وصال آیتی باید
دل عمر بعشق میدهد رشوت — آخر ز تو در حمایتی باید
زینسان مذهب دگر طمع دارم — گویی بهبا ولایتی باید
الحق به ازین بهانه نتوان ساخت — در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو در جهان پس از عمری — جز جور و جفا حکایتی باید
وانگه ز منت چو عیب میجویی — جز مهر و فا شکایتی باید

در خون منی چرا نیندیشی
این دلشده را جنایتی باید

یار دل در میان نمی آرد — درد دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فگند — تا که کارم بجان نمی آرد
وز بزرگی اگرچه در کار است — خویشتن را بدان نمی آرد

کی به پیمان من درآرد سر — چونکه سر در جهان نمی‌آرد
روز عمرم گذشت و وعده دگر — شب هجرش گران نمی‌آرد
عمر سرمایه است نامعلوم — تاب چندین زیان نمی‌آرد
بسر او که عشق او بسرم — یک بلا رایگان نمی‌آرد

حسن تو بر ماه لشکر میکشد — عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد فلک — هر کرا دست غمت بر میکشد
دست عشقت هر کرا دامن گرفت — دامن از هر دو جهان بر میکشد
از تو برگر غمم آمد بر سر دل — جان بصد سودا و پیش در بر میکشد
آنکه میگوید که از زلفت بتنگ — باد شب بار و ز عنبر میکشد
منکه با رهی سر بشوت سیاهم — زلف تو با اینهمه سر میکشد
انوری را بپایهٔ تو کی رسد — تا قبولت پایه بر تر میکشد

یار در خوبی قیامت میکند — حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام — دعوی داو تمامت میکند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد — وای ازین کز تیر قامت میکند
فتنه بر فتنه است از او چشمان — غارت صبر و سلامت میکند
بیشک از حسنش ندارد آگهی — هر که در عشقم ملامت میکند
در نکوئی روح چو شعر انوری

راستی باید قیامت میکند

دردم بسر زلف بسر نمی آید / بائی از گل عشق بر نمی آید
آن مرغ غمم بر رخنه بیرون شد / وین بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی / این رفت وزان خبر نمی آید
دل خانه فروش نام ننگم زد / دلبر ز تنق بدر نمی آید
از هرچه کند مجل نمی گردد / وز هرچه کند بتر نمی آید
هر رنگ زنار شد که در دستان / رنگش دو چون یکدگر نمی آید
پرگنده شدم وز آشیان تو / یک مرغ وفا بپر نمی آید

بر صبر نویس انوری کارت
چون کار بجهد بر نمی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد / جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت / کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
دارد سر خون ریختنم هجر تو دانی / این هست غم هجر تو تیمار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی کو / از گلشن ایام نه گل خار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار ندارد / جانا تو مگویش که انکار ندارد

چون می نه بنوشد سخن انوری
یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در دور تو کم کسی امان یابد / در عشق تو کم دلی زمان یابد
خود نیز نشان نمیتوان دادن / زانکس که ز تو همی نشان یابد

وصل تو اگر بجان بیابد دل — انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی ای دانکس — گویا نفت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جهان نمائی — از نور رخت خیال جان یابد
در سایهٔ تو بر آفتاب اختر — منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تری و جوینده — از راز دولت همی نهان یابد
روئی که دل نیاردش دیدن — دیده که بود که روی آن یابد
نشگفت که در زمین ز خوی تو — ماهی تو دمه بر آسمان یابد

نسرین قرن قرین تو که یابد کس
یا چون تو یکی بعد قرآن یابد

که در عشق تو پا در گل ندارد — که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان من باید نهادن — درین راه و دلم این جز دل ندارد
چو دل در کار تو بستم ضمان کیست — که هجرت کار من مشکل ندارد
همین سرمایه صبر در روزگار است — دلم این هر دو هم حاصل ندارد

کرا پایان پیوند تو باشد
که دریای نعمت ساحل ندارد

حلقهٔ زلف تو بر گوش بجان هر دو — دل برد از من و بیم است کم ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین حاصل نیست — که همی جان و تن و دین و دل از زان ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان جست و لیکن — که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از سر زلف تو سامان رهائی نبود — هیچ دل را که همی سمت بسامان ببرد

عشق زلف تو چو سلطان دلم شه گیرم	کین مرا زود گر از خدمت سلطان ببر

بُرد از خدمت سلطان و از آن میترسم
که کنون خویش خوشم از طاعت یزدان ببرد

دوش تا روز یار در بر بود	غم هجران چو حلقه بر در بود
وز بر همچو سیم ساده او	کارم از وصل چون زر تر بود
دست من بود و گردنش همه شب	دی همه روز اگرچه بر سر بود
گرچه شبهای وصل بود خوشم	شب دوشین ز شکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم	یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود	من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود

یار با هر کسی سری آرد	سر بپیوند با کسی دارد
اینچنین شرط دوستی باشد	که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلابه بستاند	پس بدست فراق بسپارد
ناز بسیار میکند لیکن کو	راستی خواهی آن دارد

جان همی خواهد و گرا بکند
که بجانی ز من بیازارد

باز دستم بزیر سنگ آورد	باز پای دلم بچنگ آورد
بر دو تیغ براهواری پیش	چشم از بس که عذر لنگ آورد

پای در صلح نانهاده هنوز	تا ز از سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی ز باد هوا	چاک زد جامه بار رنگ آورد
خواب خرگوش داد یکچندم	عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بر روزگار آخر	بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چو ننگ و نام ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

...بر هنوز یار را از خود نمی شود	با او چه گرد شاید با او که گفت یارد
...انم فدای زلفش تا خون او بریزد	عمرم فدای چشمش تا گرد او برآرد
...ان را چه قیمت آید گر در غمش بسوزد	دل را محل را چه باشد گر درد او بدارد
...ی بس نماند گر چهره باز گیرد	زنده کی نبیند گر غمزه برگمارد

آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد
لیکن بر وصالش کس را نمیگذارد

طاقتم در فراق تو برسید	صبر یکبارگی ز من برمید
تا گرفتار عشق شد جانم	بر دلم باد خرمی نوزید
چرخ بر بر دست نامهٔ عمرم	همه گویی نشان هجر کشید

عقل کوشید با غمت چندین
عاقبت هم طریق عجز گزید

زعمرم بی تو در دل فتنه آید	گر این عمرم نباشد بی تو شاید
دلم را درد تو می باید و بس	عجب کو را همی راحت نیاید

مرا این غصه که هرگز کم مبادا
بدست هجر خویشتم بار دادی
بحمد الله که هر دم می فزاید
که تا هر دم مرا رنجی نماید
اگر لافی زنم کان توام من
برین جرمم چه مالش واجب آید

طاقت عشق تو زین بیشم نماند
بیش ازین بی تو سر خویشم نماند
راست میخواهی بخواهم بیتو عمر
برگ گفتار کم و بیشم نماند
شد توانگر جانم از تیمار درد
وان دل بی صبر درویشم نماند
تا گرفتم آشنائی با غمت
در جهان بیگانه و خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت چون کنم
چون دل تدبیر اندیشم نماند
انوری تا کی ازین کافر بچه
کاعتقاد و مذهب و خویشم نماند

مرا با دلبری کاری بیفتاد
دلم را نیز با زاری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر کرد
بپوشید و بیکباری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند
دلم را زان کله داری بیفتاد
مرا افتاد با بالای او کار
نه بر بالای من کاری بیفتاد
جهان را چون دل من گر زمین زد
کنون از دست دلداری بیفتاد

تا ماه رویم از من تیغ در حجاب دارد
نه دیده خواب یابد نه دل شکیب دارد
در حسرت کامرانی دل از غمان شکسته
هم پای زندگانی جان در رکیب دارد

بداد و درد گشتم گوئی که در دو عالم — هر جا که هست دردی با من حساب دارد

بفریفت آن شکرلب ما را بعشوه آری
بس عشوهای شیرین کان دلفریب دارد

جمالش از جهان غوغا برآورد — مه از تشویر واویلا برآورد
چو دل دادم بر و جان خواست از من — چو گفتم بوسه صفرا برآورد
ز بی آبی و شوخی در زمانه — هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را — هم از دین و هم از دنیا برآورد
ندیدم از وصالش هیچ شادی — فراق او دمار از ما برآورد
همه توقیعها را کرد باطل — خطش از مشک طغرا برآورد

همی سازد انوری با درد عشقش
که خلق از عشق او سودا برآورد

آن شوخ دیده دیده چو برهم نمیزند — دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمیزند
ز صد هزار زخم جفا دارم و هنوز — چون دست زخم یافت یکی کم نمیزند
اگه بطعنه طال بقای زدی مرا — واکنون چو راه دل بزد آن هم نمیزند
ی دست دل کنون در شادی نزد عشق — الا بدست او در یک غم نمیزند
یا رب چه فتح باب بلا هست او که زد — یک ابر دیده نیست که او نم نمیزند
چشمش کدام زاویه غارت نمیکند — زلفش کدام قاعده برهم نمیزند

القصه در ولایت خوبی بکام دل
زد نوبتی که هر دو عالم نمیزند

مرا تا کی فلک رنجور دارد ‌ ‌ ز روی دلبرم مهجور دارد
یکی باده که با معشوق خوردم ‌ ‌ همه عمرم در آن مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست ‌ ‌ که هجرم مرا رنجور دارد

دو دست خود بخون دل گشاده است
اگر بر خون من منشور دارد

در دور تو دل بسامان نماند ‌ ‌ وآن زوده تو جاودان نماند
از عشق مشو چنین شکسته ‌ ‌ کان روی نکو چنان نماند
آوازهٔ تو فرو نشنید ‌ ‌ وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل ‌ ‌ یک دلشده در جهان نماند
از عشق تو دل نماند و بیم است ‌ ‌ کز بی رحمیت جان نماند
از کار جهان گران کن ای دل ‌ ‌ کآزار درین میان نماند

آن کار بسم که تو بمانی
بلکه همه سود زیان نماند

عشق تو بر هر که عافیت بسر آرد ‌ ‌ هر دو جهانش ز زیر پای بر آرد
عقل که در کوی روزگار نتابد ‌ ‌ بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است ‌ ‌ زلف تو هر ساعتش برقص در آرد
بوی تو باد ار وزنی بطولانی ‌ ‌ جملهٔ عشاق را ز حال بر آرد
گفتم یارب چه عیشها که کنم من ‌ ‌ گر ز وصال تو آم کسی خبر آرد

هجر ترا زین حدیث خنده بر افتاد

گفت کآری چنین بود اگر آرد

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند
حسن تو خاک کف طلعت بر سر هر گنج کند

قبله روی ترا هر که شبی بر دو نماز
چار تکبیر دگر بر دو زبرین پنج کند

نرگس مست تو هشیارترین مرغی را
سینه چون باز کند چهره چو نارنج کند

عقل پرپخت لبت را چو شکر گفت آنست
آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ و اسپی بنهادم ز رخت آنکس را
اگر مه یک شبه هر مه رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد
بی غم و رنج مبادم اگرم رنج کند

آرزوی روی تو جانم ببرد
کافریهای تو ایمانم ببرد

از جهان ایمان و جانی داشتم
عشق تو هم این و هم آنم ببرد

غمزهات از رنج و از بارم فگند
عشوه هات از خان و از مانم ببرد

عقل را گفتم که پنهان شو برد
کین زبان و پنهانم ببرد

گفت اگر این بار دست از من بداشت
باز باز آمد به دستانم ببرد

انوری چند از شکایتهای عشق
کان فلان بگذشت و بهانم ببرد

هر چه با من کنی روا باشد
برگ آزار تو کرا باشد

چون تو در عیش و خرمی باشی
گر نباشد زهی روا باشد

چند گوئی که از بلا بگریز
که ره عشق پر بلا باشد

از بلای تو چون توان بگریخت
چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غمت تو عوض کنم
گر جهان همه بسر مرا باشد

یار گر در وفا نمی گردد — حاجتی زد روا نمی گردد
با اگر درش همیگردیم — گرچه او گرد ما نمیگردد
یکزمان صحبت جدائی یار — از بر من جدا نمیگردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر — بر سرم آسیا نمیگردد

مبتلا ام بعشق و کیست گرا و
بغمش مبتلا نمی گردد

حسن تو گر همین قرار بماند — قاعدهٔ عشق استوار بماند
از رخ تو گر این جمال بماند — بس غزل تو که یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را تعجب — چشم ویران زرد چون نگار بماند
بی تو مرا در کنارم از بماند — خون دل در دیده در کنار بماند

از غمت تو در دلم قرار نماند
با غمت تو در بیقرار بماند

هر که را با تو کار در گیرد — مهره از رد و نگار در گیرد
بسخن لب زهم چو بگشائی — همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غمازی — دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهویست بس نادر
که همه صید شیر نر گیرد

ای مانده من از جمال تو فرد — هجران تو جفت محنتم کرد
چشمیست مرا و صد هزار آب شک — جانیست مرا و یک جهان درد
گردون کبود پوش گردست — در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم — زان تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و خوش است آری — اندی که نیم ز درد تو فرد

با محنت چون توئی توان ساخت
زهر غم چون توئی توان خورد

ردیف الراء

دلا ور عاشقی جانی زیان گیر — دگر نه جای بازی نیست جان گیر
جهان عاشقی پایانی ندارد — اگر جانت همی باید جهان گیر
مرا گوئی چنین بسم نیست آخر — چنان گشت دل هم خواهد چنان گیر
من اینک از میان کار بیدل — سر و کار هم همی بینی گران گیر
در آن میزبانی کز غم شوی خوش — بره هم عافیت را آستان گیر

ببوی وصل هم رنگش نه بینی
بجویت جان هجران بر میان گیر

سلام علیک ای جفا پیشه یار — کجائی و چون داری احوال کار
اگر بخت با من مخالف شده است — تو باری موافق مشو زینهار
بگویم مرا با غم تو خوش است — که بر غم ندارم ز تو ننگسار
خطائی که کردم بمن بر مگیر — جفائی که گفتم ز من درگذار

جواب سلام رسے بازده
سلام علیک ای جفا پیشه یار

هیچ دانی که سر عجبت ما دارد یار　　سر به پیوند چو من یار فرود آرد یار
کاشکی هیچ کسی نزد خبری میدهدی　　تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو نه بینی که مرا عشوه دهی خند اخند　　سالها زار بگریاند و بگذارد یار
یار ار جور کند خود چکند چون بعتاب　　خون بریزد همه روی نیاز آرد یار

بازر

انوری جان و جهان گیرکم انگار ولی
پیش ازان گفت بهمین روز کم انگار دیار

ساقیا بادهٔ صبوح بیار　　دانهٔ دام هر فتوح بیار
قبلهٔ ملت مسیح بده　　آفت توبهٔ نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان برفت　　می همزاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح　　راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بوالفتوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر　　هر زمانی تازه ایمانی دگر
ای ز تیر غمزهٔ تو روح را　　هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل　　از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر به بیند روی خوبت اهرمن　　بیگمان گوید که یزدانی دگر
ای فرو برده بوصلت از طمع　　بر دلی بیهوده دندانی دگر

ای برآورده زعشقت دو هوس | هر نفسی سر از گریبانی دگر
نیست بیمار غم عشق ترا | بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانت ترک جان بگفت
ای به از جان هست فرمانی دگر

ردیف الزاء

تخته عشق برنوشتیم باز | بهوس ای نگار تخته ناز
تا براستاد عاشقی خوانیم | روزکی چند با بتان و نیاز
باسر حالت گذشته شویم | گرچه روز گذشته ناید باز
ورقی باز کن زعهد قدیم | باز کن خاک عشوه از سر آز
قصه کوتاه کن که کوته کرد | روز امید انتظار دراز

همین که روز و شب زمانه همی
ورق عمر ما کنند فراز

قیامت میکنی ای کافر امروز | ندانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر پاشیدی همی تو | بخنده می فشانی شکر امروز
لبت تا عاشقان را دست گیرد | برون آمد بدست دیگر امروز
دو یاقوت تو گر دی بد جانبر | دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
توئی سلطان نیکویان که در حسن | ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داده است جمالت
بحال بنده بنگر یکدم امروز

جمالت عشق می بفزاید افروز
رخش نظارت کنان می آید امروز

مه و خورشید در خوبی و گشتی
غلام روی خوبت شاید امروز

سر زلفت سر آن دارد ایجان
که رازم با همه بگشاید امروز

بسا جان منتظر بر لب رسید
که تا عشقت چه سیفر باید امروز

بنام ایزد نگارا از نکوئی
چنانی کت چنان میباید امروز

ردیف سین

چاره کار تو اندانند کس
نامهٔ وصل تو نخواند کس

نقش هجران تو که ماند باز
تو توانی اگر تواند کس

در رکابت فلک فرو ماند
هم عنانت چگونه راند کس

نغمهٔ چون دلی نه بستانی
از تو انصاف چون ستاند کس

از تو هر حیسم تیر بروی رسید
خود بروی تو این رساند کس

همبرین دلی اگر بجو لبی ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانان بغربیتان چندین بماند کس
باز آی که در غربت قدر تو نداند کس

صد نامه فرستادم یک نامه ز تو ماند
گوئی خبر عاشق هرگز نرساند کس

در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد
در پیش سواران خر هرگز نراند کس

هرگو زمی دملت یکجام بیاشامد
تا زنده بود از راه هشیار نخواند کس

ردیف الشین

بجان آمد مرا کار دل از خویش / نمی گنجم بکار مشکل خویش
در آن دریا شدم غرقه که آنجا / بجز نمی نبینم ساحل خویش
براه وصل می پویم ولیکن / همه زر بجز نبینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را / اگر جز رنج بینم حاصل خویش
اگر کس قاتل خود بود هرگز / منم آنکس نخستین قاتل خویش

باز دوش آن صنم عشوه فروش / شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم بود که میشد بوثاق / چون بر اندوش نه بهش نه بهوش
دست بر کرده بشونی از جیب / چادر افگنده ز شنگی بر دوش
لاله از تابش می پروین تاش / زهره از باد سحر سنبل پوش
دامن از خواب کشان در نرگس / دام دلها زده از مرز نگوش
پیشکارش قدحی باده بدست / او یکی جنگ خوش اندر آغوش
راه وی کرده بعهد ابروه / تا بدو پرده در و پرده نیوش
طَلَعَ الصبح علی اسعد فال / آن کس فتنه کش آفت کوش
بم سه تا در عمل آورده چنانکه / میر عالم نشنیده است بگوش
قول ازین دست چنان مطربا / وای اگر شهر بر آشفتی دوش
ای لبا شربت خون کز غم او / دوش گشتست بر آوازش نوش
روستائی بچهٔ شهر بسوخت / کس درین فتنه نباشد خاموش

دوش در ره نگارم آمد پیش | آن بخوبی ز ماه گردون بیش
گشته از روی و زلف خونخوارش | خاک گل بوی و بار مشک بریش
چون مرا دید ساعتی از دور | آن بت نیک خواه نیک اندیش
به اشارت نهان ز دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

ردیف اللام

گر او در شهر بر گویم غم دل | که آمد در دو عالم محرم دل
دلی دارم همیشه همدم غم | غمی دارم همیشه همدم دل
دل عالم نمیدارم یقین دان | از آن کافتاده ام در عالم دل
دلی و صد هزاران آه خونین | ز صد بگذشت الحق ماتم دل
کنار رحمتت گر باز گیرد
بجز داران فرو ریزم غم دل

ردیف المیم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم | یک روز وصل تو طرب جاودانیم
~~بی یاد روی خوب تو از یک نفس زنم~~ | جز یاد وصال تو نبود کام رانیم
بی یاد روی خوب تو از یک نفس زنم | محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
در روی سنانیست مرا از فراق تو
ای شادی سلامت در دو نانیم

یارم چون در خور دهمت میکنم | یا تو | سر فدای تیغ تهمت می کنم

...ت بجوس او صد گنج زر | ز گنسم با او خصومت می کنم
...ی دهان خوش میکنم لیکن کجاست | ده که یک جو زانکه قسمت می کنم
...تم آن دلبر گرفت اندر کنار | یک زمان یعنی که رحمت می کنم
...ز آن نکته‌ای دریافتم | گرچه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم سرخ و گفتا در کنار
بوسهٔ رانیز خدمت ے کنم

...ی راحت جان تا که جان را بر تو افشانم | زمانی با تو بنشینم ز دل این جوش بنشانم
...ل دل که معلومت که هم این بود و هم آن شد | بگویم شمه‌ای با تو ترا معلوم گردانم
...ن جان حمله‌ای چو آیی یک زمان با من | گواه آری روا باشد حریف آب نزدانم
...ی چه داری تو که هستی هست کس آنرا | چه دارم هرچه دارم من نثار آن ترا دانم

یکی دریای خون دانم که آنرا دیده میگویم
یکی وادی غم دانم که آنرا دل همی خوانم

...نگ مهر از رخ روشن گرفته‌ام | بیرنگ او ببین که چه شیون گرفته‌ام
...ی من غذای دل تنگ من شده است | ور یا گشتی که بسوزن گرفته‌ام
...ی والم ز فراق تو لب شکند | گور است در دست صبر در آهن گرفته‌ام
...ز دامن تو بگیرم که چند شب | در تو به اشک خویش بدامن گرفته‌ام
...ر از بهر تو بوده است دوستی | زان میتو خویشتن را دشمن گرفته‌ام

ترسم که جان من کم من گیرد از جهان
کز جملهٔ جهان کم جان من گرفته ام

دل رفت و دین بتر بدلبر نمیرسم ... کان میکنم ولیک بگوهر نمیرسم
درویش حال کرد غم عشق او مرا ... زان در وصال یار تو دیگر نمیرسم
باغ وصال را همه حالها در یست ... گمره شدم ز هجر بدان در نمیرسم
دارد وصال یار یکی پایهٔ بلند ... آری مرا چه جرم بود بر نمیرسم
هجران یار هست مرا گر وصال نیست ... بادی بساختیم چو دیگر نمیرسم

یعلم الله که دوستدار توام ... عاشق زار و بیقرار توام
بی‌توای جان و دیدهٔ روشن ... چون سر زلف تابدار توام
از سر من خمار آمده است ... تا که بی چشم پر خمار توام
ارغوانی چو زعفرانی شد ... تا که بی روی چون نگار توام
روزگار مرا غنیمت دان ... زانکه در بند روزگار توام
هر شبی در کنار غم جستم ... تا جدا از بر و کنار توام
تاب درد و غمت ندارم من ... آخر ایما هر دمے یار توام

شفقت اندر میان جان دارم ... جان ز مهر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جهان داری ... بسرت گر جهان جهان دارم
گوئی از دست هجر جان نبری ... غافلم گر نه این گمان دارم
بر سرم هر چه عشق نوشته است ... یک بیک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع شفقت ... چون قضا پای آسمان دارم

پیش ازین بار غم منه بر من … من بیچاره بار جان دارم

جانم اندر بهار وصل بخر … گرچه بر هجر دل زبان دارم

گوئی از جان کسی حدیث کند … چکنم در جهان من آن دارم

(تیز ن)

گوئی از جان انوری پیداست … بتکلف چرا نهان دارم

تو آنی که من جز تو یاری ندانم … توئی یار بیداد و یار نهانم

مرا جای صبر است و دانم که دانی … ترا جای شکر است و دانی که دانم

هر آنم که خونم بخواری بریزی … برای رضای تو من هم چنانم

مرا گوئی از من بجز غم نبینی … همین است گر راست خواهی گمانم

اگر وصل شادم کند گر و ورنه … بهر سان که باشد نه غم در نهانم

میان تو و من هم اندر رهم آنم … که بر جستجوی تو بر خاک مانم

عجب نیست بر انوری بر گرانی … مرا بین که او هم در و بر گرانم

ره فرا کار خود نمیدانم … غم من نیست من بغم زانم

(نیست ن)

عاشقم بر تو و همیدانی … فارغی از من و همیدانم

نکنی جز جفا که نشکیبی تو … نکنم جز جفا که نتوانم

کافری میکنم وزین معنی … نکن آخر که من مسلمانم

(میکنی ن)

گفتیم تا ببوسه فرمانست … گفتمت تا بجان فرمانم

گرچه برخاستی تو از سر این … من همه عمر بر سر آنم

که بجان برگشتم ز تو دیدن — چون ز جان خوشترین بدید ا…

مُهر مهر تو بر نگین دل است — تاج عهد تو بر سر جبا…

با چنین مُلک در ولایت عشق

انوری نیستم سلیمانم

کار جهان نگر که جفای که میکشم — دل را به پیش عهد وفای که میک…

این نعرهای گرم برای که میزنم — وین طعنهای سرد برای که میکش…

بهر رضای دوست نه دشمن جفا کشم — چون دوست نیست بهر رضای که میکش…

دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد — آخر نگویدم که هوای که میکشم

ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی — باری بیا ببین که بلای که میکشم

شهریست انوری و شب و روز این غزل

کار جهان نگر که جفاے که میکشم کو

بیا تا ببینی که من در چه کارم — نیاید میان ترک آنم ندارم

بجانے که بیتو مراے برآید — چه باید جهانے بهسم بر نیارم

ولے دارم آنجا نه بی پای گردم — غمے دارم آنجا نه بی دستیارم

مرا گوئی از عشق من در چه کارے — اگر کار اینست من در چه کارم

منم گاه و بیگاه در دخل و خرجے — غمی مے ستانم و دمے می برآرم

غمت با دلم گفت کز عشق چونی

نفس بر نیاورد و بینی که زارم

آخر بمراد دل رسیدیم — خود را و ترا بهم بدیدیم

از زلف تو تا فنا کشیدیم
وز لعل تو شربها کشیدیم

بی آنکه فراق همنفس بود
با تو نفسی نیارمیدیم

بر دست تو توبه ها شکستیم
بر یاد تو جامها دریدیم

تا از تو بطبع دل بریدیم
بگرویم
راز تو بگوش جان شنیدیم

با بازبان رسم و عادت
رزقی که فروختی خریدیم

ر چند غم عشقت پوشیده همیدارم
ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم

م که فرو گویم با تو طرفی زین غم
ز اندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم

آنکه سبر فرصت صد نکته در اندازم
هم در تو نمیگیرد چه سود سری دارم

ی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد
جان تو اگر جز جان دیگر چه زری دارم

از انوری و حالش دانم که نپرسیم
وز بوالعجبی گوئی کین غم ز کجی دارم

ا که با سر زلف تو کارها دارم
ز عشق روی تو در سر خمارها دارم

ا که چون تو بیائی بوقت دیدن تو
ز دیده با قدمت رانثارها دارم

ا که بی رخ گلرنگ و زلف گلبویت
شکسته در دل و در دیده خارها دارم

ا که در پس زانو ز چند روزه فراق
هزار ساله فزون انتظارها دارم

آدمی مرد از نزد من که در همه عمر
بوسه با لب لعلت شمارها دارم

بو ربخت من و روزگار محنت تو
ذخیره های بسی روزگارها دارم

ز باد صبا آن ببین که در رخ و چشم
ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

خلاصت اینکه همیگویم این طمع نکنم — که دو ستمبر و طمع چند بارها دارم
قرارهای مرا با تو رنگ و دونی نیست — که در زمانه اینها قرارها دارم

ز کار خویش تعجب همی کنم یارب
چه نارودان فروبسته کارها دارم

دل از خوبان دیگر بر گرفتم — ز دل نوبار عشقی در گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست — چو دانستم ره دیگر گرفتم
فگندم دفتر و جستم ز طامات — خراباتی شدم دفتر گرفتم
عتاب دوستان یکسر گرفتم — کتاب عاشقی در بر گرفتم

ز بهر عاشقی در بت پرستی
طریق مانی و آذر گرفتم

هان نپنداری که دستان میکنم — اینکه از هجر تو افغان میکنم
کارم از هجران بجان آورده ام — جان خوش است این ناخوشی زان میکنم
دوستی گوئی نه از دل میکنی — راست میگوئی که از جان میکنم
نقی تست را اگر دشوار عشق — پیش هر کس بر دل آسان میکنم
بی لب و دندان شیرین لب تر — از زمین سی و دو دندان میکنم
بر من از خورشید هم پیدا تر است — کان بگل خورشید پنهان میکنم
دامن از من در مکش تا هر دمت — گسوتی نو در گریبان میکنم
زر ندارم لیک از دریای طبع — هر زمانی گوهر افشان میکنم

اهل شو در عشق تا چون انوریت

جلوهٔ اہل خراسان میکنم

هر غم که زعشق یار می بینم
از گردش روزگار می بینم

بیداد فلک از انکه دی بوده است
امروز یکے هزار می بینم

تا شاخ زمانه کے گلے زاید
کاکنون همه زخم خار می بینم

دریتزدوے که نیمے باشد
نگر کوچهٔ انتظار می بینم

در هر دل دوستی بیامیزد
صد دشمن آشکار می بینم

آق می بیتم که کس نمی بیند
آری نه باختیار می بینم

از دست زمانه در جهان جفا
گر یک کس استوار می بینم

گرددن نه شمار با یکے دارد
نام همه در شمار می بینم

با هر بناز انوری کارے
کین کار نپایدار می بینم

ساقی اندر خواب شد خیزای غلام
بادهٔ در جام جان ریزای غلام

با حریف خویش در ساز ای پسر
در شراب لعل آویزای غلام

چند پرهیزی زمی پرهیز چند
از چنین پرهیز پرهیزای غلام

بیش ازین بدخوئی و تندی مکن
ساعتے با ما بیا ویزای غلام

در پناه باده شوای انوری
در بدام نگریزای غلام تو

ردا و دریغا که دل از دست بدادم
وندر غم اندیشه و تیمار فتادم

کہ مرا نزد بزرگان جهان بود
خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم

با وصل تو نان بوده هنوزم سروکاری — سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن رزق زر اندود تو بستم — تا در غم تو خون دل دیده گشادم
مپسند که در خاک رود در فراقت — از دست غم عشق تو بر باد بر ادم

با آنکه نباشی نفسی جز بخلافم
هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

تا رخت دل اندر خم زلف تو نهادیم — بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم — از سر گله صبر و ملامت بنهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم — و اندر طلب وصل تو از پای فتادیم
تو سر بخداوندی ما نیز فرود آر — در بندگی روی تو چون زاد بزادیم
چون فتنهٔ دیدار تو گشتیم بناکام — در بندگی روی تو اقرار بدادیم
تا بستهٔ بند اجل خویش نگردیم — از بند غم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی با اجل هم نرهیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم — دی جان غمگسار مرا صد هزار غم
خالی نگردد از غم عشق تو حال ما — تا حلقهای زلف تو خالی کنی ز هم
بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوئیا — گر مشک چشمهاست بگلبرگ تر رقم
با سلسله است از شبه برگرد آفتاب — یا بر جای شب زده بر روی صبحدم
ای در خجالت رخ و زلفت قمر و شب — وی در حمایت لب و چشم تو زهر و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروت کوژ — وی بخت من ز زلف تو چون چشم تو دژم

...انم ز چرخ لعل تو چون روز حطاست — طبعم ز زردی بسته دم از فرق تا قدم
ز بند تو چگونه بود روی رستنم — کاندم که از تو دورترم با توام بهم
ی درد دلم خیال تو شکی بر آن یقین — وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم

کم کن ز سر تکبر و بنشین چو انوری
در عشق چون میان تو بشکست کم بکم

کس نداند کز غمت چون سوختم — خویشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم که از ساعت تو — جان بدان یک دیدن بفروختم
برکشیدم جامهٔ شادی ز تن — وز بلا گفتی کنون بردوختم

هرچه دانش بود کم کردم همه
در فراقت زرگری آموختم

درد دل هر زمان فزون دارم — چکنم بی وفاست دلدارم
همه با من جفا کنند ولیک — بجفا هیچ از و نیازارم
بار اندوه و رنج محنت او — بکشم زانکه دوستش دارم
اینقدر التماس خود چه بود — سالها شد که تا در آن کارم

باورم میکنی به نعمت شاه
کین قدر نیز هم بمن یارم

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم — بگرد دلبر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر — جفا بینم هم از تو بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران گو گر — گر از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غمہم تا زیم بہتر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندارم بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار و سودای تو در دل بجان تو که بازاری ندارم
ز کردار تو چون باز ارهاید آرامم که در حق تو کرداری ندارم
ترا یاری بهر غم غمخواری هست غم من خور که غمخواری ندارم

بسان شاهی اندر گلستانم
چه بدبختم که خود خارے ندارم

عمرے بوسہ چگونہ برم که همی مینوز روز و شب شمرم
خونہا اندر دو دیده پالودم رخنہ رخنہ شد از غمت جگرم
تو بشادی و خرمے برخور که من از تو بجز جگر نخورم

گر این بود بخششم ز فلک
که دست تو جان خود نبرم

زیر بار غمہم گرفتارم کاندر و دم زدن نمی آرم
غم و یشم برنج مے گزرد من ازین عیش عمر بیزارم
در تمنائے یکدمے بنشیم همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت بیکشم گریبانم دامنت چون ز دست بگزارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پُر ز آب و خون دارم

نکه باشم که تمنای وصال تو کنم | یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم
ن بدرگاه خیال تو نیابد بر راه | من بیهوده تمنای وصال تو کنم
از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد | سا کنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
سر مرو می کز تو کلاهی بنهم | مردم چشم و سرم پیش زوال تو کنم
چشم تو در آید نخسم تا بزیم | در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
من سحر شد و شد بکمال از پی آنکه | گه همی وصف کمال تو جمال تو کنم

الحجز

چشم تو سحر حلال است و حرامست مرا
شاعری هرچه بر سحر حلال تو کنم

من دو دست میدارم ندانم چیست درمانم | نه روی هجر می بینم نه راه وصل میدانم
ی هرگز احوالم ندانی چارهٔ کارم | نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
را بردی تو آنگه بیدل صبر فرمائی | ولکن تکلیف ناواجب که بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو لبتانم
که بیوصل تو اندر دل و بالی هم تو در جانم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم | بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او | از وجود خود از آن سیر آمدم
شادی باید ز غم آخر مرا | وز غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار | از مراعات زمان سیر آمدم

گفتم از صفر از من سیر آمدی
گفت آن کافر که من سیر آمدم

درمان دل خود از که جویم — افسانهٔ خویش با که گویم
تخمی که نروید آن چه کارم — چیزی که نیابم آن چه جویم
آورد فراق زرد روئی — دور از رخت ای صنم برویم
ای یوسف عصر خویش بشنو — بیت الاحزان شد است کویم
اندر ره حرص باد همراه — چون بسیم امید چند پویم
من تشنه بران لبم دگر چه — چند — بر چهره همی دو دو جویم

بی سنگ شدم ز فرقت آری
وقت است اگر نه سنگ اویم

جز سر پریز آن نگار ندارم — گر چه از و جز دو دل فگار ندارم
هم نفسم یاد اوست گرچه از و من — جز نفسی سرد یادگار ندارم
شاد بدانم که در فراق جمالش — جز غم او هیچ غمگسار ندارم
زان نشوم رنجه از جفاش که از فقر — سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران او به سحر که تن نیست
هیچ غمی دیگر اعتبار ندارم

بدان عزمم که دیگر ره به بتخانه کمر بندم — دل اندر وصل و هجران بت بیداد گر بندم
بر بندی سر برافرازم بیاد و رخ برافروزم — ره میخانه برگیرم در طامات بربندم
چو عریانان ز دعوی قباهای بقا دوزم — چو مفلس گردم از هستی کمرهای زر بندم
گرم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد — به زنار رش که در ساعت چو او زنار بربندم

چو کس واقف نمیگردد همی بر سر کار برد

همین بنده‌ام دل آخر نه در کار دگر بندم

هرچند ز خوی تو جفا دارم — هم از تو توقع وفا دارم

در مهر ز تو همچنان هوس دارم — گز دل ز تو همچنان هوا دارم

از غم چو جهان مهر که بیدادی — گز دولت این جهان ترا دارم

بیگانه مشو چو دین و دل با من — چون با غم تو دل آشنا دارم

گویی که مگوی راز خود با خصم — حاشا الله که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

برآمد

...رم تو بعالم یاری دگر ندارم — تا در تنم بود جان مهر تو بر ندارم

...ل بر ندارم از تو ور تو سخن نگویم — زان دل سخن چگویم گویی خبر ندارم

...ارم غم تو دایم با جان و دل بر آید — زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم

...ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو — گویی که عشوه بایست یکیک ز بر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهرویی
کاندر زمانه کس را زو دوستتر ندارم

دل را بغمت نیاز می‌بینم — کارت همه کبر و ناز می‌بینم

وان جامه که می بوصل بودی — اکنون ز بر آن طراز می‌بینم

صد گونه زیان همی پدید آید — سرمایهٔ دل چو باز می‌بینم

آنرا که فلک همی کند نازش — او را بتو هم نیاز می‌بینم

این چند که زلف کردهٔ تو — بر دوست غمت دراز می‌بینم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم — در هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

هستم بجا کجایی و بجان و سرت بجایی — کامروز در غم تو سرپای و سر ندارم

دردا که در فراق تو در غم و صالت — از من اثری نه و ز وصلت اثر ندارم

ای جان و دل بپرده در پرده خویش نشسته — هان تا ز درد راز نهان پرده برندارم

اشک چو سیم دارم و رخ چو زر از این غم — کاندر خور جمالت رخ سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون انوری را — شب نیست تازه خون جگر دیده برندارم

نو بنو هر روز باری میکشم — بار بود چون زیاری میکشم

تا شگفته زد مرا هرگز گلی — هر زمانی رنج خاری میکشم

گر بلایش میکشم عیبم مکن — کین بلا آخر بکاری میکشم

فخر وقت خویشتن دانم همی — اینک از ضمانش باری میکشم

زحمت سرما و سردی ماه دی — بر امید نوبهاری میکشم

بار او نتوان کشید از هجر وصل — پس مرا این بس که باری میکشم

تو مرا گوئی کشیدی درد غم — من چه میگویم که آری میکشم

دل بدادیم و جان نمیخواهیم — خلوتی جز نهان نمیخواهیم

مستی جان و دل خصومت ماست — زحمت هر دو آن نمیخواهیم

خدمت تو مرا ز جان بیش است — شاید ار زانکه جان نمیخواهیم

با تو بوئی وجود جان نخوشست — لقمه با استخوان نمیخواهیم

من و معشوقه و برین مغز ای
زحمت دیگران نمی خواهیم

دل باز بعاشقی در افکندم
ور داد بباد عهد سوگندم

پیوست بعشق تا دگر باره
ببرید ز خاص و عام پیوندم

برکند بدست عشق از بیخم
تا بیخ صلاح و توبه برکندم

پندم بهدر همی شود در سر من
کی سود کند نصیحت و سوگندم

چون بستهٔ بند عاشقی باشم
این بار ز نیک و ربندم

از مرهم وصل فارغم زیرا
گر پای ز بدرد هجر خورشیدم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذراند روزکی چندم

آخر در زهد و توبه در بستم
واز بند قبول این و آن رستم

بر پردهٔ چنگ پرده بدریدم
وز بادهٔ ناب توبه بشکستم

با آن بت کم زن مقامر دل
در کنج قمارخانه بنشستم

چون نوبت حسن هیچ کرد آن بت
زنار چهارگانه بربستم

از رخصت عشق رخنه بجستم
وز عادت ناورد پدر رستم

چون پای بلا بجور بگشادم
بی باده مباد یکنفس دستم

در بتکده گاه مومن و گبرم
در مصطبه گاه عاقل و مستم

وشم ز زبان خصم کوته شد
امروز چنان که گوییدم هستم

از غمت ای شیرین پسر گر چه بسر بر میزنم
یا دو دیگر میکنم تنهایی و دیگر میزنم

تو شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار خود
هر شب ز درد العذب نهم بر بام تو زینه

تا شد دلم آویخته در حلقه زلفین تو
سر از هوای لبران چون حلقه بر در میزنم

دل برد و دامن در کشید با پای بند وصل او
هر شب دو دست از هجر او تا روز بر سر میزنم

نگویی با تو در گیرد که از بندی بدر آیم
غمی با تو فرو گویم دمی با تو بر آسایم

ندارم جان لیکن چو تو با من سخن گویی
من بیچاره پندارم که از جای همی آیم

مرا گویی که رین آخر چه میجویی چه میجویم
گر تا آذر بر بندم فقیع تا از تو بگشایم

غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو ور نه
ندارم دست از این معنی بهانست دانیم

بجان گر بوسه خواهم بده چون دل گرو دادی
مترس ار چه تهی دستم ولیکن پای بر جایم

اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر بالا
دگر بی تو تنگ آمد همه آفاق در پایم

فراقت هر زمان گوید که بگریز ار ...
اگر ای راستی خواهی چه هندو نیست ...

بی تو جانا زندگانی میکنم
وز تو این معنی نهانی میکنم

شرم بادا از کار خویشتم تا چرا
بی تو چندین زندگانی میکنم

تو نه و من در جهان از زندگان
راستی باید گرانی میکنم

صبر گویم میکنم لیکن چه صبر
حیله چون ناگزدانی میکنم

از غم شادی تو من نشنیده ام
از غم خود شادمانی میکنم

در همه راه تمنا گرد نه

بر سر ره دیده پاسبانی میکنم

اگر نقش رخت بر جان ندارم / ز زلفت کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد را درمان نیابم / اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت راز با دارم ولیکن / ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را اگر معذور داری / ولی میباید و من آن ندارم
مرا گوئی ز هجر غم چه داری / چه دارم جز غم هجران ندارم

گر از تو بوسهٔ خواهم بجائی
تو گوئی بوسه ارزان ندارم

زیر بار غمی گرفتارم / کاندرو دم زدن نمی آرم
عمر و عیشم برنج می گذرد / من ازین عمر و عیش بیزارم
در تمنای یکدمی منشیم / همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشد گریبانم / دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

هر غم که ز عشق یار می بینم / از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک چنانکه بوده است / امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید / کاکنون همه زخم خار می بینم
در چند دمی که بینی باخشد / بنگر که چه انتظار می بینم
در هر دل دوستی نیامیزد / صد دشمن آشکار می بینم

آن می‌بینم که کس نبیند   آری نه باختیار می‌بینم
با دست زمانه در جهان حق   گر پای کسی استوار می‌بینم
گردون نه شمار با یکی دارد   نامم همه در شمار می‌بینم

بر دهر مساز انوری کاری
کین کار نه پایدار می‌بینم

جانان ز غم عشق تو امروز چنانم   کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت بیکبار ضمیرم   وز دیده نهان گشت بیکبار نشانم
زین پیش همان وز غم عشقم که ازین بیش   دانی که اگر بی تو بمانم نه همانم
از دست فراقت اگرم دست نگیری   دردا که فراق تو نبرد دست بجانم

هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو
از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

در دست غم یار دل آرام بماندم   هشیار ترین مرغم و در دام بماندم
بردم ز سبب عشق ز خوبان جهان من   از دست دل سر انجام بماندم
یک گام بکام دل خود کام نهادم   سرگشته همه عمر در آن گام بماندم
آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد   دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم   بشکست قضا پایم و بر بام بماندم

یاران همه رفتند ز ایام حوادث
افسوس که من در گرو ایام بماندم

ترا من دست میدارم ندانم چیست در نامم   ز روی هجر می‌بینم نه راه وصل

برتن هرگز از حالم نسازی چاره کارم
نگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم بردی و انگه بی دل صبر فرمائی
مکن تکلیف نا واجب که بی دل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان
که بی وصل تو اندر تن وبال دل بود جانم

گر عزیزم بر تو گر خوارم
چکنم دوست همی دارم
بر دلم گر غمت جهان بفروخت
با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی فکنی
اینچنین نور کی دهد کارم
هیچ گل ناشکفت از وصلت
هجر تا کی شد بجان خارم
گویمت جان من بیا زاری
ور تو جانم بری نیازارم
خویشتن را بدان سیار چو من
خویشتن را بدان نمی آرم
گوئی از جور خدای وارم و تو
انوری از خدای بیزارم

هم تو دانی که اینچه دستانست
رو که شیرین همیکنی کارم

ای آرزوی دیر آرزوی آنم
گز هجر یک شکایت در گوش وصل رانم
دانی چگونه باشم در محنتی چنینم
زان پس که دیده باشی در رو دوتی چنانم
کم گه بآب دیده خورسند کرده می دل
کارم چنان شد اکنون کان هم نمیتوانم
من اینهمه ندانم دانم که می برآید
جانم در آرزویت ای آرزوی جانم
با دل بدرد گفتم کاخر مرا نگوئی
کان خوشدلی کجا شد دل گفت من ندانم

آری گرت بیاید بر دوزی بکام یابم

ورنه چنانکه باشد زین پر دزد بمانم

کارم بجان رسید و بپایان نمیرسم | دردم دراز گشت و بدرمان نمیرسم
ایمان و کفر نیست مرا و ز عشق کین | در کار او به کفر و به ایمان نمیرسم
راهیست بیکرانه غم عشقش و مرا | چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم
یاریست بس عزیز بما زان نمیرسم | صیدیست بس شگرف بدو زان نمیرسم
گوید بما ز حرمت ما کم همی رسی | حرمت بهانه ایست ز حرمان نمیرسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم از بخدمت سلطان نمیرسم

روزی دو از عشق پشیمان شوم | توبه کنم باز بسامان شوم
باز بیک وسوسه در راه عشق | بار دگر با سر دیوان شوم
بس که زعشق تو اگر من منم | گبر شوم باز مسلمان شوم
بوالعجبی جان من از سر بنه | کانچه کنی من بسر آن شوم
دوست توئی کاج بدانستمی | گر تو به پیش که با فغان شوم
من تو نگشتم که بهمسر خورده | که بفلان گاه به بهمان شوم

ازین و زندان بکشم چو بر تو
بو که ترا بر سر دندان شوم

سر آن دارم کامروز هشیار شوم | بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخرابات دمی همطبه ایمان آرم | رز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چونکه نشاخته سجاده و تسبیح منم | با خدای دوست که شایسته زنار شوم

...رے دارد دمشوق و خرابات و خمار — کی بود کی دگر باره در آن کار شوم
...د و بر عیش خوشم توبه فراوان زنهار — بر می ہے از توبه بزنهار شوم
...اگر معتکف صومعه می باشی باش — من همی معتکف خانهٔ خمار شوم

رو تو و اقامت موذن که مرا زین مستی
تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

پای بر جای نیست هر نفسم — چکنم او دست و نگیرد بسم
در پی گرد کاروان غمش — از بر سلیمان نامهٔ جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم — که حمایت کند سگ عسسم
بحرم رشتهٔ لبش نشدم — تا نگفتم طفیلی مگسم
گفتمش دل وصال مطلبد — راستی من نه اندرین هوسم
گفت با دل بگو که خالی نیست — ما حضر جز بهجر دسترسم
دل مرا گفت هم به از هیچی — رایگان هجر یافتم بسم

گویم از آنکه زینت سے گویم
پای بر جای نیست هر نفسم

ای دوست ترا ز جانم بسیار برنجانم — نگذر ز وفاداری نگذار برنجانم
جان بود ولی با ما دل در سر کارت شد — جان بود چه فرمایی در پای تو افشانم
من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی — با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
باد نشدهٔ عاجز چندین چه کنی خواری — ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

بشکست غمت پشتم با اینهمه عزم قست

تا جان بود از تن بروی از تو نگرم

روی نزار و گر روی از تو بتابم — زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد — روی ز زردیت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو گم گرد — عشق تو سر رشتهٔ خطا و صوابم
نه ز تو نتوان برید تا نشکیبم — نه بتو نتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسبم — لننے — شاید کاید خیال وصل بخوابم

عربده بر مست هیچ خورده مگیرید
با من از اینها مکن که مست و خرابم

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم — بگرد دلبرے دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر — جفا بینم ز تو هم بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران شهر — که از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

بدو چشم تو که تا زنده ام — تو خداوندی و من بنده ام
سر زلف تو گواه من است — که من از بهر رخت زنده ام
همه رخ خویش نیازی چنان — که من از عشق تو تا زنده ام

چه زنم خنده که در عشق تو
زود چه گریه بود خنده ام

مست از در رم در آمد دوش آن سیمتن تمام — در بر گرفته چنگ و بکف بر نهاده جا…

...عتی کہ لعل ناب وعقیق گداخته است / در جام او ز عکس رخ او شراب جام
...نشست برکنار من و باده نوش کرد / آن ماه سرو قامت و آن سرو کش خرام
...چنگ در کنار بد اندر کنار من / مخمور تا بصبح سپید از نماز شام
...ر گوشه که کس نه بد آگه ز حال ما / زان عشرت بغایت و زان مستی تمام

نه مطرب و نه ساقی نه یار و نه حریف
او بود انوری و مے لعل والسلام

ردیف النون

عاشقے چیست مبتلا بودن / با غم و درد آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن / هدف ناوک بلا بودن
بند معشوق چون بنسبت پای / از همه بندها رها بودن
زیر پای بلای او همه عمر / چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود / پیش او ذره در هوا بودن
همه محنتے رضا دادن / از همه راحتے جدا بودن
گر لگدکوب صد جفا باشے / همچنان بر سر وفا بودن

عشق گر استخوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

ای بندهٔ روی تو خداوندان / دی دانهٔ دام تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را / آراستهٔ زرستهٔ دلبندان
در هر لب درد حجاب دی وارے / گریان و بر آتش ارد دل خندان

چندین چه کنی بوعده در بندم
ایام وفا نمیکند چندان

گوئی شتاب تا کرآید وقت
گر خواهم ورنه ازین وندان

از خوی بدت شکایتی کردم
کین نیست نشان نیک پیوندان

هجرت بجواب این پدید آمد
گفت اینت غم انوری سرسندان

روی خوب خویش را پنهان مکن
دل بدست تست قصد جان مکن

حجرهٔ بیداد آبادان مخواه
خانهٔ صبر مرا ویران مکن

هر زمان گوئی بریزم خون تو
زغم بر خواهی مگوی و آن مکن

سرگردان از من و جان مرا
در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنابت ای نگار
در غم هجران خود گریان مکن

ز من حجرهٔ خویش پنهان مکن
جهان بر دل ما چو زندان مکن

سلامی که گفته تا کنون
اگر بیشتر نیست کم زان مکن

اگر در دل تو مسلمانیست
پس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیر ای زجا کرده
مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو کرد خیرهٔ حسنت طناب خویش بکین
خروش عمر برآمد ز آسمان و زمین

جهانیان همه واله شدند و شگفتند
یکی که گو جان و یکی که گو دل و دین

شگفت ماندم در بارگاه دولت تو
از آنکه دیدم ازین دیدهٔ حقیقت بین

وان حجرهٔ دل ساخت سمت بهر توبت
وال گردم دوش از خیال تو العجبت
یافت موی تو در کوی و کبرای امکان
جزع لعل تو در حال شد روان پیدا

براق دمنهٔ جان گرد عقل بهر تو زین
گراز چه حیلهٔ شوم زمان و لعل شکر چین
چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین
بجا دوان حزین و بپاکنان حزین

یکی بحیلهٔ همی گفت موسی آمد هان
یکی بمژده همی گفت عیسی آمد هین

ای بت یغما دلم یغما مکن
روی خوب از چشم من پنهان مدار
ملک زیبائی مسلم شد ترا
در سر کبر و جفا هر ساعتی

شادی جان مرا شیدا مکن
راز پنهان مرا پیدا مکن
شکر آن را باز نا زیبا مکن
با چو من سودائی صفرا مکن

بدهم ار امروز جان خواهی ز من
چون بانجام منی فردا مکن

شرم دار آخر جفا چندین مکن
پایم از غم در رکاب آورده ام
در غم ماه گریبانت مرا
چند گوئی بار دیگر می کنم
بوسه خواهم طمع در جان کنی
چون سبک روحی گران کابین مباش
عشق را گوئی فلان را خون بریز

قصد آزار من مسکین مکن
بیش ازین اسب جفا را زین مکن
هر شبی دامن پر از پروین مکن
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
نقد کردم گیر یا ان و هین مکن
جان شیرین ناز با شیرین مکن
عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید پیوند ترا قربان بی است
انوری را از میان تعیین مکن

هم مصلحت نه بینی روی بما نمودن — زآئینهٔ دل ما زنگار غم زدودن
زآنجا که روی کار است خورشید آسمان را — با روی تو چه روی است جز بندگی نمودن
بر جبهت این تکبر آنرا همی چه تواند — آخر دولت نگیرد زین خویشتن ستودن
در دولت تو ما را آخر شبی بباید — زلفت گرفت بسودن گفتت شنودن
حسنت والله الحق داری ز جان زیبا — گردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتی که خون چو تو بر من مباح باشد
فرمان تراست آخر نتوان برین فزودن

بعمری آخرم روزی وفا کن — بوی زان لبم حاجت روا کن
وفا کن با من آری تا توانی — نه همچون روزگار آخر جفا کن
بر نجم از تو رنجم را شفا باش — بدردم از تو درمم را دوا کن

چو در عشق تو سخت افتاد کارم
تو نیز این راه بیرحمی رها کن

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من — کز هجر او شده است بشولیده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان — وامروز نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار — بی یار نیستم چو غمش هست یار من
هرگز نه جز شمار گرفتم ز روز وصل — هرگز نبود فرقت او در شمار من
کو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار — تا بنگرد ز روز من و روزگار من

برخون دل کنارہ همی خوانم این غزل
بر بود روزگار ترا از کنار من

آتش ای دلبر مرا در جان مزن — در دل سنگین من دندان مزن
شرط و پیمان کردهٔ در دوستی — دوستی کن شرط بر پیمان مزن
هجر و وصلت درد و درمان منست — مرهمی کن وصل بر هجران مزن
دیدهٔ بخت مرا گریان مکن — گردن وصل مرا چندان مزن
چشم را گو در برم خنجر مکش — زلف را گو در برم چوگان مزن
جان و دل چون همرهان تواند — گر مسلمانی ره ایشان مزن

پرده از یاقوت بر پروین همی بند
خیمه از سنجاب بر سندان مزن

من برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من — شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من
دلم جفت عنا کردی بهجرم مبتلا کردی — وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من
دلم در عشق تو خون شد خرد بش من گردون شد — امید من دگرگون شد دریغا روزگار من

تو با من دل دگر کردی بشهره و در سمر کردی
شدی یار دگر کردی دریغا روزگار من

عشق بر من سر نخواهد آمدن — پای زین گل بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدو انتظام — وصلش از در در نخواهد آمدن
گرچه درد مرغم دلم صورت کنند — کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم که تا جان و تن است — بر دل این غم بر نخواهد آمدن

چون بحسن از ماه بیش آمد بچهر　　ز آسمان کمترین نخواهد آمدن

گویمش حال من از عشقت بپرس　　گر زمنت باور نخواهد آمدن

گوید م جان کم انگار انوری　　بجر بی طوفان نخواهد آمدن

ردیف الواو

ای قبای حسن بر بالای تو　　مایهٔ خوبی رخ زیبای تو

یاد زلفت برد آب روی فقر　　آتش غم گشت خاک پای تو

عنبر

صد هزاران دل بغوغا بردهٔ　　شهر پر شور است از غوغای تو

هرچه خواهی از ستمگاری بکن　　می نگردد چرخ جز بر رای تو

گر بخدمت کم رسد معذور دار　　گر ز غم تو نیستم پروای تو

جرم رهی دوستی روی تو　　آفت سودای دلش موی تو

دل بنفس عشق تو تنها زند　　در همه دلها هوس روی تو

ناوک غمزه مزن آن دوان کاد　　کشتهٔ هر غمزهٔ خوی تو

هست بی یوسف یعقوب تنگ　　پیرهنی کوست در دکوی تو

انوری خود عاشق خود را مران　　رحم کن انگار سگ کوی تو

ایمن بر عارض تو این خط سیاه تو　　گویی که بر دم آمد از زنگ سپاه تو

بر غبغب چون سیمت از خط سبه گوئی　　مشک است طرازنده بر طرهٔ ماه تو

تا ابر ترا دیدم بر گرد مه روشن
چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

جان من بجان تو کز آرزوی تو — هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
من غلام آن خم گیسوی مشکبوی — افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
شب خیال روی تو آید به پیش من — تا در زمین کند بسیاهی چو موی تو
بند نامه موی د بنزدیک من فرست — تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بوی تو جان میدهم چو باد
گرد ری تو بمن بر شهر خاک کوی تو

ترک من ای سگ من هندوی تو — دورم از روی تو دور از روی تو
بر لب و چشمت بنهادم دین و دل — هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگروت کی رسم چون باد را — آب رویت پی کند در کوی تو
نیست تا رنگ تو ئی بی بوی جوان — گرم از رنگ است در پهلوی تو
روز را ردی بیلی خواست دل — گرچه دستی بر بنهادی موی تو
زلف مر زنگوش را دو تو قبول — آشیر شد با سر گیسوی تو

ماهی از خوبی خطا گفتم تو
پوست سوی اوست مغز انز سوی تو

ی مردمان بگوئید آرام جان من کو — راحت فزای هر کس محنت رسان من کو
مش همی نیارم بردن به پیش هر کس — گه گه بهانه گویم سر درد وان من کو
ر بوستان شادی هر کس بچیدن گل — آن گل که بشکفند در بوستان من کو

جانان من سفر کرد با او برفت جانم — باز آمدن ز ایشان پیداست آن هم
هرچند در کمینه نامی همی نیرزم — در نامهٔ بزرگان و داستان من

هر کس بجای خانه دارند مهربانی
من مهربان ندارم نامهربان من کو

ردیف الیا

ای برده دل من و جفا کرده — با فرقت خویشم آشنا کرده
آخر چه بما مرا باز روی — در اول دوستی وفا کرده
روی از تو بتا چگونه گردانم — پشت از غم عشق تو دوتا کرده
هر روز مرا هزار بار گوئی — من بر تو هزار شب دعا کرده
ای رنج فراق روی خوب تو — جان و دل من ز من جدا کرده

وانگه من مستمند بیدل را
در محنت عاشقی رها کرده

ای ایزد از الطاف صفت بیافریده — دانند بر کنار رحمت لطف بپروریده
لعلت بخنده تو چه کرد میان شکسته — جز عصمت بغمزه پردهٔ روحانیان دریده
برگلبن ملکان چو یک شاخ ناشکفته — در بیشهٔ ازل چو تو یک مرغ ناپریده
مشتاقگان عالم علوی ز رشک خلعت — حوران خلد را بهوش زمین برکشیده
ای سایهٔ کمال تو بر شش جهت فتاده — و او از جهان تیغ بر فلک چمیده
ای از خیال روی تو لعبت خیال — ماه دگر در آمد صبح دگر رسیده
در آرزوی سایهٔ اقدس تو هر سحرگه — فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده

ما را برایگان بجز از یاد و داغ برنه
ای درد و داغ تو ما را بجان خریده

برمه از عنبر عذار آورده — بر پرند از مشک بار آورده
بر حریر از قیر نقس آورده — برگل از سنبل نگار آورده
هرچه خوبان را بکار آید ز حسن — در خط مشکین بکار آورده
پیش رخ سنامی کاندر ملک تن — روح را چون زینهار آورده

دوش میکردی حساب عاشقان
هیچ ما را در شمار آورده

دامن اندر پای صبر آورده — پس به بنیاد آستین تر کرده
هر زمان گوئی چه خوردم زان نگو — پیش ازان چه بده که خونم خورده
یک بریشم کن از آهنگ جور — گرنه با ایام وریک پرده
خون همیریزی و فارغ بیسری — بازی نیکو بگو آورده
باری از خون منت گر چاره نیست — هم توکش چون هم تو هم پرورده

انوری خود کرده را تدبیر چیست
زهر خند و خون گری خود کرده

سهل میگیرم چه با ما کرده — گرچه میگیرم که عمدا کرده
من خود از سودای تو سرگشته ام — هر زمان با من چه صفرا کرده
کشتی صبرم شکسته از غمت — چشمم از خوناب دریا کرده
جان نخواهم برد امروز از تو من — وصل را چون وعده فردا کرده

تا ز دیگر بیکنی هر ساعتی
روی خوبت رالبی قیمتی رخوست

شاد باش احسنت زیبا کردهٔ
این دلبریها ازانجا کردهٔ

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا کردهٔ

تا گرستم زیر سنگ آوردهٔ
از غم عشق تو دل خون میخورد
دل بهی وزدی وانگر بیشوی
با چنین دست اندرین بازی مکن

راستی روزم راشب کردهٔ
وای آن مسکین که با او خوردهٔ
بازی نیکو برون آوردهٔ
سالها این نوع را می بردهٔ

انوری دم درکش و تسلیم کن
کین ستم بر خویشتن خو کردهٔ

هرگز از دل خبر نداشتهٔ
سپر افگنده آسمان تا تو
کی خود در بز تو که تو هرگز

بر دلم رنج از آن گماشتهٔ
رایت جور بر فرا اشتهٔ
تخم پیوند کس نکاشتهٔ

همرهی جسته از من و آنگه
در میان رهم گذاشتهٔ

ای رخت رشک آفتاب شده
آفتابیت آن دو عارض تو
زود بینم ز تیر عشوه تو
گر چه بست الی پریوش مرد

آفتاب از رخت بتاب شده
زلف او پیش تو نقاب شده
عالمی سر بسر خراب شده
جگری را رخت کباب شده

هست بر آتش غم هجرت
جگر انوری کباب شده

مسکین دلم بداغ جفا ریش کرده‌ٔ — جور از همه جهان تو بمن بیش کرده‌ٔ
دل ریش شد هنوز جفا میکنی برو — ای بر نمک دلم همه بر ریش کرده‌ٔ
بر عاشقان جفا کنی اینست رسم تو — لیکن نه جمله بر دل ما بیش کرده‌ٔ

گفتی از فراق چه رنجست هم برس
آری قیاس باز دل خویش کرده‌ٔ

تا دل من برده‌ٔ قصد جفا کرده‌ٔ — نی بمن بوده‌ٔ ز غم من خورده‌ٔ
هست بنزدیک خلق جرم من تو پدید — من برخ تو دیده‌ام تو دل من برده‌ٔ
ای ز من دل شده بر گسلی سر متاب — یا خبری بازده گر ز من آزرده‌ٔ
دل ببری وانگهی باز کشی از من — من غم دیرین برده گر تو دریغ دیده‌ٔ

چون تو دارم امید رو مگردان ز من
زانکه مرا پیش ازین چون نه چنین کرده‌ٔ

ردیف الیاء

تازه اندازه بیرون میکنی — وز جگر خوردن غم خون میکنی
هرچه ما از سرکشی کم میکنیم — ور گله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت ز بس در میغ هجر — نیز با این جور گردون میکنی
چون بیک نوع از جفاتن خورده‌ایم — تازه صد نوع دگرگون میکنی
نیست دستی کاندرین یاری تراست — نیک خار از پای بیرون میکنی

هر زمان گوئی که من ننگ آورم	این سخن باری بگو چون میکنی

در حساب انوری هرگز نبود
گر تو این آید که اکنون میکنی

گر مرا روزگار یارستی	کار با یار چون نگارستی
برگشتی چو روزگار از من	گر نه با روزگار یارستی
بر کنارم ز یار اگر نه مرا	همه مقصود در کنارستی
نیست در بوستان وصل گلی	این چه رازست کان نه خارستی
هجر بر هجر می شمارم و هیچ	باز یک وصل در شمارستی
بیش ازین رومی انتظارم نیست	کاشکی روی انتظارستی
روزگارست مایه همه کار	ای دریغا که روزگارستی
بارکش انوری حدیث مکن	که اگر بر خریت بارستی

در همه نامهات نامستی
در همه کارهات کارستی

تا مرا وصل اندر زبانی افگنی	تا دلم را در گمانی افگنی
راست چون جان در میان بندم دلم	خویشتن را بر کرانی افگنی
در جهان آن دستاری گاتشی	هر زمانی در جهانی افگنی
چشم اندر تیر بارانش افگند	زلف چون در حلق جانی افگنی
چون قرین شادیی خواهم شدن	بر سپهر عشم قرانی افگنی
گر گنم در غم دندانی سپید	در نوالم استخوانی افگنی

پادشاهی ور نگوئی چت زبان ‌ ‌ ‌ گر نظر بر پاسبانی افگنی
طالعی داری که خورشیدی شود ‌ ‌ ‌ سایه گر بر آسمانی افگنی
هجو را گوئی که کار انوری ‌ ‌ ‌ بوکه با نام و نشانی افگنی

باسر دکار چنینش درخواست
اینکه در پای چنانی افگنی

…مرحبا و اهلا آخر تو خود کجائی ‌ ‌ ‌ احوال ما بپرسی نزدیک ما نیائی
…ود نمی شوییت در خور دگر نه آخر ‌ ‌ ‌ سهلست اینکه گه گه روئی بما نمائی
…ده راست خواهی گرچه خوشت نیاید ‌ ‌ ‌ بدخوی خوبروئی بیگانه آشنائی
…م غمت بگفتم گفتا که زهره دارد ‌ ‌ ‌ غم اینقدر نداند کاخر از آن مائی
…ی جواب شائی اینک چنینت خواهم ‌ ‌ ‌ وای بیک حدیثم از دست غم رهائی
…ی سیه بیارم کز بد بتر کنم من ‌ ‌ ‌ من زین سخن به تنگم تو با که در کجائی
…گ این ندارم هین خیره چه پایی ‌ ‌ ‌ نه دست آن ندارم زان دو دمی چه پایی

گر انوری نباشد کم گیر بهره دوئی
تو کار خویش میکن ایوان و فشانی

یا و میدار انچه بنمودی ‌ ‌ ‌ در ره خلاف آن بودی
حال من دیده و رگ تاگش هجر ‌ ‌ ‌ وصل را هیچ روی ننمودی
نازتنهات بود عادت و بس ‌ ‌ ‌ خوش خوش اکنون جفا در افزودی
وعده با میدهی بران دیری ‌ ‌ ‌ پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواستم نبخشیدی ‌ ‌ ‌ تا لبا کردم و نه بخشودی

راستی باید از لبت خجلم — که بسی خرجهاش فرمودی
خدمت من بدو رسان و بگو — چونکه از درد سر برافزودی
انوری این چه شیوهٔ خوبیست — که بدو گوی نطق بربودی

دامن از چرخ برکشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودی

ما را تو بهر صفت که داری — دل کم نکند ز دوستداری
هر دم بوفا یکی هزارم — اگرچه بجفا یکی هزاری
هیچت غم هیچکس ندارد — فرخ تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زیان و عشوه سود است — معشوقهٔ نوبزرگان رسی
گویم که ز دوری تو هستم — دور از تو بصد هزار زاری
گویی که مرا چه کار با زان — احسنت زهی سپیدکاری
در پای غم تو خرد گشتم — هم سرکشی و بزرگواری
در سر داری مگر که هرگز — دستی بسرم فرو نیاری

خود از تو نزاری انوری خستم
کین قصه بگوشش درگذاری

بدخوی تری اگر خبر داری — کامروز ز طراوتی دگر داری
بامیدانی که درد دل و چشم — پیوند جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز برخیزی — دانم ز نیاز من خبر داری
در پردهٔ دل چو هم تویی آخر — از راز دلم چه پرده برداری

گویی که ازین پس وفادارم — گویم که وفا و عهد اگر داری
بر پای چنین که قصه کوته کن — امشب سر ما و درد سر داری
ای آیهٔ حسن جمله در شانت — زین سورهٔ عشوه چند بر داری
دشنام دهی که انوری یا رب — چون طبع لطیف شعر تر داری

چو آن نفسش نه اولین داغ عشقم
کز طعنه مرا تو بر جگر داری

تو گر دوست داری مرا گر نداری — منم همچنان بر سر دوستداری
بهر دست خواهی بر دن آی نگارا — ز تو دست برده زمین بردباری
چه دارم ز عشق تو عمر گذشته — بیاری مرا زین خلعت روزگاری
چه گویم که خوارم ز عشق تو گویی — همه از مادر عشق زادست خواری
من از کار تو دست باری نشستم — زهی پایداری زهی سستکاری
تو داری سر آنکه در عشق خویشم — ز پا اندر آری زهی دستیاری
در آنجا نهادم که عهدی نکردی — بنای وفا بر کدام استواری

همان به که با خوی تو در به بندم
که الحق چنان خوب خویی نداری

الحق نه دروغ محتشم یاری — تا زنت بکشم که جای آن داری
باز چو تو قی توان کشید ای جان — باز اینهمه جابکی و عیاری
باری تو ز در تفکرم کایزد — از رحمت آفریده اری
در عشق تو گرد نان گردون را — گردن بنهم همه تو جباری

اگر سر بفلک بر هم روا باشد | چون سر بکوی من کسی فرود آرے
چون عاشق زار تو شده ام بارے | از من مستان بخیره بیزارے
مفروش مرا چو گردم ای دلبر | غمهای ترا بجان خریدارے
مگذارمت از بیک این سر کارم | آنی سببے مرا تو نگذارے

گر بر گردم نه انوری باشم
از تو با صد ملامت و خوارے

گر نیستم سر بپیمان و زنهار | سر جور و جفا باری ندارے
چو یاران گر به پیمانے نیرزم | بر شنامی چرا یادم ندارے
من از وصلت فقیع تا کی کشایم | چو تو نامم بیخ بر می نگارے
شمار وصل تو کی بر توان داشت | تو کس را از شماری کی شمارے
ترا گویم که به زین باش آن گاه | مرا گوئی تو باری در چه کارے
تو و ارادی دل که خواهد داد این داد | توئی یار از که خواهم جست یارے
دل بیمنیت تو گذارد | اگر اینمه نگویش امروز گذارے

ترا چه ور میان غم انوری رات
تو بمینے ازین غم در کنارے

گر ترا طبع داوری بودے | در تو وصف پیمبری بودے
آلت دلبری جمالت هست | طبع در بار دوسری بودے
گفتن ازو زمه مسلمانی | چون توئی هست کافری بودے
مشتری گر بتو رسیدی هیچ | بدل و جانت مشتری بودے

باهمه زهره گر ادیس ترا
دیده بودی قلندری بودی

... بس مساعد یاری چنانکه دانی
بس راحتی نزارم باری ز زندگانی
بخت نامساعد یاری تو خود چه چیزی
دی یار ناموافق آخر تو با که مانی
... خراب کردم ور از روی رویت
روزم سیاه کردی و روا که می ندانی
... زرفتن آمد آنکه بدی بر دیت
بایست تیره روئی ره لجان که نیک جانی

عمری بباد دادم اندر پی وصالت
تا چگونه باشد احوال این جهانی

ای دل تو مرا بباد دادی
از بس که نمودی اوستادی
از دست تو بر بلا فتادم
آخر تو بمن کجا فتادی
چند از تو مرا نکوهش آخر
کم داغ بداغ بر نهادی
آرزم تو بیشتر بگرفتی
خونابه ز چشم من گشادی
خود را ادمرا بغم قلندری
تا دیده هنوز هیچ شادی

غمخوار شده است آنکو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

گر ماه از مشک خرمن میزنی
آتش اندر خرمن من میزنی
پرده شب را بدین دوری چرا
بر فراز ... دشمن میزنی
من ز سودای تو بر سر میزنم
تو نشسته فارغ و تن میزنی
ای بردستی بطرار می زنی
من ندانستم که این فن میزنی

آستین تنگ کرده بر گشتستم
تیر مژگان را بگو آهسته تر

طبل خود در زیر دامن میزنی
گونه اندر روی دشمن میزنی

بوسه من بر کف پایت بستم
هر دمی آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود شکستی
بر عهد تو خوانمت نگارا

آن عهد که بارها ببستی
هر چند که عهد من شکستی

کس سیرت و خوی تو ندارد
از شاخ وفا گلم نداری

من دانم و دل چنانکه هستی
در خار جفا دلم نخستی

از هجر تو در جفا رهم امروز
با اینهمه میل من بسوی تو

تا یافته ز وصل دستی
چون رفتن آب سوی پستی

از جان من عذر خواه چون جان
کوتاه کن این دراز دستی

بس دل افروز و دلارام آمدی
بسکه بودم در پی صید چو تو
کار آن عشرت ز تو اندر یافت

نه بنام ایزد بهنگام آمدی
آخرم امروز در دام آمدی
زانکه تو چست و بانام آمدی

خالم خوانده‌ام که توبه شکنم
چون تو با من با می و جام آمدی

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری
چون دوستان یکدل دل پیش تو نهادم

کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
بسته بدوستی دل بنموده دست آری

گفتم که دلستانم ناگه دل بیازرم — از طبع دلستانی با نرم دل بیاری
کی باشد این تحمل با وی برادر دل — کی باشد از لبانش یکباره ساز واری
گوید همی چه نالی یاری چو من نداری — یاریست آنکه هرگز بوسه نیاری
دشمن همی ز دشمن دیگر بزد داد باید — من زو همی بنالم تو بیش بزاری

جز صبر و بردباری روئی همی نبینم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری

گرفتم غم من عسسم نداری — عتابی اندر دروغی هم نداری
به بند عشق پایم بسته میدار — گزین سرمایه باری کم نداری
بدشنامی که دشمن را بگوید — دلم در دو دستی خرم نداری
مرا گوئی چو نه زین دوستی تراست — چرا پای دولت محکم نداری
بدان اندر ستمگاری چو عالم — نظیری در همه عالم نداری
جواب راست چون دانی که آنست — لب شیرین چرا برهم نداری
دلم در دو در رفت آخر مرا نیز — درین یک ماجرا محرم نداری

بدیده گرچه درد انوری را
توئی مرهم توئی مرهم نداری

دوستا گر دوستی گر دشمنی — جان شیرین جهان روشنی
برنیارم سر گرم در سرزنش — ساعتی صد بار در پا افگنی
در سر کار تو کردم دین و دل — انده جانست و آنرا میزنی
تا همیدانی که در کار توام — زخم را چه بسته در خون منی

چند گوئی خونت امروز گردنم … انچنین سر در کمش گر گردنی

بامنت چندین چه باید کار و بار … چون معاف من بتوبے شکنی

خوی تو با انوری توسن شده است

مردمے کن در گذر زین توسنے

ای روی تو آیت نکوئی … حسن تو زوال خوبروئی

رایت شده عالم کهن را … هر دم ز تو فتنهٔ نوئی

معروف لبت به تنگ بارے … چونانکه دلت به تنگ خوئی

ربوی دل و در کمین عیارے … یارب تو ازین همه چه جوئی

گوئی شب وصل باز گویم … الحق تو بگوئی هر آنچه گوئی

در کوی غمت بجان سپیدم … گفتم تو کجا و در چه کوئی

گفتا به دو روز عیب آخر … می ارزد آن سخن که گوئی

من هم بجوار زلف آیم

کز عشق تو در جوار اولے

اینهمه دلبرے و زیبائی … در دلم هیچ می نه نگشائی

شرم دارم ز دیده لائق تر … خونم از دیده چند بالائی

گر بخواهی بیک بحکم فرمان … گره هفت چرخ بگشائی

دل تو را دادم و دهم جان نیز

انوری را اگر چه فرمائی

باز آهنگ جفائی میکنی … قصد چون من مبتلائی میکنی

یار، وفاداری که در تو شد / هر زمان تازه جفائی میکنی
کی شود واقف کسی از خوی تو / زانکه هر دم کیمیائی میکنی
گر کسی گر میکنی یارا طلب / آن نه از دل از ریائی میکنی
هست هم چیزی درین زیر گلیم / یا مرا طال بقائی میکنی
کی از عشاق گشتن شادمان / راست پنداری غزائی میکنی

روی چون ماه آسمان داری / قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همیگویم / هم بجای دل سرت که جان داری
در میان دلی و خواهی بود / خویش را چند بر گران داری
راز من در غمت چو پیدا شد / روی تا کی ز من نهان داری
گر نهانی ز دیو ناچه عجب / جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم / گر جفا سر بر آسمان داری
چون گرانی از دل نخواهی برد / دل چه بر انوری گران داری

یاران رخ نظری باستی / یا از آن لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشهٔ او / چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او / از دل او خبری بایستی
من که تخم وفا کاشته شد / آخر امید بری بایستی
آخر این تیرهٔ شب عیش مرا / سالها شد سحری بایستی

یا رب این نالهٔ بینام و چند … آخر آن را اثری بایستی
رشتهٔ صحبت ما را پس ازین … به ازین پادسری بایستی

هر چه بگذاشتم آخر خردش
انوری را گذری بایستی

در حسن قرار تو بهار آئی … در جور نظیر روزگار آئی
چون شاخ زمانه که بهر ساعت … از رنگ دگر ببار آئی
هر وعده که بود در میان آخر … تا در که آنکه در کنار آئی
در کار تو می فروشود روزم … آخر تو چه روز نیکم بکار آئی
گوئی بسرم که از تو برگردم … تا بر سر ناله‌های زار آئی
سوگند مخور که من ترا دانم … بی‌بیمه که بقول استوار آئی

گر عشق ز انوری درآموزی
جفا که بکنی بار بار آئی

ای دوست بکام دشمنم کردی … دل بردی و زان پس جگر خوردی
چون دست ز عشق سر برآوردم … از دست شدی و سر برآوردی
آن دوستی چنان بدان گرمی … آیا چنین شود بدین سردی
گفتم که جور روزگار برگردد … تو تیر جور روزگار برگردی
گفتی نه کنم چنین معاذ الله … دیدی که بعاقبت چنان کردی

درخورد تو نیست انوری لیکن
آری بعشوه عشق تو درخوردی

رنجوریم ز چرخ دغران جای — بتر ورایم ز عمر محنت زای
بامیدی که کس رخ دارم روی — بنویدی که تازه دارم برای
باکه گویم که حق من بشناس — باکه گویم که بند من بگشای
از قیاسی که تکیه گاه منست — باز جستم زمانه را سر و پای

روشنم شد که در بساط زمین
نیک عهدی نیافرید خدای

اینهمه چابکی و زیبائی — اینچنین از کجا همی آئی
چون مه چارده به نیکوئی — چون بت آرزوی زیبائی
من نخواهم ترا معاذ الله — مه نهانست تا تو پیدائی

کی توان کردنت به مه مانند
که تو خورشید عالم آرائی

ای جان جهان با من جفا تا کی کنی — دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
...ده ام در نزد عشقت اینچنان آن دجها... — چون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی
...ن کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر — جان بر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
...ن بجز جور و جفا کاری نداری در دل — مر مرا بیچاره مهر و وفا تا کی کنی

از وفای نوری چون روی گردانیده
شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

...ن ای جان رخ پنهان همی کنی — تا جهان بر من چو زندان میکنی
...را گشت رازم تا زمن — خنده در زیر دیده پنهان میکنی

خون دلهای عزیزان ریختن — گرچه دشوار است آسان میکنی
زهره کی دارم که گویم پیشکش — آنچه تو از بهر دوستان میکنی
آنچه ممکن گردد از جور و جفا
بر دل مسکین من آن میکنی

با من اندر گرفته کاری — کان بعمری کند ستمگاری
هرچه خواهی همیکنی با من — روی نیکو چنین کند آری
بعد از نیم بکش روا باشد — هیچ ممکن شود که آن باری
روزگارم گهی شگفت از تو — گر بعمری نهد چنین خاری
گویمت بوسه مرا گوئی — گفته اند این حدیث خاری
لیکن از عشوه بادیت هر دم — بشنو یادگار خرداری
بوسه در کار تو کنم چه شود — گر برآری بخندهٔ کاری
چون بجانم سیاه خواهی کرد — سر دندان سپید کن باری
راستی زشت میکنی با من — روی با همی کند آری
جان بدو دادم وصل تو دادم — گفتم این را بود خریداری
گفت اگر رایگان دهمت وصل
بخ بخ بتیز بازاری

دیدی که با من از خطا فرمان بردن تنها — دیدی که دست جور و جفا باز برگشا
بردم ز پای بازی تو دست برد هر — باز هم بدست بازی خود دست بنا
بر کار من نمی بکنا باسے هنر نمای — کارم ز دست رفت بزیکار چون قتا

و از زبان تو شنیدم که مرا در غمی ببینی
غم طبع شد مرا چو غم خوردنم تو شادی

از این پست بهر رنج یار باشم
نه رنجهات به سر رسد ای سخت یار بادی

...الم نرگس چو وفا نیست پس که مانم
از مادر زمانه بهر طالعی که زادی

عشقت بجا کی بردم بردم چنانکه بردم
جانم بباد دادی دادی چنانکه دادی

بنام ایزد بچشم من چنانی
که نیکوتر ز ماه آسمانی

اگرچون دیده و دل بودیم دی
بیا کامروز چون جان جهانی

بیکدل وصلت ار زانم براند
چه میگویم بصد جان رایگانی

تو گر با من نه ای تو نه ام من
عجب هم بر گران هم بر میانی

خیالت اینچه گرد دگر گه آخر
تو نیز ار مایهٔ خوابی توانی

ترا بر من بدل باشد که یارم
مرا بر تو بدل نبود که جانی

من از زدی تو برگشتن نه دانم
تو برگردی از من آن تو دانی

...ای بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

...ن آرزوی تنگدل نه زود رسیدی
چون دوستی سنگدلان زود برفتی

...کار که در باغ وصال تو دل من
از داغ فراق تو برآسوده برفتی

...شته من از بند تو آزاد نجستم
تا گرده مرا وصل تو خشنود برفتی

آهنگ بجان من دلسوخته کردی
افسوس مرادم نشد و زود برفتی

دلم بردی نگارا در رمیدی	جزاک الله خیرا رنج دیدی
بجان جا گرت گر قصد کردی	بحمد الله بدان همت رسیدی
خطا گفتم من از عشقت بحکمت	معاذ الله که از من آن شنیدی
بیا بر پیش ازین دائم غرامت	که خط در دفتر جانم کشیدی

کنون باری تو صلت در پذیرم
چو با این جمله عیبم در خریدی

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی	دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب	زان لب لعل شکربار چو آباد کنی
خاک پای تو مرا از آتش سودای مرا	بر زنی آب و همه اندوه بر باد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت	چه شود گر بسلامت دل من شاد کنی

آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا
وعده داد و همی بر همه بیداد کنی

گر ترا روزی ز من یاد آمدی	دل کجا از غم بفریاد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی بجای	گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کاشکی بر دست بردی جای بی	بخت با ما خشمت استاد آمدی
نام بیداد از جهان برخاستی	گر ز لطفت گه گه داد آمدی

در بیابان وصل تو ام همچنین سر شدی
عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

ای کار غم تو غمگساری	اندوه غم تو شاد خواری

از کبر نگاه دار در رویت ۞ در چشمهٔ خون بچشم خواری
از تابش آن دو تاب زلفت ۞ شب روشن گشت در روز تاری
نقش غم تو زباغ دلها ۞ برکنده نهال کامگاری
ای شربت بوسهٔ تو ساقی ۞ دی ضربت غمزهٔ تو کاری
گوئی بی من دل تو چون است ۞ خوش است بصد هزار خواری
روزی که غم تو ام نمائی ۞ آزاد بغنیمتی شماری
با یاران آن کنند احسنت ۞ چشم بد دور دنیک باری
امروز تراست جور با من ۞ هرگونه همیکنی سزاری

ترسم فردا شود مظالم ۞ ۞
تاب ثقه الملوک باری

دلم بردی و برگشتی زهی دلدار همینی ۞ چه بود آخر ترا مقصود زین آزار همینی
نگارا زین جفا کردن مرا اگر تا من بیازارم ۞ روا داری که خوانندت جهانی یار همینی
گر جای دگر تیز است روزی چند بازارت ۞ مشو غره نگارا بدان بازار همینی

همی گفتی که در غم هم ترا هرگز نه بگذارم
کنون حیران بماندستم ازان گفتار همینی

مرا وقتی خوشست امروز حالی ۞ قدح ها پر کنید و حجره خالی
که داند تا چه خواهد بود فردا ۞ بزن رودی بیار و باده حالی
نمی دلسوزتر از روز هجران ۞ می خوشتر ز شبهای وصالی
ز طبع خود نخواهد گشت گردون ۞ اگر زین شکر گوئی یا بنالی

قدح بر دست من ناتا نبو بشتم
بیا تا مجد دین زین المعانی

ای غایت عیش این جهانی | ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی | در جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه‌ای تو بی ما | دور از تو بتا چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم | رنجی برگیر اگر توانی
گردیم بر بستی قناعت | زین بیش همی مکن گرانی

گر دست رسی بود بوسی
کاری بود ای هزار کاری

الغزل

ای خوب ترا ز خوبی خرم تر از نکوئی | بدخو چرا شدستی آخر مرا بگوئی
در نیکوئی تمامی در بدخوئی بغایت | یارب چه چشم زخمست خوبیت را نکوئی
در دوستی بنائی گر دشمنی نمائی | بیگانه آشنائی بدخوی خوبروئی
گیرم که برگرفتی دست عنایت از من | هر ساعتی بجوئم دست جفا چه شوئی

جرمم نهی و گوئی دارم هزار دیگر
ای زود سیر بر دست تا تو بهانه جوئی

یکزمان از غم بیاسایم همی | تا که هستم باده پیمایم همی
میکنم تدبیر گوناگون ولی | بسته تقدیر نگشایم همی
چند باشم در وفاهای دلبران | چون دمی زد تان نیاسایم همی
جان و دل را در هوای مهوشان | بر غم و تیمار بفزایم همی

میدوم هر جای و میجویم سر او
تا بجست نومید باز آیم همی

ندارم جز غم تو غمگساری نه جز تیمار تو تیمارداری
مرا از تو غم تو یادگار است ازین بهتر چه باشد یادگاری
بران تا روزگارم ای خوش از تو بران امید بودم روزگاری

همه امید در عشق وصل تو بستم
بسر شد عمر و هم نگشاد کاری

نگفتی گر ازین پس کنم سازگاری بنام ایزد الحق نکو قول داری
بهانه چه جوئی گرانه چه گیری بیا در میان نه بحق هرچه داری
همه عذر لنگ است گر تو شنیدم سر ما نداری بهانه چه آری
بانصاف بشنو چنین راست آید که دل میربائی و غم میسپاری
غم دل بگویم تو زین کار دوری بهرزه چگویم در خواستگاری

همان به که زین در سر دور دارم
کنم تا بود در باقی آن دو سه کاری

یکدم بر امانت دلم گرم نداری یکذره مرا حرمت آزرم نداری
من چشم ندارم که ترا دوست ندارم تو شرم نداری که ز من شرم نداری
این هم که بدیدار تو تو سخ چه دل شست و آزار چو من خویش چرا آزرم نداری

در دفتر تندی و درشتی که ترا نا
یکبوره بر آید که توان هر دم نداری

گرمن اندر عشق جز تو هیچ یاری داری — هر زمانی تازه یاد وصل تو کاری داری
در نه گردی خوار و بیمار تو اندر چشم خلق — در غم و تیمار تو تیمار داری داری
هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیند دلم — گر نه هر دم همچو او تیمار خاری داری
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار — گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری داری
ناله من هر شبی کم باشدی از آسمان — در غمت گر جز کواکب غمگساری داری
چون نمیگیرد قرار کار من با وصل دوست — کاشکی چون عاشقان باری قراری داری

روز من از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر
جز لقب از نور رویت یادگاری داری

قرار کن تا دمی زمانی بنشین پیش بگوی — روی بنمای که امروز چنین دارد روی
ور ز عذر گرد موی به بند و بگشای — که بزیر ای گره شد تنم از موی چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو — چون بدست آمد و دل به دو خسته موی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من — باز باید زدن آخر همین سنگ سبوی

انوری بار نخواهد ز غم عشق تو شست
گر تو زو دست بشوئی بکنم دست بشوی

اگر نه ز حالم ایجان و زندگانی — ور دا که در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم روزی همی شمارم — روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من بریده یکروز بیوفائی — هرگز ز تو ندیدم یکروز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من ببخشای — تا کی ز بیوفائی تا چند بدگمانی

این نازنامه افق رنجیست بی نهایت

وین بخت نامساعد کار بست آسمانی

چو نازست آنکه اندر سر گرفتی
بیک ماه دل از ما بر گرفتی

ز چه بیرون نیاری در گرفتی
برون زاندازه تازی بر گرفتی

ترا گفتم که با من آشتی کن
رها کرده رهی دیگر گرفتی

دریغ آن دوستی با من یکبار
شدی در جنگ خشم از سر گرفتی

نهادی بر شکر ما سوره مسم
پس آنگه لعل در شکر گرفتی

مرا در پای غم کشتی و رفتی
هوای دیگری در بر گرفتی

جانا اگر بجانت یابم گران نباشی
جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشی

جان تا قیاس کار خود از دیگران نگیرد
کار تو دیگرست تو چون دیگران نباشی

عشقت بدل خریدم حقا که سود کردم
جانم بغم بخر که تو هم بر زبان نباشی

چون من شمار هیچ بد و نیک بر نگیرم
از کار های خویش که تو در میان نباشی

ای در میان کار گزیده مرا بسیکدم
واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی

دستان تو بگرد جهان داستان نباشد
باد دستان تو جو همداستان نباشی

بیدلم ای یار پنهان که تو دیدی
دیده گهربار پنهان که تو دیدی

در کف عشق تو جان ممتحن من
هست گرفتار پنهان که تو دیدی

وز گل رخسارت ای نگار سمنبر
بهره من خار پنهان که تو دیدی

گوژ چو چنگ تو هم ناله زیر است
ناله من پنهان که زار تو دیدی

پرسی و گوئی چگونه تو چگویم
بیدل و بی یار همچنان که تو دیدی

گر جان و دل بدست غم تو ندادمی
گر بیسم زلف پرخم تو نیستی مرا
در بر سرم نوشته نبودی قضای تو
اکنون چو اوفتاد دلم در بلای تو

پای نشاط بر سر کیوان نهادمی
من کارهای بسته خود برگشادمی
شهری پر از زبان تو چون اوفتادمی
ای کاج ساعتی بجمال تو شادمی

گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی
هرگز نبودمی وز مادر نزادمی

جانا بکمال صورتی آئی
وصف رخ تو چگونه گویم
با وصف تو ملک جم نخواهم
انصاف اگر دهیم جانا

در حسن و جمال آیتی آئی
میدان که برخ قیامتی آئی
زیرا که تو به ز ملکی آئی
آراسته خوب صورتی آئی

گفتی که تو رام انوری باش
لیکن چکنم که ساعتی آئی

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو در بلا فتادم
از دست تو در بلا برگرفتی
خود درادمرا بغم نگندی
غمخواره شده است از تو جانم

از بس که نمودی اوستادی
آخر ز کجا بمن فتادی
خونتابه ز چشم من گشادی
تا دیده هنوز هیچ شادی
از خوردن غم تو شاد بادی

بسم الله تعالی شانه

رباعیات

شاها بخدائی که ترا گزیده است | گز ملک چو تو خدایگانی دیده است
خود جز تو که زیبا است که عید جهان | روزان نگر فلست و شبان بخشید است

وله
شاها چو تو مادر زمان زاید سنی | بخشند چو تو هیچ شاه و بخشاید سنی
تا حشر چو تیغ آبدارت پس ازین | یک ملک ستان ملک بخشاید سنی

وله
آنی که گفت ضامن ارزاق آمد | دانی که درست قبلهٔ آفاق آمد
مقصود جهان توئی اگرچه مقصود | از دل حسن مصطفی و اسحاق آمد

وله
بابی که ز بند عالمی جیره نشست | تا بود بجون ز زین عمم دل خونست
ای تاج سپهر زمانه آخر کم ازین | کی دست خوش زمانه پایت خونست
ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل | یاد از تو قوم را و معنی حاصل
چون آب نکو خواه ترا حکم روان | چون لاله بد اندیش ترا سوخته دل

وله
ای روزی خصم پیش جود و حشمت | جز دیست قیامت آرو بر حشمت
اندیشه مدار از بلا چیحون شاها | کاپا مشته شد جمله زکر دحشمت

وله
آخر عمر عورا ز دل ما دور شود | دین با تم بجر دوستان شور شود

وله
لشکر کش گردون چو در آید یکبار | فرمان ده گیتی به فشا بور شود

وله
خورشید زرای مستفی در نور | وز دولت سنجریست گیتی پر نور
وز رایت دین رایت شد منصور | احسنت رضی خلیفه سلطان شکور

رائی تو بهیچ رای خود مستند نشد — تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات ترا ز پای فلک ننشیند — تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

ولہ

ای امر تو ملک را عنان بگرفته — فتراک تو دست آسمان بگرفته
روزی تا به بینی سپاه تا زنده تو — پیر ز شده ملک جهان بگرفته

ولہ

ای لشکر تو روی زمین بگرفته — نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی به بهانهٔ شکاری بینی — از روم کمین کرده و چین بگرفته
وی قهر تو کفی که اجل میزاید — وامروز بقا بعدل می افزاید
آن قهر جهانگیر نهان میبایست — وان عدل جهان از چنین میباید
ایجاه تو چون سماک و عالم چو سمک — یک شقه ز نوبت جاه تو فلک
یک چند ترا رکاب بر دست ملوک — یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک
شکر ایزد که خسرو هفت اقلیم — آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل — وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

ولہ

در موج خطر فرو نمی همچو کلیم — وز آتش فتنه شاد چون ابراهیم
از معجزه آن ماه بگردید بدو نیم — معصومان را ز آتش آب چه بیم
ای زیر همای همت چرخ مدام — کبک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام — سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام
هر صبح با مرکز و بر شنگ آید نوح — رای تکمف کز و خجل گردد روح
شام همه شبهات به صبح آبستن — صبح همه روزهات منابر صبوح
ای سایهٔ آنکه ملک را دست قدیم — تا چند ازین فلک چو گوزنی دژم

بگردید گمان این کار که سهلست دلیم
اندیشه انتقام چون خرم کیستم
با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیستم
هرگونه بخدمت تو خرسند شود
وانرا که بندگی بدر سے یکروز
ای ماه رکابت خسرو گردون رخش
در ملک خدای ملکت این طبع تو نیست
در چشمه تیغ بگفت آب مباد
بے نام مبارک تو بر دست ملوک
هم ابر بدست درفشانت ماند
هم رعد بگوش قهرمانت ماند
ای عمر تو عمر کامرانی پیوست
زیبنده تر از مجلس دست تو بهار
با قدر تو آسمان ز هم ریخته باد
گر کم کند از مهر تو یک موی فلک
چون مهر علم زد بحجاب ماند
تقدیر به عزم تیز گام است ماند
ای شاه ز قدر [illegible] که در بازوی نیست
ورنه که نشاید این چنین [illegible] بدست

ملکیست بازیچه که الملک تقسیم
قهر همه دشمنان بیک خرمن آتش کیستم
گردون به سم اسب چو خوارزم کنیم
وله
آفاق به حبس فرزین مستبد شود
شب بر همه حال خداوند شود
ای ملک ستان سکندر گیتی بخش
بر گرده سمند بخش پیرایه وحش
در لطف تو از پی کشتی تا بباد
در آب فسرده آتش تا بباد
وله
هم برق به تیغ جان ستانت ماند
هم ژاله بباران کمانت ماند
افتاده بها پیش عزم تو ز دست
بر گردون عید هیچ پیرایه نیست
با خاک درت ستاره آمیخته باد
خورشید از روی او آویخته باد
چون چارده شد ماه بجاست ماند
روزی بعطا دادن امت ماند
تیر تو بیاد که قضا ماند چست
پیکان دو دم بر سپر فارد رست

تا رای تو از قدح ز شمشیر آمد — گردون همت زبر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ و تیر میگفت — تا باز که از ملک بقا سیر آمد

وله

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند — تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو ناساید — تا پیش وظیفه جولان نکند

وله

ای گوهر تو اصل طفیل آدم — وی ذات تو معنی و عبارت عالم
با حکم گفت نکرد روزی ده خلق — وز خلقت آدمی بنیا در دو شکم

وله

استاد مجدست بسر خاک آمد — خورشید که باشد که لود تاج سرت
شد هر دو جهان به بندگی تو مقر — چندانکه به بندگی حد و قدر رست

وله

گردون چو نشست و خاستن ببیند — با خلق جهان شیوه چرا نگزیند
چون تو بنشینی باد سخا برخیزد — چون نشینی گرد ستم بنشیند

وله

من بنده که کمترین سگ کوییت باشم — این بس باشد که مدح گوییت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز — واجب باشد که پیش رویت باشم

وله

ای عشق بجز غمم رفیق دگر آر — وی اصل غم من توئی سری پیش آر
ای هجر تو گفته ز بزم خونست — وقت آمد خون ریز غمم بسر آر

وله

ای صبر ز دست دل معشوق پرست — این بار بدامن نخواهم زد دست
کامروز مرا بر آتش عشق نشاند — وندر سر زلف پارسایان بنشست

وله

با دل گفتم که عشق چون روی نمود — در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود — در عشق صبور اگر بمن خواهی بود

وله

گفتم که کی چند بر سم خبر مرش — تا بود بر دان شود کمبر ز سرش

خود هست کرشمه هر زمان بیشترش
زان پس که دل و دیده بهم در سپرش

وله

صبری بتوانی غم کارم بخوری
ایدل تو زابتدا دل از جان برگیر

وله

پا بی زن این حلقه در راه دگر گیر
با آنکه غم عشق تو از من جان برد
تا دست رسی بود مرا باین درد
شبها ز غمت ستم کشم باید بود
بس روز دگر تا غمت بی گور کنم
دل با ز چو در دامن غم عشق آویخت

وله

چندانکه دل من اندر و نگران
ای دل بجز آن زلف که دست نگرفت
می نالم زاری که صبر نتوانم گیرد
گفتم که به پایان رسد آن درد و دوا
دل گفت که صبر یارا را چه کام
با نیست چو نوبهار از رنگ خزان
یاران همه انگشت و زبان گرد و زان
ای با تو چنان شدم بیک بار گشت
از شرم ببیرم ار بپرسی فردا

اکنون من زار می شنفتان زر
با عشق یکی شوند و آیم هیچ نه
ای صبر نگوئی که ترا تا چه سر نه
وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر
وین را بجز آن صد دیگر گیر
و آزار بهزار درد بیدرمان برد
انگشت بهیچ شادی نتوان برد
وز دوری تو بر آتشم باید بود
با اینهمه خوشی خوشتم باید بود
صبر آمد و گفت خون غم باید ریخت
ونه دست غمان تو بیکبار گریخت
جز غمزه آن نرگس مست نگرفت
از پای در آمدی و دستت بگرفت
وصلی نه زیر شادمانی دل ما
وز غم سخت شادکامی زر گیا
عشقی که بهر ما توان گفت ازان
من در غم او بمانده انگشت گزان
کز من اثری نماند امروز بدست
آن دل شده زنده ایست گوینده که

دوشینه اگرچه جانم از درد بکاست | چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر بوی عیادت تو هر شب هر شب | زاید دردا و درد همی هم خواست

وله

ای دل چه نشینی به تحیر گردان | نتوان بخروش و زور رزق آوردن
بر من چه بود جز که کشد خون خوردن | دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن

وله

کو آنکه ز غم دست بجانی زدمی | یا در طلب وصل تو وادی زدمی
برحیله گری دست رسم نیز بماند | آن دولت شد که دست و پایی زدمی

وله

چون آتش سودای تو جز دود نداشت | مسکین دل من امید بیهوده نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم | چون بخت نبود کوششم سود نداشت

وله

روزی که کنم هجر ترا بر دل خویش | گویم چه کنم تن زنم اندر آتش
چون است که در دامن دل آرم پا | عشق تو گریبان دلم گوید کش

هر روز اگر تازه غمی باید هست | از بس بود کانچه نبایدهست
در عشق تو کار آنچه نباید هست | در دور فلک نو ستمی باید هست

گفتم که تمارست بکنم گر آیی | گفتا که رخم ببین هم بنمایی
تو زنده بجان دگران میباشی | از کیسهٔ خویشتن نفع بگشایی

نی دل ز وصال تو نشانی دارد | نی جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت تو | واکنون بهزار حیله جانی دارد

در دست غم تو دل بنوشت این بار | وین کار ز دست من بدانست این بار
وین طرفه که با تو زو جان میبازم | دست تو بهشت و دست خوبست ایزار
گفت آنکه مرا دو سال است نخورد | کاین بت نکند وفا و برگرد ورود

دی آن همه گفتها یقین گشت نبود
بدل خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم
در دست غمم اسیری از دست دلست
تا دست امید ها شکستیم ز دوست
دشمن هر جای شب چرا بر خیزد
چون دیده فرو ریخت برخ مینائی
ای جان تو چه میکنی چرا می پائی
صد پرده شبی فلک ز من بر دارد
از دست غم روز به شب بگریزد
هر تیره شبی که ره به روزی نبرد
با اینهمه ماتم فراقش دارم
این عمر که سرمایهٔ ملکت نخورد
وز عمر چنین زندگی پیش از مرگ
دل در خم آن زلف چلیپا گر
منعم بدل و هم بهر حال که هست
مینوز تو خرمن شکیبائی من
دامن بکدهش و رد من باز ز من
چشمم ز غمت نهر حقیقی نه سخت
سر بر که دلم ز جان همه داشت نگاه

و امروز ندارد م پشیمانی سود
آسیمه سر و پای بگل باد دلم
چونانکه منم اسیر دل باد دلم
زین لگد فراق پشتم ز دوست
چون ما بچنین ور نشستیم ز دوست
وز دل اثری نماند جز سودائی
نیکو سرو کاریست تو دور پائی
تا روز چو شب دیده به بیرون آورد
آنکس که چو روز من شبی بگذارد
گردون بحساب عمر من بر شمرد
گرچه بهزار گونه محنت گذرد
چون بی‌خبر آن لب نمیباید مرد
روزی بهزار مرگ میباید مرد
جان گفت که جان و دل ازین غمکده رست
مسکین چو بدو رسید پایش بشکست
تا می شنوم از غم تو خرمن خرمن
من دانم و من با تو بک دامن دامن
بر چهره هزاران گل زارم بشکفت
آنکم بزبان حال با خلق بگفت

گفتی چو شود کار فراقت یک سو
آن روز ز روی با تو شکست کجا
جانا که غم تو از عطای آرزو
در تهمت عشق گر بریزدم خون
با خاک برابرم ز بی ننگی خویش
یارب بشکر دهم ز بی شرمی یا
روزیکه بجا از شب تیره برم
بنگر ز غم تو در چه خون جگرم
گردون به وصال موافق ان بود
امروز رهین شکر تو توان بود
در کفر گریزم از تو ایمان گردے
چون از سر این حدیث برخواست دلم
آن شد که نزدیک من در خوشاب
جانا پس ازین نیز به بینی تو بخواب
آتش به سفال بر نهادی تو نخست
با اینهمه هم باد تو بکو در سر تست
بر آتش هجر عمرے از بخشیدنم
از باد همه نسیم زلفت یابم
سر بچرخ رسید از تو دم سرد دلم

وله

چون اشک چو شمع گرم با غم بستو
وان گرم سر بیابی چو اشکست بی گو
وصلت بکشیدن بلاے ارزد
هم تهمت نوجوان بهاے ارزد
از دل خجل از دو وام و تنگی خویش
تا با نهم ز ننگ بی ننگی خویش

وله

میگویم شکر و باز پس مے نگرم
تا روز گذشته غنیمت شمرم
کان تعبیه هجر در ان پنهان بود
کانروز وصال هم شب هجران بود
باورد بیا زم از تو درمان گردے
دل بر کنم از تو بتش جان گردے
دشنام ترا الحال بقا باد جواب
بر آتش من چون سخن سرد تو آب
پس خاکم را ابر بدون گردی جست
از آب سبو نیامدم با تو درست
با خاک در تو هم بدل بگزینم
در آب همه خیال روے بینم
بر دامن عصمم نشانده گرد دلم

خون دلم از دیده بپالود غمت
جز بنده رهی و عاشق و یار مگیر
در کار تو کار ام از بجان یار دوست

از بهر هلال عید آنمه ناگاه
هرکس که بدید گفت سبحان الله
در سایهٔ آن مشوش که تراست
ے بر دو دل امید و فارغ میباش
زلف تو برشتها بر آورد کشان
زان چین که دستار نگه نتوان داشت
زلف تو بنفشه بار بیرون آرد
آرا نگهش دور و زرد در زیر کلاه
زلف تو از آن دم که دلم بر بود است
اما نکه حکایت از لبت بشنود است
زلف تو که در فتنه کنون مے آید
وای از شب زلف تو که کارش اینست
یکشب مه گردون بخت می نگرید
یکقطره از آن بر رخ زیبات چکید
چون چنگ بتمری اگرم بنوازی
آنزا که چو زیر گرد گویا غم تو

دور از دل و فارغ از تو در وی دلم
غمخوار تو ام عسس مرا خوار مگیر
تو پای بکار به منه کار مگیر
بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
خورشید بر آمده است و میجوید ماه
ای بس دل من گشته غمکش که تراست
دور از ما بس انکه دلخوش که تراست
هر جان دو لے که بود در شهر نشان
روز دو دسته در زیر کلاهش نشان
این کار که داند بکجا انجامد
تا شهر از این فتنه قرارے یابد
از زیر کله روی بکس ننمود است
کز جملهٔ عاشقان خشمت بود است
از غارت جان و دمے نمے آساید
بس روز قیامت که جهان در آید
و اشک ز دیده خون دل میباید
این خال سیه از آن گشت پدید
هم در ساعت پردهٔ رخسار نے
چون زیر گسته ام برون انداز ے

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد
بر چنگ تو گوئی که زبید اد آمد
گفتم ز فراق یاسمن میگرید
دی طوف چمن کرد سه جای خورده
دی طوف چمن کرده سه جای خورده
او چون گل و سرو او عاشق دار
ای رخ یار من نداری ای گل
جامه چه دری رنگ چه داری ای گل
آن ماه که نو سر سبز دیار او
چون گیرد عکس از لب میخاره او
بنیم دل خویش کرد ها نت اندیشم
یا دم نا بد ز مهر جان و سر تو
منزل دور است در ره ذر بیگاه ای دل
نشناب منقطع فرآد الستمند
جانا دلم از شراب غم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبری دارد
عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد
چون میوه‌شی که نوش باوت گوئی
ای مسند تو قاعده دولت گل

زلفین تو چون دسته شمشاد آمد
گر دست تو همچو من بغیر یاد آمد
وین ابر که زار در چمن میگرید
آهنگ حزین پرده خسر کرده
آهنگ حزین پرده خر کرده
گل جامه دریده سر و حال آورده
چون یاسمن فرو نیاری ای گل
سرمایه خود تحفه نداری ای گل
خورشید مه نشاط نظاره او
سر برزند از مشره رخساره او
یا لم تن خویش گر ز میانت اندیشم
الا که ز خاک آستانت اندیشم
ره رو بکش انتظار همراه ای دل
این راه دراز و زد کوتاه ای دل
چشمم ز سرشک صبحدم خشک مکن
زنهار مده زین ستم خشک مکن
کان باید و بس که از گفت نجر و شید
خورشید بماه و مشتری مینوشید
خصمت که ز غم تست دست یخ شد دل

بیقدر چو سبزه باد دو کم عمر چو گل
در مستی اگر نزد تو خواهم شاید
بیدار زمادران چو تو کم زاید
آن نور که ملک یافت از رای تو فر
آن بسایه که بر زبانه زلفت خورشید
رای تو که آفتاب بفضلت و هنر
تا کرده برد تمام رای تو گذر
بوطالب نعمه آنچنانی همه مرد
هر طالب نعمت که بدر رای آورد
محنت زده که کلبه داشت بدشت
گفتمش که گنج یافتی گفتا نه
دل در هوس شراب گلرنگ خوشست
روزی کسی فراخ نیکو نبود
دوش از سر درد نیستی در مستی
گفت اینچه علی رتبه تا هست کمین
در عرصه ملکی که کمین نه پذیرد
خورشید فراغتم نه فرد همی میرد
ای دل چو غم تو نیست هر چرخ گمر
با عشوه کوه کانه همی خیز دگر

چون آب فروشان الکد گوب چو بیل
نی نی دیده به بند دار چه دل بکشاید
بخت تو نیم که هیچ خواهم ناید
از هیچ فلک بدست نتوان آورد
خورشید پشه نتوان آورد
گر یاد کنند شب است از نیلوفر
آب بجا صیت بر افراز دو سر
هرگز غم اینجهان خونخوار نخورد
از نام بد بر دامن حرصش گرد
در نعمت و ناز دیدمش بگذشت
بوطالب نعمه وی برین دشت گذشت
با ابر لطف دنیا با وقت خنک خوشست
روزی فراخم از دل تنگ خوشست
گفتم فلکا نیست شدم گر هستی
بوطالب نعمه بر زبان میرستی
تا چند که هرگز چه بپی نگرند
بوطالب نعمه گو که دستم گیرد
چون کار زندگان منشو بسر دمن
با زین بزن عاقلانه صبر میکن

ای دل چو همی شد سپهرت گردون
هر سر چه بود جز که بغم خون خوردن
دی میشدم از شکوفه شاخی در دست
بگشته بطعنه گفت ای عشق پرست
گفتند که گل چمن بیگانگان را است
گل گفت که با تو چه بود نگر راست
زلف تو که در فتنه کنون می آید
دی از شب زلف تو اگر کار نیست
دل در غم زلف چه ساکن بنشست
منم بدل دم بهر حال که است
اینجان لائق هر شاه همای باید
زین طائفه امن آدمی ممکن نیست
آمرزد که خنده خاک خلعت بوسید
امروز چو رنگ در دق خویش ندم
ایام گهر وصل تو نارم گفتن کو
می روشن و حجره خالی و موسم گل
ای رای تو آفتاب و کلک تو تیر
دانی همه علمها مگر عیب خدای
چون سایه دو دیدن از زمین روی حیدر

نتوان بجز دوش شکوه او بخت آوردن
دیگر چه کنم دلا چه دائم کردن
گفتم بنگو نه وعده بودن هست
نشنیده ستی که هر چه بشکفت نه بنست
زحبت و گلبن اندر باغ آراست
دانی که گلاب جامه آراه آراست
از غارت جان و دل نمی ساید
پس روز قیامت که بهار از ابر
جان گفت که دل رفت درین غمکده دست
مسکن چو طلب رسید بابش بشکست
زینجمله جهان جمله نشانی باید
اینها همه گر کنند شانی باید
در خدمت ادیب سعادت نگزید
ابرام بجانه بر دوامید بر بد
راه تو امید وار نارم رفتن
ای گلبن نو شگفته نارم گفتن
دی چو تو جوان نبود در عالم پیر
داری همه چیزها مگر عیب نظیر
در صحبت او بباز بودم خرسند

امروز چو آفتاب معلوم شد
ای دل بگذار عمر چون بجنیدان
تو طاق نه با تو همان خواهد کرد
آخر شب دوش بهوای شمع چو گل
تو فارغ و من وعده تا روز سفید
دل محنت تازه چاشنی کرد آخر
عشقی که فرو برد جهان زیر زمین
ای دل طلبم زان همه سرگردانی
انگار نه بر امید خود میگردم
سحری که ز دست او دل از شادی رست
وصل تو چو دل بدست بودی هوست
ای گنده دهن چو شیر و چون گرگ برون
چون بود بنجره و چو گفتار زبون
زان روز که نامهای عشق تو بجز اند
وان صبر که خادمت بدان آسودی
دل را که بجز تو آسمان نه هم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش
در منزل دل غمی درمی آید و بس
با صبح جمال فتنه رای تو و مید

گو سایه بر بن کار نخواهد افگند
دائم بنشین ز روزگار گذران
ایام که گرد میکند با دگران
بگذشت و گذاشت زغم و خوار و خجل
در بند تو بنشسته و برخاسته دل
سوگند بخاک جان من خورد آخر
هیچت وهم از زمین بر آورد آخر
نومیدی درد بود و بی درمانی
یارب که تو از میان کار بردانی
بر دامن دل که گرد ننشست و نشست
دردا که از درد دلی ماند بدست
چون خر خس که ره رود خوک کنون
بر گدیه دوان و دربدر چون سگ دون
دل دست ز جان شسته دامن بفشاند
آن نیز بقای عمر تو یاد بماند
چیزی که گران خریدم از زان هم
دانم که تراخواست بصد جان هم هم
در سکته جان غم تو می ماند و بس
گوئی که ز شب غم تو می ماند و بس

وله

زلف تو مصاف عنبر تر شکند
لعل تو بهای تنگ شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید
دانگ دو سه روز خویشتن بر شکند

چو ای شاه گرهیتو انسی کسی
ازین پس که از تیغ زبانی کسی
درین اگر گرد آمد چو گرگ
زآنها اگر تو شبانی کسی

وله

خود عهد کسی کسی چنین نگذارد
کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا ز وفا دمی نگردان که هنوز
خاک تو در نشان بر دیم دارد

جان در دو تو یا دو کار دارد بیتو
دانده در تو نشان بر دیم دارد
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام
تا در تن من چه کار دارد بیتو

چون دیده فرو ریخت برخ بیش آئی
وز دل اثری نماند جز رسوائی
ای جان تو تنگی چرا برنائی
نیکو سر و کاریست تو در سر پائی

وله

جانا غم عشق تو دلم ساز گرفت
چشمم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختنم رنجه مدار
هجران تو این مهم بجان باز گرفت

ای گشته منیر چون بهشت از یادت
انگیخته دولت جهان دلشادت
ای روز جهان مبارک از طلعت تو
نوروز بتو ماه مبارک بادت

آخر غم عورا ز دلم دور شود که
وین ماتم هجر دوستان سور شود
لشکر کشش گردون چو در آید بحمل
فرمان ده گیتی به نشاپور شود

خورشید برآسمنی دارد نور
در دولت سنجرست گیتی معمور
در ناصر دین است چو دین شد منصور
احسنت زهی خلیفه بادم بستور

شب نیست و لاکه از غمش خون نشوی
وز دیده بجای اشک بیرون نشوی

ن نیست امید آنکه برگردد کار
ی دل ز فلک چرا نبوی آزرم
ل برتو ز نامرادات کی گردد نرم
ر موج خطر غریق نه همچو کلیم
ز معجزهٔ ماه که گردی بر دو نیم
ا قل سوی چنین جهان در منگر
د هرچه نه در دانچه خواهد سپرد
ی چرخ جز آیت بلا خوانی نه
یزی نه هی که باز نستانی نه
ون هر که ز خشم ایزدش نامد یاد
ز مرگ بیک طپانچه بر خاک افتاد
ی در چمن آزمایش که طوفان کرده
ل گفت که سهل بود گفتم که برد
ا زار فضول گل چو شد خوش خوش نیز
ل گفت که ای فدیش خیره مریز
با دل گفتم چه یار بیغم است
ل گفت مزن نقش که تدبیر آنست
بازیچهٔ دو آسمانم هیچ گشتم
از هرچه بکم پشیمان گشتم

وله

ای دل پس کار خویشتن چون نشوی
هم با دم سرد و ساز با گریهٔ گرم
آنزا که هزار دیده باشد بی شرم
در آتش فتنه شاه چون ابراهیم
معصومان را ز آتش قلب چه بیم
خشک و تر آسمان بیک جو نخرد
حاشا چون آنکه فی کند پس نخورد
در کس قلمی ز عافیت دانی نی
ای گور کبود خود جز این دانی نی
در مرتبه آفتاب را بار نداد
احسنت ای مرگ هرگزت مرگ مباد
با گل گفتم کز ان شد آبی خوردی
چه جامه دریدی و چه رنگ آوری
گفتم که بباغ در شوای دلبر خیز
با دست گلاب گر گرفتیم و گریز
این صبر هوس نخفتن بی پایان است
هم خفتن این هوس که نتوان دانست
سرگشته ز گردش جهانم چکنم
آیا چکنم تا که ندانم چکنم

وله

چون حرب کنی هیچ محابا نکنی   چون عفو کنی هیچ مدارا نکنی

تو سایهٔ یزدانی نیکو نه بود   گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی

وله

سلطان که جهان جواد از وی بش نیافت   آن کیست که زو فراغ خویش نیافت

در دولت او عامل احوال زکار   صد باره جهان بگشت و در وی نیافت

وله

از شعلهٔ لاله جهان نور گرفت   وز چهرهٔ گل روی زمین حور گرفت

صحرا اسباب بزم ملکش پوشید   بستان صفت مجلس دستور گرفت

وله

ای چشم زمانه کرده روشن به کمال   در گوش تو خوشتری سحر لفظ سوال

رای تو چو آفتاب از اول روز   عمرت بادا چو سالها بعد زوال

وله

فرمان تو بر جهان قضا بگذاشت   کلک تو گره گشای بند قدر است

هر نامه که در زدی اموری بنوشت   توقیع رد ابوالمعالی عمر است

وله

بی رای تو صبح ملک بیگه خیز است   با عزم تو آب تیغ فتح آمیز است

چون خواجهٔ تو انگشت کسی را که بحکم   جمشید نشان کیقباد انگیز است

وله

عدل تو زمانه را نگهدار بس است   پایند تو دین و ملک را یار بس است

چون کار جهان کلک تو پندار و راست   تا هست جهان کلک تو بیکار بس است

وله

رایت که جهان به پیش پایت نازد   از مسند و آستان تو کی بازد

تو پای بخاک بر نهی صدر زمین   تا چرخ از و مسند ملکی سازد

وله

صورت گر عظمت نه نگارد چو توئی   دوران ملکی برون نیارد چو توئی

هر چند همه جهان تو داری براد   ای صدر جهان جهان ندارد چو توئی

وله

تو طالب نیم ای همه دولت و دین   در خود نگر و جهان بیکبار به بین

...همت وجود آفتاب وسحاب — در رفعت و علم آسمانی و زمین

وله

...ن هست یقین که شب چه خواهد آورد — بنشین غمم ناآمده را نتوان خورد
...ردا کنون نرانم که چه خواهد بود — امروز چه دانم که چه می باید کرد

وله

...د سحری گذر بکویت دارد — زان بوی بنفشه زار مویت دارد
...پیرهنی غنچه نگنجد گل — از شادی آنکه رنگ رویت دارد

وله

...وی تو که شمع لاله زد در گیرد — گل پرده زردی با تو چون برگیرد
...بخیزد بعزم گلستان موزه بخواه — تا چادر ناز غنچه و سر گیرد

وله

...ی دیده و دل آیت بلا می خوانند — هشدار که چند خوش بسی گردانند
...ی بار کش موافقت خواهی کرد — من بیزارم تو دانی و دل دانند

وله

...زبسکه دل و دیده بر من ستیزند — با عاشق بیکسی شوند و آنهم بستیزند
...بر آید تو آنهم که کارم نخوری — ای صبر بگوئی که ترا با چه خورند

وله

زلف تو که در فتنه کنون می آید — از غارت جان تو می نی آساید
دی زلف تو کارگر که اینت زنا — بس روز قیامت که جهان را زاید

وله

ای دل بنشین که از غمش خون خوردی — چندین مخروش باش چون گردی
آری شب عشق دیر باز است و بیا — لیکن تو سفید کار روز آوردی

وله

دی کز تو فزوده دین عدل و عمر — وز جور تهی کرد زمین عدل و عمر
امروز بصد زبان جهان میگوید — ای عدل و عمر بیایه بین عدل عمر
آندم بشر که هم عنان راند شتی — بر ماه غبار موکب افشاند شتی
آدم بدرست زان نخرم هست — زان فت که تو برادرم خواندستی

آن من بودم بدست هجران پیوست
در پای هزار گونه محنت شده پست
واکنون منم این گرفته دست تو بدست
گویان غم دل پای تو بوسان سرمست

وله

میخوردم دوش کم غم افزون شده بود
وز دیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من خون شده بود
یا میخوردم قدح پر از خون شده بود

وله

گاهی که روی مست پیش بر گذری
در گورستان درون من در نگری
بنگر موزه که از سر بی خبری
بر روی بتان چشم ز شاهان بتری

وله

آن کو که غم دوست بجای زدمی
یا در طلب وصل تو رائی زدمی
بر حیله گری دست رسم نیز نماند
آن دولت شد که دست و پایی زدمی

وله

گفتم که بجا نه یک نفس خواب کشم
یا پیش در تو باده ناب کشم
کی دانستم ز غمزه و نازم ببری
تا جان کنم ز خون خورم و آب کشم

وله

گر من ز تو یک هیچ شکایت نکنمی
وان چون نکنم جمله حکایت نکنمی
عیب آنست که دست من بدو در نرسید
ورنه هم شرا کفایت کنمی

وله

از مشرق دست گوهر آن نظام
ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینک بنگر که آن صدا دند کرام
بفگند مه نوی ز هر ماه تمام

وله

دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد
اشکم همه خون زده در میان میدارد
جان بیتو کنون فراق تن میطلبد
دل بیتو مرا ماتم جان میدارد

وله

بر شد ز شراب عشق جانا جامم
چون زلف تو هم زده گشته نامم
در عشق تو بس نه بس مراد و کامم
گر جمله بندگان هوس شد نامم

وله

واری ز جهان ز بادت از حصه خویش
در بابی گر شکایت و قصه خویش

اکی ز بی مشکم مربا گردی | بنشین و بجوز طعام زن غصهٔ خویش

وله

انشب که نشستیم بهر با طربی | گردیم فراق را بوصلت ادبی

بی روز که خاستیم هنگام نماز | در آرزوی چنان نشستی و شبی

وله

هر شب صبحت من بوقت باد سحری | دل باز فرستدم بصاحب خبری

دل با همه بیرحمی و بیداد گری | آید بر من نشسته دراز کرسی

وله

یکبار ره مرا بازیت از پای نشاند | بر هر یک موی لب بر بموزی بر انز

چون سیم و زرم بر آتش کند رخت | وز سیم و زری که بود بر خاک نشاند

وله

سلطان جهان بیار راست نرفت | سروی ز چمن چمن به پیراست نرفت

چون کج روی بدید از دور فلک | کج راکجای ان بد او دره راست نرفت

وله

سعود سعادت جهان بر رفت | قهرت مسعود آسمان بود برفت

دخواه جهان بمان دگو خواه جهان | چون انچه خلاصهٔ جهان بود برفت

وله

ایختم از بهر تو صد رنگ و حیل | هر دست اجل قوی تر آمد بجدل

زجان مرا قبول کردی به بدل | پیش از اجلش کشیده پیش اجل

وله

تا چند طلب کنم وفای تو که نیست | تاکی گویم کسی بجای تو که نیست

لفتی که مرا جان و جهان خرمن نیست | ایجان جهان نجا کجای تو که نیست

وله

راز تو بمی زخصم پنهان دارم | ور نه غم و محنت فراوان دارم

توئی که زدل نداریم دوست همه | آری ز دل ار ندارم از جان دارم

وله

در هر طرفی اگرچه یاری دگر است | وز هر گوشه چو غمگساری دگر است

در سر زمی توام حصاری دگر است | معشوق توئی عشق تو کاری دگر است

در عشق تو هر زمان گرفتار ترم — غمهای تراکجا [illegible] خریدار ترم
بسیار بچشم مانکوروی ترسی — هر چند که پیش همت زار ترم

وله

یکدو قدح شراب صافی خوردیم — با همنفسی شبی بروزی خوردیم
امروز چنان شد که بناکام دو دست — در گردن هجر بیخبر آوردیم

وله

ای ساخته گشت از تو کار دگران — من با غم تو تو در کنار دگران
من گرده کنار پر ز خون دیده — از بهر تو تو در کنار دگران

وله

زلف تو از آن دهم که دلم بر بوده است — از زیر کله روی بکس ننموده است
ما را که حکایت از لبت نشنوده است — کز حیله عاشقان چشمت بوده است

وله

سلطان غمت بنده نوازی نکند — تا خواجه هجر ترکتازی نکند
از دولت وصل تو نشانی باید — تا شحنه غم دست درازی نکند

وله

آن دل که تو دیده فگار است هنوز — وز عشق تو با ناله زار است هنوز
وآن آتش دل بر سر کار است هنوز — وآن آب دو دیده برقرار است هنوز

وله

ای دل باری بسر سری گردنیست — بازیچه عمر باشش لشکر بشکست
سودای لب کسی چنین نخوان گفت — با خویشتن آری نه بخویشتن است

وله

ز نوشم ولیک باز مستی نکنم — الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی که عوض ز می پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

چشم ز غمت بهر عقیقی که بسفت — بر چهره هزار گل درازم بشگفت
رازی که دلم ز جان همه آتش نهفت — اشکم بزبان حال با خلق بگفت

وله

دل سیر نگفت ز بیداد گرسی — چشم آب نگیرت چو در من نگری

ین طرفه که دوست زمانت دارم
نم چو بماند مسیح آیم بر تو
این همه روز و شب بر آتش باشم
تا به تن شکسته و غم درست
مرد ز چو نومید شد از وصل تو جست
ز دل من بوصل فیروز نشد
دا که بنشود روز عمرم ز غمش
غی که همه عمر بماند اینست
یکه کشش چاره نداند اینست
نیست غم اندوخته تر زینکه منم
ی که بعشق ورنه بخته تو هنوز
ور شه ای برده سپهر از تو هراس
راکه بری بخنجر چون الماس
توسن چرخ زیر زین را شاید
ین بنری که آن و این شاید
ری که کمال عدل او کرده بره
م که گر نرد خود بگردے از راه
راکه به بندگی بز بیرے چه شود
و نه بخدمت تو خرسند شود

وله
با آنکه ز صد هزار دشمن بترے
در چشم تو خوار تر از خاک در تو
زان بیم که باد بگذرد بر سر تو
عمریست که دل در طلب صحبت نیست
در صبر زدان دست که امید لنیست
وله
شائسته صحبت دل افروز نشد
شب گشت شب امید ز در دوز نشد
وله
دردیکه ز من جان بستاند اینست
وان شب که بروزم نرساند اینست
وله
با درد تو آمیخته تر زینکه منم
خامی چه کنی سوخته تر کین که منم
وله
هر ساعت و بس کرده زمین بوسیا
از هفت فلک پیک زمان جا بر و طا
وله
هم گوهر خورشید نگین را شاید
فیروز شه اطفال نگین را شاید
وله
خاتم که ز کان بجود بکشاد گره
فیروز شد از هر سه درین هر یک به
وله
شب را همه حال خداوند شود
آفاق بر و حبس زمین بند شود

شد عمر زمانه را جوادی نرسید — وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید
وقتی که بدامن قناعت بزدیم — دردا که بدامن مرادی نرسید

وله
این فتنهٔ روزگار شب پوش منه — وابدالان را غاشیه بر دوش منه
زلفی هزار جان ازو در خطر است — از چشم بدان بترس و بر گوش منه

وله
هرچه از تو رسید ای دوست مکن — وین خیره کشی گرچه ترا خوست مکن
گفتی ببرم جان تو چون باکم نیست — جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

وله
خورشید بروشنی رایت ماند — گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند — فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

وله
دستم که ز گوهر قناعت پیوست — بربود و نبود آز را بردی دست
با دست طمع گر شبی عیدی بست — روز دگرش عبیر ریزت بشکست

وله
دی درویشی براز با هم نفسی — میگفت کریم در جهان ماند کسی
از گوش اخوج هالقیی بود بجز انز — بوطالب نعمه را بقا باد بسی

وله
بوطالب نعمه طالب نعمت نیست — زان در کرمش تکلف و همت نیست
در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست — ای بس دل سرگشته غمگین که نیست

وله
ماییم ازین گنبد دیرینه اساس — چون بنده رخنه چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس — سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

وله
بس دور که چرخ و اختران بگذارند — نامرد و کسی چو بوالحسن بار آرند
کو حیدر رحا بس و کو حاتم طی — تا حاتم مردمی و مردمی دارند

وله
تا حادثه قصد نان عمران کردست — کس نیست که او حدیث احسان کردست

احسان ز کس بو الحسن بود مگر
گو همچو کسان نزد نهان گرد است

وله

شاها ز خزانهٔ تو ریحان و سمین
وارهٔ جهان و خزها در ها شیین
گور در که هم این بر سر گنجست و هم این
گو سر که هم آن در ته تیغ است و همین

وله

گر عقل عزیز را بفرمان شوی
نار یخته آیم از پی نان شوی
زین قصه دریا ز چون البقره
هم با و بگریس آل عمران شوی

وله

معود قزل مست نه و هشیاری
یکدم چو بود که مطربی بگذاری
زد بستانی که زار کی برادر ری
با راگل و با قلی وز بواج آری

وله

رائی تو که صبح روز ملک انگیزد
در حادثهٔ چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقت از فلک بگریزد
آرام طبیعت از زمان برخیزد

وله

رفتم چو نبودش ازین جای مقام
هر چند بنزدیک تو بودم آرام
کس را بجهان مبادای سیم اندام
رفتن نه باختیار و بودن نه بکام

وله

یک در فلک از امید من نگشاید
یک کار من از زمانه بر ناید
جان می کاهد غم تو می افزاید
در محنت من اگر چه می دربایید

وله

پائی که مرا زد تو بر راه نمائی
دستی که بدان خواستمت من جدائی
آن پای مرا چنین بیفگند از دست
وان دست مرا چنین در آورد ز پای

وله

گر در طلب صحبتم ای شمع طراز
دوش آبله کرد پایت از راه دراز
امشب بر من بیای تا بانگ نماز
چون آبله بر دست دهم پاش نیاز

وله

آن چهره که هر که وصف آن نشنیده است
بر چهرهٔ آفتاب و مه خندیده است
ماه نو عید دیده ام دوش بر او
بر ماه تمام کس مه نو دیده است

وله
سی سال درخت بخت تو بار آورد — چرخ این ستمی بر دی بسیار آورد
زان رزدی همه دیم انقدر بکار آورد — تا دشمنیم از دوست بدیدار آورد

وله
چون رزی جهل بنود یا یاب جهان — یکبار فرو نشستم از تاب جهان
گفتم چو مقیم نیست اسباب جهان — خاکش بر سر گوره خویش خورد آب جهان

وله
مریخ نحجز تو جوید فتوے — ناهید بباغ تو جوید بادے
زانست که میکند به عید اضحے — از بهر تو آن بر حمل این نور قدے

وله
گر همت دل ز من جهان بر نهدے — طبعم بذخیره گنج گوهر سندے
ور بخت نگویم قدیم اندر نهدے — جود بکف من جهان دیگر نهدے

وله
جدت ورق زمانه از هم بشکست — دل مدرت سلسله ام کرد درست
ای بر تو قبای جاه شان بایست — بان تا چکنے که توبت و دولت نشست

وله
ای شاه بخت کفش گردان نکیست — آنکس که ازین خزانت ازبال تهی است
نیست ز کل جبه طلب ورنه از و — نمک واند و کفش گرک در ابنان چیست

وله
با دل گفتنیم که کرهاے پوئے — بنشین که تو زمرد آن مه روئے
ول گفت ز خواب در بیدار شدے — خرمنیت ورد پس بده اکنون گوئی

وله
تشریف هوای تو بهر جان نرسد — ملک غم تو بهر سلیمان نرسد
زربان طلبان زدرد تو محرومند — کان درد لطا لهان دوران نرسد

وله
قومی که درین سفر مراهم راهند — از تعبیه نهاده کم آگاهند
تا نیکو شیم و آسمان میگوید — نقش آن آید که نقشبندان خواهند

وله
ای دل بنشین بعافیت گوارے — تا باز نشکفتنی مرا در کارے

تلخی عیش اگر ترا سیرے نیست
ربو بمواظبت بجو انز چیزے
زیس ازان ازان بچیزی نرسد
شغر در مراد من بکشا دے
خر بہ چار خدمتم صدر جہان
رگز دلم از وفای تو فرو مباد
وصل تو درمان دلم خواہد کرد
آتش ہجر عمرے از بنشینم
زباد ہمہ نسیم زلفت بویم
نا دم بتو کہ فلک حزینم نکند
کنون یاری دست دامن تست
زچرخ کہ گامے بمرادم نہ نہاد
یر وز شہ طغان تگین دادم داد
ی دل زہزار دیدہ خون میر
وش خوش مرعای شب مفگن کارت
ی شاہ زمین دور زمان بیتو مباد
سائش جان ز نست جان بیتو مباد
ی دل چہ کنی عشوہ خود را خرسند
لغ شدہ بیرز باطل بیہوند

من پیر شدم و جان شیرین تا رسے
وله
با او ہمہ حال بخواند چیزے
چیزی بنود ہر کہ نداند چیزے
وله
با کار کسے بشعر بوزے دادی
از ملک و خیال یک صد آخر شادی
وله
یک دم ز غم تو بے دم سرد مباد
پس یک نفس از درد تو بیدرد مباد
بر خاک در تو ہم دل تنگ بنشینم
در آب ہمہ خیال رویت بینیم
وله
چندان ز کمال تو یقینم بکند
گر چرخ بشر در آستینم بکند
وز بخت کہ بندی ز امیدم بکشاد
فیروز شہ طغان تگین یارب شاد
وله
عشقے کہ ترا سلسلہ می جنباند
تقتین کہ بروز محنت بنشاند
وله
مقصود جہان تو ئی جہان بیتو مباد
تا حشر شود مرا قرآن بیتو مباد
پائے تو فرو گلست و این پایہ بلند
چون طفل ترا انگشت فرو برد تا چند

وله

تا خرمن آزادگیت پیمانه است — نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است

خوش باش که یک نیم مرا در خانه است — در سنبله سپهر اگر یک دانه است

وله

ای عشق بجز غم ز نیفش دگر آر — دی وصل تو نی اگر ز نانیش برآر

ای هجر نگفته ز بزم خوشت هو — گر وقت آمد بریز و بر من بسر آر

وله

گل بر روز دو عرض میدهد مایه خویش — زنهار زینگی بران سایه خویش

از خود چو به بیند پس از آن مایه خویش — در پای تو ریزد همه سرمایه خویش

عمری ز رخ خشک من چو آن بود گذشت — وان مایه گرد بران سود گذشت

افسوس که روز عیش دیر رسید — پس چون شب وصل دلبران زود گذشت

وله

تسلیم چو از حادثه فیروز شود — هم حادثه یار و حیله آموز شود

هر سال گل تو همچو سالها گر و اند — روزی شب آید و شبی روز شود

وله

دوش از نه و فارت بزمین پیوستی — فریاد و دو غایت بزمین گه لستی

در گرد عتاب بر دامن او بنشستی — از زلزله سقف آسمان بشکستی

گر دست مرا بکام دشمن دارد — با خسته دل و سوخته دارد

گو دار گزین جفا فراوان بنشست — آن منت غم که بر دل او دارد

چشم و دل من که هر چه گویم هستند — در غصه من بشورت بنشستند

اول پایم بزور عصم بشکستند — وآخر دستم ز بیغی بربستند

وله

ای گل گهر ژاله چو در گوش کنی — وز سایه برگ تر نوش کنی

آن که نه چمن بار بود از گرد اینجاست — امسال چه خویشتن فراموش کنی

خاک قدم تو تاج خورشید ارزد — یک روزه عمرت بعمر جاوید ارزد

ر ازو که از تو نومید شدم — وین نومیدی هزار امید ارزد
ئی تو به دلبری جهان میگیرد — زلفت تو زره گری از آن میگیرد
هست نظر زبان دل می‌بندد — لعلت به شکر طوطی جان میگیرد
ن کو بمن سوخته خرمن نگرد — رحم آرد اگر بچشم دشمن نگرد
زا گر بعشق به نیتی هست کجاست — تا آنچه شود نخست دور من نگرد
ر و خمت بزرگان تا بخرم — از زان بقهر و خشم گران تا جرمم
ری خواهم ز دوستان آدلبر — تا بود که دشمنان ترا با خبرم

وله

ن غره بگفتار محال تو شدم — زان روی سزای گوشمال تو شدم
ین طرفه که آزموده صد بار ترا — هم باز بعشوه در جوال تو شدم
خاک درت ساختم و منزل خویش — برخیز و بیا باده و عیش خوش خویش
ای بمن تو آن رخ مهوش خویش — هان تا بزنم آب بر آن آتش خویش
براد فلک بر دو را زم بدرید — تا رخ جهان امیدم از جا ببرید
ن دل پس از این کناره گیرو برد — کین کارم را کناره زنیت بدرید
ای چرخ نفور از جفای تو نفیر — وی بخت جوان فغان ازین عالم پیر
ن غم گذران از توام نیست گریز — وی دست اجل ز دست غم دستم گیر

وله

مل تو که از سنگ بدر می آید — در کوی خیال چون همی آید
هجر همی گویم ازین رنگ رزی — من میدانم که بوی خون می آید
ی چون دل شب جوانی تو اجت و تاب — از روی سفیده دم برافگند نقاب
ارشو این باقی شب را در یاب — ای بس که بجوئی دنیا بینی بخواب

دستت به سخا چون ید بیضا بنمود
از جود تو در جهان جهانی بفزود
رحیله گری دست ستم نیز نماند
آن دولت شد که پای دست فرمود

وله

این طایفه کز مروت آئین نکنند
زاسپان نه بس آنکه بخل را زین نکنند
رفت آنکه به نظم و نثر احسان کردی
امروز هجی به سحر و تحسین نکنند

وله

با یاد تو ای ریخته عشقت آبم
نشگفت اگر برد بر آتش خوابم
روی از غم چون توئی چرا برتابم
تا نه ز غمت کدام شادی یابم

با آنکه همه کار جهان آورد نو
آنکه بنشین که نزد خویشت خواند نو
با آنکه همه ملوک نامم دانند
تا مردم اگر یکی نشانم رانند

وله

زلف تو دلم ببرد و در جان خطرم
گیرم که ز بیم پای به زلف ببرم
باری ده ای از زیر کله بیرون کن
چندانکه ز درد و درد دل خون نگرم

وله

ای نسبت تو هم به نبی هم به وصی
عمر ابدی با دوات و عز ازلی
باقی بوجود تو بس از پانصد سال
هم گوهر مصطفی و هم نام علی

بوطالب نعمه ای سپهرت طالب
بر تابش آفتاب رایت غالب
جز دیست که کل خوشی ز باید رایت
بوطالب نعمه از علی بوطالب

وله

ای ماه ز سودای تو در آتش تیز
چون سوخته تو گشتم آیم بگریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز
من در تو گریختم تو از من مگریز

وله

زین جور اگر گذر توان کرد بکن
در جان من از نظر توان کرد بکن
یا بنده ز روی مردمی آسیبی
یکبار دگر اگر توان کرد بکن

وله

یکچند سنان از دل بجا اصل خویش
با جبر پناه کرد از شکل خویش

کام دلم آن بود که سرگشته شوم
ن چنگ خودم بتمرے از نوائے
زا کو چو زیر کرده با غم تو
ی شاه زده قرعه که در بازوی تست
ر نه که نشانه از زرین چابک دست
ن صبر که کام منت اند غم تو
ین وصل که قبله اوست در عالم عشق
ر دام غم تو بسته نیست چو من
ر جا تشنگان عشق چون باد بسند
ی که مرا نه هجر آن ماه آمد
فزون ز هزار بار گویم هر شب
ها چو به باغ جلوه ساز کنند
ن دیده مردار جهان باز کنند
روی تو از عافیت افسانه بماند
ام ز فتنه تو در گوشه نشست
صبر به گوشه فشاند مارا
بختی نه کز نصیب جز غم یابم
ن باز به پیش خود براند مارا
نادی گر از جهان بر و نشت از آنکه

گردان گردان شدم بکام دل خویش

وله

هم در ساعت چون ربوده خوار سازی
چون زر گسسته آتش دون آن زاری

وله

تیر تو بناوک قضا ماند چه هست
پیکان دیدیم بر سر سوفاره نخست
موی زود به عهد تا محکم تو
از گم شدگان کیست که در عالم
وز جور تو دل شکسته نیست چو من
در عهد وفا نشسته نیست چو من
گویی که همه بکام هر خواه آمد
هان ای اجل مشده گاه آمد
در غنچه نخست هفت بر ناز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند
چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند
خورشید رسایه تو در خاک بماند

وله

نه عقل بکام دل رساند مارا
ده روی نه کز جهان دو انو یابم
کو مرگ که زین بار رهاند مارا
هر چند پیش خویش بس کم یابم

آزا که خرد مصلحت آموز شود
عیدی به مشهر د که به نوروز شود
ما را بجهان چشم چو گل نکشا بد
چون راست که بر بهار دل بنهاوند
هیشے که نمودم از جدائی همه رفت
پیش از بر لنک آفرینش لشتاب
عمرے جگرم چو رد به مرخوئی چرخ
آورد بدست خوز دمر نخسم داد
مضمونه هرگز ست در آید بضمیر
دین موکب غنچه کو بیا واست بوس
دل در غم تو مثال جانان نبرد
زان سے ز سم که غم کوتاه دلم
یا بخل بود نهایت پیوندت
ونیک ز بلاے بخلے تو ده ساست
هر مرحله کو رخت بر داشته ام
از تو خبر وصل نیارم هرگز
ای شعبه آنانکه سے جو بیندت
نوبت چو بمار رسید توسن گشتی
با من به سخن در آمد امروز بکار

کس در غم عید دهد نوروز شو
هر شب که بعافیت بر روز شو
هر یک دو سه روز رنگ و بوی و
از باریکان یکان فرو افتاد

وله
عیدی که خریدم از جهان تو مده
این سبزه رعایت رها کن دمه

وله
یک روز نرفته راه دلجوئی چه
باز هره گرفت مرا گوئی چه

وله
کارے به درست مرکب نکون د
کوهست چنان دکو بیا راست

وله
سر دنارد بفرد فرمان سبز
این ورد دور از راه پایان

وله
گر قوت حکایتے کهنه خرسند ست
تا نشود بیه سے خورد فرزند

وله
از خون جگر مرحله تر داشته ا
گر بے تو ز خویشتن خبر داشته ا

وله
شهرے وگلے مرد و زنے بو بید
ای آن دا زان به ترک میگوئید

وله
آن لاغوئے که دارمش از بی

فتا که چه خوبیست طمع باقی خواه
ل هرچه زبهر دیر پسندید از تو
نی که نه بیند دل من از غم هجر
ی دل طمع از وصال جانان بگسل
ان پیش که بگسلد جان از تن تو

با یار مرا روز فرستم نگرفت
ز شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
هستم ز تو دل شکسته ای عهد شکن
گیرم که بود دست من دامن تو

آنکه غم از دلم برون می نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارد
ای عشق در آفاق بسی باختیم
آخر حق صحبتی که با تست مرا

با اینهمه غصه با که کشادیم آخر
کس نیست که با او نفسی بتوان زد
آن شب که بدست غم گرفتارم زد
بیدار شد است از من و زارم بود
ای بت ز تو چون روی بخون میدارم
بر دوز روی پرده در نه پس ازین

چندانکه شویم ای مسلمانان گاه
وز هر دو جهان برید نه برید از تو
دیدی که بجا قست همان دید از تو
سر رشته آرزو و پندار ان بگسل
از بهر خدا علائق از جان بگسل

زاری و فغان دلا بهم در نگرفت
تدبیر درم کنم که دم در نگرفت
وز دوستی تو با جانی دشمن
کردن چه توان دست غم و دامن

از تلخی صبر دل ز خون می نشود
این دیده که از سرشک خون می نشود
تا از دل تو جا غمت بر انداختیم
بشناس و همان گیر که نشناختیم

زین غصه دمی با که بر آریم آخر
شبها همه عمر چون گزاریم آخر
ور دست همی درگذرد کارم از تو
دل نه و هزار درد دل دارم از تو

در عشق ز هیچ روی باور دارم
من پرده ز روی راز دل بردارم

وله

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو صبا و عالم نفسی
آواز ز تو نیست بهر کس برساند — لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

وله

تا دست طمع بشستم از عالم خاک — از گرد زمانه دامنی دارم پاک
امید بقا کجی شد و بیم هلاک — چون سیر دم از جهان پس از مرگ چه باک

وله

تا روز رخ تو دیدم ای روی چو ماه — از روز و شب جهان نبودم آگاه
بنمود چو چشم بر فرو بست آن راه — شبها ز فراق تو مرا روز سیاه

وله

دلبر ز وفای صبر یکسر بگذشت — تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید که زد قدم بر آتش دارم — بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت

چشم همه از جهان فراز است اکنون — ما را بجمال تو نیاز است اکنون
گفتا که همه جهان مجاز است اکنون — این دیده بدیدار تو باز است اکنون

وله

آیا که مرا تو دست گیری یا نه — فریاد رسی بدین اسیری یا نه
گفتی که ترا به بندگی بپذیرم — خدمت کردم اگر پذیری یا نه

وله

گو بنده دو روز خدمتت را بگذاشت — نه نقش عبادت تو بر آب نگاشت
تقصیر از آن کرد چو چشمی که از آن — بیماری چون تویی فغان بتوان داشت

دل شادی روز وصلت ای شمع طراز — با صد شب هجر بس که گفت است راز
تا خود بچه زین زمان همه شبهای فراق — با روز وصال گوی گویم باز

چون دست غم تو دامن من گیرد — کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو بر نگردانم روی — گر روی زمین جمله دشمن گیرد

دادم بامید روزگاری بر باد — تا بوده نه روزگار خود روزی شاد

زان می ترسم که عمر ناگه برود
گر دل من بار گیر وی نیکتی
چون عمر همیشه بر قرار همه کار
ای نحس چو مریخ و زحل بیگه و گاه
چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه
گر یکشنبه وصل هم آواز آرد
صد روز از آنکه میگذارم نه هم
زان روی که روز وصل آن دو خوشناب
با دل هم روزم این سوال است و جواب
ای دل ز سر بهار بها و پرواز مکن
خاک از سر آن راز نهان باز مکن
بس راه که پای همتم پیماید
بس روز سیه که از غلط پیش آید
در کوی غمت هزار منزل دارم
در کار تو کار سخت مشکل دارم
چون سنگ قناعت از عیار داری
دریا همه کس بهر خلافی که رود
زان شب که بروز برده ام با تو براز
بس روز چنین که با تو شب خواهم کرد

چندانکه ز روزگار پاسخم داد گر
با دامن کار گیر وی نیکتی
گر عمر قرار گیر وی نیکتی گو

وله

چون زهره عز و مشتری عز و بجاه
غماز چو آفتاب و نمام چو ماه

وله

یکسان فراقش فلک آغاز آرد
گر دور فلک از آن شبی باز آرد
در خواب شبی بر آتشم بزد آب
کاباشب آنروز نه بینم در خواب
فرجام نگر حدیث آغاز مکن گو
خود را و مرا در سر این راز مکن
تا مشکل یک روز فلک بگشاید
تا از شب تنگ صبح تعیین زاید

وله

در دست پای صبر در گل دارم
دل غیبت پدید و صد غم دل دارم
از نیک و بد جهان کناری داری
در کار شود دراز کاری داری
روز و شبم از غمت سیاهست و دراز
تا با تو چنین مشبی بروز آرم باز

از از تو برون شده تکبر ز سرم
دست طلب تو باز در گرفت درم
در کوی تو برید خود در هگذرم
تا بود سر وکار بباد دگرم

دوش از کف عشق آن بت عشوه فروش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش
تا روز نی طرب همیکردم جوش
تا کی شب دیگرم بیاید شب دوش

وله

هر روز بسوی آن بت سلسله موی
ماهی تو ماه را چنین باشد خوی
جای دیگری بر وسنی و رنگ و بوی
هر روز بمنزل دگر دارد روی

ای هجر بکن بهانهٔ نیست ترا
ای عشق مرا بعد ترا روز ارسی
وی وعدهٔ وصل غایتی نیست ترا
کشتی و جز این کفایتی نیست ترا

جامی بجهان ز جور افلاک برفت
آن زهر ز زبان را چو تریاک برفت
بنیاد نظام عالم خاک برفت
او رفت سعادت ببرد پاک برفت

وله

میسوز تو خرمن شکیبای من
دامن بحدیث درد من یار مزن
تا مینهم از غم تو خرمن خرمن
من دانم و اشک لعل و دامن دامن

وله

ماییم و صراحی شراب روشن
وز میوه و ریحان قدری سیب و سمن
مرغ درو ریان چند و مهمان دو تن
برخیز و بیا چنانکه وی نزد تو من

روزیکه بخجلت است در تیره برم
بنگر ز غم تو در چه خون جگرم
میگویم شکر و باز پس می نگرم
تا روز گذشته را غنیمت شمرم

روزیکه کنم هجر ترا بر دل خوش
چون راست که در باب کشم دامن صبر
گر بیم حکیمم تن بزنم در آتش
عشق تو گریبان دلم گیرد سرکش

وله

صحنا زده چشم بهار پیراهن گل
ابر آمده پر کرده ز نور دامن گل

همه جا بنما نه اندر تن گل

وله

ن پای همی بکفنه بر دو بر جایم
شکند فلک من این را شایم

وله

م صدف دو دیده پر در دارم
وا که همی دامنم از زر دست
حادثه که هرچه گویم این ست
ند شکسته دست آورده است
د آئی بتا که حجره آراسته ام
ز دزد بجادوش تراخواسته ام
ی که بجاه کرشنست باری گذرد
شب که مرا تو با تو بیازی گذرد
ی نامتحرک حیوانی که توئی
قاعدهٔ قحط جهانی که توئی

وله

ل گفتم که انیمه تماشی
ی دیده پر آب کرد گفتا که مپرس
ی دل بخریدی دم آن شمع طراز
عشق کمال ناشده زان ملای
ده تو چون دلم بشادی انگاشت
رم ز جفاش بار نتوانی برد

گر تو بچمن در آئی ای خرمن گل
وریای بپای آمدی ای بایم
ای چو گزیر نیست بای تا نیم
وز حادثه پوستین بگاز رد ارم
وز دست شکسته آستین تر دارم
هرچند شکست پا چو بینم اینست
آورده ام این شکسته لیکن اینست
مفزای سخن که از غمت کاسته ام
وامروز بدین نشست برخاسته ام
بی تو شب من فی ندان درازی گذرد
گوئی که همه بر اسب تازی گذرد
ای خواجه برایگان گرانی که توئی
ای آب دریغ قلتبانی که توئی
آخر تو بگو چه مسکنی چون باشی
وز خدمت جنگ دختر خاتی
ای دیده غم ز گریه کردی آغاز
ای محنت ناگذشته آوردی باز
وز بهر تو پو یز جهانی بگذاشت
با روز وفاش بار نتوانی داشت

کارتم از دست و دلم رفت ز دست
جان و دل ز جهان برید رخت ابد بست
خوی تو ز دوستی چو دامن نفشاند
گوئی که چنین اگر بماند چه کنی
دل بر سر عهد استوار خویش است
شد در غم تو هر چه مرا بود سیاه
چون آتش سودای تو جز دود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
گر شرح نمیدهم که حالت چونست
پیداست ز درد و خندهٔ من که مرا

وله

از آرزوی خیال تو در روز از
در بیخوابی همه شب این شمع طراز
پای تو اگر به دو قلم محکم نیست
با اینهمه از غمت گریزم هم نیست
دل در خور صحبت دل افروز نشد
زانشب که برفت و گفت جوشن داشت

وله

ای کرده وداع رجاع سفرم
او میشد و جان نعره همیزد ز برم
با آنکه عشق تو از من جان برد

بیچاره دلم بماتم جان بنشست
سازم همه این بود که در کار شکست
بنشست که تا بروز هجرم بنشاند
دل ماتم جان بداشت دیگر چو
جان در غم تو سر کار خویش
الا غم تو که بر قرار خویش است
مسکین دل من امید بهبود نداشت
چون بخت نبود کوششم سود نداشت
یا از تو مرا چه درد روز افزون
یا این لب خندان چون دل پر خون
وه بنده شبم با دل پر درد و نیاز
میگویم کی بود که روز آید باز
ور دست تو یکدم مرا فریم
دل بیغم دار اگر دولت بیغم نیست
ناله بر من مستمند دلسوز نشد
هرگز شب هجران مرا روز نشد
تا دست فراق کرد تیر دوز برم
کا جسته تو تا ز کن که من مرا
وان جان بهزار درد بی درمان

سر سی بود مراد رعسیم تو
کوی تو هیچ کار من نا شد و راست
دولت گذر کند چون بر دم
ون تو جمال با موافق زمان بود
روز چنین زشکر او نتوان بود
با دمی وعیش دخوش روی نگار
گردش ایام ترا هر دو یکی است
ار چو بخت خوز جوانی بادت
مایه زندگانی از نعمت تو
نده کر چشم عاقبت بین دارد
جان دارم بکف برباد خواهم داشت
طارم نه سپهر آراسته اند
خار فرزده دار گل کاشته اند
زنده بجان دگران میباشی
کنار کان کنم گر آئی
زین تجمیل دوان سوی زدال
فتی بانذ ورد ولی میلامیل
ی دارم زنده بجان دگران
ان بر لب ودل برابر اد نگران

وله

انگشت بهیچ شادی نتوان برد
ایام زیر خاستن من برخاست
کان دلشده که رفت چو پشت دو کجاست
کین تعبیهٔ هجر دران پنهان بود
کان روز وصال هم شب هجران بود
وامروز غم جدای وریخ خمار
جان بر سرامروز نهم وی باز آز
چون دولت خویش کامرانی بادت
ای شربت آب زندگانی بادت
می خوردن و مست خفتن آئین دارد
تلخی که مزاج جان شیرین دارد
تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند
از کینهٔ خویش چون فقع بگشائی
گفتار خشم کراین همه بنمائی
دانی که مرا جهان چه آید بخیال
طشتی آید ز خون ابر مالامال
عمری بهزار درد و محنت گذران
دور از لب و دندان شما هجران

اگر در خدمتت تقصیر کردم   بگر لطفت مرا معذور دارد
که بهتر آن کسی باشد که هر دم   ز مخدومان گرانی دور دارد

وله

من فگار من امروز هر دو رگ دایم   من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
ز رگ بار خدای کنی و بفرستی   در این شراب عتاب و مرا شراب عنب

وله

گفتی اجل شهاب مؤید که آن فلان   رفت و نگفت رفتم این ناصواب رفت
از باده نعیم تو چون شد بخانه مست   رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت
گفته بودی که گاه و چوب و هیمه   چون ندادی از آن شدم [illegible]
بر ستوران و اغربات مدام   گاه کتاب باد و گه کشکاب

وله

سرخس از جوی بی آبی و آبی   در نیاز روی دارد در خرابی
ز بی آبی خلاصش دادی امسال   خدا یا خلاصش ده ز آبی
تو وزیری و منت مدحت گوی   دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن سپار و مرا   مدحتی گوی تا عطا بینی

وله

آن چیست کزان طبق همی تابد   چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا   دستش بمثال پای مرغابی
مدح گفتم ناسزائی را   زو نیامد پدید هیچ فتوح
تیر در ریش اینچنین [illegible]   لقب او فات اینچنین ممدوح
خواجه در بخل شد چنان معروف   که بباغ اندرون دود دراجه
هر دو با یکدگر همی گفتند   لعن بر بخل اینچنین راجه
دی مرا حاجت امیر به خشم   گفت ردکت امیر نه هر زر

...ستم ارزر مرا نخواهند داد
...اوند همیدانی که چیزی نیست در دستم
لیکن اگر کسی پرسد چه داد ستد روا دار
...دم یکی دو بیت تر بر د حاجت بر
...نا بکدوی خشک من کاری نیست
...ی رخ و فرزین بنهاده چرخ را و رجل و عقد
...ن رخ شطرنج پیش خدمت آید انوری

وله

این دعای بزم با دوست همه بر
گرم چیزی نداد سستی مرین تقصیر معذور
که گویم غشو دادل روز آخر روز دستور
انگشت نهاد پیش من او بر سر
اندر باغم کردی تر هست همه
جز دگر را اطلاعی نیست برامر او
همه مرش چند انکه چون فرزین شود فقار او

پسر حره دی بمن گفت
چه شود گر معالجت کنیم
نزار دو مجلس همی تو نور ی
چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست
کمتر و مهتر و وضیع و شریف
دوستان گرد دوستان ترسند
یکی و پنج و سی از بیست نیمی
چو زین یکدستم اکنون با وعظ
یارب آن روده بطش بگسل
تا گر بی سماع آن غزه زنان
دختران و پسرانی فلک
تا بخواهد همه باشند بخیر

وله

آنچنان احمقی که همیارم
گفتم ای زن بمرده بطیارم
اگر چه نیست مجلس درخور تو
تو آئی نزد ما یا ما بر تو
همه سرگشته اند در بحور ز نر
اندرین روزگار معند ورند
دگر ممکن بود فرسنگی چند
گناه از بنده عفو از خداوند
تا به بیتش روزگار شود
باده چندمان بکار شود
آرد از نسل تو تا حشر بدان
تا با دم بمسرت مشحون

زین دور بر آوردن بروز ملک — خون شد دلم و بیافتم عوز ملک
در جمله گریزنیست از جور فلک — تا رخت برون زدی تو از دور فلک

وله

چون صبح در آمد بجهان افروزی — معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
میگفت دگر نیست بمن بس غم روزی — صبحا زشفق چون شفقت ناموزی

ای دل بر دیر در جانان میباش — ساعت ساعت منتظر جان میباش
این تن تو بیا فریدم هجران میباش — جان میکن و خون میخور و خندان میباش

زان پس که دهان ز روی در پرده کشید — واند و فراق پرده من بدرید
گفتم که گر تو اخیش دید بجز اب — خود خواب همی بخواب نتوانم دید

وله

جان یک نفس از درد تو می باساید — وز دل نفسی بیتو همی نزاید
یکبار دگر عمل تو در می باید — وانگه پس از آن اگر بمیرم شاید

وله

دوشینت اگرچه جانم از درد بکاست — چون تو تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر سوی عیادت تو عبادت خواستم — زاین روز بدعا رنج همی باید خواست

وله

هست فرمانت بر زمانه روان — وا ایش همچنین روانی باد
ملک واقبال دولت شرفت — این جهانی و آنجهانی باد

وله

خواهی که ببینی دو جهان از تو باشد — زن هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یا فایده ده انچه بدانی دگری را — یا فایده گیر انچه بدانی ز دگر کس

وله

هر دمیدان یکبن بجدست نشو — آسمان دیر تر میان در بست
گفت همه عشق دنشست دست برزد — دو سه دندان آسمان بشکست

وله

چون ترا روزگار داد یداد — تو چرا داد خویش نستانی

دانی بگرد شادی گرد
ت صاحب غرض که بد گفتند
نت از این حدیث راست بود
ن بدین عضو خویش درمانم
سیر بوسه دهد شتا لنگم
بان را دلم گفت لطفی کن آخر
جان گفت از من لطافت نیاید
عنصری گر ز شعر صله بیافت
(نام شاعر)
نیست اندر زمانه محمودی
چو قاضی حسن در امور قضا
فیا لیته کان فی عزله
آرزو رفت ما تاج الزمان زما
اسراف از طمع نتوان داشت شرط نیست
موی روباه خواستم در شعر
موی داده نشد بده باری
چون خواجه کعبه است و نان در بیت الحرام
بر نوشته بر کران نان او خطی سیاه
خواهی که ببین کار جهان کار تو باشد
یا فائده ده آنچه بدانی دگری را

کایدت گاه آنکه نتوانی
وله
در سرای فلان فلان و فلانت
مدمعاشی بنزد این و هم آنت
وله
می ندانم که چیست درمانم
گرسنه لب کند ز خنده انم
وله
دولت سیر ماند ز چندین سفیهی
سدید فقیهی مسدید فقیهی
وله
عذرا بجای جنس بهتر یست
ورنه هر گوشه و عنصر یست
وله
نیاید اجل از دختر راضیه
ویا لیتها کانت القاضیه
وله
زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز
لفظش درست و مرد حکیم است و در عزیز
وله
تا زمستان نخود فند از کنم
سیم چند آنکه موی باز کنم
وله
نیک ننگ تا کعبه جز برنج تن رسی
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
وله
زین هر دو یکی کار کن از هرچه کنی بس
یا فائده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

امید و بیم و کمند مرد را مسخر خلق
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست ازد
بجدائے کہ از صنائع ا د
کہ مرا در فراق خدمت تو
باز بون نگاه چون مر د ست
هان دهان تا ز کس طلب نکنی
بجدائے کہ زنده باقی است
یاد رم وا این حدیث از آنکه
بزرگا گر خطائے کرده آ عر
خطائے بندگان باشد بهر حال
تا نشست خواجه در گلشن بود
گر نسیم گل بمیرد در زمان
ز سد گرد سر فراز همے
از گریبان من ندارمی دست
بجدائے کہ در بموجواو ا ت
کہ بماندم چو قالب بے روح
چا کر زروے عجز سوالے همیکند
مهمان بسید باده ندارم زکرمت
بجز تو در ه گیتی کس ندیده است

وله
هرین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
هزار ناکس پیشیم گرش بکس دارم
رونے هر بوستان منقش گشت
زندگانی چو مرگ ناخوش گشت
ای بجری در او مردی طاق
هیچ تریاق به زلطا ر طلاق

وله
کہ من امروز لطا لب مرگم
صعب رنجور و تنگ سبحے برگم

وله
بگیر از من اگر باشد بزرگ آن
کہ تا پیدا شود عشوه بزرگان

وله
شاید ار این بنا شد از اجل
چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

وله
خواجه در خدمت تو دستارم
تا دگر دامنے بدست آرم

وله
جز بامرش نے شود منظوم
باز دیدار تو شدم محروم

وله
از ره مهترے سخنم را جواب ده
یا چون خودی بمای مرا یا شراب ده

وله
کرم باین کرے تا بادم

زمین تاب عتاب تو ندارد — چه جای این حدیث است ستانم هم

وله

خداوندا همی خواهم که از دل — ترا تا عمر باشد میستانم
ولیکن این دم از جور زمانه — ربجز این دل اندوهگانم

وله

بخدائی که بی شناس نعیم — زدل و دیده آتشم باشد
مرگ هرچند خوش نباشد لیک — بی رخ دوستان خوشم باشد
بخدائی که هرچه کرد او دوست — رنج رنجور شادی میبرود
مراد رجهان همه جائی است — دل ز حرمان خدمتت رنجور

وله

بخدائی که کرد گردون را — کلبهٔ قدرت الهی خویش
ندیدم زکارداری عشق — هیچ سودی مگر تباهی خویش

وله

بخدائی که در ولایت غیب — عالم السر والخفا تست
نعمت شهر خسیم باب فراق — آنچنان رند که بیسم شهانست
بخدائی که ذات بیچونش — از همه عیبها بریست بری
مرا باز ماندن از خدمت — ور همه کشتا خریست خری

وله

بر بلائی که ز آسمان آید — گرچه بر دگری قضا باشد
زمین نارسیده میگوید — خانهٔ انوری کجا باشد

وله

بگذاری که بند شلوارت — جا کر تو برفق بکشاید
چنان کاید که بر گردون — زهره را آب در دهان آید

وله

خواجه بوالفتح از کمال حرص بخل — سیم حاصل میکند بیفائده
زبی نانی همی گوید زنش — ربنا انزل علینا مائده

وله
بزرگوارا با آنکه من حسم ز سخن چنانکه باز ندانم ردیف را ز ردی
هنوز با همه اعوان من چو در نگری سخن چنانکه چنان به بود زمن نگری

وله
آن نور که ملک یافت از رای تو فرد از هیچ فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه عدلت گسترد خورشید بنور پنبه نتواند کرد

وله
با چرخ همیشه همعنان را ندی بر ماه غبار مرکب افشاندی
آدم پدر منست و زو محرم نیست زانست که تو برادرم خواندی

وله
باغبانی بنفشهٔ نو دید گفت ای گوزپشت و جامه کبود
این چه حالست گر زمانه ترا پیر ناگشته بر شکستی زود

وله
چو گویند بوسه چه امیدی دولت زین قبل گرچه بر عسه ابو
مترس از کسی دگو مرد وار چه مردی بود گر زنی کم بود

وله
چند پرسی ز نام و ننگ کسان نام نیکوی خواهر و زن پرس
خواهرم پارساست گوئی و زن ای زن خواهرت غر از من پرس

وله
اوحدالدین انوری ای من مرید طبع من وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم به بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

وله
امید و بیم کند مرد را مسخر خلق بدین دو خویشتن از خلق باز بس دارم
مرا چه در دل ازین هر دو هیچ نیست ازو هر از ناکس و بیشم گرش بکس دارم

وله
دستار خوان بود زده گز کم بر دستا در و می نهنده کدوی تر نه بس عجب
لیکن عجب از خواجه بی آیدم همی گو بر کدوی خشک نهند بیست گز قصب

چند مهتاب بر تو بپیماید — وله — این دان در بهای روی چو ماه

آن دریغ آن بر چو سیم سپید — که فروشی همی بسیم سیاه

وله

گوئی که میفگن و بدیه یا مشنو — تا من چو خزان همی جهم بر آخر

گر نه ز بدت صلاح قواده بسر — تا من بتو این سخن ز نظم شعری بر

وله

پنج دو عجوزار براندا ختستند — اصل لشید فرع چه تن میسزند

اسعد پندار مه در رخ رسید — مخلص غزال چه فن میسزند

گمان مبر که ز بی‌عیبی عماد است آن — که هجو او نکنم یا ز عجز کم سخنی

مدیح گفت هجا کرده من کسم هماو — برای آنکه هجا را بد و هجا نکنی

وله

دشمن و دوست نیست طبع مرا — زانکه آن هر دو را یکی شمرد

سر دشمن بدان شده پرورد — گو همی خیره طبع دوست درد

وله

بنده گر در هنر عطارد هست — ای برامش قوی تر از ناهید

هر زمان از کدام زهرهٔ دل — بار خواهد بمجلس خورشید

سرفراز ابو قت جود و کرم — دولت خویش هر شمارنده

با کف و کیسهٔ پر از زر و سیم — بچنین مرد انتظار نده

گر اندک ملتی بخشد امیرت — از دو بستان گرد بسیار باشد

عطای او بود چون غنچه گردون — که اندر غم خود یکتا رباشد

وله

گستر د مهتر و د ضیع و شریف — همه سرگشته اند و رنجور اند

دوستان گر بدوستان نرسند — اندرین روزگار معذورند

وله

من بالماس طبع تا نزیم	وله	گوهر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا گر دهی وگر ندهی		بالله ار جز ثنات خواهم گفت
ای بزرگی که رای روشن تو	وله	همه کار بصواب فرماید
هر سوالی که در زمانه کنند		جود تو آنرا جواب فرماید
کهتران را چو مهتران بکرم		یک صراحی شراب فرماید
آن چیست کز آن طبق همی تابد		چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقش بمثل چو ساعد حورا		دستش بمثل چو پای مرغابی
فلک میخواست تا کار دو عالم	وله	بیکبار از پی سلطان کند راست
چو او اندیشهٔ برخاستن کرد		قضا تو نشین خواجه برخاست
درجهان با مردمان دانی که چون باید زیست	وله	آنقدر عمری که باید مردم آزاد مرد
کاسه‌ها در عم او پر کنند آز آب گرم		فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد
اعتقاد درست دار چنانکه	وله	اعتقادت بر آن نباشد سست
بنده را ایمنی از عذاب خدای		زانکه جز اعتقاد درست
بنده را فخر الزمان اسحاق چندین گر جها	وله	تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درست است این سخن معلوم کن تا این برآ		خود کرا آورده است او کی بار بی من آورده اند
شها چون پیل و فرزین رخ بر ستم	وله	نه چون اسپست کارم رخ برتی
رهی آمد چو رخ بیشت پیاده		چه فرزینم بسر دو اکنون ز متی
تو در قوادکی ای شرخ کافر		توانی گر کنی تصنیف تدریس
اگر جواو آدم زنده گردند		بمکر و حیلت و دستان تلبیس نو

متفرقات انوری
ردیف الالف

دیدهٔ جان بوعلی سینا　　بوده از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او　　یافت از مشرق دل بوسینا
جان موسی صفات در دو او　　به تجلی دو شخص او سینا
در تک چاه جهل چون مانی　　مسکن روح قدس مسکینا
انوری چون خدا اراه نمود　　مصطفی را بنور بوسینا
برد قدرش بدولت فرقان　　پای بر فرق گنبد مینا
نور عرشش بعرش سایه فکند　　چون تجلی بسینه سینا
مسکن روح قدس شد دل او　　نه دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو　　بی دلا البا و بی دینا
چشم در شرع مصطفی بگشای　　گرنه تو بعقل نابینا
زهی صدری که از روی بزرگی　　فلک را نیست چون قدر تو لا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم　　بشرم از دست و طبعت ابر و دریا
کله با همت بنهاده کیوان　　کمر در خدمت بربسته جوزا
بر دست حوادث چرخ مغلوب　　بر رای صوابت عقل شیدا
گفت پیوسته نشست گاه روزی　　وزارت همواره ماوا جای والا

ثریا با علو همت تو	همیشه چون ثری پیش ثریا
بفضل این قطعه رابرخوان که گردد	بنان بنده رابر رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرت خویش	حریفان همچو بخت جمله برنا
مزین کرده مجلس با نگاری	بنام ایزد زهی شیرین زیبا
نشسته زاقتضای طالع سعد	بخلوت بار بی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون روز وامق	ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین	مساعد همچو با یوسف زلیخا
بران دل کرده خوش کز وصل و هجرش	دل من خوش بود امروز فردا
چو چشمش نیستم مستیم و مرا نیست	علاج درد او یعنی که صهبا
چه صفراهاست کامروز او نکرد است	درین یکساعت از سودای حمرا

بانغام تو می باید که آید
نظام ورونق تو مجلس ما

زان پیر که قضا شکل دگر کرد جهان را	وز خاک برون برد قدر امن و امان را
در بلخ چو پیری ز جوانی بسم افتاد	اسباب فراغت بسم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند	ز منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفته فلک همت این را	همواره دعا کرده ملک دولت آن را
آن مزرعه تخم سخا کرد زمین را	وان دفتر آیات بها کرد زمان را
آن کرد همان دم که هر دو که هرگز	در حضرت نیامد که نه یقین را نه گمان را
بوطالب نعمه چو شهادت زکی از جود	یکچند کم آورد چه دریا وچه کان را

چون دست حوادث در آن پیر فرو دست
آن بود که بحر کرمش زود برانگیخت
تا بر دهن خشک دهان تازه گشاد
در نان که بتن باز رساند دراین قوم
القصه ازان طائفه کز زر دی دست
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان

در بست جهان باز با مساک میانرا
از لجه گفت ارچه دریای رد انرا
وز بیخ بر زد شعله نار حدثان را
با گنج عدم رفته دو صد قافله جانرا
آسان گذرانید جهان گذرانرا
او ماند فرد انی که نماند دگرانرا

بخت است جوان اهل جوانرا به حقیقت
یارب تو نگهدار مراین بخت جوانرا

ای شبان رمه آنکه تو بی سایه او
گرگ را ود رمه فتنه همیگوید خیر
تن ورین خدعه رمه زانکه یکی زین رمه هست

نیک بیمار خواری نیک شبان رمه را
بغنیمت شمر این تیره شب این رمه را
کش توان کیش فدا ساختن و رمه را

همه با داغ خدائیه چه خرد و چه بزرگ
نیک هشدار که تا حشر زمانی همه را

آفتاب سخا حمید الدین
نی تشکر گفته بهم نرسید

دور از مجلس تو هر کس فجا
شاعرم هستم بمدح دهم بجا

کلمه یاد می کنم لیکن
نشنوی تا بگوئمت که کجا

ای فلک بیش لطایف نیکت
فتح باب گفت بهار آورد

گرده بر دارا خمتر بر را
قلب دی ماه شاخ گشته را

مستعد قبول نطق کند — فیض عقل تو طینت دور را
توبمان تو قران دگر نشئی — ره بسر روزه همچو من صدر را
نکم از فکرتی بود نا زار — رای عالی و جان بجز در را

درد پای من آن محل دارد
که تو درد سری دهی خود را

ای صدر ناید بولایت فرست زود — معزول کن شها یک منحوس دزد را
زرهای بیشمار بافسوس میسپرد — آخر شما را و بکن از بهر مزد را

تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من ببر و بکش آن بمرد را

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن جنبانی — سلیما البها لا بلکه محر دما و مسکینا
سنائی گرچه از وجه مناجات او همیگوید — بشعری و نزر حرص آنکه باید دیده بینا
که یا رب مر سنائی را سنائی بخش و حکمت — چنان کز دی بر شبک آید روان نوعا
ولیکن از طریق آرزو بختن خرد داند — که با تخت ز مرد بس نیابد دیده بینا
ز روجان بدر تن درنشیت ده که در افتد — ز یاجوج تمنا رخنه در سد او شینا

با سعد او باید هر که از ما خیر کی یابد
نه اندر ید و فطرت بیش از این کان لطف بنا

گرا عقل باشد ز بردت و عظمت — چرا زیردستی کند هیچ زن را
خیال زن خویش باشد هر آنکس — که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد — کجا درگذارد بگوش این سخن را

ردیف الباء

گرچه در دور تو ای دریادل کان آستین … مدتی گرگان شبان بودند و دزدان محتسب
روزگاران دوران کز انصاف تو روی امید شد … فتنها شد در شبیخون قصد باشد منتسب
سایه‌افگن بر جدی انقلابی کاو فنا … کان نخست اول حادثه است از زردی و منقلب
زخم دور فلک تا عدل باشد گوز پشت … عافیت را کی تواند بود قامت منتصب

کان دو دریای منه در حبس زلف ای اضطراب
زانکه کان بوده محبوس است دریا مضطرب

درین دور زه توقف که بود خود موجود … درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا قبول کنم از کس آن که ما قیمتش … ز خلق منزلتم باشد از خدای نصیب
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز … که عقل واصل آن در بنا در دو حبیب
چو سیر هر همه چیزی بقدر حاجت من … چنانکه بی‌خبر سیب ماه رنگ نشیب
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف … ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتیب
هزار سال اگر عمر من بود بسبیل … مرا بنا نیاید ز آسیای نشیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نه بود
به روز راحت شکر و به روز رنج شکیب

روزی که مرا جبهٔ درویش گرفتی … دز قبضهٔ زنبور بر دوختی جیب
واکنون همه شب منتظرم تا بفروزند … شمعی که به هر خانه چراغی شد از غیب

آن روز فلک را چو در آن شکر نگفتم
امروز درین زشت بود گر کنمش عیب

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا — توانی ار بچکانی همی ز آتش آب

به پیش دست سخای تو از خجالت و شرم — بجای قطرهٔ باران عرق چکد شهاب

سه کس بزاویهٔ در نشسته مخموریم — بیاد بادهٔ دوشینه هر سه مست و خراب

ز دردِ فلکس ما برکشیده سر دود — ز چهرهٔ طرب و ماه برگرفته نقاب

امید ما پس از این بجز تو کس نیست — ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب

مضاف عشرت ما نشکند زمانه اگر
تو نشکنی بتفضل خمار ما بشراب

مهتر حیدر توئی که خیزد جود — از کف تو چو از شراب طرب

دو شب است انوری که نگشاید — جز بیاد تو زود و نیداری لب

نه شبانروز شد که از مئی — باز نشناخت روز از شب

حلبی چند بوده اندر حریف — الفیه شلفیه بتار و نسب

همه از آرزوی لطف مدام — کف بکف میزبان که من بر عیب

من دیار و دست دیگر با من — مانده زان لطف خواجگان عجیب

لطف با من اگر کنند جود
مردی خانه مست بمان نصیب

ردیف الثا

دوش خوابی دیده ام کو نیک دیدی یکبار — خواب بل حالتی کان از کرامت برتر است

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گوئیا — سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است

ناگهان چشمم سوی گردون فتاده دیدمی — سبز کوهی که ز رنگش زر دگر گوهر است

رت روحانی از بالای منبر بود
ل خود گفتم آیا کیست این افراخت شریف
د دو زانو آمدم پیر مرشد بر هم نشستا
ن برآمد کرنا ان آهسته آمد در سخن
ی تحمید خدا این گفت کای صاحبقران
دیگر گفت کای صاحبقران جوز ملک
زانی کردگای صاحبقران ایمنی مباش
سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان
نقالی با سکندر هرگز این احسان نکرد
نکرت را آیه نصر من الله رایت است
ج جور از بازوی تو چون بیخ مرجان بی بن است
یت تو هفت کشور زان سوی عالم گرفت
گر اندر نعمت کفران کند خونش بریز
بس شمشیر تو جز حق نمی‌اند قضا
نیم از عرفات مدحت سبز رایت برگشت
رمن و تو ختم شد پیغمبری و خسروی
دل سخن اینجا رسید الحق مراد دل گذشت
بوز این خطبه هر باری کرامی صاحبقران
عت سلطان دین سنجر که از روی حساب

تشخص

توحید

گفتی او آفتاب است و سپهرش منبر است
هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است
راستی باید بنوزم آن تصور در سر است
بر جهان گفتی که از لطفش نثار شکر است
شکر کن کاندر همه کار توهدایت یاور است
زانکه ملکت هم چو شخص و خلق را در جان در خور است
گر ترا گویند کاندر ملک چون اسکندر است
با تو این گوید که جا هست اسکندر چاکر است
خسروا تو دیگری کار تو کاری دیگر است
رایتت را از ملوک و از ملائک لشکر است
شاخ دین معتدل تو چون شاخ آهوی بر است
تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور است
زانکه فتوی داده‌ام کو نیز در من کافر است
حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است
این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است
کین گدا این پادشاه عادل دین پرور است
بر که می بندد که او شایسته این زیور است
عقل این صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است

شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان تا ابد — بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است

تا موالید جهان را سبزه رکن است از اصول — پدر و جای زانکه علوی بر دوران جای سفلی مادر است

بادت انور خسروی بر تخت جهت فرمان — تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اختر است

باز آمد آنکه دولت و دین را پناه اوست — دور سپهر بندهٔ درگاه و جاه اوست

مودود شه مؤید دین پهلوان شرق — کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست

گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست — خورشید فر دولت بر کلاه اوست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — بر سمت ظل رایت دگر و سپاه اوست

ای بس همای بخت که پرواز میکند — در سایه که بر عقب نیکخواه اوست

هم سبز خنگ چرخ همین بار گیر او — هم دستگاه خنجر کین دستگاه اوست

بر آستان چرخ بمنت نهد قدم — گردی که مایهٔ مددش خاک راه اوست

انصاف اگر گواه دوامست لاجرم — انصاف او بدولت دائم گواه اوست

روزش چنین که هست همیشه نگاه او — بادو کین امیست نتیجه روز نگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او — کین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

از خواص سخا و مجد و کرم — که همه دین و دانش و داد است

آنکه گردون در انتظام امور — تا که شاگرد اوست استاد است

آنکه تا بنده میخرد جود و بخشش — در جهان سرو سوسن آزاد است

آنکه با اصطناع الطافش | آئینه را بینه بنیاد است
سال و ماه از تواتر کرمش | کان و دریا از و بفریاد است
معجزے بین کہ غور آنکالش | نہ بہائے تو ہم ز انستاده است
گوئیا لا اله الا الله | از خواص ہمسرے نژاد است
اندرین روزها گر کرمش | حاجتم را زبان ہمیداد است
کہ نداری خبر ہمیدانے | کہ ز بخت چہ کار بکشاد است
غایت مہر خواجہ بر دادن | مہر زرا نیے تو بنہاد است
طلبم چون بکرد آن تعجیل | کہ در اخلاق آدمی زاد است
رغبت ہمتش کہ زینت او | از وزرائے خراب آباد است
خواجہ را کہ خازنش کان است | معطی کآفتاب از وزر است
کیست آنکس عطاء وی فلکی | کہ بہ وجان آسمان شاد است
دوش وقت سحر بدان معنی | کہ مرا از آنچہ گفتہ ام شاد است
یا بوسان ز بخت و طالع من | تقاضائے آن فرستاد است

آفرین باد بر چنین معطی
کآفرینش بنزد او باد است

کلبہ کاندرو بروز و بہ شب | جائے آرام و خورد و خواب منست
حالتے دارم اندرو کہ درآن | چرخ در رشک غبن و تاب منست
آن سپہرم درو کہ گوئے سپہر | ذرہ نور آفتاب منست
وان جہانم درو کہ بحر محیط | والہ لمعہ سراب منست

هرچه در مجلس ملوک بود — همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشک برد — گرد خوان من و کباب منست
شیشهٔ جرمن که باده پر — پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و حصیرهٔ خوشتر — زخمه و نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیان ازرق — بر نهرار اطلس انتخاب منست
کنده پیر جهان جنب نه کند — همتی را که در جناب منست
زین قدم راه جستم بستست — آنکه او مرجع و مآب منست
این طریق از نماشی است خطا — بحکم این خطا صواب منست
خدمت بادشه که باقی باد — نه بیازوی خاک و آب منست
گرچه پیغام روح پرور او — همه تسکین و اضطراب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش — حاش لیسا معین عذاب منست

نیست من بنده را زبان جواب
جامهٔ و جای من جواب منست

رئیس دولت و دین ای اسیر دست اجل — شدی در رفت ببین حاصل جهان از دست
زمانه نی و در مردی در کرم بشکست — سپهر نی دم شخص و دم هنر در بست
دلم حریف وفاتت چو گرد خاکستر — یتیم وار بر دجان بماتمت بنشست
فغان ز راحت این رنج ساز راحت سوز — فغان ز گردش اینجهان نگار جور پرست
که صورتی که سپهری نگاشت خود بشکست — که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ — که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

دانگاه عناصر چه فائده است گو — وزین کشیده بود دام سپید و سیاه ست
روزگار پس از انتظار تنگ و دراز — بدین دو دام بسی مرغ صید گرد که بخست
رچه در غم هجرت بنوک ناخن شکست — نماند مرد مک دیده را اگر دیده بخست
ز هیچ شی نیست تا ز دست بلاء — هزار دیده بگردد ز داشک میگون مست
بان حال همگی دانیست مقبل مرد — که او ز عید و عرد گرانه کرد و برست
پرورید کا بوک آسمان بود — ازان قرار نکردی در آشیانه الست
مانه را تبول درنه بست مید انست — که ماهی نسلکی را فرو نگیرد شست

که بود جز تو کسی سال زندگانی کرد
چو در گذشت بشد ماتمش بتازه نشست

ی تو مخصوص اعجاز سخن — چون برای وتر در منبع نبوت
مت درگاهت سود چرخ را — گشته در دوران کل خیر السموت
روزگاری در کمال نقصان — روزگار اطلس کند از برگ توت
اجو قرص ازران و خوت عدیر — تو چو قرص آفتاب برج حوت
موه نامردی مرغ تو نیست — تو قوی بازو بفضلی یاقوت
یش نظم چون نسیج الوحد تو — چیست نظم ما نسیج العنکبوت
رچه در تالیف این ابیات هست — بی ثمن غشی و نفتی بی کردت
ای عالی در جواب این بپسند — لا تقل انما السکوت است السکوت

ای بجوت بخت توحی لا ینام
باد می اندر حفظ حی لا یموت

ای کریمی که در زمین امید / هرچه نغز رست از سحاب عدل تو رست
لغزی گفته ام که تشبیهش / هست احوال بدسگال تو چست
آنچه از پارسی و تازی او / چون مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان هرکه بنیدش گوید / نامی از نامهای دشمن تست
باز چون باز پارسیش افتاد / در کس و ناکس و چه سخت و چه سست
وانچه باقی بماند از تازیش / هست همچون شمایلش بدرشت
مر مرا در شبی که خدمت تو / روی بختم بآب لطف بشست
داده آن عدد که بر کف راست / پشت ابهام از رکوع آن جست
بده از پخته شد وگرنه نی / نه تو در بصره و من در بست

در وهستیت نیستی مرساد
تا که مرفوع هست باشد هست

هر جمال و شرف که دارد ملک / از جمال و جلال اشرف است
خواجه منصور عامر آنکه کفش / از عطایا دگار را اسلاف است
داخل مدحش ز شرق تا غرب است / چرخ جودش ز قاف تا قاف است
رسمش اندر زمانه تصنیف است / و اندر و از بزرگی اصناف است
ای هنرمند مهتری که خرد / با هنرهای تو ز اجلاف است
شکر شکر تو در افواه است / سمر رسم تو در اطراف است
نیز در حضرت تو مستوفی است / زهره در مجلس تو وقاف است
گرچه از غایت فصاحت و هش / همه دیوان شعرم او صاف است

نیستی مصرف و ز غایت جود — خلق را در تو ظن اسراف است
وصف احسان تو چو من نکند — هر که اندر زمانه وصاف است
برد ای خواجه گز پی بذلت — خاک بزار و کوه صراف است
تا اثر از هوا لطیف تر است — تا هوا چون اثیر شفاف است

باد صافی ترا ز هوا دایم
دلت از غم که از حسد صاف است

جهان ز رفتن مودود شه موید دین — هبا نمود مزاج و هبا نمود سرشت
چه دفتریست جهان لا اله الا الله — که روزگار درو جز قضای غم ننوشت
چه سود ازانکه ازین پیش خسروان کردند — ز رزمگاه قیامت بزمگاه بهشت
چو عاقبت همه را تا بسنجر اندر مرد — شد است بستر خاک و شد است بالین خشت
کدام جان که قماش از درای چرخ نبرد — کدام تن که قماش از فرود خاک بهشت
بگو که خوشهٔ آسانی از کجا چینم — که گاو چرخ ازین تخم هیچ دانه نکشت
بگو که جامهٔ آرائش از کجا پوشم — چو دوک زهره ازین تار و پود ... رشت
مسافران جهان را چو نیست دی مقام — دو روزه منزل و آرامگه چه خوب چه زشت

خدای ناصر دین را بزرگ اجری داد
که دهر خورده بساطی ز ملک او ننوشت

…م زاده زحج باز رسیده است بوی — با تو بره طاعت و انبان کرامت
…م است که گر بار طریقت بکشاید — بر چرخ کند خرقه [illegible]
…یوار زری دی بیکی پیر را فتاد — گفتا بجز از مست [illegible]

در چشم زفش مردمک دیده نیاید — زیرا که درو نیز رسیده است ملامت
با مردمک دیده فتد کار علی الحال — چون کار جهانی ببر آید بتمامت

دانی بسرش در طلب آن نگر اسال
زین شدت گرما ببرد جان بسلامت

صاحبا ماجرای دشمن تو — گر کنش در جهان نداردوست
گفته ام در سه چار بیت لطیف — زان جهانها که خاطرم راخوست
لطف میکرد در جهان کهن کو — در جهان گفته که با تو دوست
آسمان در نعمتش چو بدید — گفت اسراف بیش ازین نکوست
رنگ او بازمانه بگرفت — رفتن رنگ بر قیاس نکوست
روزگارش گلی شگفت دید و — همچو بر بارقلی کفن شد پوست

عذر
زپوست

همچو ریواج پر دریده شده است
وقت از بیخ برکشیدن اوست

چار شهر است خراسان را بچار طرف — که وسط شان بمسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارد — نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست
بلخ را چندا اگر عیب باد باش کنند — بر همه هجز دی نیست که چندین دد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک — معدن زر و گهر بی سر باید نیست
مرو شهریست بترتیب همه چیز درو — جد و هزلش متبادی ز بری هم بد نیست

چند شهر نشابور که در روی زمین
گر بهشت است همانست وگرنه خود نیست

ای خداوندی که از نهایت احسان و سخا … ابر و رحمت گفت باطل ز دریا ز رست
جود و بخل از کف تو هر دو مجبت شده اند … نگرش طبع سقنقور و دم کافور است
بنده را خدمت پیوسته ده ساله نگر … گر قرابات نفور و ز وطن مهجور است
ده قصیده است و چهل قطعه همه مدحت تو … گر باطراف جهان منتشر و مشهور است
با چنین سابقه کس را بچنین روز که دید … گر غم رابته روزش چو شب دیجور است
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار … سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است
بر سرش سایه فگن هین که در افواه فتاد … گر ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است
شدت اندر تن گرما که ز تاثیر تموز … بانگ مرد از تف خورشید چو نفخ صور است
تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت … گر ز آمد و شد خدمت عصیم رنجور است
چون چنان شد که بهر کام دو دزده بنشیند … گر بخدمت نرسد و در دو جهان معذور است
همه جور من ازین کنه دو صندوق تهیست … که به پیریش گمان همه کس مغرور است
خانه چون خانهٔ بوبکر ربابی است و لیک … اندرو هیچ طرب نیست که بی طنبور است
ای دریغا که بر دن رفت بدر عمر و هنوز … در و دیوار تما همه نامعمور است
حال او در مشو با کرم خویش بگوی … تا بگوید که چنین ها ز مروت دور است
صلت و بخشش و مرسوم و مواجب بگذار … آخر از مزد نباشد کم اگر مزدور است
عید بگذشت و عروسی شد و سور آمده گیر … زانکه کابین شود از ناخلفی معذور است

دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن
یا چنین عید و عروسیست چه جای سور است

ای سعد سپهر زین کجائی … کآثار سعادت نهانست

بازم ز زمانه کم گرفتی — وین هم ز گیاوت زمانست
این عادت قلت الموالات — آیین کدام دوستانست
زینگونه بضاعت مودت — در حمل کدام کاروانست
ما را بارِ غم تو هر شب — همخوابه مغز استخوانست
زانروی که روزی از فراقت — با سال تمام توامانست
سالیست که دیده پر آبم — هر طرف دریچه دیده بانست
رخساره کاه رنگم از اشک — در هجر تو راه کهکشانست
روزم سیهست از آنکه چشمم — از آتش سینه پر دخانست
خو صحبت اند سال بگذار — کو مرد غریب ناتوانست
گرچه زده سپهر پراست — آخر نه چو بخت ما جوانست
برخیزم و بنگرم که حالش — در جنبش یک سیر از چه سانست
از دست مشو چو نقطه من — پای تو اگرچه در میانست
سرے دارم که گر بگویم — گویی بحقیقت آنچنانست
آنست دو عالم از حوادث — گویی که دو محنت آشیانست
واجرام نحوس را بیکبار — در طالع عافیت قرانست
در زحمکش شفق هوای گیتی — یک عمر که لمعه سنانست
مهمان تو آمدیم یا لیت — یا لیتم از آن دو میهمانست
تا از در مجلست که خاکش — همتای بهشت جاودانست
سر در کردم اشارتت گفت — در صدر نشین که جایت آنست

من نیز بحکم آنکه حکمت — بر جان و روان من روان است
بنشستم و گفتم از چه صدر اوست — عیبی نبود که میزبان است
گفتم که چو شب گران رکابست — تدبیر سبک عنان است
القصه چو جای خود ندیدم — گر نقطه نیک بر کران است
با خود گفتم که انوری نه — هر چند که خانهٔ فلان است
لیکن بحضور او که صدرش — حاضر شدن همه جهان است
دانی که تصدری بدین حد — نه حد تمام قلتبان است
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک — خود موجب خجلتم عیان است
اندازه و رسم دانی من — و انداز آنکس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر — چونانکه گمان همگنان است
بیگو رکنان حریف جویان — زانگونه که هیچکس ندانست
گفتم که شب تنگتر گشت — اکنون که ساغر گران است
چون تو بیگانه دست بردی — برجستم و این سخن نشان است
از گوشه جلادهی که سنگش — معیار عیار آسمان است
بر خاک درت نثار کردم — شخصی که برو نثار جان است
بیتی که گرم ز روی تمکین — بر سدرهٔ منتها مکان است

درگاه سپهر حضرتت را
تا حشر سرم بر آستان است

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی — از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهاست

اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع — پیش آن دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود یا آن روی تو — رو که تو محمود عنصری با بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانم بر غذود — حالی از نا منطقی جذر اصم یابد نجات
عقل کل خطی تمام کرد از گفتا عجب — علم اکثر سخن داند مگر اقضی القضات

دیرمان ای رای قدرت عالم تأیید را
آفتابی بی‌زوال و آسمانی بی‌ثبات

خریده ایست نهاده سیه سپید جهان — گر روزگار در جز قضای تو ننوشت
جهان بنای گل تیره کرد و آب جهان — وزین دو مایه سرشت آنکه با بهشت سرشت
زمانه روزی چند از طریق عشوه گری — دهد بهار بقای ترا جمال بهشت

ولیک باد خزانش چو شاخ عمر شکست
بموت بستر و بالین کند ز خاک و خشت

مقلوب لفظ یار من تصحیف آن گفت — دارم طمع که علت پایم ز دست اوست
تصحیف قافیه که بمصراع آخرست — گر ضم کنی برانچه بپاست هم نکوست
آن دو لطیف را یکی هست هم لطیف — وانجش کنی بقلب مقلوب آدم اوست

امروز اگر از این سه بردن آیم بجد
فردا ز شکر هر سه بردن آرم بپوست

بجد ائی که بذل جان او را — پایه اولین احسان است
کمترین پایه لطف و صنعش را — باد نوروز و ابر نیسان است
که مرا دور افراق خدمت تو — زندگانی نه مرگ یکسان است

از هراسانی که بیتو بود		خاطر و طبع من هراسان است
میکشم در فراق سختیها		هجر یاران بگفتن آسان است
دل و جان تا مقیم خوارزمند	ابن نعیم	وای بر تن که در خراسان است

خوشدلی در جهان طمع کردن
هم ز سودای طبع انسان است

در حدود ری یکی دیوانه بود		روز و شب گردی بسوی دشت گشت
در تموز و در بهار و در خزان		سوی بازار آمدی از سوی دشت
گفتی ای آنان که عیش آماده اند		هر زمانی زیر این زرینه طشت
قاقم و سنجاب در سرما سه چار		توزی و کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را با نوای بد چه شد		ور چه ما را بینوائی بد چه گشت

راحت و هستی و رنج و نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

بو الحسن آن کسی که در احسان		وعده از رجعت تو مأیوس است
دل و دست تو شاد باد و قوی		هجر مقبول کان محسوس است
نکبتی عام نکبتی گرده است		شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ آسیب دور تو دارد		هر اساس ستم که مدروس است
دوش از از نیازی برسید		که کنون دور و هر معکوس است
گفت نی گفتش آخر چه از سبب		طالع مکرمات منحوس است

مکرمت بانگ در گرفت از حبس

که کریم زمانه مجوس است ؎

گفتم آن تو نیست خواجه صباح — گفت چه گفتم آن و خلقانت
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه — که برو نافذاست فرمانت

چون گذاری که بر زند هر روز
قلتبانی سر از گریبانت

گره عهد آسمان سست است — گره کیسهٔ عنا صر سخت
آنکه نگشاد هیچ وقت و نبشت — گره عهد و بند کیسهٔ بخت
کیست بحری که موج بخشش او — کیسهٔ بحر و کان کند پردخت
میر ابو طالب آنکه آدم راست — اسد الله باغ و نعمه درخت
پادشاهیست نسبت او را تاج — شهریاریست همت او را تخت
جرم ماه از اشارت جدش — هم بدو نیم گشت هم یک لخت
عرشش میگفت وراحد بکبیر — پدرش تیغ فتح سی آهیخت
دور تر از وی همتش هرگز — حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افگند — با عدم رو تنگدستی رخت

با دو دستش قومی واز دو دستش
دشمن لخت لخت گشته بلخت

اکرم منفصل سید الدین سپهر سرزر — ای گفت باغ اهل را بهتری از وی بهشت
آنچنان مثنی زروی مرتبت ابنای عصر — کافتاب از ماه و چرخ از خاک و کعبه از کنشت
دست قدرت صورت آدم همیکردی نگار — دگر اقبال تو براوراق گردون مینوشت

ه خود آدم بذکر خود نقرب مینمود · چون صور بخش هیولی خاک آدم میسرشت
در او وقت ضرورت خاصه چون من بنده‌ها · بردن حاجت نیز روشنا چون کرم نیست زشت
ن ندارم انچه با قارون فرشته و زمین · در دلم آنست کان زاکرد قبله زردشت
ر چنین وقتی مرا چون بنده ام قوام · از کف رعدت که او جز تخم آزاری نکشت

گر نباشد انچه اسماعیل را زو شد خلاص
زان نه بگریزم که آدم زد بیفتاد از بهشت

ی بزرگی که دین یزدان را · لقبت صد کمال نو داده است
انکه من بنده را خداوندی · میوه و گوشتی فرستاده است
یوه در ما ضج اوفتاد و بلی · کس درین فصل میوه ننهاده است
و شتی ماند و من در و ماندم · زانکه رعنا و محتشم زاده است
بش آهنگ کادمی نکند · چه عجب نه لبش نه بجا داده است
غتم ای گوسپند گاه بخور · کز علفها همنیت آماده است
فت چون گفتمش ندارم گفت · ور گدایی خدای بگشاده است
فتمش آخر از که خواهم جو · این محنت که با تو افتاده است
فت خواه از کمال دین مسعود · که دلی نعمتی بس آزاده است
شما اگر ما درین کلمات · لیکن زبان بسته ام زبان داده است

بکرم الستاد سگی فضا
کز شره بر دو پای استاده است

ازان سبب که بتعبر لعل یکدو بارم رفت · که مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست

صفی توقف سببی بو بارها میگفت	گرت که هیزم هر روزه نیست خر بفرست
شبی بمستی آخر بطیبتش گفتم	که آنچه گفته از خشک نیست تر بفرست
غلام را بفرستاد بامداد پگاه	نه زان قبیل که ستودی پگاه پر بفرست

بگفتم از چه سبب گفته خواجه میگوید
که آن حدیث بدست آمده است زر بفرست

گرچه مستقیلم ازین سوگند	حق تعالی گواه و آگاه است
کین چنین خود اگر بحق گوئی	نه سزاوار آنچنان جاه است
ره آن هیچگونه می نبری	کین جوانمرد بر سر راه است
تا نگوئی که اینت طالب سیم	کهربا نیز جاذب کاه است
احتیاج از ضرورتی مشتاق	انکه اشباه را باشباه است
گر توئی یوسف زمانه چرا	دل مرا از انتظار در چاه است
ور منم معطی سخن زچه روی	بعطا نام تو در افواه است
زانچنان بیتها که کس را نیست	گر زپی پنج دانگ بیجاه است
حاش لله مباد یعنی هجو	راستی جای حاش لله است
دوش بیتی دومی تراشیدم	خردم گفت خیز پگاه است
این یک امشب مکن بقول هوا	کیست کو را هوا نکوخواه است
بو که فردا اگر نه با این عزم	تا بفردا ای حشر ازین ماه است
بان دهان عیش ازین نمیگویم	شیر در خشم در شکسته یکماه است

روز طوفان باد حزم نکوست

خاصه آنرا که هست خانه خرگاه هست

ای بزرگی که زآب دانائی تو / دست دوران آسمان بسرشت
تخمی از لطف در زمین کمال / چون تو جز ایش روزگار نکشت
یاد کردی ز انوری به کرم / باز بر پشت روزگار نوشت
غرض او توئی و خدمت تو / نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرائی که تو نخواهی بود / در و دیوار او چه خوب و چه زشت
بخدائی که کعبه خانه اوست / که بود کعبه بی تو ام چو کنشت

میزبان اوّل آنگهی خانه
رؤیة الله نخست باز بهشت

خسروا گوهر ثنای ترا / جز بالماس عقل نتوان سفت
دی چو خورشید در حجاب غروب / روی از شرم را چو شب بنهفت
بیتی از گفته باز می‌گفتم / رای عالی بر امتحان آشفت
گردی از عقل داشت صحن دماغ / جان بجاروب هیبت تو برفت
نطقم اندر حجاب شرم نماند / خردم اندر نقاب عجز نهفت
خیر تم بر بدیهه خار نهاد / تا بباغ بدیهه گل بشکفت
عذر بستی مگیر و بی خبری / آشکار است این خبر بنهفت
تو خود انصاف من بده چو منی / چون توئی را ثنا تواند گفت

عقل الحق ازان سبب نفیر است
که شود باد باغ مستان جفت

ای به همت بر آفتاب بدست — آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزوهاش بر جگر نشکست
هیچ سر آستانهٔ تو نسود — که کله گوشه بر سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک نواز — دید در دولت تو حرز پرست
انوری را از حرص خدمت تو — چون بر آتش بود قدم پیوست
التهابی است کلک سریع تو — که ازو هیچ دیو فتنه نخست
ابر عدل تو تا ژره بگشاد — گرد تشویش از جهان بنشست
همت دامن کرم بفشاند — آز هم در زبان ز فاقه برست
ای بجائی که از علو بفگند — بیم دست تو چرخ را از دست
نتواند که رحمتت ندهد — گاه بیگه چه هوشیار و چه مست

هست اینکه ندیم حلقهٔ در
ای جهان بر در تو بارش هست

تو آن فرزانهٔ و آزادمردی — که آزادی ز مادر با تو زاد است
دلت گر یک زمان در بند ما بود — بما بر دست احسانت گشاده است
و گر بتو نشسته بود ما را — غرامت را بجان دل ایستاده است
تو گر گوئی که روز آمد به آخر — حدیثی از سر انصاف و داد است

ولیکن چون تو سئی دور زمانه
ترا هر گه که بینم بامداد است

آنکه بر سلطانِ گردون نور رایش نمایست
پادشاهِ آلِ یاسین مجدِ دین بوطالب است

آسمان همت خداوندی که همچون آسمان
همتش بر طول و عرض آفرینش نمایست

آنکه او تا در میرای آفرینش آمده است
تنگ عیشی از سرای آفرینش نائب است

بحر در موجِ شانزروزی دلش را زیر دست
ابر با باران نوروزی کفش را نایب است

از محتاجان چو کلکش میسر آید بسوخت
آز کوئی دیو و کلکش او شهاب ثاقب است

دی همیگفتم که از دیوان رای صائبش
آفتاب و ماه را هر روز نور راتب است

آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان
پرتو نورِ نبوت را که رای صائب است

باکی مردک کناس همیگفتم دی
تو چه دانی که ز غبن تو دلم چون خسته است

صنعت و حرفت ما هر دو همیدانی که چیست
آن چرا تیز رود وین ز چه رو آهسته است

گفت از عیب خود و ز هنر ما شناس
زانکه ما را ز خیار آتش و از نی جسته است

کارفرمای دهد رونق کار من و تو
داند آنکس که دمی با من و تو بنشسته است

کارفرمای مرا پایهٔ من معلوم است
لاجرم کار من از بندِ تقاضا رسته است

باز چون گاو خراسِ از تو و در پایهٔ تو
کارفرمای ترا دیده چنان بربسته است

که چنان ظن برد او کانچه تو ترتیب کنی
کردهٔ دائم و پرداخته پیوسته است

یا چنان داند کین عمر عزیز علما
همه روز و شبِ جهال متاعِ رسته است

او چه داند که دران شیوه چه خون باید خورد
که ترا از سر بیداد دران بی خسته است

انوری هم ز تو بر نسبت که بر شاخ درخت
عقل داند که ستم های تبر از دسته است

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصهٔ تو

تیر انگشت گزید است و قلم بشکسته است

بدان خدای که نسبت وجود قدرتش
مسافران فلک را قدم بفرسوده است

بدست آنکه ولی بکافران قریش
هزار معجزه بی‌رنگ و رنگ بنموده است

نهاد آن قضا آب حکم بکشاده است
بلا بجور و بقا بام چرخ اندوده است

کمال لم یزل و ذات لایزال او
ز هرچه نسبت نقصان بود بر آسوده است

ورای دستی ادراک و تیزگامی وهم
طناب نوبت حضرتش نه پیموده است

خضاب قدرت او را بقدر وسعت نطق
زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است

سیاه روی سپهر کبود کسوت را
رخش ز زنگ کدورت نخست بزدوده است

پس از خزانه حسن و جمال خورشیدش
کفاف حسن در رکاب جمال فرموده است

کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد
سنان لاله بخون دلش بیالوده است

بیاض روز بیالوده هوای سقر
هزار دوران بر خاک تیره پالوده است

کنی بخرج بخارا ز بخاره کم کرده است
گهر بدخل دخان از اثیر بفزوده است

که صورتی ز من بنده آشنا سپری کرد
نه آنکه از لب من هیچ گوش بشنوده است

در جهان چند انکه خواهی بیشمار
نیستی و محنت او تیر هست

وز فلک چند انکه خواهی بقیاس
نفرت آهو ز چشم شیر هست

گر ز بالای سپهر آگه نه‌
زین قیاسش نه که اندر زیر هست

دوره‌ها بگذشت بر خوان نیاز
کافرم گر جز قناعت سیر هست

تا هم آسایش نهی بردم شبی
چرخ گفت این تمنا دیر هست

گفتمش عمر نیست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نمائی سیر هست

چون برگ‌های طوبی طبعم بنام تو — یک روی بر ثنا و دگر روی بر دعاست
در خاطرم که بلبل بستان نعمت است — اطراف باغ دل ابدالدهر بینواست

بابرگ و با نوا و چنین بنده چو من
هر روز بی نواتر و بی برگ‌تر چراست

رتبت و تمکین صدر مؤتمن — همچو قدر و همتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست — و آسمان را در کفایت مقتداست
طمع شد بیگانه با آز و نیاز — تا کفش با جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سخی است — باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادی کز پی مدح و ثنات — بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از کبریای سر بسر — گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
کار شاعر زحمت آوردن بود — وانگه زحمت آوردن کار شماست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه — شرح کردن زانچه پیدائی خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا
تا بقا از ایزد باقی بقاست

این دختر نکو عصمة الدین — سرمایهٔ زهد و نیکنامی است
خویش بنهایت مدارات — وین هم نوعی ز خویشکامی است

او مذهب بوحنیفه دارد

لیکن چه که خصلتش گرامیست

این مجلس خواجهٔ جهان است	یا انجمن بهشت جاودانست
یا منظر ملک دنشو دین است	یا موقف عرض انس و جان است
او حبش فلکیست کز بلندی	سیارهٔ عیار آسمان است
قصریش حرمی که در حریمش	از سایهٔ آفتاب امان است
قصریست که در خیال نقشش	بشگفته هزار بوستان است
راز دل زهره و عطارد	از زخمهٔ مطربش عیان است
سقفش بصد ابس از دو هفته	بی هیچ مه دنشید خوان است
خورشید مروّق از ندیدی	در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان	گرد کرهٔ زمین دوان است
این قبه نشانهٔ جهان باد	چونانکه نشانهٔ جهانست

خرم ز نشستن وزیری
کز مرتبه پادشا نشانست

ولہ

بخدائی که متوّل همه چیز بروبست	بر رسولی که چو ز ایزد بگذشتی همه اوست
که باقطاع بخواهم نه جهان بلکه فلک	نه فلک نیز بجز فلک و هرچه دروست
دوش در خواب من پیمبر را	دیدمش کو ز امّت آرزده است
گفتمش ای بزرگ جهت بوداست	طبع پاک تو از چه پژمرده است
گفت زین متوّکیٔ همچو ششم	رونق وحی ایزدی برده است

انچه این ژن بزد همیخواهد

جبرئیل آن یمن نیاورد است

ای بدندانِ دولت آمده خوش … درد دندانت هیچ بهتر نیست
دار دار غصهٔ آسمان دندان … بر که بر کبریای تو پیوست
زانکه هرگز بهیچ دندان مزد … بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی حرارت سے … درد دندانیست گر بخیره بجست
باز بنمود آسمان دندان … کز المر بازه بس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا … گفتش ای جور خوی فتنه پرست
آب دندان حریفی آوردی … رایگان از تو کی تواند جست
از چنین صید بر مکش دندان … ز انتقامش بجان بخواهی رست
من نگویم که جامه در دندان … مرغ چربست و آشیانه پست
تیز دندان کنان بخدمت تو … آسمان دیر ترمیان بربست

گفت هم عشوه پشت دست برد
دو سه دندان آسمان بشکست

باخرد گفتم که دستور جهان … دست میز و گفت چه دستور دست
دست نتوان خواندن آنرا زینهار … وله … تیغ کان بر هیچ دریا میزد است
صفی الدین موقف را چو بینی … بگوئیش انوری خدمت همیگفت
همیگفت ای بروز کودکی راد … همیگفت ای بگاه خوابگه رفت
اگر از تو بپرسد کو چه میکرد … بگو در وصفِ تو دری همی سُفت
بوصف حجرهٔ فیروزه در بود … که آمد گنبد فیروزه را جفت

شبی گفت اندرو بودم ز شوخیش — سواد شب از چشم ذره نهفت
سحاب از آب چشمش صحن زمی شست — صبا از تاب زلفش فرش میرفت
علو میکرد کز جنبش زمین را — بیارامی تا بروز حشر بشگفت
درین بود انوری کامد خلاصش — که هیچ خرم نیست چون آتش برآشفت
سر انگشت از جفا را انگشت مردم — که بر چارم فلک طنزش زند سخت

با مستدعاسی خرداری دو هیزم
زمستانی چو خر در گل بمیخفت

ای سروری که چون تو برادی سحاب نیست — چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست
مهمان رسیده اند تنی چند این زمان — قومی که شان رفتن ازینجا شتاب نیست
داریم کودکی که چو موی و چو روی او — گلبرگ نوشگفته و مشک تتاب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

ای سروری که کوکبه کبریات را — کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست
رای تو در نظام ممالک براستی — تیری که جیب گنبد گردونش ترکش است
اکنون که از کشاد فلک بر مشام ابر — پیکان باد را گذر تیر آرشست
زر برف ریزه گوشه هر کوه پاره — شبنیست گوییا که بگوهر منقش است
در حسب حال مطلع شعری گزیده ام — در آورده ام بصورت تضمین و بس خوشست
گویم هر آنکه چهره روزی چنین پدید — خاصه کنونکه طره شبها مشوشست
بر خاطر سخن هر آیینه این بیت بگذرد — کامروز وقت باده و خرگاه و آتشست

چندان بقات باد ز تاثیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

حاجت رگ زدنت دانستم
رگ زند هر که او بود مخمور
جبری خانه گر خراب شد است

از چه معنی از آنکه مخمور است
عذر عذرت مخواه معذور است
غم مخور تا بخانه معمور است

ز جبر بی بتا بخانه شوم
که نه من لنگم و نه ره دور است

ای جوانمردی که هرگز هیچ پیر
از کفایت آنچه دارد طبع تو
دوستی دارم که در روی زمین
بارها میگفت کایم نزد تو
این زمان آمد ولیکن کمترست
گوشتی و نقل نان ترتیب کرد
باده نا جم فرست ای آنکه دهر

کاهم حکم اند کامت بنده است
خاطر لقمان و اسکندر بنده است
نعل امروز در سخن نیکوتر بنده است
این سخن امروز علم باور نداشت
در همه کیسه نشوی زر نداشت
لیک در خم باده احمر نداشت
ور نخواهد تا چه گوئی دیگر نداشت

در ندارست اند کسی دیگر غمی
وین مثل برخوان که خوبی خر نداشت

ربع مسکون آدمی نابود دام و دو گرفت
دور دور خشک سال و قحط دین و دانش است
من ترا نایم اندر حال صد بوجهل جهل

گر ندیدانند که در آفاق انسانی کجاست
چند گوئی قصابی کو دبارانی کجاست
گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست

آسمان هیچ کمال از خاک عالم بر کشید — تو بریخ میزان که در من گنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست
ای دریغا داعی چون نوح طوفانی کجاست

صفی محمد تا رسیخ از خدا ای بترس — بخانه باش و میانا مگیر که خوانندت
فصیح و گنگ بتعریض چند گویندت — جوان و پیر بتصریح چند رانندت
گمان بری که ظریفی ولی نمی‌بینی — که پیش مردمک دیده می‌نشانندت

هزار لعنت و تشنیع بر زن آن قوم
که تا بجا نبرسی ره ظریف دانندت

[illegible]

ای سرافرازی که از یک سعی تو — پای محکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو ازار کان دولت فتح را — تا بدین غایت کس این زودرت شناخت

حق سلطان امینین باید گزارد
قدر دولت امینین باید شناخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت — آنرا عنایت ازلی تقویت کند
آن کامست او که نماید جهان جهل — گر علم را بکلک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت — مه زان لطیف تابش از و عاریت کند
هر دم زغایت ده مش کاتب منیش — همسایه را بعزل همی تعزیت کند
نشگفت اگر بعقوبت فتویش بعد ازین — با گرگ میش کشته لجاج دیت کند

هان تا بمنصبش نکنی تهنیت که دین
خود را بمنصب شرفت تهنیت کند

خسروا این چه علم و خاموشیست | صاحبا این چه عجز و مایوسیست

آخر افسوس آن نباید از آنکه | ملک در دست کشتی افسوسیست

اولاً نائبی که نیست بکار | راست چون پرکار فرزدیسیست

ثانیاً آن کمال مستوفی | نیک سباح روی سالوسیست

ثالث این مقام رعنا رکیش | بر سر منهی و جاسوسیست

رابعاً این کریم گنده دهن | مرد کرخیلی و ناموسیست

خامساً این محمد رازی | نیز از رهبران خیدوسیست

سادساً این بر هیبلی ترتیب | گر مریدان قلب جالوسیست

همه ناز و کرشمه و کبر است | گوئیا از نژاد کاؤسیست

سابعاً این فرید عارض لنگ | اندر در صد هزار طرطوسیست

ثامن آنقوم این یمن سرحس | راست چون پیل کوته خالوسیست

کیست تاسع نتیجهٔ مخلص | که برخ همچو زر بر موسیست

عاشر آن اکرم مکارم غیر | گوئی از راهبان ناموسیست

مرد کی اشعر است رومی روی | کوئی از کرکان ناروسیست

اکرم اکرم نعوذ بالله ازو | هیکل مدبری و نحوسیست

با کرم خام قلتبانی مست | هیچ کوئی کمال عیدوسیست

ما فرضا حسین حدادی | هست مجوس و اهل مجوسیست

احمد لیث آن مخنث دشتی | گر همه چیز تو زهی دُردوسیست

از کمال خرسی و بغبر دوسی | جل اسپین کتان فیلوسیست

هر یکی را ازین دهی راهیست | کفر محض آن بجنگ در کوسیست

همه از روزگار معلولیست
هرچه در روزگار معلولیست

کمال دین محمدی محمد آنکه برای | جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر وسعت | بحل و عقد ممالک منوط دورانست
سپهر بر شده تا رای روشنش دیدست | زبر کشیدن خورشید و مه پریشانست
زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت | که در وجود نگنجد کمال او آنست
مدار جنبش قدرش ورای خورشیدست | در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاک آفتاب گردونست | بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست
وزارت از سخن او چو جان با جسمست | نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینهٔ طبعش آشکار شود | هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست
از اتصال کواکب در امتزاج طباع | هر آن اثر که ببینی هزار چندانست
که او مشیر همه کارهای اقبالست | که او مدار همه کارهای دیوانست
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد | که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست
بکار خادمش اندیشهٔ سمی باید | به از گذشته که اندیشه ناکس و حیرانست
به بنده وعدهٔ الوان چه بایدش بستن | که از زمانه بر و بندهای الوانست
بزیر ضربت خالیک و محنت و شیون | صبور نیست ولی صبر کار رندانست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه | گزین مطاع درین عرصه گاه ارزانست
همیشه تا ز فرود سپهر ارکان شد | هماره تا ز درای کمال نقصانست

ای همواره ۱۲

دان نه ای که در جست و جوی قدرت او — مسافران فلک را قدم بفرسوده است
بدست احمد مرسل بکافران قریش — هزار معجزهٔ رنگ رنگ بنموده است
گشاده دان قضا آب حکم بگشاده است — بلاجورد لقا بام چرخ اندوده است
کمال بزل در ذات لایزالی او — ز هرچه نسبت نقصان بود برآسوده است
مقدس است که آسیب دامن امکان — بساط بارگه کبریاش نسوده است
اراده حکمت و رحمت عموم اشیا را — طریق کسب کمالات خاص بنموده است
شاغل فلکی را ز کارخانهٔ صنع — بهین و خوبترین رنگ و شکل فرموده است
چنانکه طرهٔ شب را بقمر شانه زده است — بلطف آینهٔ جرم ماه بزدوده است
ز عدل شاملش اندر مقام حیز خاک — نهاده هر یکی از چار طبع و غنوده است
ضمیر مایهٔ بخشش بخاک بخشیده است — بر آنکه مرجع او خاک شد بخشیده است
سوار روح بچوگان پای نسبت او — نگوی گردون گوی کمال بربوده است
درازدستی ادراک و تیزگامی وهم — طناب نوبتی حضرتش نه پیموده است
جناب حضرت او را بقدر وسعت نطق — زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد — سنان لاله بخون دلش بیالوده است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را — ز رخش بزر رنگ کدورت نخست بزدوده است
بیس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدش — کفاف حسن و زکوة جمال فرموده است
بیاض روز ز بیاض تو نه هوای شعف — هزار سال بر این تیره خاک پالوده است
گهی بخرج بخار از بخار کم کرده است — گهی بدخل دخان اثر اثیر بفزوده است
ترا که هیر خراسانی اندر ه تقدیم — بر آسمان و زمین قدر جاه افزوده است

که انوری را بخدمت مبارک تو — هر آنچه دید و ندیده است و گوش نشنیده است
درین سه سال چه در خواب و چه به بیداری — خیال رایت و آواز نوبت بوده است
شکستهای امانی بعشوه می بسته است — درشتهای حوادث بحیله بیسوده است
کنون حواشی جانش از قدوم فرخ تو — چو برگ گل همه شادیش تو ده بر تو ده است
که صورتی ز من بنده آشنائی کرد — نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنیده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بوده است

فرخنده اوحد الدین فرزانه انورے — ای آنکه از دو عالم وحدت منورست
شخص عزیز تو که همه لطف مردمیست — منت خدای عزوجل را که بهتر است
روزیکه از بلندی آمد بمرد پستے — ذات کریم تو و جان مطهر است
فرخنده طالعت را بود اندر آن خطے — سهلے بر که همچو معنے نظم تو دلبر است

یعنی بعلم و همت اگر چه بر از هوا است
با خاک ره بحکم تواضع برابر است

مرا مقصود فرزندان آدم — ز فرزندان صدق خود ثمر داست
خداوند اوحد الدین خواجه اسحاق — که گیتی با بزرگیهاش خرد است
گرش بینی بگو ای خاک پایت — ز رفعت پایهٔ گردون سپرد است
خبر دارے که فرزند عزیزت — چه پا امروز در خارے فشرد است
ز پایش در مفکن دست گیرش — که اندر پایمال دست برده است
گر ابائے چنین در چار طاقش — بدست هشت خوارزمے سپرد است

به نوای نشنید آخر که گویند
که انصافی سخن محبوس در دست

مصون باد از حوادث نفس عالیت
الا تا نقش گیتی ناسترد است

با آبی چند آتش باز داری
اگر دانی که آن آتش نمرد است

قطعهٔ صدر اجل قاضی قضات شرق و غرب
آنکه بر عالم نفاذ او قضائی دیگر است

خواجهٔ ملت حمید الدین که از روی قوام
دین و ملت را امکانش چون عرض را جوهر است

آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری
روز بارش از عداد پرده داران در است

چاکران حضرتش را نزد من آورد دی
چاکران حضرت او را چو من صد چاکر است

چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را
گر عزیزی داشت همچو دیدگانم در سر است

دیده از غیرت همی گفت آنچه کحل و توتیاست
تارک از وحشت همی گفت آنچه تاج و افسر است

بر زبانم رفت کین درج سراسر نکته بین
عقل گفت ای هرزه گو این درج ما را گوهر است

خاطر وقادش اندر نسبت آب سخن
آتشی آمد که دودش جمله آب کوثر است

عالم عیشش گفتم عالمم خاموش گرد
گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر است

مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختریست
چون از این بدبخت شد انصاف از آن نیک اختر است

از خط مشکینش اندر فکرتم کایا اگر
آهوان چین صبا چین را چرا که عسکر است

با خرد گفتم تو دانی گفت این اعجوبه چیست
گفت پندارم که زنجیری ز مشک و عنبر است

عشق از دو گفت گفتا نیک دور افتاده اند
یادگاری از لب معشوق و زلف دلبر است

وین زمان ای بعد آنکه پانصد و پنجاه سال
نظم و خلعت بر نبوت حجت پیغمبر است

تو مرا اگر پیاده ام مکوه — که مرا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان بنقش خود است — پای بند طویله وگله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن — که ترا جای لاف و مشغله نیست

تو چو کوهی و در مفاصل کوه
حرکتی جز بسی زلزله نیست

بخدائی که از کمان قضا — تیر تقدیر را روان کرد است
چشمهٔ آفتاب رخشان را — تا زن نقد آسمان کرد است
گر ز نحیفی و ناتوانی ضعف — هرچه گویم فزون از آن کرد است

نتوان شرح داد آنکه مرا
غم هجر تو بر چه سان کرد است

بخدائی که در ولایت غیب — عالم السر والخفیات است
که غمت شه رخم باسپ فراق — آن چنان زد که بیم شه ماتست

ولہ

انوری را ز نیست زاینده — که ازو هر که در جهان زانیست
اینچنین زندگی را فنائیش باد — ای دریغا که این جهان فانیست

ولہ

بخدائی که در پرستش خویش — آسمان را رکوع فرموده است
دست حکمش ز کیلهٔ خورشید — خرمن روزگار پیموده است
گر ز چشمم بعشق خدمت تو — جان بعرض سرشک پالوده است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بوده است

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح
گفت چه گفتم آن دو خلعت است

گفت چون نیست گفتم از پی آنکه
که برو نافذ است فرمانت

چون گزارے که برزند هر روز
قلتبانے سر از گریبانت

سراجی ای ز مقیمان حضرتِ ترمذ
رسید نامهٔ تو همچو نامهٔ ز بهشت

حدیثِ فخری منحول کرده رد کرده
که دست و طبعش جز دوک آن حدیثِ زشت

غرض چه یعنی دزدیست بیحیا آخر
من این ندانم کز ماده گاو ناید گشت

بکعبهٔ سخن اندر چه ذکر او را نے
که ذکرِ او نکند هیچ کافری بکنشت

گواهیش که گواهی خود درین محضر
ز نیکِ او همه شهر خود یکی ننوشت

آنگه چند سال بدیدم بتجربت
از کلِ خواجگانِ جهان بو الحسن به است

پنداشتم که بازوِ احسانِ تو تیر است
آنجا که بر کتف علم پیرهن به است

تا همچو سرو نشود در آزادگے کند
آنرا که باغ در بر که سرو چمن به است

یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنکه
در پیشِ او نهاده بگو هر لگن به است

مودود احمدِ عصمی عشوه ایم داد
گفتم که او سر است سر آخرزن به است

راغب شدم بخدمتِ او تا شدم چنانکه
حالِ سگانِ بو الحسن از حالِ من به است

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت کین والیِ شهرِ ما گدائی بیحیاست

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه
صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست

گفت ای نادان غلط اینکه از نجا کرده — آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در دم مروارید طوقش اشکِ اطفال من است — لعل و یاقوتِ ستامش خونِ ایتام شماست
آنکه تا آبِ سبو پیوسته از ما خواستست — گر بجوئی تا بمغزِ استخوانش نان ماست
خواستن گدیه است خواهش عشر خوان خواهی خراج — نه انکه گرده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد چون سلیمان ست گر قارون رواست

بفرستادم امیر تنجبیل شربتی — زان کز قوام نفع چو لفظ بدیع اوست
شیرین و ترش گشته و در جوهر بهم رفیق — این چون حدیث دشمن و آن چون عناد دوست

آورده زیرکان ز بی فائده بردن
رز را یکی ز سینه و نی را یکی ز پوست

آلوده منتِ کسان کم شو — تا یکشبه در وثاقِ تو نان است
راضی شود بهیچ بد نفسی — هر نفس که در نفوسِ انسان است
ای نفس برستهٔ قناعت شو — کانجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منتِ — کین منت خلق کاهش جان است
زین سود چه سود اگر شود افزون — در مایهٔ نفس نقص نقصان است
در عالم تن چه میکنی هستی — چون مرجعِ تو بعالمِ جان است
شک نیست که هر که چیزکی دارد — وانرا بدهد طریق احسان است
لیکن چو کسی بود که نتواند — احسان آنست و بس نه آسان است

چندان که مروت است در دادن

در ناسندن هزار چندان است

کیمیائی کنم ترا تعلیم / که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم / کیمیائی به از قناعت نیست

ولہ

هرکه را شوقِ عیش گیرد سخت / بادش گرد و کار ها بگذاشت
زانکه ما تجربت بسی کردیم / عقلها نیز هم برین بگماشت
تیز وادیم و کند ها کردیم / تا نه کردیم هیچ سود نداشت

غم کس را چیز کیست بر گردن / و اندرو چیز ها نه یک چیز است
هیچ دانی درو چه شاید بود / با غم در زیرِ ریش او تیز است
انچه بر گردن است بر کاج است / وانچه در زیر ریش بر تیز است

تو کسِ خواجۂ و هر که چو تو / کس دیگر کس است همچو کس است
من کس کس نیم بنفس خودم / لاجرم هر که چون من است کس است
نسبتِ ما و تن بعیب و هنر / گر همین هر دو بیش نیست نسبت

بهاء الدین علی گر خرج جودش / دمی دریا و کان را خوشدلی نیست
لبش با بحر اخضر تو امان است / ولیکن آن بدین بے ساحلی نیست
بنا در معدۂ از ی نیابی / که از انعام عامش ممتلی نیست
برو در سایۂ اقبالِ او رد / کز ان به کیمیائی مقبلی نیست

حسودش گفت کز امثالِ این مرد | جهان آخر بدین بی‌حاصلی نیست

کرم گفتا بلی لیک از هزاران
یکی همچون بهاءالدین علی نیست

خسروا انوری بهرم گر ز عمر افزون کند | یا نگیرد دستهٔ مرگم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده‌گاه شکر سازم ساحتش | چون مسیح مریم از صفرِ حمل تا پای حوت
پس چگونه صرف یارم کرد بر درگاه او | هر یکی زین روزها را از پی یکروزه قوت
بخت را دانی که داند کرد حتی لا نیام | اعتکافِ سدهٔ درگاهِ حی لایموت
طالبِ مقصود را یک سمت باید مستوی | مرد را سرگشته دارد اختلافاتِ سموت
من چو کرمِ پیله‌ام قانع بیک نوع از غذا | توامان با صبر چون در ضعیفی با فتوت
فضلهٔ طبعم تسبیح الوحده از معنی شده است | فضلهٔ کرمیک تسبیح الالف شد با برگ توت

انوری لافِ سخن تا کی زنی خاموش باش
بو که چون مردان مسلم گرددت ملک سکوت

ای بزرگی که در بزرگی و جاه | قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل با دانشِ تو نادان است | چرخ با همتِ تو درویش است
دیدهٔ دیدهٔ ذکاء تو است | هرچه در خاطرِ بداندیش است
باز با پاسِ دولتت کبک است | گرگ با طوعِ طاعتت میش است
نور در چشمِ دشمنت نار است | نوش در کامِ حاسدت نیش است
عالمی در حمایتِ کفِ تست | کفِ تو در حمایتِ خویش است
هر غمی که دارد اندر پیش | دائم اندیشناک دوراندیش است

بنده را گرچه کمترین هنر یست … اینکه نقش جهان بد کیش است

جز بسعی تو بر نخواهد داشت
بنده را این مهم و در بیش است

بخدائی که در پرستش خویش … آسمان را رکوع فرسود است
دست حکمش بکلبهٔ خورشید … خرمن روزگار پیمود است
که ز چشم تعلق خدمت تو … جان بعرض سر نیک پالود است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بود است

ایا خسروی کز پی جاه خویش … فلک را بجاهت نیاز آمده است
ازین یک غلام تو یعنی جهان … که با خفته بختم براز آمده است
که داند کزین صبر کوتاه عمر … بر ویم چه رنج دراز آمده است
بگوئیش کاندر جفائی فلان … زمانی ترا این جواز آمده است
بگشتی تو خود رسان هین که غم … چو طوفان بگردم فراز آمده است
ترا سهل باشد مرا ممتنع … نه پائی تو در سنگ از آمده است
مده تن بدانکه کارم درین کوچه تنگ … تو گوئی مگر ترک و تاز آمده است

ازان پس که اسپی فرستیم هست
بزینی و خیمه نیاز آمده است

آن شد که جهان لاف همیزد که من آنم … گر بوالحسنم را بته هر روز نه مرد است
زان رو که قضیه فلک از غصه کین است … در گوشهٔ جنسش گره حادثه گرد است

نیامد است مرا خویشتن دگر مردم — وله — از آن زمان که در اندیشه ام که مردم کیست

گرم نشاند همی از روی مردمی چه شود — چو بخت نیز نشانت دهد که مردم کیست

با فلک دوش بخلوت گله میکردم — وله — که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست

اینهمه جور تو با فاضل و دانا ز چه خاست — وین همه لطف تو با بی هنر و نادان چیست

فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن — با منت بیهده این مشغله و افغان چیست

شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست
گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست

بخدائی که روز را دامن — با گریبان شب گره کرده است

پشت چرخ از نهیب تیر قضا — جبه همچون کمان بزه کرده است

کار زوی توام جهان فراخ
تنگ چون حلقهٔ زره کرده است

برترین پایه مرد را عقل است — بهترین پایه مرد را تقوی است

بر جمادات فضل آدمیان — هیچ بیرون ازین دو معنی نیست

چون ازین هر دو مرد خالی ماند — آدمی و بهیمه هر دو یکی است

کافران را که آدمی نسب اند
نقص بل هم اضل این معنی است

حاجبت رگ زد و ندانستم — از چه معنی از آنکه مخمور است

رگ زند هر که او بود مخمور — عذر عذرش بخواه معذور است

چیزی خانه گر خراب شده است — غم مخور تا بخانه معمور است

من ز چیزی بتابِ خانه شوم
که نه من تنگم و نه ره دور است

ردیف الجیم

جار اسپِ رفیعت که بمعیارِ نظر — هست پیوسته چو میزانِ فلک حادثه سنج
ت شطرنجیِ تدبیر چو بر نطعِ امور — از پیِ نظمِ جهان کرد بساطِ شطرنج
خ را اسپ درخی طرح کند در تدبیر — فتنه را برادر شه مات نشاند بیرنج
جون دستِ شطرنج تفرج بازی — ای ز دستِ تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شطرنج که در وقت ضرورت شده است — بارها خانهٔ فرزین و پیاده بسنج

چون بہ بیند که ترا دست بود بر سر او
همدران معرکه با پیل کند نوبت پنج

صوفیِ خطیر ما شش لله — گز مالِ خطیر می نهند گنج
از پارهٔ قاف بر سرش چار — وز نوبتِ لاف بر در شش پنج
آنکس که میانِ دیو و بلقیس — تلفیف کند بحکم بیرنج
قولنج مزوری بر آورد — زان تا طبیب بر کند قنج
از بهر حسد ایراد اندیش — وین مفتی را بعقل بر سنج

با طبع چنان نعوذ بالله
با خوی چنین حدیثِ قولنج

ردیف الحا

چه آبروی بیفزایدم بمدح و غزل — چرا با آتشِ فکرت همی بکاهم روح

بیاد بوک دو هکر بسیت سال بردادم   مرا خدای نداد است زندگانی نوح
عنان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت   اگر گشاده نه بینم در قبول و فتوح

دگر عطا ندهند برآرم از پس مدح
بلفظ هجو دمار از سپید چنین ممدوح

هزار مدح بشکر علم و صفت تو گفتم   گرنه ز نگشت مرا تازه یک صبوح فتوح
برادرم که دو تن پاک را دید نیز   همی گسسته نگردد عیوق او ز صبوح

درست شد که دو تن تا گشند به ضد ممدوح
یقین شده است که او به بدر ضد ممدوح

ردیف الخا

ای خداوندی که هر کو خدمتت دم در کشید   از ره جنبش فلک و ز گردش افگنده فخ
هم نکوخواهانت را دایم بروی تو نشاط   هم بداندیشانت را دائم برانویم ز رنج
ساحت آفاق را اکنون که فراموش شد بهر   از حریران فرش گستر و از تموزان آبتو
بر سپهر ادل از تاثیر نور آفتاب   حدت خوی از عذار مه فرو شوید ز رنج
میوه‌ها سر در کشند از شدت گرمای تاج   ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا ز [illegible]
وحش را گردد زبان در کام چون انگشت شمع   مرغ را گردد نفس در حلق چون پاسی [illegible]

در چنین گرما ز نجم هیچ سردی نی که نیست
جز یکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم   کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آدمی
کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام   سخن مگوی بدین ابلهان هیچ نسیخ

...ر سعی کریمان درین زمانه چنانکه		بمثلِ آنکه کسی نقش در کشد بر یخ
	عطا مجوی که آن نقش نیست در عالم ابا مخواه که جسنه دود نیست در مطبخ	

ردیف الدال

...انگانار چشم زخم ملک چه باک — بو بخت آتش تخت سپند می آرد

...ز ماه رتائید تو همی تابد — هنوز ز ابر ز انعام تو همی بارد

...لک سال حوادث چگونه خشک شود — نهالِ ملک که اقبال جاودان کارد

...م حکم تو خواهد سرِ زمانه و بس — که کامش از قبلِ طاعت تو میخوارد

...یه همتِ عالیِ تو درین درجه است — که جود او بسوی جهان کم انگارد

...ند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق — زمانه می نتواند جهان سمی آرد

...دیر نه دو به بینی که بار دیگر ملک — زمامِ حکم بدست چگونه بسپارد

...روزگار مکن عذر کرده هاش قبول — که دامِ عذر تو جز کردگار نگذارد

...در روزیِ بی ملکِ تو جهان که جهان — بروزِ روشن از آن پس ستاره شمارد

...ین که هستی مردانه دار پا افشار — که بر سرِ تو فلک موی هم نیازارد

...فرح بهمه حال زود بگشاید — چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد

...هنوز مقاماتِ ملک باز پس است — خطاست آنکه همی حاسد تو پندارد

...آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان — تو آنکه مثلِ تو خورشید سایه نگارد

...آفتاب فلک را غروب نیست چنین — خدای سایهٔ خود را چنین نه بگذارد

...واب بنده خسرو معبر آن فالی — گرفته اند که غمهای ملک بگسارد

بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند
وزان قصیده همین قطعه یاد می آرد

ای زمان فرع زندگانی تو ‌ ‌ ‌ ‌ زندگانیت جاودانی تو
ای جهان شادمان بصحت تو ‌ ‌ ‌ ‌ همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان ‌ ‌ ‌ ‌ چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت ‌ ‌ ‌ ‌ که نبشتش بنای ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر ‌ ‌ ‌ ‌ پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دوامت را ‌ ‌ ‌ ‌ هم رکابی و همعنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد ‌ ‌ ‌ ‌ شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را ‌ ‌ ‌ ‌ با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان نشد زمانه پیر ‌ ‌ ‌ ‌ جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان ‌ ‌ ‌ ‌ دائمش همچنین روانی باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت
این جهانی و آن جهانی باد

ای شاه زنقدها که باشد ‌ ‌ ‌ ‌ در کیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست ‌ ‌ ‌ ‌ الا نفسی سه چار معدود
زان نیز به بند مهر دانی ‌ ‌ ‌ ‌ تا خرج کند چو نقد معدود
گیرم که یکی دو زان بدزدد ‌ ‌ ‌ ‌ تا رای فلک رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببرند ‌ ‌ ‌ ‌ زین عاریتی بود بجمود

اگه چه زند که دست بنود　　ورد این جست وجوے معبود
دانی که چو حالِ بنده اینست　　ای عنصرِ عدل و رحمت وجود
شب خوش بادیش گر بکلے　　نه شاعر و شعر هست مقصود

اے تا باید شب تنات
آبستنِ روز ہاے مسعود

خداوندا تو میدانی که بنده　　نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد　　ز گیتی مرجع دیگر نداند
نیابد همتش از نفس رخصت　　که از کس جز شما چیزی ستاند
نه دامن برکشید است از تکبر　　که گردون گردِ منت برفشاند
کرانه جسته بود بالله بالله　　که گر امروز بر افلاک خواند
بحمد الله باقبالِ خداوند　　که بخشش هر چه بیاید چشاند
فدایک چون تو کردی عزم جنبش　　قرارِ کارها چونین نماند
اگر چه راتبِ معهود بنده　　اجل معتبر هر مه رساند
تو آنی کز جفا و جور گردون　　بیک صولت دلش باز ش رهاند

بمان در نعمت و شادے همه عمر
که آن نعمت باین نعمت بماند

طاعتِ پادشاه وقت بوقت　　هر که در بندگے بجا آرد
رحمتِ سایهٔ خدا اسے بر او　　سایهٔ رحمتِ خدا آرد
خاصه آن پادشه که چترش را　　بخت با سایهٔ هما آرد

ستر اعلای جلال دین خاتون | که اگر سوی سدره ره زانسے آرد
جبرئیل از پے رکابِ دویش | نوبتے بر در سرائے آرد
آنکه در حلِ مشکلاتِ امور | کلک او صد گره کشائے آرد
کاه را اصطناع و انصافش | خدمتیہائے کہربائے آرد
روز حکمش قضائے مبرم را | ہر زمان زیر دست و پائے آرد
آنکه دستش سحاب نیسان را | گریہائے بہائے ہائے آرد
آنکه چون عصمتش تتق بندد | دور بیندگے بپائے آرد
مردمِ دیده را ز خاصیتش | آسمان از رمد قبائے آرد
باد را سوے حضرتش تقدیر | بسته دست و شکسته پائے آرد
نفس نامے ز حرص مدحتِ تو | برگِ سوسن سخن سرائے آرد
ای سلیمانِ عهد را بلقیس | کس بداؤد لحن نائے آرد
بنده گرچه بدست تسبیرِ سخن | با ہمه روزگار پائے آرد
طبع حسان مصطفے اثنے کو | تا ثنا ہائے غم زدائے آرد
زانکه مقبول مصطفے انشود | انچه طبان ژار خائے آرد
از سلیمان و مور پاے ملخ | یاد کن ہر چہ این گدائے آرد
تا بود زاده نباتِ جہان | ہر چہ خاکِ نبات زائے آرد
باغ را جو روی چو عدلِ بہار | رنگ فرسائے مشکسائے آرد
لالهٔ نا شگفته از پے رزم | رمحہائے سنان گزائے آرد
نرگسِ نو شگفته از پے بزم | جامہائے جہان نمائے آرد

جاهت اندر ترقیی بادا	که بدهاهای جان فزای آرد

عصمت اندر رتبتی عالی بادا
که خلل‌هایی جانگزای آرد

گر خداوند عصمت الدین را	عارضه رنجه داشت روزی چند
آن بدان از بد ستارهٔ نحس	با جفاهای سپهر بد پیوند
و دلتی داشت بس بغایت تیز	چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مهر بالش گفت	که بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جهانی را	همچنین نرم نرم خندا خند
داشت از روی مصلحت در روز	دل او را که شاد باد نژند
در تو کفارتی بنهی آن را	من نباشم بدان سخن خرسند
کادمی زاده که بگنه است	کی بکفارتست حاجتمند
معصیت را بعالم عصمت	ره هم ورنیاورد بکمند
پس چه کفارت آنچه کفر بود	یا چه بیهوده باشد و ترفند
وانکه معصوم هست دست گناه	پای او را نیارد اندر بند
لفظ کفارت ای سلیم القلب	بندیر از من مسلمان پسند
هیچ معصوم را چو نه پسندی	عصمت صرف را مکن هیند
ای ز آباد امهات وجود	چون تو هرگز نزاده یک فرزند
بخدایی که نیست مانندش	گرچه مستغنیم ازین سوگند
که ز انصاف روزگار امروز	همه چیزیست هست خر مانند

وانکه در عرصه گاه کون و فساد — چرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم بر دین نداد کارے را — تا بشکل نبات پیدا کند
گر نگاری نگاشت باز بشست — در جهانے فشاند باز بکند
باری از طوبے تو طوبی لک — سالها رفت و برگے بشکند
روزگارت جگر نخواهد داد — خصم گو روز و شب جگری زند
گر گشاید زمانه در بندد — دل خود جز خدا ہیچ مبند
پایت اندر رکاب تا ابد است — در نغفتی ازین سیاه سمند
تو که در حفظ ایزدی چه کنی — حرز و تعویذ اہل چند و چند
حرف و صوت از قضا گر داند — مرحبا زند و چند ایا زند
انکه گرد آتشِ حوادث دو — در سراے سپنج و دود سپند
تا که بر نطع دہر در باز لیست — رخ بہرام اسپ بار اسفند
باد فرزین عز و عمرت را — از پیاده دوام فرزین بند
شخص دینت ودیعتِ ایزد — بے نیاز از طبیب و دانشمند

عدد سالہاے مدت تو
ہمچو تاریخ پانصد و چل اند

صاحبا دین و ملک بتو مباد — کز جہان کار این و آن دارند
زانکه این دو ودیعت اندر خلق — از خداے خدایگان دارند
ملک و دین را زمان تو بادا — کاب در رونق درین زمان دارند
تو آنکس که ذکر مدحت تست — تا که گوینده گان زبان دارند

عالمی در پناه نعمت تو ‌ ‌ ‌ شکر شکر در دهان دارند

استی در وفای خدمت تو ‌ ‌ ‌ کمر عهد در میان دارند

دامن عرصه ایست جاه ترا ‌ ‌ ‌ آنکه این چار قهرمان دارند

گوشهٔ طارمیست قدر ترا ‌ ‌ ‌ آنکه این هفت پاسبان دارند

دوستان از تو اثر کرمت ‌ ‌ ‌ خانه چون راه کهکشان دارند

دشمنان از اثر سخطت ‌ ‌ ‌ فتنه در مغز استخوان دارند

ضبط عالم به تیغ و کلک کنند ‌ ‌ ‌ که اثر هاسی بیکران دارند

کلک فرزانگان کار گذار ‌ ‌ ‌ تیغ گردان کاروان دارند

زین گروه آنکه اهل انعامند ‌ ‌ ‌ همه از نعمت تو جان دارند

زان گروه آنکه اهل اقطاعند ‌ ‌ ‌ همه از دست تو جهان دارند

چو همیگفت با کرم روزی ‌ ‌ ‌ که کسانی که این مکان دارند

گر جهان داری بشرط کنند ‌ ‌ ‌ می نگوئی که برچه سان دارند

کرم از سوی تو اشارت کرد ‌ ‌ ‌ که گر جهان جهان چنان دارند

کیسه پرداز بحر و کان کف تست ‌ ‌ ‌ که بدو حسن جاودان دارند

طاعت آموز انس و جان در تست ‌ ‌ ‌ کش همه سر بر آستان دارند

همه با مهر خانه زنت بادا ‌ ‌ ‌ هرچه اصناف بحر و کان دارند

همه با داغ طاعتت باشند ‌ ‌ ‌ هرکه نسبت با انس و جان دارند

باسی بد خاک هر زمین که سنی
منتی تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی که از التفات خاطر تو
نیاز ناید در نعیم و ناز افتد

خود سرای تو تا منعی بدست آرد
هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد

بدبیست بیست مدیح تو در کرم بینی
چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد

عجب مدار که اندر سرای عالم کون
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

صاحبا سقطهٔ مبارک تو
نه ز آسیب حادثات رسید

دوش ایجاد شد چو حادث شد
منهی ز آسمان به بنده دوید

ماجرای از آن حکایت کرد
بنده برگو بدت چنانکه شنید

گفت ای خواجهٔ جهان رحمن
ناگهانی چو سوی قصر حمید

نگر اندر میان آن حرکت
عطف دامن ز خاک ره برچید

خاک در پایش اوفتاد بعجز
ردی در کفش او همی مالید

یعنی از بنده در کشش دامن
آسمان انبساط خاک بدید

غیرت غیر برد از جالش
قوت غیرتش چو در جنبید

رخ ترش کرد و آستین برزد
هم با طپانچه باز کشید

خاک مسکین ز بیم سیلی او
مضطرب گشت و خویش را در زد

پای ممدوحش از تزلزل خاک
گر از جای خویشتن بخزید

هم ازین بود زانکه او دل روز
صبح برخویشتن قبا بدرید

یاریش هیچ تلخی نیمان
گر ازین صعب شربتی بچشید

نور بر جسدم آفتاب فسرد
خوی ز اندام آسمان بچکید

این پادشا شده ثابت قدم بتو	بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد
در خدمت ملوک جهان دین طاعتت	واجب تر از ادای صیام صلوة باد
وندر زمین مملکت از بهر حسن خدمتت	مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعال پایگاه ترا اگر دستگاه	هر جای نخل و بیخ هلال و نبات باد
در راه خزان هر که ز مهر تو معرضست	از پایمال خاک رمیم و رفات باد
از بهای دشمن تو اشک روشن است	رخساره چو نیلش از خون فرات باد
بس بر جگر چو جان بلب آمد ز تشنگیش	آب ار بجو در زنا خیرهٔ حادثات باد
بر باد حادثه که ببر شست گذر کند	با دانهٔ شفا و نسیم نجات باد

ای پادشاه سکندر ثانی خضر تویی
این شستن مبارکت آب حیات باد

مجد دین آنجهان جود و کرم	دست جود تو ابر باران باد
ساحت عالم از عطایت تو	چون رخ باغ در بهاران باد
نظری چشم و بوسهای لبت	بر لب و چشم گلعذاران باد

شستن خوشگوار امروزت
جان فزاینده و گوارا باد

با فلک دی نیازمندی گفت	چون منت گر نیازمند کنند
زان جفاها که گردش تو کند	تو چه گویی که با تو چند کنند

آخر این اختیار بی معنی — چند بخت مرا نژند کنند
تو بنو هر زمان چو پایهٔ خویش — پایهٔ محنتم بلند کنند
در زمستان گر آتشی باهم — هفت عضوم برو سپند کنند
حلقه جهت کمند در حلقم — هر زمان حلقهٔ کمند کنند
عاملی ناپسند احوالند — تا کی احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نه بگشایند — چارهٔ چند مستمند کنند
فلکش گفت بر بروت مخند — که جهانیت ریشخند کنند
در احسان بگو که بگشاید — بوالحسن را چو تخته بند کنند
نادرانسیم تا قضا و قدر — زهر آن فتنه را چو قند کنند

که بموی فلک بر آویزند
که بموئی ازان گزند کنند

مدت عالم بآخر میرسد بیخ شرکت — طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد
اعتبار روزی خلق آسمان بنیاد کرد — آدمی تا از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را بی وجه روزی عمر خواهد بود نی — وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد

ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

مثال عالی دستور چون به بنده رسید — قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کرد سجدهٔ شکر — زبان بشکر خداوند ذکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک — چه گفت گفت زهی سائر از نفاذ تو باد

ی که عاشقِ عهد بقای تست جهان — مگر که عهدِ تو شیرین شد و جهان فرهاد
ی که بر در امروز و دی و فردا را — اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاد
بخدمتِ شه خوانده که خدمت او — کند سپهر که هست او زمانه را بنیاد
ِ دولت و دین آنکه حصنِ دولت و دین — پس از وفور خرابی شدند از و آباد
ظفر فیروز شه که فتح و ظفر — ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد
م دولتش باشد چو بندگی بشهی — که بندگیش کند سرو و سوسنِ آزاد
رو سوسنِ آزاد بندهٔ شاهند — هزار بنده و چه من بندهٔ بندهٔ شه باد
ی و طاعت و عزم درست ورای وی — تنی بخدمت راغب دلی بدولت شاد
ریازدهم از رجب روانه شدم — که ک طاز شهر تموز است و می رح از مرداد
ستاره با تمام عزم باشد رام — وگر زمانه با عطای عمر باشد زاد
ل باد و روم زانکه باد در حرکت — نیاورد ز بیابان آب جیحون یاد
یر ران گشتم آن مرکبی که راکض او — که در ریاضتِ او باد را بود استاد
ن صوت جیحون چنان فرو گیرم — که از رکاب گرانم بر آورد فریاد
بندرم بدر خسرو سے فرود آیم — که هم مربی دین است هم مراقب باد
باد سلیمان بعزم شه کلیم — بفر قرین فریدون بملک مثل قباد
ن دولتش از بخت کام بستانم — که داد بخت من از چرخ دولتِ او داد

بقاش باد نه چندانکه در شمار آید
که رود نقطه نه چه سپهر حصه در شمار افتاد

مسکنے جست عمر مرا در بلخ — که همه شهر اندر این بندند

تا به بلند خوان خواجه کجاست | کس ندیدند جمله خرسندند

من ندیدم ولیک تا نه چرا
می بسر اند تا به پیوندند

هر که بورزیدن کمال نهد روی | شیوهٔ نقصان ز هیچ روی نورزد
زلزلهٔ حرص اگر نه هم بدرد کوه | گرد قناعت بر آستانش نیرزد

رفعت اهل زمانه قصد کنند زانکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

هد اتگانا نزدیک شد که صبح ظفر | ز ظل گوهر حضرت شود سیاه و سفید
تو ئی که ابد سلیمان و نوح داد خدا | ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید
تو ئی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شده | که رخنه کردن آن مشکلست بر خورشید
نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام | شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمن تو | گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
بر دیمین ترا سجده خانهٔ تقدیر | دهد بسار ترا بوسه خاتم جمشید
بدان خدای که خورشید آسمان بداد | چو از سگنهٔ بهرام و خنجر ناهید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد | رخ سیاه مه از نور آفتاب سفید

که در مفارقت بارگاه چون فلکت
مرا بسایهٔ خورشید عمر نیست امید

ای بجود و بقدر برز فلک | گر بجودت فلک بر دست آید
دست جودت جهان همی بخشد | پای قدرت فلک همی شاید

فلکت پشت پای زان بوسد — حاسدت پشتِ دست از آن خاید
همتت از سرِ علو و سمو — بجهان دست سوی نیالاید
آفرینت از پی صعودِ شرف — بفلک بر همی نیاساید
مشبهِ تو چرخ ترا آرد — مثلِ تو دهر هم ترا زاید
هر که را در دل از هوای تو راز — با دلش چرخ راز نگشاید
هر که را بر تن از قبولِ تو حرز — المش چون شغانه بگراید
دشمنت دشمنِ خود است چنان — که برا و ذاتِ او نه بخشاید
خنجرِ کینِ او چو پیرا سے — خود زبانش سرش به پیراید
ای نیاز از می سخای تو مست — با تو ام کی بکس نیاز آید
مشربی داده ام که شربتِ آن — غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بغرض — جوهرش سوی سفل نگراید
خلقِ او بر زمین نه بیند کس — زانکه او چون هوا نه بنماید
با نفش چون خرد بدید بگفت — گفت چون تو ترا که بستاند
چون بشکلت نگه کنم گویم — کس بماه آفتاب ننماید
گر بحرمت نگه کنم گویم — کس بگل آفتاب انداید
تا دران مشرب آن بود شربت — که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دست تو می که بعکس — رنگِ رخسار لاله برباید
صرف پالوده چنانکه بلطف — ز آبگینه چو ضو بپالاید
رای فرمانت بر زمانه روان — تا خرد رای بد نفرماید

جامهٔ عمر تو نفس سوده — تا قضا عمر تو نفس ساید
سخن آرای مدح تو چو خرد — تا سخن را خرد بیاراید
ای بجاهِ تو جان ناخرم — روح را راح تو همی باید

جام از بهر می همی بایست
جسم از بهر جان همی باید

جائیست نشسته جای تو — جائیکه در و طرب فزاید
با مطربهٔ چو ماهِ تابان — چنگی تر و خشک همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم — جز طلعتِ تو که می بیاید

درخواست همی کنیم هر دو
تشریف دهد سبک بیاید

خدای کار چو بر بندهٔ فرو گیرد — بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
دگر بطبع شود زود نزد هیچ خودی — ز بهر چیزی خوار و نژند باز آید
چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر — خدای قدرت والای خویش بنماید

بدست بنده زحل و ز عقد چیزی نیست
خدای بندد کار و خدای بگشاید

مردم از مشتری و زهره و چرخ — خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد فسرده دست — که همه کار با شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه — که همه شب خدای آزارد
این دو سعد اند زان دو نحس تر — که بر آن هر که هوش بگمارد

بیند اندر زبان دور ایشان ‌ ‌ که به ایشان زمانه بگذارد
نیست در جملهٔ آسمان شاخی ‌ ‌ که بجز شر و فتنه بار آرد

خالی از عقل هست آن نااهل
که درو هیچ چیز پندارد

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو ‌ ‌ هر شب ز فلک اهرمن رماند
سوسن بزبان بر بس ادا جاو ‌ ‌ نام پسر و کنیت تو خواند
خورشید جهان ز ابر وظیفت ‌ ‌ نور دگر از رای تو ستاند
بر چهرهٔ گیتی ار بخواهی ‌ ‌ خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشک نامردان ‌ ‌ بیدست تو آب نمیرساند
در معرکه از پی محابا ‌ ‌ بیخود تو کس نمیرهاند
راز فتنه را اندر حروف هجم ‌ ‌ کلک تو نهد زانکه او تواند
منشی فلک بافنون انشا ‌ ‌ پیش قلمت هرزه به نداند
بر رشته تو کاسمان برغبت ‌ ‌ آن خواهد کانجم برفشاند
چون سایه نشان ده انوری را ‌ ‌ عشق تو درین گونه او نشاند

گر نیست اجازت بادخلوها
باز آیت اِنّ احسلون بخواند

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو ‌ ‌ آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای باست زمین اگر بر خنگ ایام افکند ‌ ‌ فتنه نتواند که در ظلش ستمگاری کند
روی هر خاکی که از نعلت جمالی کسب کرد ‌ ‌ تا ابد بر زمزم و کوثر گله داری کند

موزهٔ خاص ترا دستار کردم از شرف | موزهٔ خاص ترا زیبد که دستاری کند
نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند | ساق عرش از رشک آن دولت همی زاری کند
موزهٔ کز افسری بنشست در پایش کنم | حاش لله بنده هرگز این سکباری کند
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان | روزها شد تا همی از من خریداری کند
هرکرا این دست موزه از قفا خر دست داد | بر همه عالم زبردستی و جباری کند

شاد و دولت یار بادت تا بسعی آفتاب
در نما نفس نباتی را صبا یاری کند

بکلاهی بزرگ کرد مرا | آنکه گیتی به چشمش آمده خورد
آنکه آب کلاه داری چرخ | آب دستار خواجگیش ببرد
هرکه پیشش کمر بخدمت بست | بر کله گوشهٔ سپهر بسپرد
تیر در زهرهٔ سپهر بسوخت | تا کلاهم بخورد و دل بسترد
پس چو از قلت المبالاتش | کس از ان پس مرا بکس نشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید | پای بر فرق من چنان بکشید
که نه مجرم شدم بشادی و غم | نه حریف آمدم بصافی و دُرد
گفت آزا کله چگونه نهم | که کلاهی نیایدش زد و برد
خیر یارا که راهِ ما غلط است | بسر راه باز کرد چو کرد

آن جوانمرد را بپرس و بگوی
که سفیهی بده کلاه بمرد

ای خداوندی که در معراج قدر همتت | تا بجای همت بر شد که فکرت بر نشد

ی تست آنکس کیمیا داند خرد — هر مسی هرگز فکندش آسمان کان زر نشد
کلک تست آنکس چو بهری خواهد صدف — قطره هرگز بدو پیوست کو گوهر نشد
ای دولت رخ خلافی کی گذشت — کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد
ار خدمتت شاخ خلافی کی شکفت — کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد
ی خورده دار اندر میان خواهم نهاد — یاد رم کن گرچه کس را از من آن باور نشد
ده کاغذم فرموده زانروز راست — در تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم تر نشد
م تا قطعه پرداز آمدم از روز اندر رای — زین مطول تر دلیکن زین مطول تر نشد
چون اندیشه کردم از بهای — حالی از کاغذی دستم منظمش در نشد

لاغری از بخت من ناید شگفت از بخت تست
گر دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

ای خداوند روزگار انست — که بدیهاش در شمار آید
زاله حکم بد زابر قضا — همه بر کشت اختیار آید
پیش مردم زناشناسی کا — کارهاسنی با ضطرار آید
این چنین کارها بروی مرا — همه اندر روی شرمسار آید
ورنه بالله اگر بدار قرار — بتو یک ساعتم قرار آید
بنده خاک آستان توام — کش ز آب حیوات عار آید
وعده مجلس تو ناداده — موی مویم در انتظار آید
بگوانیست جا جستم که سخن — چون ز جان گویم استوار آید
اگر صحبت خسان بنوحه — کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد خروس رایت صبح — نتواند که آشکار آید
تیز باید که در میان باشد — زهره از چرخ در کنار آید
آدمی با غمی که جان ببرد — گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی ز دوستداری تو — بنده را نیز دوستدار آید
یا بنزدیک او رود روزی — که بروزیم یک دو بار آید
آن خطا باعث عتاب شود — وین گنه موجب قرار آید
شاخ میوه نداد از آن نه بود — که ازو هیچ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش قهر — پاک چون باد بر کنار آید
گر صبای عقیدتش بوزد — در خزان موسم بهار آید
از سرم دست بر مدار کرم — پای بر سنگ روزگار آید
آبی ازروی کارش ازبیرم — آتشی دان که از غبار آید
دین حق را بحق نعمت حق — که چو من هیچ حق گذار آید
خود گرفتم خیانتی کردم — عفو این روز ما بکار آید
رابکی بازده که تا جرمم — نزد عفوت بزینهار آید

یار بادت فلک به یمین و بیسار
تا یمین را یسار یار آید

بر کار جهان دل منه آنرا که نشاید — کین باز خوشی و خوبیش برنپاید
چندانکه بگفتم مهل آخر رو زرے — آن سیم سیه گردد و آن حلقه بساید
پندم نشنیدی و خوکے شدی اکنون — وامروز درین شهر کسے خوک نیاید

هم با دل پر درد و هم با رخ پر موی
الیسر و لقا محنتِ از زین پیش چه آید

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدا — گوهر پاکِ ترا اصل نکوکاری نهاد
آستانِ ساحتِ جاه ترا چون برکشید — عقل کل هم پای برخاکش بدشواری نهاد
فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی ببست — چون قضا بر دیده بخت تو بیداری نهاد
معنی حیاتِ تو نهادستی مرا در تن چنانکه — بالله ار در خاک هرگز ابر آذاری نهاد
عذر آن آمدم چون خواهم که خاکش من سپهر — سرمهٔ چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق — بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرض من عرقی نهادستی چنانکه
مصطفی در نسلِ بوایوب انصاری نهاد

بخدائی که دستِ قدرتِ او — ناوکِ مجرمی قدر فگند
دستِ قهرش اگر زند وعده وعید — خورد در مغز معصیت شکند

گز ملاقاتِ مردک چاوش
بیخ شادی ز جان و دل بکند

لقمهٔ بجگر سنی یابم — شهد چینین عمر او نظر ندهد
گرده کاه جهان شکافته باد — که یکی گرده بی جگر ندهد
ملک الموت را ملامت نیست — که به بیمار گل شکر ندهد
تو جهان نسخهٔ جهانداری — این اشارت بتو خبر ندهد
تو کجی ز بعد از قضا نکند — تو بده شاید ار قدر ندهد

کم عمر تو مباد انگشت
تا فلک را اقب کم ندهد

نقش نام زمانه افروزت
سکه از دو دستی بزر ندهد

کافران را چه باک باشد اگر
خشم تو پایهٔ سقر ندهد

داد بنده نمیدهد در تو
بسته اگر دهد دگر ندهد

جود تو حق از آن فرودان است
کار او بود اگر دگر ندهد

دست میمون تو از آن والاست
که بکشت تیغ مظفر ندهد

ای آن رزمگه که جملهٔ تو
دهد و نصرت و ظفر ندهد

جز تو کس را نشاید آدم گفت
عقل مشاطه سگی تجر ندهد

گرچه بسیار در دل دارد
جز باندازه درد سر ندهد

خدمت تو نه آن درخت بود
که بسالی هزار بر ندهد

خاک درگاه تو نه آن سرمه است
که بچشم هنر بصر ندهد

شاهدی دارم ای بزرگ چنانکه
چاکرش آفتاب می باید

تا دلم تنگ سیم او بیند
یک جهان زر ز تاب بیاید

نشود راست تا شود هشیار
کنده مستی خراب بیاید

تا شنوم رسد بخیمه باد
سه قدح می طناب بیاید

نقل و اسباب او حاصل شد
یک صراحی شراب بیاید

تو بده تا ترا ثواب بود
گر دلت را ثواب میباید

آن خداوندی که سال و ماه را / تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
بر موالیدِ جهان را سبزه / اصل و فرع و منشاء و مطلب نهاد
چار سفلی را از اُم کرد نام / نامهای علویان را اب نهاد
هرچه از عالم بمخلی جمع کرد / یک مکان شان معظم و مشرب نهاد

آن بخیل آباد ممسک خانه را / روزِ فطرت نام او بخشش نهاد

ای نمودارِ آسمان بلند / گشته ایمن چو آسمان ز گزند
صورتِ فتح و قبهٔ ظفری / همچنین دلگشای دشمن بند
ساحتت آب قندهار ببرد / صنعتت نزهتِ نوبهار بکند
سقفِ تو با سپهر همسایه / صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که نیستت همتا / یا بهشتی که نیستت مانند
از تو آباد باد و فرخ آباد / آنکه بنیاد فرخ تو فکند
مجدِ دین بو الحسن که هست عقیم / مادرِ عالم از چو او فرزند
آنکه دستش بداد روزی / آمد اندر زمانه روزی چند
تا ز تاریخها شود معلوم / کز فلان چند شد ز بهمان چند

عدد سالهای عمرش باد / همچو تاریخ پانصد و چهل اند

ای ز تو بنهاده کلاه بهی / هر که نیابد کلهش از دو برد
نام تو اوراقِ سعادت نبشت / جاه تو الواح نحوست سترد

از خلفا ذاتِ دوم چون نرفت — نامِ مبارک پدرش را اسیر
جز تو کرا در صفِ عرضِ جهان — عارضِ تقدیرِ جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون بجست — آتشِ از بنی آدم ببُرد
قدرِ فلک با تو چه گر سخت باخت — نرد تقدم نتوانست بُرد
رو که درین عهد زمی تلخ تر — صافِ توئی باقیِ خم جمله دُرد
در شکمِ خاک کسی نیست کو — پشتِ زمین چون تو بواجب سپرد
بار بزرگیت زمین کی کشد — لنگ و عماری نه محالیست خرد
آنکه ز تو از شود پایمال — دی که ز تو حرص بَرد دست بُرد
من ره از حادثه گم کرده ام — سیلِ سیری میشوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که مهدی رود — پای بران جسد بخواهم فشرد

خرقه بپوشم بهمین قافیت
قافیتِ اول یسے که برو

امیر الجمال آنکه با جاه و جودش — نه دریا برآید نه گردون ستیزد
چو دستِ گهر بار او نیست گردون — به پرویزن ابر بر کوه بیزد
پلنگِ خلافش نزد هیچکس را — که در حالِ هوش اجل بر نخیزد
فلک ساغرِ ماهِ نو بیش دارد — که از جامِ همت چرا می نریزد
اگر سیم و سیماب شد و سنگش آتش — هر آنجا که این آمد آن میگریزد

که از موج دریای دستش کم آید
که گوید که از کوه دریا نخیزد

...م چو لطف بار خسند ایم قبول کرد	بجانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد
...م چو صبح وعدهٔ انعام او دهد	روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
...بر انتظار و نه از من گلو گرفت	نومیدیم که جانم از آن درد خجسته شد

گیرم گرسنگی بر خاسته از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

قطعه

...ن برادر نسل آدم را خدای از روی لطف	نامها داد و ستوده یکی از آن به دشنام و گر عیسی بگرد
...کسی را کنیت و نام و لقب در خور داد و ست	پس پدر آوردشان اندر جهان خواب و خورد
...سد امو دود شاه ناصر الدین را لقب	گر موید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
...انکه او را لقب دیگر تو نیاید ز آسمان	زانکه از روز ولادت خود مؤید بود مرد
...پیش ازین چیزی دگر حادث نشد در نام او	آن به نیکو نامی اندر جمله آفاق فرد
...ان پدر مودود نامش کرد تا تایید خدای	از سیم حرف و چهارم حرف او یکحرف کرد

باد نامش در جهان باقی و ذو الشش محو نام
ملک گیتی دستگاه و حفظ مردان یاری مرد

در مرثیهٔ موید الدین	هر کس اثری همی نماید
گفتم که تشبیهی کنم نیز	باشد که تسلی فزاید
لیکن پس از آن جهان معنی	خود طبع همی سخن نزاید
با اینهمه شرح حال نظرست	شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگدل بود	عنقا بقفس درون نیاید
میگفت کجاست با فضلی	کم زین سیه خاک در ربابد

ایزدی که گره‌گشای فضلش | بنده قدر و قضا گشاید
بشنید استماع لایق | چونانکه جز آنچنان نشاید
نطقش برسالت اجل گفت | کاین زبدهٔ صنع می چه باید
بر شاخ مزاج بلبل جانش | تا چند نوای غم سراید
گر مختصریست عالم کون | رای تو بده نمی گراید
بنجرام که سکهٔ دگر هست | تا آن دگرت چه گونه آید

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده‌وار | نعل اسب اختران گوش نه گردون کنند
آفتاب رای ابردست گوهربار تو | آزرا از بی نیازی جاودان قارون کنند
لمعهٔ رخسار جاه و عکس اشک همت | گوهر بار را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را شاگرد خوارزمیست شیطان هیکلی | کاینچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
معده‌ دارد که سیری را در و امید نیست | در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند | گر شیاطین صورت امعاش بیچون کنند
یکدم از خالی شود حلقش که زهرش بلو ماه | راست چون دیگی بود گرش انگره شبگون کنند
از شره گوئی همی حلوای صابونی خورد | گر خمیر نان او را جمله از صابون کنند
حاش لله گر بماند یکمه دیگر بمرد | آه و واویلا که این مشت مساکین چون کنند
کز نهیب معدهٔ او هر شبی تا آسمان | اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
محنت و آشوب و کید او گر از تخم بکند | طبع موزون هم بجز هر لحظه ناموزون کنند
حاجیا آخر جز ایت خیر باد اخیر کن | کاندرین موسم بسی خیرات گوناگون کنند

…لام چند را از روی جشن بگما… | تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
…ش این کافر زن روسپی را آشکا… | پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
…وزان پیش کز عالم برارد قحط کل | تا تسلی از حد و دعالمش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
وانچه مجری دارم یکنفس افزون کنند

…ان کریمی کافراط اصطناع کفت | بدان رسید که کان همچو بحر ناله کنند
…لشد دم سرد از نوال دست تو بر | که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کنند
…د بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز | ز آفتاب شراب و زمه پیاله کنند
…ل از طریق تشبه چو شکل خوان تو نه | ز عکس تابش مهتاب خوان زهاله کنند
…روی باس تو بر حادثه ترش گردد | بخاصیت سر دندانش همه سفاله کنند
…دمن همه در دیگ دهر ناپخته است | که بخت خوان طرب را ازو نواله کنند
…د قرابه گردون تهی ز درد شفق | شبی که زهره بیادت بساط کاله کنند
…ین شناس که مریخش از طلاق دهر | بدان امید که او رغبت حلاله کنند
…ک نویس سپهر دوم رود سر زیر | همه سپهر سوم را برو قباله کنند
…ند دولت تو سنگ ز تاج غازی به | گرش ز دختر نعش آرد و حباله کنند
…ام طبع کسی ام که در بهر زن حال | نشسته است و حدیث سرای خاله کنند
…ز گوار نیکو بود که با چو تو سئے | ثمرو درچو منی وامهاے خاله کنند
…ی گبنه غلو فرسے ز شعله دل | زبانه نفسم چون زبان لاله کنند
…یضه دان که مرا خیره سے حواله کنی | که روزگار بدبست همی حواله کنند

بقات باد که تا در کنار عز و شرف
سپهر سال نوردت هزار ساله کند

مفتی شرع و کرم ناقله ملت وجود — آنکه از مادر ایام چو تو کندزاد
فتوی بنده چو از روی کرم برخواند — حکم فتوی بکند مشکل او بگشاید
خواجه بنده خود را نه تکلیف سوال — برادر دل خود گرمیتی فرماید
دی بنده نیاید خبری زان انعام — بنده را زان بیخبری عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسید که چیست — که مرا آنچه تو فرمودی ازان می‌باید
خواجه گوید که فلان نیست به روز دیگر باید — بنده هم در گذرد هیچ بدان ننگراید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست — تا بدو گردد و پس باد انگراید
هر سو کی بیند ازین بنده گدا جا گرسی — مشت گلزد و بیهوده بهم درخاید
گویدش خواجه ما رفت کنون دو روز است — تا رسیده است برو داده وزن میگاید
بنده چون از پی این رفته نیاید رفتن — عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

ورنه شاید که عوض خواهد از و شاید آن
که حوالت بپذیرد پس از ان تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار — چرخ او نجم سالها دارد و بر آتش خورده ای
بنده را فخر الزمان اسحاق و چندین گفته او — تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده ای

گر درست است این سخن معلوم کن تا این برات
خود که آورده است و کی باری تمن ناورده اند

ایکه او دست دولت راست را سبب روزی کرد — درگشت راه و بیروزی دلبر روزی کرد

یافت از دست اجل جان گرامیش نجات — هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت فاز — ابر را داعی جود تو ره آموزی کرد
با جهانی کنت آن کرد که با خاک و نبات — باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضلهٔ بزم تو فراشش بجاروب نرفت — باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز ترا گنبد فیروزهٔ چرخ — تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد
زبدهٔ گوهر انشاه که از گوشهٔ بخت — سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بگوی بلند — فتنه بیعدل گزین پیش جهانسوزی کرد
در سراپردهٔ انشاه که انگشت نفاذ — ماه را پرده دری کرد و قبادوزی کرد

از شب و روز میندیش که با تست بهم
آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

هیچ قلاشیم با بهیوله — با حریفی کو رباب خوش زند
به چرخ مردم خوار گوی خصم ماست — تا چو برخیزیم بر هر ششش زند

بی شراب او آتش اندر ما زوست
کیست او آتش درین آتش زند

بخدائی که از صنایع او — روی هر بوستان منقش کرد
که مرا در فراق خدمت تو — زندگانی چو مرگ ناخوش کرد
انکه وسیت آن علی سالار — آنکه در زر تلف نه می نوشد
زن او را جلب مخلوان که هر — دیده آزاده دارد نفر و شد
نیست او قلتبان و لیکن کوه — وقت حلمش ز رشک بخروشد

گرچه بستانِ خانه را دائم — وهن پشتِ او همید و شد
تو مبر ظن که خواجه نابودنست — این سخن گوشِ عقل بشنو شد
بل چنان دان که او درین معنی — در کریمی و مردمی کوشد

کرم است اینکه او به پردهٔ خود
عورتِ مردان همی پوشد

بد زن چو میغ است و مرد چون ماه است — ماه را تیرگی ز میغ بود
هر که او دل نهد بمهرِ زنان — گردنِ او سزای تیغ بود

بدترین مرد اندرین عالم
به بهینه زنان دریغ بود

طیبتی نیک طرفه خواهم کرد — سعد دین استماع فرماید
خاطرِ عاطرِ مبارک را — یک زمان اجتماع فرماید

زان خودیا ز آن همسایه
بنده را یک سماع فرماید

به کس از طبع اشارت نکند جز بجلال — یک شبانروز گر انگشت فراو دغ زند
ز استلاه خصم نیابد بد و صد کوزه فقاع — که کسی نان خورد و بدورش کآرِ دوغ زند
تو ئی آن صدر که بر پایه قدرت نرسد — بمثل گر سر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامنِ جاه تو زند هر که او را — دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زهر آسیب زمانه نکند هیچ خلل — هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود

ز استینِ کرم تست اگر در همه عمر

دانش بیضه کز گرد فلک پاک بود

بر پسندی ز بند بد خصالت که بروز | پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

چه خبر باشد از شکر جاهت که بود
بحسب شرف وما عارض بدرباک بود

تا بتش را سایۂ یزدان | منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز | در بهار آفتاب باگل کرد
گردش پاسے مرد گشت مرا | شرف دست بوس حاصل کرد

خدمت خاک درگهش که مدام
جان من شد بہ ہمرہ دل کرد

بهر اسبی که وصف بجویش | همه اسباب عقل بر هم زد
کاف در شفتش چون گشت | صنع بیرنگ هر دو عالم زد
شحنۂ اندرونی تکلیفش | خیمه بر آب و خاک آدم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بخلاف رضاے تو دم زد

وله

چه گویند راندن چه امیدے | دولت زین قبل اگر چه پر غم بود
بترس از کسے و بگو مرد واد | چه مردی بود کز زنی کم بود
می نبینی که روزگار چه کرد | بفلک بر کشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد | آنچنان خر فراخ کونی را

وله

دلم را از آن حضرت از بهر تسکین | همی دار دی درد درمان فرستد

اجل مجد الدین آنکه در نظم عالم / همی سزد از فلک فرمان فرستد
نیم آنکه را سزد شوم از زمانه / گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الوسی ز باغ رضا نزد طبعم / به از میوه‌ها سزد که رضوان فرستد
ز بیدانشی باشد کز گزافه / چنین سنگها سوی عمان فرستد

بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن و دستان فرستد

گنبد پیروزه گون با اختران هم رنگ / هر شبی هر روز وصف بینوائی من کند
روزگار همرادی وصل را هجران دید / اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند
شعب تاریک است دور از وصل تو شب‌نشین / شمعها باید که آن تاریک را روشن کند
پاره از اعتقاد خویش نزد من فرست / تا شبم را روشن و آن حجره را گلشن کند

ورنه فراش سرای کرمت را نصب کن
تا دو دانگی در وجه یکمنی روغن کند

چون ترا روزگار داد بداد / تو چرا داد خویشتن نستانی
تا تو اسپی نگر دشادی گرد / کاید آن گاه آنکه بتو اسپی
جفای گنبد گردان بپایه نرسید / کز آن فراز تر اندر زمانه پایه نماند
خرد چو مورچه در طشت حیرتست از آن / مدبران را تدبیر طشت و خانه نماند
در آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان / که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنا کنون رسد ببلوغ / که در سواد بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرای که نظم عیش درو / بهم سرایه توان کرد هم سرایه نماند

جهان وظائف روزی دامن بازگرفت   مجاوران فلک را گر که مایه نماند
ـی خداوندی که از ایام اگر خواهی بیابی   جز نظیر خویش دیگر هر چیست از خاطر برآید
ـاد اگر گرد ستم است بدو زخ برفشاند   تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید

وله

کمترین بندگانت انوری بر در ستاده
چون حوادث باز گردد با تو اقبال اندر آید

ـدایگان آنی که دوستدارانت   ز نور رای تو دانم ستاره زای شوند
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر   چو ساکنان حجرهٔ سپهر سای شوند
نشسته چار حریفند شاهد و شیرین   بدان سبب برسیده که سرگرای شوند
ـز ابستان نرسیده است و زان هر سیم   که شاهدان همه ناکاده پا ز جای شوند
ـبیک دو باده بخرم که در دهد ساقی   بکام بنده همی سه چهار پای شوند

اگر عزیز کنی شان بشیشهٔ دو شراب
حریف بندهٔ تو با شراب کای شوند

ای خاک درت سرمهٔ چشم و دل را   از بسکه کف پای تو بر خاک در آید
بر درگه تو بنده ستاده است بخدمت   دستوری تو نیست رود یا که در آید

وله

ای جهانی و از مکارم تو   انوری در جهان ترا دارد
چون قوی دل بود برحمت تو   هر زمان زحمتت همی دارد
بکند گرچه نیست بر تو عزیز   خویش را خوار می نه پندارد
بسکه کوشد که با تو دم نزند   حرمت خامشیش نگذارد
سیرست شرط شاعریست ولیک   بنده را از آن شمار نشمارد

اینک این یک مبانیت حکمی است | که بانصاف حکم بگذارد
اینکه او پشتِ دست میخاید | همه را پشت پای میخارد
چکنم قصه چون دراز کشم | عیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست که باد | بر سرت خاکِ غم همی بارد

آب انگور بو که سے کند
تا غم غوره در بیفشارد

ای بزرگی که دستِ همت تو | روی امید را چو لاله کنند
بیدلِ تو نیاز نگرایند | آنکسان کز نیاز ناله کنند
زو سپهر خواهر و زنی چند | که خوی را بیک نواله کنند
در وثاقِ من آمدند امروز | تا بلا را بمن حواله کنند

دفع ایشان نمیتوان کردن
جز بچیزی که در پیاله کنند

ای کریمی که از نوالِ کفت | کان و دریا همیشه ناله کنند
روزیِ خلق چون مقدر شد | بکفِ راد تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام شد است | با منش باز می جلاله کنند
زر نیابم ده از پی کابینش | زانچه از شیشه در پیاله کنند

شاد زی تا ز دایگان سپهر
در کنارت هزار ناله کنند

ای خداوندی که از دریای دستت روزگار | از مغلس با چوکان تا جاودان قارون کند

سموم قہر تو بر بحر و کان یابد گذر
در این بجاده و بیجاده آن خون کند

نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
شعلهٔ او فعل آب و جلوهٔ جیحون کند

دل تو میزان حشر آمد که در بازار ملک
زشت و خوب از نیم جدا ذخیرهٔ شر موزون کند

ل را جرأت ہمی آید ز کلکت گاه گاه
گو بہ تنہائی ہمی ترتیب عالم چون کند

انکه تشریف خداوند خراسان نسبت
گز بزرگی نسخ آیتہای گوناگون کند

سبالش ز انبساط نسبت ہمسائگی
کسوت خود را شے کز تحفهٔ گردون کند

ز نشاط انکه این تشریف مدح نگار اوست
در زمان دراعهٔ عیسی تجلی ز سر بیرون کند

ز نوع خویش بر مدح تو ناگہ گفتمی
بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند

شاد بادے تا جهان صد سال دیگر بر دست
ہمچنین خدمت کند از جان ہمین اکنون کند

بخدائے که دست قدرت او
نیل شب بر عذار روز کشید

کین برادر ندید یک لحظه
بیشمار استے نخواهد دید

بیشما ہیچ بر گل دل او
باد شبگیر سے صبا نوزید

ہیچ یک از دریچهٔ جانش
مرغ لذات و عیش خود نپرید

زہی صاحب ملک پرور که گیتی
سخای ترا خرج یکروزه آید

ز لعل یقین تو در حکم مطلق
ہمی لرزه در چرخ پیروزه آید

چو دہم تو در سیر پایان نماند
از و باد را سنگ در موزه آید

اگر از من نعمت تو بداند
در ایام تو نوبت روزه آید

ز دو هر سیه کار الحق چنانم   گر از پشت من دسته کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد   که دوزخ بدنیا بدریوزه آید

اگر آن نخواهم که از پیله باشد
بباید مرا آنچه از کوزه آید

بخدائی که از شب تیره   روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آئینه فام   صورت آفتاب بنگارد

که غمت انوری بر آتش دل
آب حسرت بدیده بنگارد

دایهٔ صنع و لطف قدرت او   رونق حسن تو مرتب کرد
گر جهان بر من غریب اسیر   اشتیاق جمال تو شب کرد

وله

بمن انوری آن چو دریا توانگر   همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره لیس او   عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو بی برگیم گشت او را مقرر   ز خلیه بر بیتم همی خوان فرستد
ولیکن چون او بر سر گنج باشد   چنین سفبها زود آسان فرستد
چو هر گنج را جای ویرانه آمد   از آن گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست گوئی که من بسته طبعم   از آنم همی روح و ریحان فرستد
بماناد آن دوست کو دوستان را   غذای دل و راحت جان فرستد
زبیب الشراب آن پناه کریمان   مرا بی قدح آب حیوان فرستد
دلم را از آن حضرت از بهر تسکین   همی دارو درد و درمان فرستد

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم — همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا اوحد الدین در ایام بهمن — همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه — گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الوئی ز باغ رضا نزمو طبیم — به از میوه هائی که رضوان فرستد
زبید السنّی باشد آن کز کرم — چنین سیلها سوی عمان فرستد

بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن دستان فرستد

اوحد الدین که در سوال و جواب — بر هد داد علم و بستاند
به بزرگی جواب این فتوی — بکند چون بفضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست — پس تواند کزان بگرداند

هم بر آن گر بماند ار چه بود
عقل اینجا فرو همی ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین — که خرد مدح تو همی خواند
وانکه از هیچ روی نتوانگفت — که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز آنکه خود نکند — گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست — که پی نفع کس قضا راند
لم در افعال او نباید از آن — که سبب در میانه بنشاند
غنی مطلق از غرض دور است — فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم

خویش ترا نیست ترا نیز نخواهد

جور یکسر جهان جهان بگرفت	که همی بوی عدل نتوان برد
در بزرگی به نقش حادثه نیست	می شناسم که فاعلست نه خرد
وز طریق دگر شناخته ام	کرد جور جابران بسپرد
اندر یک چیز اینکه او نان کرد	سخن دیگران چه افشرد
نه همه مغز بلکه بعضی پوست	نه همه صاف بلکه تختی درد
در تو بر اتفاق و بخت نهی	چون کلاهی بباید ش زد و برد
عقل آغاز کار کم نکند	نه درین ماجرا کم است ار گرد
وانکه قسمی بخویشتن بربست	خویشتن را شمر یک ملک شمرد
وانکه دستی چرا او چون بکشید	وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار	تا نیاید عنان بدو بسپرد

متفکری ببایدزیست
متحیری ببایدمرد

ای مقر عز تو از خرمی دار القرار	دائم از اقبال چون دار القرار آباد باد
آن مکان کز تو فلک قدر زمین بسطت گشت	در نهاد تو فلک سقفت و زمین بنیاد باد
گفته از روی آزادی نزدیکی کن درو	جاودان جانت نه سید جاودان آباد باد
وانگه گفتی طبع مارا شاد گردان گاه گاه	گاه و بیگاه هست دل صافی و طبع شاد باد
پایه شعر از حدیث برده سر از آسمان	آسمان را کمترین شاگرد او استاد باد
باد شهرت را که دارد نیست از باد بهشت	بر سر از تشویش طبعت خاک در کف باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاص تست
ای خداوندت عام از بندگانت یاد باد

ای یمینی براد تند رستی را — آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ — داند آنکس که نیک و بد داند

و له

آسمان آن بخیل بر فعل است — که از و هیچ فضل بر نجهد
نان و آبش مخور که هر که خورد — هرگز از دست او بجان نرهد
خاک از و به اگر کسی بمثل — مشتکی جو نیز داد ادبنهد

چون کریمان از قبول کنند
پس بهر دانه بیست بار دهد

هفت مدبر مدبر فلک اند — چون اجل جمله قاطعان سپید
آفتابی که گرش دست دهد — تیغ بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران بهم ندهم — که فرو دند هر از خورشید

تیر کیوان بسلت برجیس
تیغ بهرام در بر ناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای — جمله از یکدگر فرو ریزد
تا چه پر و نیز هست او که مدام — بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت — چند ازین باد کی فتنه آمیزد
می نخیزد دگر بدست ستم — من ندانم کزین چه برخیزد
پابوسی چه گریه چند کنم — زانکه چون سنگ زهره بر ریزد

بالله ازبس که این لئیم ظفر / با مقیمانِ خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک مشکل / شیر با گاو و اگر بیاویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک / چون پلنگان فسادی انگیزد
هر کجا در دلِ زمین موشیست / سرنگون سار بر هوا میزد

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت / کان مردک بازاری ازان ازرق چه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوالِ گروهی / کز کند طمع شان سگ صیاد نبود
بازار یکی مزرعهٔ تخم فسادست / زان تخم در ان خاک چه باشی که چه روید
عاقل بجهان طائفهٔ دون نگراید / مردم بسوی مزبله جیفه نبوید
امید مکن راستی از پشت بنفشه / تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید
قولی نبود راست تر از قول شهادت / زان در همه بازار کسی راست نگوید

انوری را حسد انگانِ جهان / پیش خود خواند دوست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو / وندر ان سحر کرد و در بفشاند
چون بمستی نرفت بار دگر / کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این نه بس که ملک / نامِ من بر زبان اعلی راند
بیش ازین در زمانه دولت نیست / هیچ باقیش در زمانه نماند

سگِ خشم و خرِ شهوت که ز بو نگیری نیست / تیز دندان تر ازین هر دو درین خاک

مرکب من که داده شه کرد — جان فدای مراکب شه کرد
بنده پیادگان سپاه — در چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد زبی جوی از پای — رویم از غم بگونه که کرد
ای کله ۱۲

سالها باز گرد نتوانم
انچه با من فلک درین یک کرد

جهان گر مضطرب شد گو همی شو — من دمی تا جهان آرام گیرد
دلم را اندره امروز بس نیست — که می اندوه فردا وام گیرد

وله

یکی دو پنج وسی و زبیست شش — دگر قدرت بود فرسنگکی چند
چو زین بگذشت ماه مطربی چند — گناه از بنده و عفو از خداوند

وله

گرچه شب سقطه من هر که دید — یاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموزد او — گنج بزرگست پس اندر رنج خورد
من چه نیم دست خوش آسمان — کی برم از گردش او دست برد
نقش بطلیمی سترد روزگار — نقش آلی نتواند سترد
بی خبر و خاصه درین حادثه — تا نشوی بر سر بیهوده گرد
واقعه از سر بشنو تا بپای — پای براین راه چه باید فشرد
سوی فلک میشدم الحق انکه — تا بشناسم سبب صاف و درد
نیز لتم گفت سوی سیکری — تا کلمت آید ازین منفذ برد
خاک چو از عزم من آگاه شد — روح بر او از غم همسرم فسرد
حلم مرا باز برو دل بسوخت — راه نکو عهدی و یاری سپرد

از فلکم باز عنان باز تافت
بار دگر زسے کرہ خاک برد

یکچند روزگار نہ از راہ مکرمت
چون چیزکی از و تر ہم افتادہ بازمند
وامروز ہرکہ گویدم آن نیم تروتی
چون با تو نیست گو مش آن باز خواست

برمادری ز نعمت گیتی کشادہ بود
گفتا ببرد ما بامانت نہادہ بود
کز نادر زمانہ بتدریج زادہ بود
گوئی وہندہ از سر جودی نمادہ بود

گردون چو سگ بفضلہ خود باز گشت کرد
بیچارہ او کہ کارش با این فتادہ بود

طبع مہتاب را دو خاصیت است
بیکے جان چو جور بخراشد
کہ بہ بیند دیدان و بکشاید
بدگر دل چو عدل بزداید

ماہتاب ہست آن علی مہتاب
کہ احسن الخواص میزاید

شعر تر و خوب بندہ گوید
این رسم نو آمد است اصل
انعام نصیب غیر باشد
انشاء اللہ کہ خیر باشد

ولہ

ای بدیع الزمان بیاد بہ بین
دوستان را برنج بگذارے
کہ زبدعت جہان چہ میزاید
تا فلک شان بنغم نفرساید

ولہ

شمس بے اندرو نواجہ بی اصل
از سرجوی عشوہ آب بہ بند
نام او در میان تا ابد ان
چند ازین دفع گرم و دعدہ سرد
بیش ازین گرد پای خوش کرد
مر ترا بوستین نباید کرد

تا بدین دوستی شدم راضی
گرچه در محنتی فتادستم
بسر تو که هیچ لحظه دمم
بدرم هر که دست باز نهد
تو ز من فارغ و دلم شب و روز
خود به از عقل هیچ مفتی نیست
قصه با او بگوی تا تا بدین
این ندانم چگونه است که فلک
با سر و روی در پیش تو چکنم
گاه هم پشت پای میدارد
این دو بینک اگر طبیب رقیب
گر بدین خوشدلی دو آزادی
ورنه باز اندرون پوستینم نه
چه بلی هزل زیرکان گویند
طعنهٔ دشمنان که زاینها ست
پوستینم مکن که از غم و درد
آسیای سپهر دور از تو
عکس اشکم ز خم چو صبح و شفق
ناله‌ای کنم چنانکه بمهر

وله

گر ترا این چنین همی باید
که دل از دیده می بپالاید
از تقاضای تو نیاساید
گویم انبار او همی آید
چشم بر دور ترا همی پاید
زانکه او جز بعدل نگراید
یک گهر اگرت نستاند
پایم از بند باز نگشاید
رحمت تو کنون همی باید
گاه گفتم پشت دست میخاید
تا دگر صورت تو ننماید
خود دلم عذرت فرماید
گر همی دامنت بیالاید
جان بکاهد ملالت افزاید
طبیب دوستان نه گزاید
فلکم پوست می بپیراید
هر خم استخوان همی باید
سقف گردون همی بپالاید
تنگ بر حال من نبخشاید

دستم اکنون جز آن ندارد کار — گز رخم رنگ اشک بزداید
کیل غم شد دلم که چرخ بدو — عمرها شد وی بپیماید
در عمرم فلک بدست اجل — می بترسم که گل برآنداید

چکنم یا بلا کرانه کند
یا مرا از میانه بردارد

مقبلی آنکه روز و شب ایار — از سر ورنیش او هی ریزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد — روح او از عرق گریزد
هر کجا کو نشست از پی طب — در زمان بانگ نوحه برخیزد
ملک الموت گرفته دارد — در هر آن دار و ئی که آمیزد

وله

صفی محمد تاریخی آن جهان نفاق — جهان زحادثه تاریخ او ز سر گیرد
هنوز از تب غم یک تام ناشده گرم — زحادثات زمانه تب دگر گیرد
بروز حشر ز خصمان تو نخست کسی — که دامن تو بگیرد ز نان وی پسر گیرد
چو زن خصومت نان شمرده قطع کند — پسر خصومت ناف دریده در گیرد

چنان از زن و فرزند بر گرفتی تیر
خدای در دو جهان ستر از تو برگیرد

ای شاه جهان حبه صندوق خزانت — از بهر چه شخاص تو شود بانگ برآرد
و انجا که فتد مال تو در معرض قسمت — و نیک نند و حق طمعا بگذارد

یکماه دگر گرنه بسوزن حدثش
حقا که گران حبه ترا حبه گذارد

[...] ابجا نکند انوری معاذ الله   نه او که از شعرا کس ترا ابجا نکند

[...] از بزرگی تو بگذر از معایب تو   چه جای وهم که اندیشه هم کرانه کند

وله

نه وزر را رایگان ز دست مده   نیست امکان آنکه باز رسد

دست این روز باکه کوتاهست   که بدان دولت دراز رسد

آنچه زد چاره نیست از اباش   بسرت گرچه ترک و تازه رسد

سایه بر قحبهٔ جهان مفگن   تا ترا آفتاب باز رسد

باری از راهِ خویشتن برخیز   چونکه کارت باحتراز رسد

مهره و حقه ایست این سپهر   کی بشاگردِ حقه باز رسد

مستعدان بکام خویش رسند   کار با چون بکارساز رسد

عمر بر تا گریز تفرقه کن   تا از و چند قسم آز رسد

هر که او روزنا گریز گرفت   کی بعز خوردنِ مجاز رسد

یک غذا شو که مایهٔ چندان   که همه چیز را فراز رسد

طبع مهتاب را دو خاصیت است   که به بندد دبدان و بگشاید

بیکی جان چو جور سجز اشد   بد گر دل چو عدل بزداید

ماهتابیست آن علی مهتاب   که اخص الخواص می زاید

سلبِ انصاف را به بند دهنگ   عصب عهد را الغر ساید

مغز آزادگی نگردد فزون   ور ز کام جفا بیفزاید

باز در هند رمیکند تاثیر   تا چو آب و نمکش بیالاید

این بنا چنین ماهتاب دانی چه — کار زر دها و ثابت را شاید
تا گرش در حساب کوی بنهاد — گر ز ششش هفت جام دریابد

به ذراعِ قضا بدستِ قضا
ناگهان بر قیاس بناید

قاطبا سے ہم بخواہرِ ہم بزن — ہست پیدا اگرچہ کس پنہان کرد
چند گوئی خواہرِ من پارساست — لب مزن گرد حدیثِ او گرد

پارسا در خانۂ تو نانِ قست
زانکہ نانت را نہ زن بیند نہ مرد

آخر آن زن بمزد را پرسید — کہ مرا خام گلستان گوید
کہ اگر در سراے او بشل — ترہ کارند گلستبان دوید

بجشک یست کر ہی در ہبری بدید ستی — ز ہجو روی سیاہی کہ در تو مے بیند
کنون بخیمہ زدن دانہ پراگندہ — کہ مرغ ذکر تو ئی جاودان از آن چیند
وزان دو لفظ سخن چار دست و پای ختر — چنان نشنید کان شیوہ عقل نگزیند

مکن بعذر تلطف دل مراد بیاب
کہ چوبِ خیمہ دران سبز تنگ نہ نشنید

قاضیا داستانِ خرزرۂ تو — دور و نزدیک و خاص و عام شنید
یاد باد ت مقربِ عارض — کز تو صد ہزار غصہ کشید
زان عجب تر قفیہک خنکے — گر فعالِ تو زہر ناب چشید
وان ظرایفِ زمانہ شمس الدین — قولِ تو کس فروش چون بخرید

لاجرم آن سگی که چوبت زد   دامن دگر چنین تو بتمع درید

تا تو زن روسپی ز طبع بزرگ
زین بتر تجربه چه خواهی دید

چه خبر باشد در لشکری که نیز درد   نجیب مشرق عارض فرید لنگ بود
شکست پای سگی زود تا نه دیر رسید   خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

وله

من و این نفس که با قحبهٔ رعنای جهان   چون خزانهٔ عشق نیارم نه بسهو و نه بعمد

قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
قوت ناستدن هست و لله الحمد

وله

ای خداوندی که هر که طاعتت بر سر کشد   روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
گر سموم قهر تو بر اوج دریا بگذرد   جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد   دیو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد   ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد
بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجب است   تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست بارے در همه روی زمین   کو بدیوان قدر یک حرف بر دفتر کشد
گر ز بهر تیر شه پیکان کند گلبن بدست   بید بارے کیست کو در باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت آرزوست   تا ابد دامن ز جیب آسمان برتر کشد
چیست آخر کو نخواهد گر ز شیئ تشریف تو   ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد
آسمان را گر نوید جامهٔ سگبا دهی   در زمان دراعهٔ پیروزه از سر بر کشد
تا عروس بوستان را دست انصاف بها   از رهِ مشاطگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این عمرت
کابر آزاری همی در بوستان منکر کشد

گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد — جانم ز قهر غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید — روز امیدم فاضل آمد روزم خجسته شد
خود بعد انتظار درازم گلو گرفت — نومیدئی که جانم ازان درد خسته شد

گیرم که سنت صله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی همی — جز نظیر خویش دیگر هر چه هست از خاطر برآید
باد اگر خاک سم اسپت بدوزخ برفشاند — تا ابد از آتشش او بوی آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری بهر بهار
چون حوادث باز گردد باز چو اقبال اندرآید

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو — نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
خرد سزای تو تا سخن بنظم آرد — هزار ساله سال در اندیشه دراز افتد
به بیست و پنج مدیح تو در کرم بیتی — چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون — گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

زحرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفه امثال نیم پخته باز افتد

طاعت پادشاه وقت بوقت — هر که در بندگی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدای تو باد — سایهٔ رحمت خدای آرد

نرگس نو شگفته بی بزمی ... بهار بهاء جهان نمای آرد
جاهت اندر ترشحی بادا ... که مردهای جانفزای آرد

خصمت اندر تراب جسمی بادا
که خللهای جانگزای آرد

...ند اگر نا از چشم زخم مست چه باک ... چو بخت آتش فتح سپندسی آرد
هنوز ماه ز تائید او همی تابد ... هنوز ابر النام او همی بارد

ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود
نهال ملک که اقبال جاودان دارد

ردیف الراء

...کایتی است بفضل استماع فرمایند ... بشرط آنکه نگیرند ازین سخن آزار
...بروزگار ملک شاعرابی حج رو ... نگر ببار گهش رفت از قضا گه بار
...سوال کرد که امسال عزم حج دارم ... مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
...چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق ... برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
...چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت ... که آنچه خواست عرابی برو و چندان آر
...برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد ... بلطف گفت شه او را که سید ای برادر
...سپاس دار و بدان کین و دست نیاز انست ... صد دست زاد ترا دگرای و با افزار
...بعد دگر سخن و شانه میند هم رشوت ... نه بهر من ز برای خدا ای از نهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
که از وکیل مزور تباه گردد کار

ای مستفاد لطف تو اقبالِ آسمان / وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار این ز سایهٔ جود تو مستفاد / و آثار آن ز عادتِ خوب تو مستعار
دوش از حساب بند و جمل بنده ترا / بیتی ز شعر گفته شد از روی اختصار
مالِ چهار بنگر و چندرش برو فزای / پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت / چون زر آن تو متین و چو خرم تو استوار
یک حرف دیگر است که بی آن تمام نیست / معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
مجموع این حساب همین هر دو حرف را / چون در سه ضرب شد شود اینکار چون نگار

اینست التماس و دگر ناروا بود
از تو روا ندارد هم تو روا مدار

آیا بزرگ زمانه که در سخا و هنر / ترا نظیر ندارم بجز خدا و بدر
چو هفت و هشت حریفیم در یکی خانه / شناخته بجهان و بهفت و هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند / ادیب و مقری و قوال و حبر و رامشگر
شراب نارسیده است و ما ز اندیشه / گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
سه چار کنده شاهد در او نهاد سپند / ز بادهای گران مست گشته جای دگر

بیک دو درد گر این چهار کاره شوند
به هیچ و شش بمی هفت هشت بنده نخر

ای هزار آتش طبع تو بو یا همچو عود / وی خاک در خدمت چون شکر بسته کمر
کارِ من با عود و شکر آمد است اندر حریف / دین مقصر نزد آن هنر ندارد بس خطر
عود و شکر ده بمن کین غم بمن آن میکند / کاب آتش میکند پیوسته با عود و شکر

گر بنده بخدمتت نیامد — زو منت بیشمار میدار
در یک دو سه روز کرد تقصیر — در خدمت تو عبث شمارد

وله

زیرا که تو کعبهٔ نیازی
نتوان سوی کعبه رفت بسیار

هر که تواند که فرشته شود — خیره چرا باشد دیو ستور
تا نکنی ای پسر از غفلت — ملک پدر در سر شیرینی و شور
چیست جهان قعر تنور اسیر — خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن — مرغ قفس نیست که مرده است و گور
خصم چو دندان بزند همچو مار — حرص که چون دانه کشد همچو مور
طیره توان داد ملک را بقدر — سخره توان کرد ملک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال — تا برهی از قصب و ز سمور
خاک براحت مسپر چون سپهر — تا نه ز نب عنقره گیرد نه پور
بو که گریبانت بگیرد خرد — خود که گرفتست گریبان عور
گیر که گیتی همه چنگ است و نای — گیر که گردون همه ماهست و حور

طبع تر از انچه که گوشیست کر
نفس تر از انچه که چشمیست کور

هر کس که جگر خورد و ببردی هنر آموخت — در درد قمر گو به نشستن خون جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند — با صورت ایشان نفسی بر زن و بر خور
پیغام زنی آرد همه اطلس و خز پوش — یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

وله

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد … گو روح محض بود بجسم فنا پذیر

میدان که ساکنان فلک سیر گشته اند … از مطربی زهره بدین چرخ گنده پیر

خواهش گری که نزد کمال الزمان شدند … گو بود در زمانه درین علم بی نظیر

گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم … ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

مرا گوئی بدستم زر شود خاک … چنان کاندر صدف باران شود دُر

مرا باری درین بفروش اندیش … که بر باد منی ای خواجه حُر

که صد ره کرده ام تستش تهی آب … زنانت هر که کردی یک شکم پر

وله

قاضی از من نصیحتی بشنو … نه مطول به از طویلهٔ دُر

بارها گفتمت خر از کفه دور … خر تغافل مکن تو گرد آخر

پند احرار داشتت نگرفت … ای بتصحیف تا قیامت حُر

کیک در پاچهٔ من افگندی … وینک سنگ اوفتاده بسر

همین که شاخ هجا بسیار آمد … بیش ازین هیچ نام و ننگ ببر

خشک ریش گر کنی نکند … بان دهان چار دست و پای شتر

این زمان بیش ازین نگویم … ایها الشیخ بالسلامه مُر

پس ازین خون تو بگردن تو … گر بدان آریم که گویم بُر

خلق عالم ز وضیع و مرد شریف … اهل دنیا صغیر و مرد کبیر

همه در چنگ نخوت اندر زبون … همه در دست خواهش اندر اسیر

تیر در کیشش هر که خواهی باش
مطلب خود ز هر که خواهی گیر

هر که از من بخواهد این دفتر — یا بدرود بعادت منکر
یا ز من عاریت طلب کندش — جز بر هنر ز دفتر افزون تر
مرغکی یک وجب بسنگ و دمن — سیم ضاحکان به پیشش در
چار طاقِ ره عزیز الشش — گشته ویران بپای بی‌نجم خر
مانده در ششدر بلا شش و روز — همچو مهره ز سیر هفت اختر
هشت و نه ماه خود بسر کرده — هر شبی ده بیاز ده بستر

شرط در بردن کتاب اینست
هر کرا آر ز دست گوسه بر

خداوندا تو دانی کافرینش — بکلی هست چون دریا و تو در
جهان را پهلوان چون تو نباشد — زهی از تو جهان را صد تفاخر
نیارد بیشهٔ دولت چو تو شیر — نزاید مادر گیتی چو تو حر
همی گیتی فتنه کی بنشستی از پای — اگر نه تیغ تو گفتی اُتُر
فلک با اختران گفتا که آن کیست — که هست از خیل او چشم جهان پر

رکاب تو بوسیدند و گفتند
الغ جاندار یک انیانج شنقر

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر — اسیر و خوار چاندیم در کف دو سوار
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند — اگرچه چارده باشند در چنان هنجار

دهر و افلاک و انجم و ارکان	هم سرند و زمانه مایهٔ شر
چو جهان جز فنا ندارد خیر	تا که هست ازو بود خیر خبر
تا نداری امید خیر که نیست	خامل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقا بهر دو در عالم	که ازو نام هست و نیست اثر
ای دل از کار خویشتن هیچ مرنج	نیست کار دگر برنگ دگر

نقد و نسیه چو هفده هژده است
بل دو هیچ است و نه و نه بتر

با سبکی مزاج دو حتا گرسنه تا حریف	دوشش نزدیک من آمد آن بسی فقت سحر
پیشکش آوردم شمسه سرخ چون خم خروار	زودش آوردم کمربندی مرصع از گهر
الحریفان چند پیمانش بمن کردند روی	کای بلاغت را بلاغ و ای بصارت را بصر

چون دهان نبود نگار او را کجا ویرد شراب
چون میان نبود مر او را کجا بندد کمر

وله

آزاده گر کریم نیابد در آرچه عیب	گربی خسیس طبع گر آید باضطرار
سوی سگان گراید از بهر قوت را	شیری که کوز عزم نیاید بمرغزار
اثر خشمش از نوش پدید آرد نیشش	نظر لطفش از سیر برون آرد سیر
از یکی دو کند آنکه بکف گیرد تیغ	در دوئی یک کند آنگه که بیند از تیر

ردیف الزاء

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار	خوار شد آن کت او نخواست عزیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا	آسمان آستانهٔ دهلیز

جز نظیرست بدست کرده بسی — دستکاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا هست — همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود — چون تو پیشتم قضا نه بیند نیز
زانکه گشت از تو الد احرار — امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میان هزیمت و نصرت — تیغ چون کند تا کنند تمیز
از نقف تیغ فتنه باد تهی — دشمنت را دماغ چون گشنیز
توبره کرد دل حسودت را — از سر باد و جر جر دار زیر
زیر سنگ اجل شکسته چو جوز — هر که با تو دو دل بود چو مویز
طبع غم با سه شنگ سیما بیش — طبع زنگار و سرکه با ارزیز
سنبلش سر بسر چو سنگ بکس — روز و شب سر بر آستانه تیز

انوری اینهمه تکلف چیست — چون نگوئی که سلطنت را تیز

ای برامداد اولیا پیروز — در مکافات این قران شب و روز
بیکی بود فانضت عنالب — بردگر جاه قاهرت کین توز
دل ز نزدیک همت تو چو دام — گرست دام تو شکرت اندوز
داده بسمل کرده سی نکمه — و در این پایه ساز صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر — جان دشمنانت رایت یوز
ای بحق هر دو در تصرف تو — تا که هر دو سپید و دیدوز
وانکه اقبال خویش را دیدم — بار خی دلگشا و جان افروز

گفتمش هان چگونه‌ای چه حال ‌‌ ‌ ‌ زیر این ورطهٔ تاب حادثه توز

گفت ویحک خبر نداری تو ‌ ‌ ‌ ‌ که بگو باز گشت آخر گوز

حسدتان کرد رای پای افراز ‌ ‌ ‌ ‌ دست کلکست مرغ دست آموز

شب محنت بآخر آمد و شد ‌ ‌ ‌ ‌ شب من روز روز من نوروز

روزم از روز بهتر است اکنون ‌ ‌ ‌ ‌ از مراعات شمس دین پیروز

باد عمرش چو جاودان افزون ‌ ‌ ‌ ‌ عمر اعداش عمر روز سپوز

حاسدانش همیشه سرگردان ‌ ‌ ‌ ‌ غم پریشان ز بخت بد پیروز

وقت برآیند سلبت شان ‌ ‌ ‌ ‌ آنچه گویند صوفیانش گوز

جاودان از فلک خطابش این
ای براعدا و اولیا پیروز

ای خداوند عزیز کرده ز خلق ‌ ‌ ‌ ‌ بنده را هست میهمان عزیز

لیکن از جور دختر انگور ‌ ‌ ‌ ‌ که شجاعت دهد بمردم حیز

خال مشاطه کیش کرده برنگ ‌ ‌ ‌ ‌ آن جهاندیدهٔ سیاه مویز

زده برچهره خالها ز خضاب ‌ ‌ ‌ ‌ چادر و موزه کرده از از زیر

اگر از در رسد آیدم امشب ‌ ‌ ‌ ‌ از طرب بر فلک برم دهلیز

دختری طفل را نباید خواست ‌ ‌ ‌ ‌ تا نیاید بجد عقل و تمیز

جز بامرد لیش و آن چه توئی ‌ ‌ ‌ ‌ بدرش این یکی فراکش نیز

دل بی خر مست و جان بجزه
کس بجدان سمحت دریش منیز

ردیف السین

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو — آسمان ابلق است و روزگار آبنوس
کشته قدرت را سر گردون گردان پایمال — کرده دستت را لب خورشید رخشان دستبوس
خاک طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال — آسمان گوید بهر ساعت که اوخ ای خاک طوس
کاشکی در ابتدائے آفرینش کردگار — بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

تو در قوادگی ای شیخ کافر — توانی گر کنی تصنیف تدریس
اگر حوا و آدم زنده گردند — بمکر و حیلت و دستان و تلبیس
بگردانی دل حوا از آدم — کشی در ساعتش عاشق بابلیس

ولہ

بودن اندر عذاب چون خر عبیر — باشدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن طمع — وایستادن نبرد مرد خسیر
ای باقلیم کبریا سے تو در — آسمان شحنه آفتاب عسس
چند گوئی چه خورده بو ثاق — تو بدانی اگر نه اند کس

ولہ

صاحبا بهر یکی قدری می بفرست — نه از آن می که بود در خور پیمانه قطار
زان می بشیر و بشور که بسانرا — ساغر او کف دستت و صراحی کربار

ولہ

سعدیه بیتی ای موجرس تمام کنم — که موجرس چه و زان چند و ز کجا و چه کس
لکن بپای شتر و به در میغلن ورد — ببند بر دو ندانم کجا می زنت جرس
هنوز گاو بجا در میان ندارد پای — اگر نه مغز خرت داده اند نیست بس

چو شانه بیش مکن ده زبانی و دو سری   که همچو آئینه رویت سیه کنم به نفس

نه خوشتر آنکه تو آن ریش را بجنبانی
که انوری چو توئی را بجا کند زین پس

چه خورم چون به پنج شش روزان   سیر نو مطبخیم جسته که هدس
بخدائی که مجمل روزی   بتفاصیل او رساند و بس
که زمین و هوا است خانه من   نه سپهر مور جیسند و نه مگس

همین که ارباب زند گیسم امروز
هیچ معلوم نیست جز که نفس

ردیف الشین

آن خواجه کز آستین رغبت   دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاک علمی را   در خاک نهاد روزگارش
ننشست نظیر او ولیکن   بنشاند عزای یادگارش

صد گونه چو من به بینم احسان
بر خاک دریغ یادگارش

عادت طرح شعر او کردند   قومی از حرص بخل کنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه   بر خرافات تراز زنده خویش
گرگ و خر از همین لئیما نشند   همه دو زنده و در زنده خویش
انوری پس تو نیز یاد آور   طیره گیهای ز هر خنده خویش
میش به چون خودی ز سیلی آن   سرکی به پیش در فگنده خویش

شکر کن کین زمانئی می بینی
خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

ای فلک با کمالِ تو ناقص — وی جهان با نوالِ تو درویش
گم کند راه مصلحت تقدیر — گر نه تدبیر عقلِ دوراندیش
همچو معنی که در بیان باشد — بر جهانی و ز جهانی بیش
دوش دور از تو ای مدبر عقل — نه بتدبیر عقل دوراندیش
جمع ضدین کرده در زنبور — لطفت از نوش انتقام از نیش
پشت از گونه گونه بی نفسی — که نگون باد نفسِ کافرکیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز — میکند جانم از خجالت ریش

هیچ دانی که روی عذرم هست
تا بخوانم ز ناکاری خویش

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین — که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش
بپارهٔ سیبی برسرم نهد منت — بشرط آنکه وگر درد سر بیارم پیش
بوقتِ خواندن این قطعه دانم ایمنی — بگوشهٔ دل او بگذرد که ای درویش

دل من از سیبی خواستن بسر آمد
دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

ای فلک پیش قدرِ تو ناقص — ای جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانه — مدتت را خلود آمده خویش
حلم تو زود عفو و دیر عتاب — حزم تو پیش بین و دوراندیش

در بزرگی ز روی نسبت و قدر — ذاتت از کل آفرینش بیش
دوش در پیش حضرت تو که باد — آسمانش بخدمت آمده پیش
آن تجاسر نکرده ام که توان — داشت جائز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی چگونه خواهم داشت — عذر بی‌کردگی و مستی خویش

سبز خنگی که بارگیر من است — باد واله شود بر فتارش
سبز خنگ سپهر داند و بس — در تقاود پویه مقدارش
استری نیست صاحبا دیوی است — رائض طبع کرده رهوارش
عیش اینست بسکه بگه و گاه — هست بیکار این و آن کارش
راستی را در این سفر باری — من گران قلتبان کشم بارش
خواجه از من همین بخواهد گفت — که مکن بر طویله بگذارش
خود نگفتم که بارگیر من است — ملک خواجه است لیک در کارش
شرطلکی کرده ام در آخر شعر — تا که بیکار کم نهد خارش
زحمتش باد در تن آنکس — که برد بعد ازین بیگارش

شعرم بهمه جهان رسیده است — مانند کبوتران مرغش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ — ما را بدهد جواب ناخوش
شکر ز لبش چو خواستم گفت — بگذر ز سر حدیث بدو رزگش

ردیف العین

ای بطالع چو نام خود مسعود — وی بهمت چو رای خویش رفیع
آسمان‌های مطارع عالم کون — امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده — بصبای وفا مزاج ربیع
دو طلایه است حزم و عزم ترا — سیر شان جاودان بطی سریع
مدتی شد که در مصارع من — بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو داده است — صدرهم بی نیازی از تو ضیع
بدعتی تو منه در این نوبت — که بود از خصائص تو بدیع
بخدائی که جز باو سوگند — هست شرک خفی و فحش شنیع

که بتبریع این خطم هرگز
این توقع نبود ازان توقیع

ردیف الفا

باز گشت حدیث درازدستی باد — سپید کرد بیک ره سپید کاری برف
زمین و آب دو تفاند بر منافع بخت — هوا و ابر دو بحر ند در عقوبت ژرف
فغان من همه زین عیش تلخ دز ترش — چنانکه قلعی اغنی غوری تریق ازرف
فغان من ز خداوند من حمید الدین — که از وجود من ادرا فراغتی است شگرف
در اینچنین مه موسم که درع ماهی را — ز روز لرزه در یا نه قبه ماند و طرف
بصد هزار تکلف بجد متش بمودم — قصیده که ز نقدش عیار یافت حرف

نه عرض کردن و ثنا گردنش چنانکه کند

خبر نگرد مرا لبسد بهفته بدر حرف

ردیف القاف

هرکه مخلوق را کند خدمت	چون بود حرّ و فاضل و مرزوق
عمر باید که بگذراند خوشش	پیش مخلوق باشی و معشوق
پس ازین دولتی نبایدش نیز	از زر و جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بکف نیاید این
لعنها باد بر چنین مخلوق

ما زبون مکلح چون بروت	ای بحری و راد مردی طاق
هان و هان تا ز کس طلب نکنی	هیچ تریاق به ز طاء طلاق

ولہ

صاحبا این موفق سببی	هست از جملهٔ خراسان طاق
نه بدین طاق آن همی خواهم	که ندارد نظیر در آفاق
کایچنان طاق دنی نظیر توئی	او چگونست همچو طاق رواق
گشت خوش خوش بعاقبت نوا	وای بر میکند ز سانمد وساق
تا نه بس روزگار اگر بزید	سالها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی از فشارش طبعش	نام یاقوت را گرفته خناق
بس نیاید که من ز بر بودم	با همه جز بغاسیتی بنفاق
آخرش بعد از انتظار دراز	شنلکی راست شد باستحقاق
دی گر یک زمانکش یاقوت	سببی نموده بود فراق

گفتش آخر کجا شدی گفتا　　از پی آنچه خواستی بوثاق

گفت آورده ای کنون باری　　گفت آوردم از نبیره طراق

گفت این بی ادب غلام چه است　　گفت انگاره سر گرفته دغاق

میکند صد هزار بی آبی　　پس همه روز بر کشیده حماق

بی محابا همی کند چو خران　　ادب الکندمان بنفیر باق

ولّه

…ی خواجه مبارک بر بندگان شفیق　　فریادرس که خون بری ریخت جابلیق

…ختی ز خون بچهٔ تاکم فرست ازانکه　　هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق

…ا باد خواجه دگر بار بر کنیم　　از بادهٔ خوش اکحل و قیفال و باسلیق

ردیف کاف

…صاحبا از نیک خواه و بدسگالت یکی سال　　دیده ام از چرخ دولابی در انجم نسک

…یل دورش چون بگردش می درآید دیده　　یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک

…قصد و میل نیکخواه و بدسگالت همچو است　　در ترقی زین درج و اندر تراجع زی درک

…ین کنار از کام دل بر میشود سوی سما　　وآن دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

ردیف لام

تیر در کیش زهره و مریخ　　تیز در ریش مشتری و زحل

خشک در ریشت کند فلک میذیر　　تا شوی خشک و تر چو حوت و حمل

واسطهٔ عقد بین که آورده است　　از هوای عدم بخاک ازل

نیم کاران کارگاه وجود　　خازنان خزینهای اجل

فضلهٔ قرح و آدم و حوا / حشو معلول علت اول
هر یکی روی و ریش آورده / زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدم همی زنید ولی / نه بعلم آدمی و نی به عمل
کارشان سال و مه منی و تولی / پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند / در میان دو صد خطا و زلل
وحی شان ور رسد که حاصل شد / شرف صد پیمبر مرسل
سبلت کنده را بسطر رزق / استوا داده چون خط جدول
همه را هوش سوی چشم غزال / همه را گوش سوی قول و غزل
روی گر بر زمین نهند ز کبر / بر کنند آسمان ز گنده بغل
در سلامت کنند بر در وزند / کیسه بر خد ای عز و جل
چند ازین حادثه سرای وجوب / چند ازین ذره هوای اجل
گر نباشند این چنان چه زیان / در نزایند این خران چه خلل
ای دریغا که طینت آدم / بهوام و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم که گرچه نیست مرا / نزد ایشان درین زمانه محل

این یکی را همی نباید دید
به قیامت ز اکثر دژ اقل

شعرهای کمال آن به سخن / پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران نظم است / مجمل از مفردات وهم و خیال
سخن چند معجزه است مرا / در سخنهاش سخت لائق حال

گویم آن درخزانهای اجل — بوده موزون طویلهای لآل
همه همچون ازل قدیم نهاد — همه همچون فلک عزیز مثال
با یه شان داده از مزاج درست — صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم حرف خرد — همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها — چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود — آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود — درفشان بر مراقد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او — روز مولودش آستان جلال
چون چنان شد که در سخن بشناخت — حلقهٔ زلف را ز نقطهٔ خال
دست طبعش برشتهٔ شب و روز — بست بر گوش و گردن همه سال
اوست کز خاطری جوانش نیز — شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که گو سپر باید — بکفایت ز جادهٔ محتال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت — از همه گفتها صواب و محال
ای مسلم بنکته در اشعار — وی مقدم به بذله در امثال
طبع پاکت چو بر سوال و جواب — درهم تیزت چو بر جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر — آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شعر ترا
بر سپهر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجب داه — همتت را ستارگان در خیل

برج جاهِ ترا معالی برج ابر جودِ ترا مکارم سیل
بوده در وقتِ فطرتِ عالم گوهرت را ز جود جمله طفیل
شرر شعلهٔ سیاستِ تست ازدهای سپهر تا بسهیل
سده ساحتِ تو منبعِ امن خانهٔ دشمنِ تو معدنِ ویل
خرمن جود تو نه پیماید گر ترا سوی مغو باشد میل

هیچ دانی که یاد هست امروز
رای عالیت را کلام اللیل

گویند که در طوس گه شدتِ سرما از خانه ببازار همی شد ز نکی لال
بگذشت بدکان یکی مرحصیری بر دل بگذشتش اگر امیست مرا مال
تا چون دگران نطع خرم بهر تیغ آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست و یکی کاغذک از جیب برون کرد حاصل شده از گدیه بجو جو بمثقال
گفتا دو دو گز حصیری سره را چند سنی از للیخ دز کشب از بینه نالی
شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید گفتا بردای قحبه چه بین سخن زال
تدبیر نمد کن بنمد گر شو زیرا که تا نرخ حصیری تو بده سی ماه ز هر سال
حال من و آن وعدهٔ نطع تو همین است از بسکه ز نبی قرعه دگیری باد اقبال

هان بر طبقِ عرضه نهم حاصلِ این ذکر
هین بر ورقِ هجو کشم صورتِ این حال

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب فکرتی تیز و ذکا نیک و شعری بی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

ردیف المیم

شاها بدیده که دلم را خدای داد
در دیدهٔ تو معنی نیکو بدیده ام

چون کردگار ذات شریفت بیافرید
گفت ای یکسی که بر دو جهانت گزیده ام

راضی بدان نیم که بغیری نظر کنی
زیرا که از برای خودت پروریده ام

چشم جهانیان زپی دیدن جهان
وان از تو بهر دیدن خود آفریده ام

تکمیل آن زهیچکس اندر جهان مدان
کان کحل غیرتست که من درکشیده ام

خصم تو ز قاعده ملک او
آن شده از بد و جهان مستقیم

چون دو بنا بود برافراشته
زان دو یکی محدث و دیگر قدیم

زلزلهٔ قهر تو شان کرد پست
زلزلة الساعة شیء عظیم

وله

خدایگانا سالی مقیم بنشینم
بجز آنکه گر به شود از این کارم

همی نباید نفسی بخیره چه خرد و شم
بهی نگردد کارم نصیر چون درهم

نه ماه دولتی از چرخ میدهد نورم
نه شاخ شادی از باد میدهد بارم

نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم
نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم

نه پشت آنکه ز اقبال روی بر تابم
نه روی آنکه گر پشت بر جهان آرم

نه حرفتی که بدان نعمتی بدست کنم
نه غم خوری که خورد و بیش بخت تیمارم

بحد وصف نیاید که من ز غم چه کنم
بوهم خلق نگنجد که من چسان زارم

سگی بباختهٔ این سپهر منحوسم
سگی گداختهٔ این جهان غدارم

گهی بکنج دردی نشسته چون موم | گهی بنار بر دنی خزیده چون مارم
گهی چو باد بهر جایگاه بویانم | گهی چو خاک بهر بارگاه درخوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم | گهی ز آتش سینه مدام در نارم
گهی با جرت خانه گرد بود کفشم | گهی بنام شبانه برهمن دستارم
گهی نهند گران جان و ژاژ خایانم | گهی نهند لقب احمق و سبکسارم
خدای داند زینگونه زندگی که مراست | بجان و دیده و دل مرگ را خریدارم

از انچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم
زدین ایزد و شرع رسول بیزارم

ای خداوند شش حریف ظریف | دل ز اندوه یار می شکنم
عزم کرده بخدمت تو درست | بصبوحی خمار می شکنم
باز روئے آفتاب میتا بهم | گردن روزگار می شکنم
زار روئے جمال لون سفید | خواهش اندر زهار میشکنم
عقل صد مسهل بلبغم بیش داد | وله | تا چنین در نظم و نثرش کرد نرم
چون بدانستم که بی اسهال او | مجلس سرد آن نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطرهٔ زین پس زنم | در دهان شان جز آب زمزم قسم
ای همه سیرت تو هنگ و ثبات | وله | چکنم بی ثبات و بی هنگم
گر خطائی برفت بر قلم | هست از ان شرم چون قلم ننگم
تا نگوئی که شعر نیز نگیست | حاش لله نه مرد نیرنگم
زجهانی به تست فخرم و بس | گرچه هست از جهانیان ننگم

الحق الحق هر آنچه کرد ستم — در خور هر عتاب و هر جنگم
چه شود ار من این گران مشمر — هم تو دانی که بس سبک سنگم
هر کمن با من و مشو دلتنگ — که من از کرده نیک دلتنگم

وله

ایا بعالم عهد تو از بهار وفا — چرا چنین ز نسیم وفات بی‌خبرم
علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوی ندارد — خرد بباغ سخن بی شکوفهٔ هنرم
بصد زبانت چو سوسن بگفته بودم دی — که چون بنفشه رستی فرو شد سر بیرم
گر ندانی عرق نسترن بدست آر — بمن فرست وگرنه بگوی تا بخرم
زبان چو لاله بگرد دهن بر افکندی — که گر نیامد از سبزه دمن بترم
فروخت روی نشاطم چو بوستان افروز — بدان امید که زین ورطه بو که جان ببرم
بر دلان شدی و فرو برده سر چو نیلوفر — بآب غفلت دانسته کاب می نخورم
دو روز رفت که چون شنبلید پژمرده — ز تشنگی که بغایت نه خشکم و نه ترم
ز لطف چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم — ز غم چو باطن بادیاره شد جگرم
چو گوش این سخنت هیچ میل گوش نبود — که چیست عارضه با من بعرض چه دارم
ز بیوفات چه ایام یاسمن خوانم — نه زین سپس همه رنگت چو ارغوان شمرم
تو آن چه بینی این بین که با فروغ نهد — هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم

چه دستهای چنار است هر دو دستم ست
وگرنه پیرهن از دست تو چو گل بدرم

لطف یاری بریده باد از من — تا بجد مست چرا نه بپیوستم
می ندانم ز پای سر ز بن غم — تا برفت آن معادت از ستم

حاکم از جرم من بود مردم   داور از لطف تو بود جستم
خواستم تا بیایم و گویم   کز حریفان دینه چون رستم
بسر تو که تازه هشیاریست   که هنوز این زمان چنان مستم
که گشادن نمی توانم چشم   وین قوافی بحیله بربستم

زر درنگار یک نامهٔ تو خرسندم   که در دعا همه آن خواهم از خداوندم
شنیده ام که بخرسند کم گراید غم   غمم چرا است چو از تو بنامه خرسندم
زهر چه باشد خرسند را بسنده بود   چرا که بی تو همی عمر خویش نپسندم
مراد حال مرا بی جمال طلعتِ تو   صفت ندیدم ازین بیهده دل برافگندم
چنانکه تشنه بآب زلال دمرده بجان   بجان تو که بدیدارت آرزومندم

بزرگوارا اوانی کز آفت نقرس   زهر چه بیشی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستم و سرکهٔ کهن دادی   که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
شراب دار تو آخر کجاست تا قدحی   بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

وله

از سخنهای عذب شکر طعم   در دهان زمانه نوش منم
لیکن از زد بسمع مستمعان   باز بان چنین خموش منم
در زد ایا ای رستهٔ معنی   مفلس کیمیا فروش منم
خدایگان وزیران دپادشاه صعود   که با نفاذ همست از قضا فرامشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر   که از تجاوز او همچو دیگ درجوشم

عجب مدار که امروز مرمرا دیده است
دران لباچه که تشریف داده دوشم

زبهر خسرو سیارگان همی خواهد
که عشوهٔ بخرم آن لباچه بفروشم

دگر نه خفیه نهد با قبای کحلی خویش
همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم

ستارگان ز اصدره من شفیع آورد
بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم

بران بهانه که تا آستینش بوسه دهم
هزار بار گرفته است اندر آغوشم

زچاپلوسی این گربه هیچ دانی نیست
ولیک من نه حریف آن خواب خرگوشم

مرا زبون نتواند گرفت روبه وار
که در پناه تو من شیر شیر او دوشم

بکردگار که انصاف من ازو بستان
گزو بکف چو حسود تو خون همی نوشم

نه آنکه بر من و بر آسائت فرمان نیست
هم او بت بنده دهم منت حلقه در گوشم

مرا بمنع چو خصم تو التفات تو بس
که بعد ازین سخن او بگوش نیوشم

بنعمت تو در قماش جمله محو کنم
زجاه تست که در مجلس تو خاموشم

خطی کشیده ام از خط درین ورق نکشد
بدان نگه نکنم منکه بی تن و توشم

یقین شناس که گر دیگران سخن گویند
دماغ نه بخراشم ز بسکه بخروشم

بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش
کلاه گوشهٔ عرش است از کی شب پوشم

ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد
سپلی و باز تفاخر کند ازو دوشم

دگر برهنه بمانم چو آفتاب وهش
قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

دوشم چون احمقان زخانهٔ خویش
نزدیک نازنین کاک شدم

همه القصه تا بگردن در ریش
همچو جولاهه در مغاک شدم

نیم شب را چو در زسے کاہل … از گریبان بسوے چاک شدم
حاصل آن شب چنان بسیا بودم … که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم اے نفس آب من نه ببر … هین که خوش خوش بمرج خاک شدم

رفت و سه در لحافِ خانه کشید
یعنی از گند کس پاک شدم

ای غلامت چو شاه باد فلک … ما غلامان و خاص و عام توایم
تا که در خانهٔ فلک باشیم … همه در خانهٔ غلام توایم

وله

غم بسر من بتکلف بسیار … زانکه بسے تو تن آسان شوم
من خود اگر با در غم اژدهاست … تا که بزاید بسر آن شوم
پرسی و گوئی که ز من بد مگوی … روز دگر با تو دگر سان شوم
چون تو نه‌ام من که بهر خورده … گر بغلان گاه به پنهان شوم

وله

چون من بره سخن فراز ایم … خواهم که قصیده که بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را … تا چند عناد برنج [illegible]
صد بار بعقده در شوم تا من … از عهده که یک سخن برون آیم

وله

فخر دین یک التماس است از تو ام … سالها شد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهد نهاد … بر تو در خویشتن آسان کنم
کیستکے داری اگر بخته من … خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکر خائی آن کنم وانگاه چه … تا کی تا کی تا من کان کنم
در بفرمائے که دندان بر کشم … سهل باشد گر بر کشم فرمان کنم

بر هیائم گر شکل نبود حلال | چوب کی یابم که در دندان کنم

بهیز یاسی گوییست حقا که ننگ
نان نبود نیز اگر بریان کنم

دوش در خواب دیو شهوت را | اندر پرده دختری گشتم
بینکار امرود شحنهٔ حمام | خواهد انصاف و من بهید مستم
جز نبسی تو دفع سی نشود | این جنایت که دوش کردستم

وله
موی روباه خواستم از تو | تا زمستان زنخ وفراز کنم
موی داده نشد بده باری | سیم چندانکه موی باز کنم

وله
ای از برادر و پدر افزون دو منصب ار | وز تیر آسمان بشماری چهارم
بفرست حور زادهٔ نخلم دو مه ستیز | با چیر مصحف بجنی بر و بستم
باد احروف نام تو چندان بکام تو | کاید برون ز صورت لی دو ده دست کم

وله
بجز تو در دو گیتی کس ندیده است | کریم ابن الکریم تا آدم
زمین تاب عتاب تو ندارد | چه جای این حدیث است آسمانم
غرض ذات تو بود ارنه نگشتی | بنی آدم بکرمنا مکرم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی
تویی آن کس دگر والله اعلم

ای بزرگی که از بلندی قدر | آسمان را نداشتی آندرم
هرگز اندر نفاذ امر ترا | از قضا و قدر نیامده شرم
شاهدت گر نعفت گی نکند | سایهٔ آفتاب سرد شود گرم

نی شراب از تو شرم میدارد — خود نداند که تو نداری شرم
بتو چوبین درفش چون اقبال — که بعمریش برند و زی چرم
چکنی باده سخت کن حمدان — تا شود همچو خانه حالی نرم

دختران کرام را دیدن
زشت باشد بعون دختر کرم

خواجه مسعود کار از ان بگذشت — که من آزرم تو نگه دارم
این دهان مطلعی تمام کنم — ورنه امروز زنخیز بگذارم
بنظم مرثیهٔ در که چون زهجب آن — تیمم دار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عالم دریکد و بیت نقدی کرد — هنوز ریش از سر اخلاص جای میریزیم
دزان نشاط که آن نظم از و محقق شد — چو سرو نو زصبا پای حال میکوبم

زهی سفید که تشبیه کرد بی زجرم
زهی ادیب که تعلیم داد بیجرم

بدیع ای نابدیع ای پیر قواد — چه دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی — من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طیبه میکنی چندین تفاخر — اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غرچه ابجر دنباشی — ترا خود عیسی مریم گرفتم
بخدائی که در موجودات — ولہ — جز بافرش نمیشود منظوم
که بماندم چو قالب بیجان — تا ز دیدار تو شوم محروم
بخدائی که زنده و باقیست — ولہ — که من امروز طالب مرگم

باورم دار ای خدیو از آنکه — صعب رنجور و تنگ بی برگم
بحمد و ثنا چون کنم راست نظمی — نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بعالی جناب حمیدی — اگر وحی باشد بر آسمان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را — بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی عزم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم
من و قطرهٔ چند شور سیاهم — چگوئی که بر آب حیوان فرستم
من و ذرهٔ چند خاک زمینم — چگوئی که بر چرخ کیوان فرستم
با آن گر از نکهت میوه بادی — نسیمی بدزدم به نیسان فرستم
چه فرمائی از صدمت سنگ و آهن — درخشی بخورشید رخشان فرستم
همه روضهٔ من حشیش است یکسر — شوم دسته بندم برضوان فرستم
همه لقمهٔ نیست برخوان عقلم — کز آن زلهٔ پیش لقمان فرستم
کرا گر دو امن هنر گوی گردون — بدین تحفه گوئی گریبان فرستم
کسی را که بو بادهٔ وحی دارد — بقایای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن — خلف می نیاید مگر جان فرستم
نه شعر است سحر است از آن می‌نیارم — که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند گویم — فلان را همی سوی بهمان فرستم
به بهبود طیان و محمود حسان — اگر ز ارطیان به حسان فرستم
بهانه است این چند بیت ار نه حاشا — که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق اند کرد یک شب — از آن شب در آنم که بر آن فرستم

فرستاده شد لیک نیکو نباشد
ز کم دانشی کار گردون چنین

که زنگار آهن سوی کان فرستم
بر شیر گردون گردان فرستم

و گر نه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

قاصد خویش را فرستادم
سه حریفان مهمان رسیده

بتو معتبر پیاسکی دادم
که بدیدار هر سه شان شادم

گر فرستی سه سیر باده
بیقین دان که هر سه دلشادم

ای بزرگی که از تو دلشادم
نامهٔ تو رسول چون آورد
چون خط بخطای تو دیدم
حالی از لطف تحفهٔ قلمت
شب تاریک هم بدست رسول

شاد گشتم که کردهٔ یادم
غم گیتی بباد بردادم
سر خود بر خط تو بنهادم
گره از طبع خویش بگشادم
باده بر دستش فرستادم

تا توان دو سه را خواهی داد
من بمقدار این رسول را دیدم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید
نقصها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک

در بیان او نهایت اوستاد و ماهرم
در همی با در نداری رنجه شو من حاضرم
عالم تحصیل را هم وارد و هم صادرم
زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی	ظن مبر کز نظم و الفاظ معانی قاصرم
بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی	خواه جزوی گیر آن را خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی	راستی باید بگویم با نصیب وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم	گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز ریاضی مشکل چندم بخلوت حل شده است	و ندران جز واهب از توفیق کس داورم
ور طبیعی رمز چند از چند بی تشویر هست	کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم	چون سنائی هستم آخر نه همچون صابرم
هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند	این هنرم گر نشانی چون روز روشن ظاهرم
...و هنر در عهد ما عیب است اگر نه این سخن	میدهد فتوی که من شاعر نیم بل ساحرم
...اظرم در ستر دیوان دختران دارم چو حور	زهره‌سان پرورده در آغوش طبع زاهرم
...ز یک خاطب یکی را روز ترویج قبول	برتر از جنت کابین یا فهم من کافرم
...چنین قحط مروت با چنین آزادگان	دای من گر نان خورندی دختران خادمم
...که میگویم شکایت نیست شرح حالتست	شکر یزدان را که اندر هرچه هستم شاکرم
...غرض از آفرینش عالمم لیک آدمم	گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنکه
صدر را او یادگار از ناصر الدین طاهرم

...مرا ما تنگی گفت غزل میگوئی	گفتم از مدح و هجا دست بیفشاند ستم
...چون گفتم آن حالت گراهی رفت	حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
...یکی شب همه شب در غم اندیشه آن	که کنم وصف بسی چون شکن زلف بخم

آن دگر روز همه روز دران محنت و غم   کز کجا وز کم که و چون کسب کنم قوت و درم
این سه دیگر بود ینگ خسته تسلیمش بدان   کز زر جوی بکف آرم که ازو ماند کم
غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار   بسکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن سیرت مردان نبود   چون زدی باری مردانه بیفشار قدم

گوشه گیر و سر راه بخانی مطلب
که نه بس دیر سر آید بتو این یک و سه دم

جائی که من نشینم بیکار کی نباشم   یا خطکی نویسم یا بیتکی تراشم
خطی نه سخت نیکو یا خطی بلایه   زین شعر کی نه نیکو بل شعر کی بهاشم

ولہ

ز سد کرد سر فراز هبی   خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من نداری دست   تا دگر دامنی بدست آرم

ولہ

شعری بسان دیبه زر بفت بافتم   وانگه بسوی صدر مجری شتافتم
عیب من آنکه هستم از شعر مشتهر   ورنه بفضل سوی معانی شکافتم

گر پرسدم کسی که ز جود تو چه یافتم
ای آفتاب خواجه چه گویم چه یافتم

زد دوش باز شهابا دو سه حریف ظریف   بکار در بده ایم و بخوز در کاریم
نه پای مرد که مارا بسیم گیرد دست   نه دسترس که بگیر اد و پایه بر داریم

شراب نیست ولی نقل و لوت و مطرب هست
خدای داند تا از کجا بدست آریم

خواجه بر من اگر سلام کند   چون قیاسش کنم بتمام کند

اوز دو سنی بہ غمہ بر خیزد بعد از ان چون برود سلام کنم

او چو حمد ان خود قیام کند
من چو حمد ان خود قیام کند

بکوش تا بتو اسنی بجنگ و صلح گزین کہ جنگ و صلح بہ دہ بسوی شادی و غم
پس از عدو نکند صلح و جنگ جوی بود تو جنگ و صلح بپیرزہ بسوی شادی و غم

ولہ

بکوش نیک کہ تا از عدد تمامی بس بجوش سخت کہ تا در جدل نیابی کم
شود زیادت شادی و غم شود نقصان چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت بر اہل نعمت بیش بصبر گردد محنت بر اہل محنت کم

ولہ

علم اصف گنج قارون صبر ایوب سول یاد کرد اندر کتاب این ہر سہ لقمان حکیم

ولہ

ہر کہ باز و عاشقے با این سہ جزای نیکنام لام او ہرگز نہ بیند روی صاد و رای میم

من بد عہد را چہ میگوئی ہر چہ گوئی سزای آن ہستم
لطف باری بریدہ باد از من تا بخدمت چرا نہ پیوستم
من ندانم زپای سر زین غم تا برفت این سعادت از دستم
حاکم از جرم من بود مردم داور از لطف تو بود رستم
خواستم تا بیایم دگریم کز حریفان دینہ چون جستم
بسر تو کہ ذات ہشیار ست کہ ہنوز این زمان چنان مستم

کہ گشادن سنی تو ام چشم
دین تو اسنی بسیلہ بر بستم

خداوندا بقضیہ دولت تو اگر کیک ضعیفم باز گردم

بدید از تو هستم آرزومند — در آیم یا هم از در باز گردم

وله

هیچ دانی ارشد الدین کز کف و طبع تو دوش — من چه شربتهای آب زندگانی خورده‌ام
آن ندانم تا تو چون پرورده این قطعه را — این همیدانم که من زان قطعه جان پرورده‌ام
گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بوده است هست — راستی به دوش ایمانست دگر آورده‌ام
تا تو تعیین کرده‌ای که شعر تست شعر — یا رهٔ بر گفته خود اعتمادی کرده‌ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو
ای مرید آمد ده بر نامی که من گسترده‌ام

کردگار امشب بدی ده جهان نوش تراش — تا کی از قومی که هم ایشان و ما هم پیشه ایم
شعر بردم خواجه را حالی جواب باز گفت — لفظ و معنی همیان یعنی که ما هم پیشه ایم
قصه تا کی گویم از بس خواب خرگوش جهان — راست چون شیران بشب آتش زنان بیشه ایم

خاطر از اندیشه عاجز گشت لقد گشته این
دیر شد منه در میدان اندیشه ایم

تکلف میان دو آزاد مرد — بود ناپسندیده و سخت کام
بیا تا تکلف بیک سو نهیم — نه از تو رکوع و نه از ما سلام

بسنت کنم اقتدا زین سپس
سلام علیکم علیک السلام

وله

اندیشهٔ انتقام چون حزم کنم — قهر همه دشمنان بیک عزم کنم
با چرخ چو با ستاره گر رزم کنم — گردون بسم اسپ چو خوارزم کنم

ای خواجه ترا سری چو طاس است — بالیده و سرخ و زردی و محکم
موی نبرد دگر بود نیز — از تنهایی گرفته ماتم
رگهاش ز رنگهای الوان — چون دائره کمان رستم
پس با سر این خبیث ریش است — مانند یکی سپید بر چشم
این بر ز نخت دبال ساده — وان بر کتفت دبال محکم
ریش از در کندن دنادم — سر از پی سیلی دارم
آن نیست که استرت بزیر است — از تو بحرامزادگی کم
از روی نسب ترا بود خال — لیکن پسرانت را بود عم
یا این سر و ریش و استر اینکه — در حلق همه ترا شدت دم

خوش خوش تو عجب امیر گشتی
زیر ران تو اسپ او رستم

چون من بره سخن فراز آیم — خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقده در شود تا من — از عهدهٔ یک سخن برون آیم

وله

ای ز نور شراب خانهٔ تو — روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شراب ما ن بفرست — باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر
ورنه از دولت تو وا زنم سیم

ردیف النون

ای خردمند اگر گوش سوی من داری
قطعهٔ بر تو بخوانم که عجب مانی ازان

در جهانداری و فرماندهی خلق خدا
بر سزاواری سلطان بنمایم برهان

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند
که فرستاده بهر وقت یکی را یزدان

نام سلطان بجمل چون عدد ایشان نیست
پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان

فرد هر که به بیند به انصاف که او
پادشاهست بحق بر همه معمور جهان

گر ترا شبهه و شک است درین واقعه
شبهت و شک ترا حل نکند جز یزدان

شو اولی الامر بخوان پس عدد آن بشناس
به حساب جمل و مبلغ آن نیک بدان

تا بود راست حسابش چو حساب سنجر
چونکه داوی که نه مقرونست کنی زو نقصان

گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم
گویمش نفی نکنم چو اولوا الامر بخوان

زانکه منکم ز شما باشد از روی لغت
باز از روی حساب از تو بدانی سلطان

پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق
نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان

ای سه قرن از مدد عدل تو در حرمت حق
بوده سکان زمین بخبر از دور زمان.

ای بحق سایهٔ آنکس که ترا حافظ ازوست
تا بود سایهٔ خورشید دران حفظ بمان

احمد مرسل ز خاک که چون هجرت نمود
مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان

یار چون باز آمد از اقبال میمون مرکبش
تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان

بلخ را فرد ز شاه احمد همان هجرت نمود
تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان

باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت
زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر

قبلهٔ اسلام ازین و کعبهٔ اسلام ازان

نشاید بسر آورد ادب ندیمی   دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری   ز خاطر نکتهای بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان   بسیلی خوردن و دشنام دادن

وله

روزی از بهر تماشا سوی دشت   چند زن بیرون شدند از مهتران
چون بصحرا ساعتی ماندند دیر   چند خر دیدند در صحرا چران
نرخری بر ماده خر رغبت نمود   بر مثال عاشقان با دلبران
با عمود آبنوسی یک دو گز   عشرتی میکرد بر رسم خران
پس زنی از دور چون آنحال دید   از سر زاری بگفت ای خواهران
چون چنین شوق ست کین خر میکند
بر تن ما می ریند این شوهران

ای جنابت بمهر دل جویان   آسمان هم درین هوس پویان
مویه گر گشته زهره و مطرب   به جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی روز رفته کرده   بیتو بر زندگان چو بد خویان
کرده احرام ما بمنت پروین   چرخ را یان مشتری ردیان
من ز حج زیارتت عاجز   وانکه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر   تیره چون طرهٔ سیه مویان
خوانم از نعمت تو بود و نهاو   درکمی روی داروش روی آن

زانکه پیوسته مردم چشم — هست رو دار غمت بخون شویان
نور و ظلمت زبویه قد مست — خاک کوبت چو عاشقان جویان
نفس تو تازبان و دو منزل — تازه گلهای ارجمی رویان
تو دو پیکان سدره در نسبت — همه هم شهریان و هم گویان

عرش رو در جنابت آورده
قدس الله روحه گویان

حسام دولت و دین ایخدای داده ترا — جمال احمد و جود علی و خلق حسین
نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ — سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت — بنشست نسخت روشن ز حاصل کونین
جمال آب حیاتست تشنه تر هر روز — بدیدن تو خداوند صد چو ذو القرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت — نمود از دل و از دست مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من چه — چو عرض قدر تو دادند اختران من این
ز حسب حال درین قطعه رمزکی بشنو — چنانکه تا تلک رفته است دین بر سر دین
مرا که طوطی نطقم درین چنین و حلی — چه جوزه پای بگل در نباشد آخر شین
اگر چه بط و همایم کند کرامت تو — بجه نزینت مسکی و زیور آئین
شوم چو هیبت کبک دری سراسر زیب — شوم چو پیکر طاوس بر سراسر زین
گشتم چو فاخته بر گردن از سپاس تو طوق — اگر چه هست درین گردن آفرین تو دین
سرایمت بهمه جای شکر بلبل وار — وگرنه تا به کشش باتم از غراب البین
بقات باد بخوبی و خرمی چندان — که ابجدش نهد پای جز بمنزل عین

حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر
جبین او نکند کم ثنا بهای جبین

ز من بساحت فخر الزمان که خواهد برد
هزار بندگی اندر لباس گوناگون

وزان سپس که رساند بسمع عالی او
که ای حبیب معالیت قدر گردون دون

کمینه بندگی مخلصت همیگوید
که ای خلاصهٔ مقصود گردش گردون

توئی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست
ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون

دهد ز خجلت تقصیر خویشتن هر نفسی
مکارم تو عرق دارم از مسام برون

تو در درج سپهری و برج جود و شرف
درین یکی بفضائل دران دگر بفنون

اگرچه بر تو مرا نظم و نثر خدمتهاست
چو در سمای تو دائم ز نکس قبح مصون

هنوز نعمت تو در کان خاطرم دارد
هزار گنج گهر نه خرد همه مکنون

مرا چه با کرم خویش کرده گستاخ
همیروم همه وقت همبران قانون

گذشت مدت ماهی که با توام سخن است
چو صوفیان همه اندر میان نهم اکنون

روا مدار چو معطی توئی که سائل من
که حاتم بود فادیه ترشرو د مقرون

کتابتی ست مثمن بخط من خادم
چه اشک چهره من جلدش از درون و برون

سه گونه علم ورود کرده بود علی تقریر
باختیار همایون و طالع میمون

ز من بغضب جدا کرده اند و کرده مرا
ز غصه با دل پر درد و دیدهٔ پر خون

مگو که نیست در شارع زبان تو نیست
دگر بخواهی سوگند میخورم بر نون

سخن درشت مگوی انوری چه جای این
که بادشه متواضع بود ولی نه زبون

چو در سخن بخراسان ز علین اعیا لے
مگو ز علین خراسان چنین مخواه عیون

ایا سزای حماد عرض مجاهد تست — عیون غیر عیون را فسانه دان و فسون

سزد که مرثیه از من بدین دو بیت چو تیر — از آنکه شیوهٔ من نیست هیچ شیوهٔ زبون

حسود تو همه در ریش باد و بی سر و پا

چو حر بعزت و کم قدر باد و قرق نگون

بنگر اندر علاقت سرای سپهر — حلقهٔ آزاد و صید دام جهان

پای این بسته دست سیر نجوم — دل آن برده تنگ دام جهان

تیز در ریش سعد و نحس فلک

تیز در روی خاص و عام جهان

سعد دین اسعد یگانهٔ دهر — زود و دین باده خواستیم سلر تن

تا بنوشیم با چهار حریف — پنجگان پنجگان سه می روشن

شش مهمان شراب داده کزو — هفت اندام ما گرفته محن

مجلس پاکه بود هشت بهشت — همچو نه چرخ گرد زائل حزن

تیز ده پیش باشد ش در تن — ریش او خود بجسم یازده تن

از تبارش بنه دوازده مرد — وز نژادش پلید سیزده تن

عمر او خود سیزده مرساد — یازده شانزده چه داری ظن

هفده هجده هزار لعنت باد — بر سر در ریش آن سگ غرزن

داده در کودکی بنوزده سال — بیست کس را فراغ چون روغن

تیز در ریش آن چهارده ده

موی او سبلتانش پانزده گز

ای بزرگی که از شمائل قدر
ملک را زینتی و دین را زین

نور رای تو فائق الاصباح
کف و کلک تو مجمع البحرین

روزی خلق تا بیوم الدین
شده در ذمت سخای تو زین

سقطهٔ تو سواد مسکون را
ای ز سکانش چون سواد از عین

ز آسمان تا بسایهٔ شرفت
از زمین تا بآسمان مابین

بسر آن کربت و بلا آورد
که نیاورد کربلا به حسین

نبود شین اگر بود عاجز
ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین

قطرهٔ از کشیدن گیتی
اشتری از تحمل کونین

ای سلامت بصحبت عطشان
چون بآب حیات ذوالقرنین

زار زوی علاجت از دل پاک
در جنین آمده عظام جنین

گفته بودم بخدمتت بر سم
خردم گفت انتسا من این

زرد سیمرغ تب از آن خوشتر
که عیادت کند غراب البین

مردی فراغ کرده همه روز در چمن
ماهی تازه خورده و جغرات با برنج من

کم بیش نیست بیضه بیاورد و لوت کرد
وانگاه رگ گشاده بروان کرد خون ز تن

پس ریش شانه کرد و بحمام در خزید
ایمن ز حادثات و فراموش از فتن

در گرد سر زد ملک الموت و گفت هان
جرم از من است یا ز تو ای بد معاش زن

ای فلک قدری که در انگشت قدر دهست
از شرف مهر فلک زیبد همی مهر نگین

هست بس بر خادمان از خاتم تو در یسار … هست بر چاکران از خامهٔ تو در یمین
باد دست راتا بدان رخ برفروزد همچو شمع … آن زهر کامی بدانچو آنکه موم از انگبین

آن نمی‌باید گر آدم را برون کرد از بهشت
زان همی باید که با قارون فرو شد در زمین

ایا خورشید مه دیدار یا همه تیره و تاری … برو در زد شبانگی خورشید با هم تقته در روزن
پس این سردی و تاریکی که در ما هست بازار … از این سردی و تاریکی بانگ بینه در روشن

ولہ

ای جوان بخت پیر ملت و ملک … صدر دنیا امیر دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو … بوده نقش نگین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو هست هنوز … در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته … سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده‌ستی … عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا … همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان … همه غث و سمین دولت و دین
نظر صائب ترا گوید … آسمان پیش‌بین دولت و دین
قلم منصب ترا خواند … چرخ حبل المتین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن … خواجهٔ راستین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم … مانده شیر عرین دولت و دین
دیدبان ای نگونه گونه اثر … اختیار گزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن راند … بر تو بادا فرین دولت و دین

چو چار چیز ز ارکان بارگاه تو باد		مخالف تو ز نو هست عیش نا شیرین
دو همه تن چو ستون و دریده دل چو شرح		چو میخ کوفته سر چون طناب خاک نشین
سدید بیهقی را دوش گفتم	ولہ	که همتا نیست در غفلت بدین سن
جواب این سوالم باز فرمای		که عمری در دماغم گشت مزمن
چه باشد خایهٔ بنگ و دهانت		بود در ریشت بگویش هست ممکن
ای پایهٔ دانشش از دولت عالی	ولہ	دی دیدهٔ بخشش از کفت روشن
اقبال و نسیم بوی او خلعت		یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دوران را		تا حشر فزو گرفته پیراهن
همچون زه و جیب قدر و رویت را		دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریزه پای و سرگردان		بر پای تو سر نهاده چون دامن
ایا بچه فن تو امنت و دین		ایدر رهمه فن چو مردم یک فن

از جیب کتان گسسته‌ئی تو
سر بر زده قلتبان یعنی من

خواجه اسفندیار میدانی		بچه رنجم ز چه سخ رد من تن
من نه سهرابم و دولی با من		رستمی میکند مه بهمن
خرد زال را بپرسیدم		حالتم را چه حیلت است و چه فن
گفت افراسیاب وقت توئی		گر بدست آوری ازان دو سه من
باده چون دم سیاوشان		سرخ نه تیره چون چه بیژن
گر فرستی تو اسپ فریدونم		ورنه رو زری نعوذ بالله من

	همچو قنچاگ ناگهان هیچم بارها سے هجات برگردن	
روبهی میدوید در غم جان گفت خیر است بازگوی خبر گفت تو خر نه چه میترسی می ندانند و فرق می نکنند زان همیترسم ای برادر من		رو به دیگرش بدید چنان گفت خرگیر میکند سلطان گفت آری ولیک آدمیان خر و روباه شان بود یکسان که چو خر برنهند ما پالان
	خر ز روباه می نه بشناسند اینست کون خران و بیخبران	
اوحد الدین انوری ای من فدای طبع تو هم به بنیم دولت وصل تو اندر ربع خویش ای پسر تا فلک ظن سخاوت نبرے آفتابیش که درین دعوی رایت نفراشت از بخیلی نبود آنکه کسی داده خویش	وله	دی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من گر محل دولت و اقبال گرد در ربع من کانچه بدهد به بسیارت بستاند به مین اگر انصاف دهی آیت بخلیست مبین بر کشد از سر آن تا نکند داد بداین
	پارهٔ ابر سیه ندهد آن بهره ز نور تا باندازهٔ آن باز نخواهد ز زمین	
من از تاثیر آن گردنده گردون مرا گوئی جهان اینست خوش باش مرا بیرون ز حکمت یونانیان که هست	وله	بر این ساکن نه ام یک لحظه ساکن همیگو تنشم که خوش باشم ولیکن تقلید کیان و قیاسات کوفیان

وله

نان حلال کسب خوریم از طریق علم … ور از خون خوریم چو جهال سوفیان
من نتوانم که نگویم بد کس در همه عمر … نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله بد گفتن من برخیزند … من و این کنج و بعبرت بجهان درنگران
جز نکوئی نکنم با همه گر دست دهد … که بر انگشت به پیچند بدم بی خبران
نفس من برتر از انست که مجروح شود … خاصه از گیر زدن بیهده این نفران

گاه در خرمن من هست مرا می شاید … ریش گاوی بود آویختنی از کون خران

نفس من گو ملک مملکت شخص من است … هر دو را عجزه خود کرد بتادیب سخن
ترک و تاجیک شما جمله سگانند و خران … که بجز خوردن و کردن نشناسند ز تن
تو چگوئی که کند نفس ملک همت من … گر تو گوئیش بپا خدمت این طایفه کن

وله

دی محتسبی براه دیدم … در دست گرفته چوب ارزن
همه روز یکی گرفته میزد … نظاره بر او ز بام و در زن
پرسیدم از آن میان یکی را … کان چوب چرا زند بران زن

گفتا زنکی ست روسپی تن … وین محتسب است روسپی زن

وله

بربطی بشکسته از اسحقی … روسپی را گر بیابی هم بزن
زانکه هر جا محتسب پیشه بود … روسپی زن باشد و بربط شکن

در بد و نیک جهان دل نتوان بست ازانکه … گذرانست بد و نیک جهان گذران

ردیف الواو

غزل

ای جهان را موسم آزادگی از نام تو — بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو
سرمهٔ چشم ملک گردی و آن از راه تو — حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند گر دون او — گام بردارد نه بر وفق مراد کام تو
تو جهانِ کاملی اندر جهانِ مختصر — هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو
جنبشِ فرضِ کرم و آرامِ طوفانِ نیاز — تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
از هرِ آب و گلِ آدم نیامد تا پدید — غایتِ سری خویش اندر عطای عام تو
طبلِ بدخواهِ تو در زیرِ گلیمِ حادثه است — تا فلک زد بی‌نیازی را علم بر بام تو
از تصرف دست بر بند و کفت بر بحر و کان — آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو
از محمد و ز عمر شد کفر باطل دین قوی — لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای در آن اندازه بزمِ جانفزایت کاندرو — آفتاب و ماه نوز بهر شراب و جام تو
دام بودت گوهری بر آسمان خود آسمان — ای رسانیده نشد از وجه دگر در دام تو
آسمان از دامِ تو هرگز برون ناید از آنکه — دارد او استظهار دوران در پی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب — در قفای یکدگر بادند صبح و شامِ تو
چشمت از روی کرم بر انوری باد و بماند — کامِ او را اعتقادِ پاک جز در کام تو

نکتِ محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل نشست و ریختهٔ او جامِ تو

ای شمس دین و شمس فلک آستانِ تو — وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو
اسباب دهر داده دستِ سخای تو — اشکال عقد سخرهٔ کشفِ بیانِ تو
ذاتِ مقدسِ تو جهانیست از کمال — یک جز و نیست کل کمال از جهانِ تو

گر لامکان روا بودی جای هیچکس ‌‌ ‌ از قدر روز مکان تو بودی مکان تو
در بر قضا روان شودی امر هیچکس ‌ ‌ راه قضا ببستی امر روان تو
راز تو از زمانه نهان داشت آسمان ‌ ‌ راند درین زمانه همی از زبان تو
گر با زمانه کلکِ تو گوید که در زمین ‌ ‌ مسطور کیست حکمِ قضا گوید آن تو
مریخ را بخنجرِ تو سرزنش کند ‌ ‌ گر دیدهٔ سپهر ببیند سنان تو
شکلِ هلال و بدر ز تاثیر شمس نیست ‌ ‌ این هست عکس جامِ تو و آن ظلِ خوان تو
و اندر مراتبِ هنر آسای ملک را ‌ ‌ آئین و شان دگر شده ز آئین و شانِ تو
ای چرخ پست هم بر رای رفیع تو ‌ ‌ وی ابر زفت هم بر بذلِ بنانِ تو

تا شاخ راز باد بود ترتیب مباد
مریخ فنا برآمده از بوستانِ بود

ای مقصدِ کشورِ چهارم ‌ ‌ در نیک و بد آستانهٔ تو
وی رفعتِ آسمانِ هفتم ‌ ‌ باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخِ وجودِ بنده مرغیست ‌ ‌ منسوب بر آستانهٔ تو
در دامِ حریفِ تو فتاد است ‌ ‌ امید بدام و دانهٔ تو

خطی بوکیلِ لهو بنویس
یعنی که شراب خانهٔ تو

ای رخ و فرزین نهاد و چرخ زاد و عقل و عقد ‌ ‌ جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ شطرنج پیش خدمت آمد انوری ‌ ‌ میدهش چندانکه چون فرزین شود رفتار او

وله

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانهٔ عقل — هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو
زمین زمین خداوند من ببوس و بگوی — که ای زمانه بفضل و هنر زمانهٔ تو
نزاد مادر گیتی بصد هزار قرن — نه چون تو یاد چو جگر گوشه زمانهٔ تو
چو کودکی که رساند زمین بدامن تو — چو موسیکی که ستارند هوا ز شبانهٔ تو
اگر ز روی ضرورت کناره کردم دوش — ز خدمت تو د بیرون شدم ز خانهٔ تو
تو بر زمانه آن پر گشاده سیمرغی — که تو بگاه مگس شاید آشیانهٔ تو
ز جاه تو چه عجب کاختران کناره کنند — بر آسمان ز موازات آستانهٔ تو
هر از خدمت تو جاه تست نابغ دلبر — که حالیست مرا جاه بیکرانهٔ تو

دگر نه مردمک چشم تو چه خواهد آن
که معتکف به نشینند بر آستانهٔ تو

چون مگس بر سپیده سپید رسی — هر کجا خیزی و نشینی تو
مگس اندر تموز دری میرد — همچنان میری ار چه بینی تو
با تموز و معا درست یکسند — یا دی غزل را چه بینی تو

زین دو روی دو ده زبانی چند
ای زشت روی بی معنی تو

ردیف الباء

ای خدایت بپادشاهی خلق — از ازل تا ابد پسندیده
ابد از گشت زار مدت تو — خوشهٔ عمر جاودان چیده
ابر دی خدایگانی تو — خاک آدم به تیغ بخریده

ابر عدلست که عافیت مطر است	سایه بر کائنات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت	شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو	جز نوای نفاذ نشنیده
آفرینش بچشم همت تو	التفات نظر نه ارزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار	گردن از کاخ دربدر زدیده
رایت از هرچه نام هستی یافت	در دادن دین و داد بگزیده

بسر تیغ ملک بگرفته
بسر تازیانه بخشیده

و له

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بو الحسن	چرخ جز قهر و کرم دیگر چه دارد فائده
ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان	ای دریغا حاتم طائی و معن زائده
روزهٔ روزی در آمد خواجه بی ذکرش سنا	یاد میکن ربنا انزل علینا مائده

ای ناموری که در همه عالم	کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده	تا بنده عنان بدست تو داده
شیرین پسری بدستم افتاد است	مانندهٔ حوریان پری زاده
وانگاه مع العزاء حضرت کون	بر بسته بروی چو حلقه ساده
معلوم نمیشود بهشیاری	که سیمتن نر است یا ماده
از بهر خدای را بسوی استی	بفرست بدست این فرستاده

ورنه نفرستی بمانم در غم
زین دو دل غلام چیست ناکاده

بارخدایا بفضل بندهٔ خود را / گر بتوانی فرست پارهٔ باده
زان می آسوده کز پیاله بتابد / چون ز بلور سپید تبسد ساده
زانکه بدو تند کرّه رام توان کرد / زانکه از وگرده ایستاده فتاده
نه زانکه مرا کرّه ایست تند و تریخت / سرکش و بدخو میان کله زاده

بنده برو جز بمی سوار نگردد
ور نبود دمی بماند بنده پیاده

شعر دو راز تو حیض مردان است / بعد نجاه اگر به بندد به
مرد عاقل بشناخت بزیان / بکر خویش اگر نزند به
بر سپیدی که جای گر سیه بود / این بدانم که گر نخندد به
ایا پای ازان خطه بر تر کشیده / که باشند زیر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوع تراشد مسخّر / قدر تیر کلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصهٔ آن / دلم میزند همچو آتش زبانه
دران شب که از خانهٔ مجد دیم / که باداش برآسمان آستانه
ببردی و در پیش عالی سکانت / همی تاختم اسب وه تازیانه
سر آمد ز دم یکدگر گشته بازان / کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همه راه میکردی افسون بگوشم / چو اطفال را وقت خفتن فسانه
که تازه و زخواهی بنوشید و نوشید / سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا / که آخر در افتاد یک خستگانه
طمع بر زبان من که صید نیست فربه / خود اندر سر صید شد دام و دانه

چو اندر وثاق آمدی نانشسته
فرو دریختی خورده صوفیانه

که احوال گیتی نوائی ندارد
دلا چند ازین حالت ابلهانه

من از جمله در سلت افگنده بادی
چو درویش خستک از ملاقات شانه

که یکباره عیش خوشم حاصل آمد
صبوح تر او استماع ترانه

ز بس غیر مردی در روباه بازی
برون جستی آخر چو یوز از میانه

دلم در غم خدمتی گشت واله
که آن بس حقیر است و دین بس میانه

کلاه سرخسی کتاب تهافت
که همراه شد با تو از بنده خانه

یکی خدمتی بود دیگر امانت
بران جمله دادمی قرار شبانه

که فردا امانت بگه میفرستیم
دو سه روز شد چیست چندین بهانه

برین دست کاکنون برون آمد
نه بعد ازین پاے بر آستانه

سخن نیست در خدمتی حاش لله
که دارم ازان سنت بیکران

کله باز ده اے زنت می نگویم
که لعنت بران بد معاش زمانه

سرفراز بوقت جود و کرم
دولت خویش در شمار مده

با کف و کیسه پر از زر و سیم
بمن بیکس انتظار مده

وله

ای آنکه جویبار جهان از نهال جود
خالیست تا تو سرو سعادت برسته

الا نظیر خویش که آنرا وجود نیست
از روزگار یافته هر جسته

دست از سرم بعلت تقصیر برمگیر
تو کار خویش کن که نه شیران مسته

پارم سه دسته کاغذ نیکو بداده
امسال ازان حدیث در فتح ان نشسته

وله

ای زمین را ز بهر خدمت تو — آسمان بارها شنا گفته
وی بالماس خاطر وقار — قدر اسرار اختران سفته
ز اعتدال بهار خاطر تو — بوستان کمال بشکفته
وامن همت تو گرد فساد — از محیط فلک فرو رفته
من ز بید ار سے قضاد قدر — روزها همچو بخت خود خفته
تو نپرسی که آخرت چون زو — بر زمین آسمان آشفته

ای همای همتت سر بر فلک افراخته — کس چو سیمرغ نظیری در جهان نشناخته
دو بین چون کرکس و خصم افگنی همچون عقاب — باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا — جز بیاد محلبت نا داده و نواخته
بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را — از نگه خیزی که هست از چشم صبح اندر آخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین همدوت — تیرهای پر ز دست دشنه‌های آخته
قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش — خون در امعای شتر مرغ از اشغف بگداخته
نیک پیم این بنده‌ات ای بندگانت نیک پی — از تجمل ما کمف کرد است جغت فاخته
طوق قمری بر قفا خون ندرد اندر دو چشم — با چنین زیب و بها دلها ز غم پرداخته
زرد زیب از کبک تیهو برده بس بی اختیار — مانده اندر ششدر جنس قفس نا باخته
هر یکی چون نانکه لق لق باز خواهد صعوه گرم — سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون جو اصل هیچ سری می نماند از عطف — وین علامت وجه گنجشکی ندارد ساخته

مردمی کن پاره ارزن فرستش گر شره
چون دو زاغ اند این دو شهر آشوب کشور تاخته

اى جهان از عدل تو آراسته
باغ ملك از خضرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرچمت
روزها حصار فتح آراسته
ور دودم نشانده از باران تیر
هر كجا گرد خلافی خواسته
خسروا نقش نگین خسروی
نام را جز نام تو ناخواسته
كینه خواهان ز دستت زان شده
گر نه بی خواهنده خواهی خواسته

اى بقدر و راى چرخ و آفتاب
باد ماه دولتت نا كاسته

اى جهان را دین بدست تو دم
چون معاون هزار سرمایه
دولتت را دوام همخانه
مدتت را زمانه همسایه
گردن و گوش آفرینش را
رسمهای تو گشت پیرایه
جود را ابر و دیده همت تو
راست چونانكه طفل را دایه
ملكی در محاسن اخلاق
زان نداری محاسن و غایه
آفتابی و در مراتب و جاه
آفتابت عنصر د ترین پایه

چونكه از تابش تو در نور مه
همه آفاق و بنده در سایه

تو با من نسازی كه از صحبت من
ملامت فزاید شمار او تنها
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم
تو در فاژه افتی و من در عطاسه
نه هر جا كه باشد سخن زر نباشد
كه بایند زر دیده ام صد خماسه
ز من بو فراسم امیر قبیله
تو خود میشناسی بعلم و فراسه

کتاب و کراسه است اینجا تجمّل … چه آید ترا از کتاب و کراسه

گر قسم بود گندمین نان جو یا سبوس
نباشد به خردی حدیک و نکاسه

مرا وی یاسمین پیغام داده است … بتو ای صاحبِ صدرِ یگانه
ز هر نوعی سخن گفته است پنهان … غرض را درج کرده در میانه
چه فرمائی کنون یک پیغام او را … بسمعِ تو رساند بنده یا نه
مرا گفته بگو ز او کاتشِ صبح … زند از کورهٔ مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی … که ای خلقت چو جودت بیکرانه
چو در سالی مرا ده روز افزون … نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود تا خیر کردم … شود سالی دگر اندر فسانه
که بس در خواستی دارم ز خلقت … همانا تا آوردیا من بهانه
دو روزی نیز در صحنِ چمن آی … بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ گل شادمان باش … مرا از لطفِ خود کن شادمانه

چو من آنجا بیایم خوب نبود
من اندر باغ و تو در تا بخانه

خرد دوش از من بپرسید و گفتا … که ای پیشِ نطقِ تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه صیاد دولها … که از لفظ و معنیش دام است و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم … که من حاکم عدلم اندر میانه
هوا و نفاق از میان برگرفتم … کلام رشید خداوندخانه

رشید اختیار زمانست و طبعش — درین فن چو در زلف ژولیده شانه
قوی باشد اندر زبانِ تو الحق — که گردد کسی اختیار زمانه
رهِ ترتیب بر کلکش نهادی — اگر آمد همه تیر او بر نشانه
بماند بایکدگر تا جهان را — چهار آسمان است و نه آسمانه

قاضی تو اگر پند برادر پذیری — گیری ز طلب کردنِ این کنگ کرانه
کانکس که چو تو کودک نو خواسته شد — تنها نبرد کنده بی ریش بخانه
زیرا که چو در خانه ببینند شما را — کاینده ندانند کدام است دوگانه

انوری شعر و حرص دانی چیست — آن یکی طفل و آن دگر دایه
پایهٔ حرص و گدیه و طمع اند — تا نگردی بگرد این پایه
تاجداری خروس دار از علم — بکنی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفسِ مردم را — همت آید ببینه پیرایه
عمرِ تو گوهری گرانمایه است — تو یکی شاعری گران سایه
بیش بر باد ز از شعر مده — این گران سایه آن گران مایه

وله

ای حکم ترا قضای یزدان — واده چو قدر کشاد نامه
تو عمدهٔ ملکی و ممالک — لوح است و کفایتِ تو خامه
در خاک نهاده آب و آتش — پیش خطِ تو باز نامه
در جنب کفت سیاه کاسه است — حاشا فلک کبود جامه

آن شب که در آن نشست میمون | با عیش چیستان مع العرامه
در حجرۀ تنگ نصیر خبار | بودیم چه خاصه و چه عامه
از جنگ خیال بر تمامی | وز باده دماغ پر شمامه
بر دست چه سم یگانه بود | در کسوت جبه و عمامه
او را لطلب بگو چه گردی | ما را بدو وعده شادکامه
در آتش صبر چند باشم | ساکن چو سمندر و نعامه

این قصه چنین بر آب منویس
هم سر که بده هم آن کامه

ولہ

یار گلی کاه و شتر ایم ترست | رنج دل شاعر سلطان نگاه
شکر چو شکر کنمت از شراب | هست چون کوه ندارم زکاه
ای ز دست تمامی خادم | شربهائی ملال پوشیده
اختلاسی که حال من دارد | نیست بر خاطر تو پوشیده
هست ایام بیض و من صایم | وز خطاب و صواب پوشیده
نیم جوشیده دیگی دارم | قلقلش گوش ناشنوشیده

از طریق کرم تو اسبی گرد
بدو چه بشنس تمام جوشیده

ای سرافراز مهتری که بدهر | کس ندیده است چون تو آزاده
دولت بوستان فضل ترا | هر زمان تحفه دگر داده
مادر بخت بهر خدمت تو | دختران زاده و فرستاده

نزد من کمتر آمد امروز — خواجهٔ پیر و کودکی ساده
بادهٔ چند خورده و کرده — طمع از بهر باده آماده
بکرمی و مهر سوی بفرست — سیم نقل و صراحی باده

تا بدان سیم و باده کودک پیر
مست و خوشنو و گردد و کاده

ای فلک با کلاه داری خویش — پیش قدرت کلاه بنهاده
زاده میرزاد چون تو ای بکرم — مادر روزگار تا زاده
خواب خرگوش غور کین ترا — شیر نر همچو روبه ماده
بنده با مشتی خر بطاست امروز — همچو خر در خلاب افتاده
نی غلط میکنم گروهی اند — سخت آزاده و نیک آزاده
کل اشباح را بفرسوده — گشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه غور رانند — خازن از خلد شان فرستاده
نقشبند جمال واهب حسن — داد حسن جمال شان داده
عقل پیش لب چو لبد شان — راست چون کاه پیش بیجاده
ای دل اندر هوای تو بسته — همه زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو — همه اسباب عیش جز باده

این که بیرون همی نهند از دام
پنج سخنش بد معاش ناراده

شهاب دولت و دین آنکس که هست مدام — نیاز برد ز نو عید و شوال برآرد زه

ستاره را ز درِ تست کیک دریا چه / زمانه را ز سخای تو ریگ در موزه
ز سرخ روئی توفیق تست نزد خرد / سپید کار و سیه کلیه چرخ پیروزه
ز آب روی سخای تو روز کی چنداست / که از زرابه نبشته است آب در کوزه
ز تست بسته سر بستهٔ سپهر جرون / سبک اجابه و نازک شکوه چلغوزه
بدانکه موسم آبست و میل جنس ترا / که روز چند بر آرند رنگ در یوزه
عجب مدار که اندیشه مندیی دارم / بپاره کردن این کنه های نادوزه
ز راه ریزه ور اکنده خانه ایست و کور / همه ز دو دست هم بر نهاده چون کوزه

اگر کرامت و دلسوزی کنی چه عجب
که باد عالمت از دوستان دلسوزه

ولہ

یک دو تنگ می سه تن بچار جواب / پنج قدح شش زمان بخورده و خسته
هفت فلک شد گوا که هشت تن از دل / نه ره و ده بار در مدح تو سفته
منحر دهری بدو زبان و به روی / هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته
می شش و نان پنج من چهار منی گوشت / زین سه دو دارم یکی فرست نهفته
تو آن سپهر اثر صاحبی که بیک ظفر / به نیک و بد ز بساطِ تو سیر و ناسه
بتازه کردنِ تاریخ نامهای تو دهر / کجا نماند که روز ری نگر و هنگامه
ستارگان به یمین و یسار آصف جم / بخدمتی بتو آورده خاتم و خامه
ز قصدِ حادثه ایمن چو وحش و طیرِ حرم / بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاصِ خلیفه را که قضا / بمشتری ندهد بر سپهر خود کامه

جهان موازنه نکرد باکمالِ تو گفت

که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

یارب بده مرا بدل نعمتی که بود　　خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه
امنی و صحتی و بسنده یده طاعتی　　نانی و خرقهٔ و نشستن بگوشه

وله

ای بد رباسی عقل کرده تباه　　وز بد دینی روزگار آگاه
چه کنی طبع پاک خویش پلید　　یکنی روی سرخ خویش سیاه
نان فرو نان بخون دیدهٔ خویش　　وز در اسپیج سفله هر که مخواه

وله

ای بر در باد او بیدار　　فارغ چو همه خزان نشسته
نامت بمیان هر جهان در　　چون آتشی از غبار جسته
ما را فلک گزاف پیشه　　بر آخر مشترکت تو بسته
نارسته ز جهل و بر ده هر روز　　نوبادهٔ احمقی برسته
با شوخی جهل هر که در باخت　　فالش نکند فلک خجسته
طفلند بمیزان و زین اند　　احرار چو دایه سینه خسته
باری چو درخت شمست هیچی　　کم کرده تبر بشاخ دسته
در مجلس روزگار این بس　　گر در زه رسیده و بدسته
طوفان نیاز عت مینگیز　　ای ساکن کشتی شکسته

آه از خورد خواب اگر نبودیم
در سلک سیاست از تو رسته

به ابو الفتح قصاب گفتم که آخر　　دو من گوشت کو از وجوه وظائف
مرا گفت بر شیخ حمدان همیزان　　زگون تو کم روز کی دو تباهه

برفتم بگفتم دو ساله وظیفت   چو برف سپیدم بداد این سه ابه
ز ابتدا اکار آمدی بعمل   بیش ازین بار بار نامه وجاه
کار آب و نگی نبود است پیشش   بار خواهی شدن بران ناگاه
نه آب و نگی که سلطان راست

وله

گویند سته زنی عفیفه است   عفاک الله زهی عفیفه
از عصمتهاش خود چگویم   سنت شده در جهان بتیفه
آئین جماع در مصیبت   ترتیب جماع در وظیفه
آنگه چه مع العسر ابه ورا   با اینهمه خصلت شریفه
بے منع اگر بر دان زن شما اسا   وله   کو نیست زنا چه تا بیفه

بروز شنبه بر کف شراب ... نشنه   که از شراب شود مرد را کشاده گره
چو عزم فردا بر اہل عقل لازم نیست   دو روز کن طرب و باده خواه یکشنبه
چو در دوشنبه آغاز کار باشد   شراب و شاهد و ساز در دوشنبه دد
سه شنبه که در و خواجگان مشاغله کنند   موافقت کن و می نوش و غم مبین منه
چهارشنبه روز نحس است مرد   بردن ز خانه و داد خود از شراب برده
به پنجشنبه از بیم پنج روزه خمار   بپوشش بر تن ذ بر جانت از شراب زره
بجمعه روزه نماز است روز آدینه   تو خاص باش و کمان شراب دار بزه

اگر هست بود سیم و در اجل تاخیر
بے غم که ترا گفتم اے پسر بالله

ای زمین را ز بهر خدمت تو
آسمان بارها ثنا گفته

وی بالماس خاطر وقاد
درّ اسرار اختران سفته

ز اعتدال بهار خاطر تو
بوستان کمال بشگفته

دامن همت گرد فساد
از محیط فلک فرو رفته

من ز بیداری قضا و قدر
روز و شب همچو بخت خود خفته

خود نگوئی که آخرت چون باد
بر زمین آسمان آشفته

سعد است و ظهیر کاسوی کننده
هر سه یوثاق کهنه بنده

ترکش ز پی مقام نهاده
وز بیم وحل سپر بیفگنده

از سردی روز عقبت و گرمی
وز گریهٔ ابر جمله با خنده

دانند بلفظ ترکی و هندی
از جود نگار مست آت و منده

لیکن سخن زن بمرده را دانی
با منت نه ای از مروت آگنده

بی مرغ ز بیم و زن بشب بستم
از ناله همی چو مرغ بر کنده

بار خدایا ببخش بنده خود را
گر چو اسفی فرست پارهٔ باده

ز آن می آسوده گر پیاله تباهد
چون ز لب رسید بستد ساده

ز آنکه بر دست بسته گره ز رام تو آنکه
ز آنکه از و گرد و بیشاده فتاده

ز آنکه مرا کره الست شد و ربح سخت
سرکش و بدخو بیان کله زاده

بنده و بر دجز سی سوار نگردد

ور نبودستے ماند بندہ پیادہ

ای جہان را دفین بدست تو دوک | چون معادن ہزار سرمایہ
دولتت را دوام ہمخانہ | مدتت را زمانہ ہمسایہ
گردن و گوشش آفرینش را | رسمہاے تو گشتہ پیرایہ
جود ابر دریدہ ہمت تو | راست چونانکہ طفل را دایہ
ملکے در محاسن اخلاق | زان نداری محاسن وخایہ
افتابے و در مراتب جاہ | آفتابت فسرو ترین پایہ

چونکہ از تابشش تو در یوزند
ہمہ آفاق و بندہ در سایہ

ردیف الیا

ای رائے ملک شہ معظم | مہ پرور و سال بخش ثانی
اے کرد کلیم دار عدلت | آبان خداے را شبانے
حقا کہ شود بمبہر و مہ بر | دی ماہ بموسم خزانے
در دولت تو کراست نیسان | کان در دولت نیست جاودانی
یادی ہمہ سال شادمانی است | آب رجب اصل شادمانے
ایخواجہ فیلسوف فاضل | کز فضل یگانۂ جہانے
گر معنی این نغز بواجب | پیدا کردن نمیتوانے
از اول ہر مہر کہ گفتم | تا آخر سالش از برانے

آنگہ بشہور نہ بایام

همیشه همسر آئینه بدانسته

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت / خدای بر همه کامیش داد به پیروزی
کنونکه بر وی بند جمله در حقیقت شرع / چو اعتقاد کنی باز گیر دستش روزی
بر و که عقل از این اختیار آن بیند / که کشت تشنه به بیند ز ابر نوروزی
ز شعر پشت تو آن بارهای عار کشید / که چون هلال بسطفلی در آمد ترا کوزی
ز شعر جان تو آن صیقلهای نور زند / کز و بهر فلکی آفتاب افروزی
ولیک تا تو همان جو زن عود میسازی / ولیک تا تو همان عود بحر میسوزی
تو حرف شعر که آری بر زن ز مخرج شعر / چه علم آنت نباشد از ان دین دوزی
تو رای شرع با آخرمی بری و خطایی / تو علم شعر با جربی بیاموزی

وله

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو / چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شی
پیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته خم / نزد رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی
سرو آزاد از قبول بندگی باید تو / پای تا سر هم چو دندانست کمر بند دو نی
نقشبند گل ز تاثیر صبا و لطف تو / بوستان را نقش بنیان بند داند ماه دی
شاد زی کافروز در انقطاع عالم سر بسر / ای بسطتش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند / هر دو سنگ انداز و سنگ اندازهٔ آن تا بکی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ اندر غم
دوستانت تا بروز عید سنگ انداز می

خداوند من عصمت الدین همیشه / بجز ساکن سر عصمت مبادی
ز غم جاودان باد در خواب غفلت / تو از بخت بیدار مانده ای که شادی

تویی عالم داد و دین را مدبّر	نه این خود تو هم عالم دین و دادی
ز کل جهان کس نظیرت نزادست	از آن رو که از مادر دهر زادی
تو از عصمت صرف و تأیید محضی	نه از آتش و آب و ز خاک و بادی
سؤالیست من بنده را بشنو از من	بحق بزرگی و حق ایادی
از آن پس که چندین سوابق نمودم	نگویی که چندان کرم چون نهادی
بهر فرصت از بس رعایت که کردی	بهر موسم از بس عطا کان بدادی
چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون	چو بدخدمتانم بدر بر نهادی
دو هفته است افزون که در عبادت	ازین بچندین هزار اوستادی
بکستر رفیعت رسیده است بنگر	که تا زان به نیکی بد لب گشادی
چو گردون به بیداد برخاست با من	تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را	که در هر دعا و ثنایش بیادی
اگر در دعا قافیه دال گردد	چو لفظ مبادی شکل یا ستادی
بلی قافیه شد و عیبی نیاید	نگویم که تا بد زمین مسند بادی

معادی مبادت وگر چاره نبود

مبادی تو هرگز بکام معادی

ای صاحبی که صدر وزارت بجاه تو	با اوج آفتاب بمنزل لاف برتری
قربان تو که زیر زکاتش ره و جهان	با روزگار خود ده عنان در برابری
بر هر که ابر عاطفت سایه افگند	تا حشر یافت نشت چو دریا توانگری
ور نیت تو راز قضا خیمه تر غیب ثناست	بیابد همی خدائی ولاف پیمبری

احوال سیری و گدای شعرا این — دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری

شد مدتی که بر زمین بوس تازه کرد — در خدمت مبارک میمونت انوری

واکنون بر آستانهٔ میمونت روز و شب — کش آستانه باد بهار ماه و مشتری

از طعنهٔ شامل تو طمع دارد این قدر — کاخر چه میکنی و کجایی چه میخوری

حمید احمد حمد اگر به [illegible] — بگو از طریق ظریفی دیاری

که آخر فلان راز پیمبر [illegible] — چه مقصود باشد بجز دوستداری

ز شعر ایمنی زانکه شعرت نیارد — تو دانی که تو منصب آن نداری

امید مبرت ندارم هم از تو — توانگر مبرت بس امیدواری

ز نان و نمک در گذر گر تو هیچ — کس را بجه حیله بر خوان گذاری

دگر و نه عمر یکشب بنادر — چراغی و وشتنگی خوری ز اضطراری

حریف از نظر باسے تو اندر افتد — دو تن با تو گردند از آن استواری

لبالب [illegible] دینتان که در وم — بیار از این کیسه‌هاشان بزاری

بکس از تو چون نیک عهدی بیابد — نه در غم شناسی نه در حق گذاری

توئی کون فراخ آخر استغفر الله — بگو کی آمد این تنگ باری

ولہ

چهار چیز است آیین مردم هنری — که مردم هنری از آن چهار نیست بری

یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود — به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را نگاه گفتن زشت
نگاه دارستا دقتِ عذر غم نخورے

چهارم آنکه کسے کو بجاے تو بد کرد
چو عذر خواهد نامِ گناه او نبرے

خداوندا که واندر خواست عذرِ لطف و احسانت
چه گویم عذر کز خواهم یا رب ابهر زاندران یارے

ندارد بنده استحقاقِ این چندین خداوندے
ولیکن تو خداوندا خداوندی این دارے

بسے خارِ جفا کرده ام چندانکه از خجلت
نمے آرم که عذری خواهم امروزت بهشیارے

اگرچه دم نمے آرم زدن لیکن چنانکه آید
بشوخی میبرم عذر پیش تو لنگی بهموارے

بچیزی دیگر آن تشریف را تشبیه نتوان کرد
حدیثِ مصطفے میدان و بو ایوب انصارے

وله

بزرگوارا با آنکه هست ضمیر سخن
چنانکه باز ندانم ردیف را ز ردسے

هنوز با همه اعراض من چه در نگرے
سخن چنانکه چنان به بود ز من نگرے

وله

سپهرِ حشمت پیدا شد ز خاکِ خاوران
تا شبانگاه اندر چار آفتاب خاورے

خواجه چون بوعلی شیدانی آن صاحب قران
مفتئے چون اسعدِ شوجان ز هر شرکی برے

صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید
شاعری ساحر چو مشهورِ خراسان انورے

شاد باش ای آب و خاکِ خاوران کز روی لطف
همچو آبِ بحر و خاکِ کان گهری پرورے

گر نیستے زمانه بجنگ و نبرد خلق
پیوسته باز مانده چرا در نبردمی

ور آسیای چرخ بر غم نگردے
در جوی آسیا متوطن نکردمی

آب مراد زیر لب انس نبرد و
ورنه قفاز در طوفان نخوردمی

با من غم خرابی عالم بکلیه
کے جنت گردے اگر از او فردمی

نفسی که گر بدان دگری مبتلا شدی
من در خلاص او بمثل جمله بر دمی

یا در بدیهه مهره میان بندیی بهر
یا کوی در دو حادثه را تا گذر دمی

یا گفتمی جانب خود باز پاسخی
یا خود بساط عاملی خود در نوردمی

با هر که عرضه داشتی او کرانه کرد
گویی که صورت غم و تیمار و دردمی

از خواجگان شهر چو یاری نیافتم
گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی

آزاده کیست جملهٔ مردان انوری
آن دستگاه کو که من آزاده مردمی

ای ز تدبیر قطب آن گردون
که ز تقدیر ساختست جدسی

ای ز تشریف خاطرت خورشید
غوطها خورده در بحور خوسی

هرچه کنون خطهٔ اشیاست
همه با کنهت تو اسی سی

حکمت اندر نهاد گشته چنان
که نگنجد درانها دستش سکی

عقل جاهست از آن کشیده کمرست
که کند دور دور گاهش سطی

سیر حکمت از آن سریع تر است
که بود مسرع ضمیر بستش پی

گر تعهد کنی عمارت عصر
نشود هیچکس خراب از می

آدم از نسبت وجود تو یافت
اختصاص خلقته بیده سی

چون عنان قلم سبک گردی
آب گردد روان صاحب ری

چون رکاب کرم گران گردی
خاک بوسد عظام حاتم طی

قدرت گفت روز عهد الست
چون جدا کرد خلق از اخطی

دوش با آسمان همی گفتم
بر سبیل سوال مطلب ای

کای عملی خرخ این چشم برکیست — همتت گفت قد صمنت علی
که مدارِ حیات عالم کیست — ردی سوی تو کرد گفتا وی
گفتم این را دلیل باید گفت — هیچ دانی که هیچگو سئی
میر آبست وحق همیگوید — دمن الماء کل شی حی
تا که نی را چو سرو نیست قیام — در تموز و بهار وار زو دی
باد بشت جهان چو سرو بپای — پای تا سر کمر به نبسته چو نی

پوششش دشمنت کفن گشته
مجور کرم قسم تراکم سفی

بیگناه از من تبر امیکنی — دانچه از خواریست با با میکنی
سهو میکردم جفا کاری تو — درچه میدانم که عمد امیکنی
من خود از سودای تو سرگشته ام — هر زمان با من چه صفرا میکنی
کشتی عمرم شکست است از غمت — چشم از خونابه دریا میکنی
جان نخواهم برد امروز از غمت — وعدهٔ وصلم بفردا میکنی
تا زدیگر میکنی هر ساعتی — شاد باش احسنت زیبا میکنی
روی خوب تو ترا بشتی تو نیست — این دلیریها از انجا میکنی

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا میکنی

کار کار ملک و هست رو دران وزیر — آن زاصف بدل و دین ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم آن همه در آسایش — امتی از قلم این همه در آسانی

جود ایشان رمق رغبت روزی بخشی   عدل ایشان علم کسوت آبادانی

تا جهان هیبت فرمان دهی ایشان کرد   هیچ مختار نزد یکدم بی‌فرمانی

غرض چرخ کمالست که ایشان دارند   چو بباید برید زین همه سرگردانی

چند اعراض کنی که درد چند همی   بید ریغا نه برو آرزو و ویرانی

مرحبا بسلطت جاهی که درو منقطع اند   مسرع سایه و خورشید ز بی‌پایانی

نگذرد روزی بر دولت ایشان مثل   که نه بر مهرهٔ گردن بودش پشیمانی

در چنین دولت من گفتن وقائع بکفاف   هم آنست که آنم ببرد بی‌نانی

نظم و نثری که مراهست درینگ گمیر   که ازان روز بصد عالم ارزانی

ملکت مصر چه باید که ز اهل کنعان   بخبر باشد خاصه چو بود کنعانی

معتبر گر سخنست آنکه ازان مجموع است   خازن خاص ملک دار دا گر بستانی

هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن   روح پاکیزه بر داز سخن روحانی

بس بخوانی که بدان مشکل که طوطی الحمد   بلکه تفتیش معانی کنی از جوانی

تو که پوشیده همی بینی از دور مرا   حال بیرون و درونم نه بجانا دانی

گر مرا معطی دینار ازان خواهد بود   بی‌نیاز است مرا فاقهٔ جاویدانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم زبرون   در درون پیرهن بوالحسن عمرانی

انوری اینچه پریشانی و هجو پشتی است   هیچ دانی که سخن بر چه نسق میرانی

بر سر خوان قناعت شده همکاسهٔ عقل   چند پرسی چو طفیل خبر مهمانی

بسر سهل گدا گو که یکی حال آرد   کایت گدیه چو عباس دچو سگ میخوانی

زهی نفاذ تو در سرّ کار های ممالک   گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی

مثال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون … حدیث پایهٔ ماهست پیش پستی ماهی

چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو بنوشت … چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی

توئی که مسرع امرت ندیده وهن توقف … توئی که عرصهٔ جاهت ندید تنگ پناهی

ز رشک رای منیر تو صبح روز نباشد … که صبح جامه ندارد بر آسمان زنگاهی

اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت … ز حسب واقعه بنویش چند بیت کماهی

بیاد دست هنا حدیث بخشش اسپی … که گر باش چو بیند کند عزیمت کاهی

برون نمیشود از گوشم این حدیث تو دانی … حدیث اسپ نیاید برون ز کوس سپاهی

دگر بها بود آن را بسا بر یه نباشد … بیادگی و فراغت به از عقیلهٔ تباهی

بعون لست پناهم که از عنایت گردون … حیات باد که هرگز بهیکس نه پناهی

مرا ز صورت حالی که هست قصهٔ غصه … روا بود که بگویم بنا خوشی و تباهی

بران خدای که اندر زمانه روز و شب آرد … اگرچه سوز تمنا شبی بود بسیاهی

مرا ز حادثه حالیست آنچنانکه تو خواهی … توانی ار بعنایت چنان کنی که نخواهی

ببذل کوش که از مال و جاه حاتم طی را … اثر نماند بجز بذل لایمانی و جاهی

بقات باد که تا مهر آسمان سیه گون
نخاصیت نماید ز شوره مهر گیاهی

ای رفته بفرخی و فیروزی … باز آمده در زمان بهروزی

در حمله درنده و دوزنده … صف میدری دیگر همیدوزی

از لالهٔ مرغ و سبزهٔ خنجر … در باغ مصاف کرده نوروزی

تو ناصر دینی و از این معنی … یزدان همه نصرت کند روزی

چون تیر نهاده کار عالم را | یکساعت در کمان تو گوزرے
پروانه همی دهد ظفر باشد | چون مشعلهٔ سنان برافروزے
فرزین بنهی بطرح رستم را | آنجا که بلعب اسپ کین توزے
صد رخ به پیاده براند از د | آنرا که تو بازیے درآموزے
میسازد باختیار من بنده | تا خرمن فتنها همیسوزے

اے روز مخالفانت شب گشته
سے خور بمراد دل شبافروزی

وله

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام | نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسے
برنشسته بر کران نان او خطے سیاه | لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

وله

آسان چو بستانی و دشوار میدهے | گوئی که کسب از هنر و تیشه میکنی
در وقت خرج روبهی و وقت دخل باز | خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی

چیزی ز بیش و کم بمن قلتبان بده
آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی

دی بصحرا رفته بودم تا برآسایم دمے | با حریفی چند بود اندر میان یک زیرکے
پیرکے دیدم جوانی را درآورده بزیر | راستی گو برخیاری دو دختند انجیرکے
گفتم ای زیرک بگوئی اندرین احوال گفت | اینت بی حمیت جوانی اینت کافر پیرکے

وله

درگه خشم و شهوت و خورد و خواب | اینچنین عاجز و زبون که توئے
خویشتن مرد مے همی شمرے | برد اسے خر فراخ کون که توئے

وله

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم | کاندر طلب روزی هر روزه بمانے

ره مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز | تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی
نی گوشه دستگنجی و کتابی بر عاقل | بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر بجز ان قیمت این ملک بدانند | ای عقل خجل نیستم از تو که بدانی

فرعون تهد اب ابد و زین مرصع
موسی کلیم الله چوبی و ستانی

تو اگر شعر نگوئی چکنی خواجه حکیم | بوسیلت نتوانی که بدریا پوئی
من اگر شعر نگویم بی کاری گیرم | که غلامم ده ازجا هلی و بد خوئی
من همه شب ورق رزق فرو میشویم | تو همه روز هیچ از بخون میشوئی
باد و رنگین بدل عمر که در خانه نهند | بوی آن میبرم الحق تو همانا اوئی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود | کانچه من جویم از عمر تو که بجوئی

ضائع عمر من آنست که شعری گویم
حاصل عمر تو این است که شعری گوئی

ای کریمی که جرم هفت اختر | هست با لطف عرض تو بیکی
توئی آن کرمی که عالم را | ضبط کردی بمختصر نسکی
هست مهاسکی مرا امروز | تر گکی تنگ چشکی فستکی
او ز مستی بیک دمی کرداست | من بدو داد خواهم از سه یکی

هیچ باشد ترا اظرافت آن
که فرستی مرا اخسکی

بارها این و آن بر و خوانده ام | که مده عشوه بهر دل دانسی

گیر خود شعر بر زبان نارم — هم نغز بود بس فرشتم کی
بعد ازین من چه بر زبان آرم — ولہ — چکنم آخر الله داد ای نکی

بگفت انوری که درین سال بادها — چندان وزد که کوه بجنبد تو بنگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت — ولہ — یا مرسل الریاح تو دانی نه انوری

این همایون درو فرخنده سرای — تا ابد باد در اقبال بپای
چو بهشت ایمن شده از فرسودن — زیر این گنبد گیتی فرسای
اندرو خاصیت مغناطیس — کاهن از طبع در و گیرد جای
نتواند بود ز رفعت بمود — آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی صریرش همه اینک — مرحبا خواجه فرود آی و درآی
مجد دین بوالحسن عمرانی — زانکه ز احسانش سرشته است خدای
آسمانی نه بتدبیر و بقدر — آفتابی نه بتحویل و بهرای
کان چو قدرت نبود روز افزون — دین چو رایت نبود نور افزای
ای قضا در سخا را ظلمت — گشته ز انگشت کرم چهره گشای
دشمنانت همه انگشت گز ای — دوستانت همه انگشت نمای
دست تو گلبن باغ کرم است — بلبل کلک بر و وحی سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال — دائم از شوق بود ناپروای
کار از روی بزرگی و شرف — کار فرمای فلک را فرمای

بلبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو نای

ای انوری خود که بفضل و هنر شوند ابرار روزگار و افاضل ترا رهی
بودند اگرچه شاه سخن دیگران ولیک اکنون شدی مسلم بر شاعران شهی
هستت خبر که هستم دور از تو با هوان اشکم چو ناردانه و رخساره چون بهی
مشغول بوده که نکردی عیادتم یا خود مرا محل عیادت نمی‌نهی
نه نه ز انبهی ست مرا از تو این طمع خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
با رنج و ناتوانی با دوستان مرا دل گشت پر ز انده و ز صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور اینک نهاد علت تو رخ سوی بهی
غم این غم است و بس که زمن فوت می‌شود در بزم صدر عالم رسم شهنشهی

وله

آن جنت نعیم که گر در جهان بود ممکن نخور جنت او را فرشته‌یی
ای کرده زینت فلک تماشی فخت ز چشم نفرت از خواشی
پیروزی و شاهی ترا مسلم بر جملهٔ آفاق سبب عماشی
در بندگی تو سپهر و ارکان یکسان شده از روی خواجه‌تاشی
هندوی تو نیست که جرم کیوان بهرام فلک چون وثاق باشی
بنیاد نی شیر فلک تراشد روباه تو در زمین خراشی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی وز دامن همت ستاره پاشی
گر هندسهٔ مدح تو نبودی قادر که شدی سخن تراشی

امروز جهان از تو عید دولت
آن روز مبادا که تو نباشی

آنی اگر بخواهی از اقبال و هنر دهی ترسی ز آب و خشکی از آتش برون بری

دارد مفرحی که دهد مدح را غذا سازد طریق تکلّف که کنی دیو را پری

دست مبارک تو بجز از همید رست از خطر است نامه بجلّ صنوبری

یارب چه طالعیست که خود میعالجت بیمار به شود چو تو آن راه بگذری

وله

تو در وزیری و مدح گوی تو من دست من بی عطای داشتنی

تو وزارت بمن سپار و مرا مدحتی گوی تا عطا بینی

وله

خداوندا حریفان آمدستند که تا با من کنند امشب عدیلی

به زر سیکی نمی‌یابم درین شهر وگرنه هست در طبعم بخیلی

معونت کن مرا امشب بسیلی

و یا بیرون کن اینها را به سیلی

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی آدمی یا ملک یا دیو بودی یا پری

در قوای ماسکه و دافع نبودی در بدن طفل را از دایه اول نبودی برتری

طبع اگر دست تصرف درکشیدی وقت خواب شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری

نزد عاقل هیچ فرقی نیست وقت مصلحت آنچه بوئی میکنی یا آنچه آبی میخوری

گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام خنده هر وقت را خندیده کردی داوری

دیده بر آواز واجب داد بر مشهور رفی گر چنین گردابهای ژرف جان بیرون بری

باد را منکر بی بے اختیار اندر تنافذ چیز دیگر را چرا در خواب مستی منکری

فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار در جماد و در نبات آنگاه در ما بر سری

راه حکمت رو که در تفتیش این جنس از علوم ره بدشواری توان برد از طریق شاعری

چون بوقت هوشیاری رعنائی باد فاق گاه مستی با حریفان چون همان ره بسپری

گوش دل جنبان و ساکن دار اگر قابل تویی — زانکه اینجا از طریق غیر چون در نگذری
در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب — گرچه بسیاری بکوشد چون رکاب مشتری
خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن — تا درق چون رسته بنیان زین کز بها بستری
اشک فضله است و عرق فضله است و ادهم — این کیا کی را چون تنداوان و بچون می خوری
گر تو خواهی گفت مخرج دیگر است الفضله را — فضله زنبور را چون هم مخرج شکری
در رفع افزونی به نسبت مختلف گردد از آنکه — هست بازوی بنده را در گاه بحری عنبری
معده گر درقی همی امساک واجب داشتی — کی نهادی کرم قز از نی اساس ششتری
علم را هرگز علم زینها کجا گردد نگون — رفتن باز از نار و رخنه در بت خیبری
خواجه فخری ای هشام است بادی حکمت یافته — گر نهی زین معانی رنگ ها ان تا نادری

انچه حالی در نظر آمد همین ابیات بود
کاندرین مختصر بخط خویش بنوشت انوری

بخدایی که بازگشت بدوست — که مرا بازگشت نیست بدی
مگر از بهر حفظ قوت و بس — فارغ از چنگ و نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نگویم شعر — گر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که پیروز شاه عادل را — آنکه پیروزیست رایت وی
دیگران کز دروغ باشم دور — نی الشل گر شود بادنی شی
گر اندر رسته گونه بخسم نجوم — چه بود بس کجا بود بس کی
بسگالم نفاق اگر چه جهان — بر شد است از سهیل تا بجدی
نه خیانت کنم نه اندیشم — انوری باش هیچگونه هی

خود کسته هیچکس که دیده بود
بد نگویم بگو چرا گویم
چون من از هیچکس نباشم بد
نام کار دگر نه منبرم
که اگر گویم ار نه محفوظ است
در خور آنکه واند ارکان
ره زنامرد گم شود بر مرد
خوار صحبت مباش تا باشی
قصه کوته شد آن کنم همه عمر
که اگر بر کنم نه پس ازین
گر کنم خیره ازنه خود سوزم
اینهمه گفتم و سه ای گفتند

وله

از بس شور مهر و ماتم وی
ممتلی را بود که افتد قی
اخطل آنجا همی بود کاغطی
که ندارند ما قلانش سیی
عرق یا کم چنانکه نورانی
پاسبان خلقته سپیدسری
ورنه پیدا شد است رشد از غی
صاحب صد هزار صاحب ری
چونکه توفیق دادم ایزد حی
از ندامت گرخم نگیر و خوی
گفته الله اکبر الله واکی
غضب و شهوت آن سلولی ای

عهده برکیست این دعا دیرا
مهتم گفت قد عنت علی

مرا دوشی گفت کاخر کجائی
چرا پیشتر نزد ما می نیائی
مرا گفت چون بارگیری نخواهی
که از خدمتت نیست روی رهائی
به بیت عمادش جوابش بگفتم
چه گفتمش گفتم که ای روشنائی
مرا از شکستن چنان در دنایه
که از ناکسان خواستن مومیائی

وله

بخدائی که ذات بیچونش
از همه عیبها بر بست بری

که مرا بار نماندن از خدمت | در همه کیشها خریست خرے

ولہ

ای انوری توئی که بفضل و هنر سزد | احرار روزگار ره افاضل قرار بہے
بودند در قدیم امیران و شاعران | و اکنون شدت مسلّم بر شاعران شہے
هستت خبر که هستم دور از تو ناتوان | انگم چو نار دانه و رخساره چون بہے
مشغول بودی که نکردی عیادتم | یا خود مراحل عیادت نمی سہے
نی نی ز ابلهی است مرا از تو آن طمع | خیزد چنین طمع به حقیقت ز ابلہے
تاریخ ناتوانی بعد و ستان مرا | دل گشت پر ز انده و از ضمیر شد تہے
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور | اینک برفت علت و آنماز شد بہے

یار کس یابی که در هجو من اند | گر بجوئی از ثریا تا ثرے
قاضی طوس و سدید بیهقے | تا جنگ غم زاد و کانی هرے
تو همی کوشی که پنجم شان شوی | احتیاطی کن درین بیع و شرے
تو خم خامی و من چون سنگِ صُلیب | در نگر حد است این یا افترے
رنج بتو کرده است طبعم در هجات | گفتمت گر بر نخیزی از خرے

طبع آن هر چار آوخ گفتمت
ای دریغا کردهٔ بازگرے

بیشی ز هشت طلعت ز احوال | اکنون بارے چو میتوانے
بان تا بجهان بد جو دونان | در حال حیات این جهانے
افزون نکنی بر انچه دونان | در حال حیات اینجهانے
مشغول شو و تن نه آنے | فارغ منشین ز جان نه آئے

ور نه چو برگ حسل مردی — هرگز نرسی بزندگانی
دانی چه قیاس راست بشنو — بر خود دیه کتاب عشوه خوانی

از فسوی اجل برهمن گرچو سنی
زانسوی اجل خیالی بهاسنی

عادت کن امهاان سه خصلت را — ای خواجه وقت ستی و هشیاری
زیرا که رستگار بران گردی — امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نگشت حسره همره — کان هر سه را نگر و خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنیده — هرگز این سه مرتبه بیزاری

دانی که چیست آن بشنو از من
رادی و راستی و کم آزاری

صفدر النقش قومی بستند نقاشان چین — بشنو این معنی که زین خوشتر حدیثی بشنوی
زد شادی نیمه را کرد همچو آیینه — او شادی نیمه را کرد نقش مانوی
ای برادر خویشتن را صفه دان همچنان — هم بسقف نیکتا لی هم به بنیاد قوی

باری از آن نیمه پر نقش توانی شدن
جهد آن کن تا گر آن نیمه دیگر شوی

هر که سعی بد کند در حق خلق — همچو سعی خویشتن بیند خری
زانکه فرمود است ایزد در نبی — لیس للانسان الا ما سعی

وله

دی زمن پرسید معروفی ز معروفان بلخ — از شما پوشیده چون دارم عزیز شاد حی
گفت گیتی راسه دریا داد گیتی آفرین — هر یکی ز ایشان محیط از نمایت بی بر زمین

آن تبرزد وآن بموصل وآن سه دیگر در هرات
گفتم ادرار شه تبدا این تساوی شهر نیست
این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب
زانکه اندر خدمت این خسرو صاحبقران
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات
مجلس عیشش را میوه کش باشد جمال بو علی
شادمان زی الیقدر قدر بسته خداوندی که هست
از ضمانت جبل اقبالت چو شعر بو الفرج

کیست بهتر زین سه عالی موج دریا سخی
لاله هرگز کی کند رمحی و سوسن تا چخی
شیخ بدر هر راخی خوانه سلیمان اخی
مدحتی گویی که حکمش طاعت است از فرخی
امتحان را ای بهشتی عرصه آن دوزخی
مطبخش را دیگ شور بید ابنر مطبخی
بدی تقادی یمارت اکنون باده سبخی
در خدمت شربت حبشتی چو نظم فرخی

گویند که چیست حاصل تو
گویم خطکی و بیتکی چند
خطی نه چنین چنانکه آید
سحرگاهی بنزد خواجه رفتم
بدست خواجه دردی بدره دیدم
درآمد مرغکی دانکه بمنقار
جملی دگر گفت لطفی کن آخر
چنان گفت کز من لطافت نیاید

ولہ

ای بیحاصل ز زندگانی
از دولتهای این جهانی

ولہ

بیتی نه چنین چنانکه دانی
که بفزاید مراجاهی و نانی
کز ان هر بدره بود او را امانی
ربود از فرق هر بدری هلا خلی

ولہ

دولت سیر ناید ز چندین سفیهی
سدید نقیهی عمید سبقیهی

خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دستت
ولیکن گر کسی گوید چه دادستت ز داد اری

ولہ

اگر دیرم دهی چیزی ور ندهی لو هم در سه
که گویم غشوه اول بروز و آخر برد دستوری

با چرخ هر شب همعنان راندمی

ولہ

بر ماه غبار مرکب افتادی

آدم پدر منست و زنه محرم نیست — زانست که تو بمادرم خوانده

وله

ای سر از کبر فلک برده — گشته گردان ز انجم فلکی
بعقابی رسیده از مگسی — بسماکی رسیده از سمکی
بس بس اکنون که پیش ازین نرسد — حاش لله که دیو را ملکی
بر جهان خواستی همی رانی — هنرت چه نسبت تو یکی
نمک دیگ خواجگی جود است — نه بخیلی و خشم و بی‌نمکی
همچو خرچنگ و خار پشتی تو — صدفی ناید از تو بی فنکی
خواجه را که بیش حیش نخاش — موج دریا همی کند یزکی
باز اگر تو فقع خوری مثل — چو یک کوزه فقع سمکی
از تو یک قطره خون اگر بچکد — دور از اینجا اگر زهم بچکی

وله

خواجه هستی چرا نیاموزی — خوش بچکی گردن از شهاب بزنی
ای کوبت کلاه کبریا قوت — پیوسته کلاه کبر بادی
دستار سرار کبر بودت — در کنده کس زنت نهادی
و آنکه بفسون دکوس با من — چون کونی در طرف بر کشادی
گفتم که تو همچو کیر سختی — گفتا شده ام چو کس ترادی
القصه سه هفته همچو حنانه — بودر زدیم باد دستادی
تا دینه باختیار چون کس — بر رهگذر بلا فتادی
گفتی که بباش تا بسیار زند — گفتم که بقات باد و شادی
موییت همه تیغ زد چه کس موی — تا گند در دروغ خوش بیادی

من دانستم تو کشته گون را	گر عشوه چو تیر جلد بادی
چون کبر جرسی بایستادم	تا تو بسخن در ایستادی
تا بود که چو خانه نرم گردی	
خود نیستی بخانه بازوادی	

ایضا

خداوندا عمید الدین محمد	دلی گردست اکنون چون جهانی
بعالی سمع تو دائم رسیدست	مرا عامی که کردی هر خزانی
حدیث هیزم و آن گفتگوها	که گشت از بسکه گفتم داستانی
بهر شهری که بود اندر خراسان	چنان عشوه دهی بر شوت ستانی
ز هر چه آن سوختندی اندران شهر	بقدر حاجتم دادی زمانی
برغبت گفتی از هر روز خواهی	بهر دربیش خواهی هر زمانی
چنانکه آمد بجنبک مرگ آخر	درین پیچیدند گه میکند جانی
گهی کردی به هر روزک پیامی	گهی دادی بیاقوتک نشانی
گهی گفتی که اینک خواجه امروز	همی خواهد شکستن زد بانی
دگر گفتی دران تدبیر امشب	که از بامی بدزدم ناودانی
پس از یک هفته از امروز و فردا	براتی دیدی بر ترکمانی
یکی زین سگ پرستی موتخواری	ازین سرگین چنین گوساله ملنی
بگردن درفگنده ژنده سالی	بکون بگرفته چون باد آشیانی
بیکسالان زخرش نادیده آبی	کمانهان زلنش ناخورده نانی
ازین مغلوب چلکی زین دو دکندی	ازین مغلوب کی بیدرد دکانی

نه اندر هیچ شهرش آشنائی
نه اندر ربع شهرش آشنائی

بجو گشته ناپدید از چشم مردم
نگشته گرد او زان پس گمانی

بدستی دفعِ سگ را نیم خشتی
بدیگر قوتِ تن را استخوانی

بناگه دیدمی زرد ریشش مرده
بیازارد دل بیشتر دکانی

چگویم تا برین غایت همی بود
برین اندازه هر سالش زمانی

ز زردی شرم باکش هم نگفته
که هیزم داد آیا زیب فلانی

مرا زو بار خر لعنت براو باد
چه خواهم کرد احسانی چنانی

تو ده تا منتِ آن از تو دارم
که در حشمت کم از کاهیست کانی

در لعنت ناید آخر حاجت من
که هر یک با خودش قلتبانی

رئیس امین ربیع بن نگوئی
که گرد فضولی بس میتنی

مکن پوستین باز گونه مکن
که در پوستینِ خودم افگنی

نباید طپانچه زدن بر درش
بدیدم و زان سخن میزنی

بمردی که غلامی همی آیدم
ازین مرد زیرانه مردمنی

تو گر کمان شکرنی دلی
بانگشت هجوم رسی بشکنی

بدندان افسوس می بهمنت
که دستِ جفا کردنم افگنی

قوی میدهی دوستان را بدوست
ببین تا تو خود را چه بدشمنی

نگیرد گریبانِ تو هیچ بند
که با خصم در سطح پیرامنی

گرفتم که در شعر واقف نه
که تو مرد یک حرفت دیگ کفنی

ندانی که گردیدی گوهرت / چو روحانی و صابر و سوزنی
علی القطع ناچار و بی هیچ شک / تو گر گرد در آیی و گر گردنی
بگوید در آخر باین قافیت / که آخر بگو چند ازین ذر زنی

بنا گفته تو رکشیده مرا
تو ئی مردکی خر زنا کردنی

وله

زعیم حزه بار شست برگرد و هن چو ناک / تو گوئی عنکبوتی بر کس گادی تنیدستی
سری دارد گل هر جا سوئی رسته در ریم / کس گوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستی
بجای ناف چون اهل زمانه سه تبرزین / درفغا ای بجای کون نافیق دریده ستی
انکه سایه اش کس ندید از غایت سیر صلاح / باصلاح صالحی و آفتاب داسحی
گرچه رائی هوشیارت ناصح احوال گشت / یک نصیحت گوش دار از بنده قاضی ناصحی

هر که در درگاه وندر مجلس تست از خدم
در صلاح کار تست الا صلاح صالحی

بدین تیزی و روشنائی گوهر / ترا از کجا در خورد زندگانی
نه بر دست تقدیر سنگی بگیرنی / نه در حرب ایام خوبی برانی
ترا ذو الفقار علی خود گرفتم / گران قلتبانی گران قرطبانی
حقوقی که در گردنت هست با جیب / بگوش دلت چون فرو می نخوانی
بدین مایه داد دستت بعد ماهی / چه تاخیر سرداست چون میوه آنی
چرا قدر مردم ندانی ولیکن / تو مردم نه قدر مردم چه دانی

خرابی عالم ز تو هست پیدا

مبادا که اندر جهان دیر بستی

کانی آن پاش رلو کافش وجیم   چیست منیش کافر جاسفے
نیک واقف شدی غلام توام   راستے خواجه یا یغلسفے
نیک دانی که او خود آخر کیست   بکن اندیشه درین شاسفے
ز جنس مردمان هشمار خود را   اگر تیر زدان زری داد دست دزدے
هنر باید چه روباهی چه شیرے   خرد باید چه قارونے چه عورے
ز حرص غالب از خشم بابرگ   همین دارند هر مارے و مورے
نباسید تخت تو رشکم نیاید   نه من همچون توام کرے و کورے
چه رشک آید ازان چیزم که گردون   اگر پیش آیدت تلخی و شورے
ازین داغی بماند یا درستے   وزان دودی بر آید از تنورے

چو بر تختے جادوے بر جادوے
چو بر اسپے ستورے بر ستورے

بیشی ز هنر طلب نه از مال   اکنون بارے که میتوانی
هان تا بخیال بد چو دونان   در حال حیات اینجهانے
افزون نکنی بر آنچه یابے   قانع نشوے بدانچه دانے
مشغول مشو به تن نه زینے   فارغ منشین ز جان که آنی
گر جانت بعلم در ترقیست   اگر تو ملک جاودانے
ور نه چو بزرگ جسل مردی   هرگز نرسے بزندگانے
دانی چه قیاس راست بشنو   بر خود چه کتاب عشق خوانی

زینها سوی اجل بهتر ازین که چنین
زانسوی اجل چنان بمانی
گر پرسیم که چیست حاصل تو
ای بی حاصل ز زندگانی
گویم خطکی دو بیتکی چند
از نعمتهای این جهانی
خطی نه چنین چنانکه آمد
شعری نه چنین چنانکه دانی

ای شیعه رنجه ز اهل جهان نگیری
از انتقی بالانصاف در خورد آسی

رگ او هیچ شاخ آهو سخت
بیخش از سختی چو بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده
خایه از بار او بفر سوده
آسمان گیر گاو گشته برو
گیر خر عبده نوشته برو
راست گویی که صخره صماست
چون برآرد سر دو باشد راست
بر لبش کف چو بیخ مجلوبست
گوییا ران عاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند
مرگ را بر حیات بگزیند
شیر از آن تب گرفته در بیشه
که ز محنتش دارد اندیشه
الغیه دو جسم از وزر اضیق است
هر ز قاضیست هر کرا ز قاضیست
چو دهد باد شهوتی جانش
بسپوزد سر از گریبانش
چون بشق جرم او بجنباند
راست خرطوم فیل را ماند
چون سر از پشت خایه بردارد
کافری کشته را بیغشارد
شب نماید ازو بدان آید
زاهد خرده را فرکاید
از پی گاو جان تو اندر داد
هر کرا جان بود تو اندر کاد

شد بجان الیضه غلام او را
بخورد مستلفیه تمام او را

شکل او چو لام منارهٔ مخروط
مفتی مشکلات امت نوط

سر برآورده بچو ثعبانیست
راستی را نگرف حمدانیست

حلق نتوان زدن بدو آری
که چنو کم بود شتر بارے

نیست چون بخت بخردان جوانش
پخته شد نان قاضی از آتش

تا نهی زد بدو ز شیر تنگ
سر او کرده پای قاضی تنگ

کودکی را که خشک بسوزد
کونش تا روز حشر مے سوزد

کودکا سفلی که درس باز دهد
چون ز آورد بردار بر هند

قاضی به بیضے از غم آسوده
بر حمدان یکه سپالوده

لیفالی از دو خصیه در بندد
پس چو زنار بر میان بندد

خسته او هزار زن باشد
گر بسنجی هزار من باشد

خر او مرد بیجان شد
قحبگان را برابر جان شد

سوخته یک بیک ز درد فراق
در نهادند در هوای عراق

ولہ

جسته اگیر قاضی کیرنگ
که ندارد ز ننگ خار انگ

عرق اندر مسام او شده باد
منی اندر عروق او شده تنگ

پوست بر پشت او ز سختی چاک
جامه بر جسمش از بزرگی تنگ

همه ره فتنها به بسته بصلح
همه در قلعها گشاده بجنگ

جستن باد از دو بشتاب
رفتن آبها از دو بدرنگ

درود در نشیب چون ماهی ‏ ‏ بر جهد بر فراز همچو پلنگ

ولهٗ

زن عم‌زاده دخترش را گفت ‏ ‏ کای موافق رفیق زیبا جفت

گر مرا گردد آن گشت زرین ‏ ‏ در تو یابی مرا نصیبی کن

دخترش مستحق ز حسرت و درد ‏ ‏ بر زد از آتش جگر دم سرد

گفت جانم فدای خدمت تست ‏ ‏ لیک انسان فی الرفیق درست

زین سپس مادر زر و دلسوزی ‏ ‏ تا خدا خود کرا کند روزی

یارب این بخت سوی من نگرد ‏ ‏ که چو سوئی ز بار من بدرد

همچنین دولتی که روی نمود ‏ ‏ چون من لایق آن تواند بود

گر از آن کیر بهره یابم ‏ ‏ یا نشاید جمال در خوابم

بنود مستحق بجز محرم ‏ ‏ آه ازین بخت شوم و طالع شوم

کی بود در سرای ناصر دین ‏ ‏ که مجدد کنم بوسه زمین

صحن او را ز اشک بشویم ‏ ‏ خاک او را چو مشک میبویم

این همی گفت و اشک میبارید ‏ ‏ بدو انگشت سر همی خارید

چون بدان پاره طاقتش برسید ‏ ‏ زاستها ز هره گشتش بدرید

آخر الامر قاعدی بگرفت ‏ ‏ نامهٔ نظم داد و نیک شگفت

شرح و بسطش که نیک شیرین بود
بعد مدح و ثنای او این بود

زندگانی خسرو زه تا قضی ‏ ‏ باد چندانکه او شود راضی

قوتش بر جماع پاینده / قدرتش تا ابد فزاینده

باری از بوسه بر سرش ننهی / گوش تا پای بر سرش ننشست

ای سوی حجرهٔ حرم تازان / خایگان در رکاب او تازان

پس نشستند بمجلس باده / پرده داری بخایگان داده

شاد و خرم نشاطها کرده / باده چند خورده قی کرده

عربده کرده عذر خواه شده / قی کنان سوی بارگاه شده

ای همه سرکشی و جباری / که سر بنده خایه میداری

تا رهت را ز دیده آب زنم / مرد را سر بسر گلاب زنم

چون درآئی به بنده خانهٔ خویش / قاضی اندر قضا و تو در پیش

آستان خاک پای تو خوبان / بر زبان صریر در کوبان

ویک ای فرّه بهای خدای / مرحبا مرحبا درآی درآی

پیش تو جان و هم بدندان مرد / خود خدایت دهد دو چندان مرد

در سرا از پی رسیدن تو / اینهمه کام بنده دیدن تو

نغز ترتیب کرده‌ام راغی / هر درِ زو گشاده در باغی

نرگس چشم و یاسمینش خد / ارغوانش ز چهره سرو از قد

سمنش را ز بر زلف مرزنگوش / نسترنهاش در رخ و لاله گوش

بر سمین بجای نار دو رو / جمله پر بار و شاخ بار بر او

عارض لاله رنگ بر گل او / طرهٔ مشکبوی سنبل او

سیب او را که هست بر غبغب / ماه رخسار رنگ داده بشب

جمله اطراف او بنفشه و جعد　　نو بهارش نه برق دیده نه رعد
سرانگشت بسته فندق او　　هیچ دی نا شکسته رونق او
همه در مرغزار تازه و تر　　چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر
کرده او آن مزاج جانزا قوت　　عرقی در گرفته در یاقوت
آب اندک درد و لیکن خوش　　گرم و سوزان ز طبع چون آتش
هر چه باید ز ربتش هست هست　　گوئیا راست کرده اند بدست
گنج نقصان همی ز بس و ردی　　آنکه ماهی ندید کس و ردی
سرد ار راستی همچو اهی　　ایچنین چشمه را چنان ماهی
لیکن اندر جوار او نمار سیت　　دان نهان در میان کسار سیت
جاه هاردت را قرین گشته　　هست لوط از دلیین گشته
تا ثریا بزرده کرده مرے　　غور غار عشق نموده کاه برسے
سردسیر سش نبات رسته　　دست از دکل جا نو رسته
گرم و شور از بخار کنده چو گور　　منفذ او چو سر گرفته تنور
ابر آواز بخار ماسئی نه　　باشدش رعد و روشنائی نه
برف او از تموز نگدازد　　کافتابش چو سایه بگدازد
سکناسش از چه لقمهٔ غاست　　عزم نتوان شدن که هم و است
هر دم بر دل از تو تازه غمیست　　زانکه ما بین این و آن ندمیست
تو غریبی و فرجه باریک است　　ره نشیب است و بیشه تاریکست
گرد را فتی و خود خدا ایمکن　　هان و هان بر مقام رای مکن

پلکی عرصه نه خوش ستره
خود گرفتم چنین که نشنیدی
ساعتی گرد او بر آمده گیر
پیش ازین درد سر نیفزایم
در بخدمت رسیده نتوانم
خدمت من بمعتمد خایه
نامه بنوشت و پس بقاصد داد
قاصدش چون به نیم راه رسید
کرده آهنگ قاضی کیرنگ
نامهٔ باهزار گونه نیاز
نامه در دست و پا بیاخسته
قاصد دختر از طریق حسد
نامه زد بستد و سرش ببرید
شرح و بسطی چنانکه آتش و آب
هر دو قاصد ز روی نسبت کار
یکدگر را چو آگهی دادند
این یکی را طرب جهنده چو یوز
عجب و خشم و سانی و جلاد
آخر الامر چون بدار قضا

ساختش کوهسار و غار و دره
کوه و هامونش فی الشکل بدیدی
گنبدی که از جهان بر آمده گیر
کت بسر بر اثر همی پایم
بجوابی بزرگ گردانم
بر ساں بر طریق همسایه
بستد و قاصدش برفت چو باد
از قضا پیک دخترش را دید
بره او چنانکه شیر خدنگ
طی او همچو کیسر و در دو دراز
جان بر آن کار در میان بسته
حیلهٔ ساخت بر بدیهه خود
بعد تحمید حق تعالی دید
کرده زانگونه افتتاح خطاب
که ز یک جنس داشتند دو یار
عهد کردند و راز بگشادند
و آن دو زن بانشاط غوغو کوز
زان عجب تر چو شادی قران
آمدند آن دو قرطبان ز قضا

بود بر درد کسلکی مجهول
یا بقولی چو سائم گنجه
دختری هست دعوی دارید
آنکت سنی دیگ و یا ایاست
گفت یکدم زبان پی بشنید
چون نشستند هر دو بر سر پای
قاصدان بجواب بردا بردا
مجلسی بود آن وکیل دو کس
آن یکی ایستاده بر دو قدم
نزد قاضی مظالم ساکن
یکی از پس نشسته آهسته
بیک دختر چو نیک درنگریست
این سخن چون بگوش قاضی شد
گفت کیر تنگ مرد سبحان را
همه از قاضیان مشار الیه

چون وکیلان قاضی معزول
محتجب چند کینه و رتبه
بیکسی را بحکم می آرید
بر قاضی قضات ناگزیر است
تا به بینم درین دعوش ببینید
اندرون شد وکیل و گفت های
در شد ان اولا و خدمت کرد
این و آن بود از خلائق و بس
وین دو یک برنهاده لنگ بهم
هر دو در باش قضا لیکن
یکی آشفته پیش بنشسته
گفت از ان هر دو خواجه قاضی کیست
گفتی از خشم هوش قاضی شد
آنچه بفزاید از خوشی جاها
آن دگر گیر ماست عزه الیه

تمت

خاتمة الطبع از کارپرداز اهل مطبع مع برخی از حالات مصنف

لله الحمد و المنة که درین زمان بهجت اقتران کتاب نادر انتخاب گلدستهٔ گلزار معانی
گنجینهٔ اسرار پنهانی نسخهٔ سحر حلال مرقع تمثیل خیال صفحهٔ عرائس مضامین عذار وضع
ریاحین اشعار معطر شاهدان انوار خوش کلامی از پردهٔ ابهام الفاظش با صد غنج و
دلال در جلوه گری یعنی قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از کرشمهٔ
خیال بانورد فکر آسمان گذر علامهٔ عصر و شهرهٔ آفاق محسود شیوا زبانان عجم و عراق
متقن قوانین سخندانی مروج احکام نکته رانی ناظم باکمال شاعر عدیم المثال
والا اندیشه بلند نظر رنگین بیان معنی پیچ بتازگی سخنش مضامین نو دکمن نبض شناس
سخن شیر بیشهٔ فصاحت بلبل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زمان فلاطون
عصر جالینوس زمان شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوحد الدین تخلص انوری
که یکی از رسل ثلاثهٔ قلم و سخن بوده بقول عزیزیکه میگوید ؎ در شعر سه تن پیمبرانند
قولی است که جملگی برانند + خاقانی و انوری و سعدی + هر چند که لا نبی بعدی
بزمان سلطان سنجر سلجوقی شهرهٔ آفاق گشته و مرتبه شاعری را بکمال رسانیده
چنانچه در تذکرهٔ دولت شاهی مسطور ست که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری
اظهر من الشمس ست از شعرا کم کسی در دانشمندی و انواع فضائل همتای او بود اصل او
از ولایت ابیورد ست از دهی که او را بدنه گویند در جنب مهنه از توابع خراسان
و آن صحرا را دشت خاوران میگویند و از نیست که انوری در اول حال خاوری
تخلص میکرد استاد او عماره التماس نموده که انوری تخلص کند در عنفوان شباب در مد

منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم مشغول میبود و در عین فلاکت و افلاس بسر میبرد روزی بر روزِ مدرسه نشسته بود دید که مردی محتشم با لباس فاخره و اسپ و غلام میگذرد پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر است گفت سبحان الله پایهٔ علم بدین بلندی و من چنین مفلوک بعد ازین من نیز خود را بشاعری مشهور خواهم ساخت همان شب بنام سلطان سنجر قصیده گفت و علی الصباح آنرا بنظر سلطان گذرانید که دو بیت از ان قصیده اینست (ابیات) گر دل و دست بحر و کان باشد * دل و دستِ خدایگان باشد + شاه سنجر که کمترین قدمش + در جهان پادشاه نشان باشد + چون سلطان در غایت سخن شناسی بود انعام و اکرام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود در علم نجوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب شاگرد انوری است خوشگوی و لطیف طبع بود گویند که از خاک خاوران چهار بزرگی فاضل خاسته اند که نجم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر میت گردان شد زخاک خاوران + تا شبانگاه آمدش یار آفتاب خاوری + خواجه چون بو علی شادان وزیر نامدار + شاعری خاور چو مشهور خراسان انوری + صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید + عالمی چون اسعد منه زهر شری بری + در تذکرهٔ مذکورهٔ بالا مرقوم است که انوری در سال پانصد و چهل و هفت فوت کرده و این غلط مینماید زیرا که مشهور است که انوری تا قران کردن هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طغرل سلجوقی واقع شده زنده بود و بمبالغه تمام گفته که روز قران سبعه سیاره بادی صعب خواهد وزید

پایانکه اشجار قدیم و بناهای مستحکم را از بیخ برکند اما چون این واقعه بوقوع
پیوست سلطان با انوری خطاب و عتاب عظیم نمود و انوری از آنجا گریخته
به بلخ رفت و باقی عمر را آنجا بسر برده و در بعضی رسائل مرقوم ست که انوری
آخر عمر از خدمت سلاطین احتراز نمود و پا بگنج عزلت شکسته و قبر وی در بلخ در جنب
مرقد شیخ احمد خضرویه واقع ست و تاریخ فوت او را بمثل یافته اند که عددش
پانصد و نود و دو بشود و بالجمله چنین کتابی لطیف و نایاب که زین سبق چند بار
بمطبع منشی نول کشور موسوم باوده اخبار واقع لکهنو بصد حسن و خوبی
حلیه طبع در برکشیده اکنون حسب اصرار شائقین با تمکین در مطبع منشی
نول کشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین
صاحب دام اقباله مالک مطبع بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بهزاران
خوش اسلوبی بماه مئی سنه ۱۸۸۰ع بار اوّل از زیور انطباع آراسته
و پیراسته گردید

تاریخ طبع از مؤرخ کامل جنابِ منشی بھگوان دیال صاحب عاقل

ایجنٹ مطبع

از تصانیفِ انوری آں حالا سال تاریخ زد رقم عاقل		طبع شد کلیات بہبود نظر
بیمان باشد ..... تاریخ ..... وشال ہر بیاضِ دل زفرطِ شوق عاقل ثبت طبع		کلیات انوری نکتہ سنج و خوش مقال نظم تو راند و زمستغنی از پئے تاریخ سال ۱۳۱۲ ہجری

کلیات خاقانی۔ جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورہ ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی۔

کلیات مرزا بیدل اس کلیات مین چار کتابین ہین

۱۔ **دیوان بیدل**۔ غزلین سب ردیفون کی۔

۲۔ **عناصر بیدل**۔

۳۔ **رقعات بیدل**۔

۴۔ **نکات بیدل**۔ نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر

کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

کلیات جامی کی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

دیوان حضرت احمد جام زندہ پیل سرخیل عارفان

جوہر اعظم۔ یعنی دیوان مرزا کالی محمد کرانی اہل زبان اور ساتھ منتخب جواہر سنگہ کا کلام ہی جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے

دیوان کشفی۔ از طبع خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ

دیوان طالی۔ کلام اہل زبان۔

دیوان قاسم۔ کلام سرگروہ شعرای نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان نویدی۔ فارسی غزلیات مفید بار آوری مبتدیان۔

دیوان مہتاب۔ از نخور نازک فکر منشی مہتاب رای سری واستو رئیس گنرہ۔

دیوان موزون از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نراین سری واستو کہرے۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام۔

دیوان بیدل۔ فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین

۱۔ دیباچہ کلیات

۲۔ کریما محشی۔

۳۔ گلستان ″

۴۔ بوستان ″

۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات

۶۔ طیبات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و مقطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی ہی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو۔ اسمین چار دیوان ہین

۱۔ **دیوان تحفۃ الصغر**۔ صغر سن کا کلام ہے

۲۔ **دیوان وسط الحیات** عنوان شباب کا کلام

۳۔ **دیوان غرۃ الکمال**۔ جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا۔

۴۔ **دیوان بقیہ نقیہ**۔ کلام ہنگام پیری۔

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر ظہیر الدین

دیوان صائب کامل از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً۔ انتخاب دیوان۔